

رضا قلیخان بدلیت

مجموع الفصحی

مطهره منصفه



JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar



نیشنل بک ٹرسٹ انڈیا

مجموع لفظ صا
ج ۱



JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

مجموعه الفصحى

تأليف
رضا قلیخان هدایت

بکوشش
مطاهر مصفا

فروردین ۱۳۴۰

چاپ موسوی

سید محمد حنفی

K UNIVERSITY LIB.	
Acc No.	155580
Date	7-12-78

5+183

شیراز
تفصیل

371 - 371

S. No 2708 Phm
19/10

H
Phm
29/10/10

L 2736

Handwritten notes in blue ink at the top of the page, including "1/11" and "10/12/1955".

Handwritten notes in blue ink, including "1/11" and "10/12/1955".

Handwritten notes in blue ink, including "10/12/1955".



یادآوری

فهرست نام ها و لقب ها و نسبت ها
و کینت های کسان و جای ها و کتاب ها و
رساله ها در متن سه بخش مجلد اول کتاب
مجمع الفصحاء در پایان این بخش از صفحه
۱۴۵۵ تا پایان کتاب آمده است

م - م

فهرست بخش سوم از مجلد اول مجمع الفصحاء

شماره صفحه	نام شاعران
۱۱۰۳	قاضی هجیم آملی طبرستانی
۱۱۰۳	قادری هندوستانی
۱۱۰۴	قطران تبریزی
۱۱۲۴	قوامی رازی
۱۱۲۴	قمری مازندرانی
۱۱۲۵	قمری آملی
۱۱۲۶	قوامی گنجوی
۱۱۲۹	کافی همدانی
۱۱۳۱	کافی بخارایی
۱۱۳۲	کریمی سمرقندی
۱۱۳۳	گرگانی گرگانی
۱۱۳۴	کسائی مروزی
۱۱۳۹	کافرك غزنوی
۱۱۴۰	کاتب خراسانی
۱۱۴۰	کمال بخارائی
۱۱۴۲	کمال الدین زنجانی
۱۱۴۲	کمال الدین مراغی

شماره صفحه	نام شاعران
۱۱۴۳	کو کبی مروزی
۱۱۴۳	کوهساری طبری
۱۱۴۳	کوهی شیرازی
۱۱۴۳	کوشککی قایینی
۱۱۴۴	کمال الدین اصفهانی
۱۱۵۳	لبیبی خراسانی
۱۱۵۴	لامعی جرجانی
۱۱۶۷	محمد بن صالح مروی
۱۱۶۷	محمد نسوی
۱۱۶۸	محمد عوفی
۱۱۶۸	مرزبان فارسی
۱۱۷۰	مسعودی رازی
۱۱۷۰	مسرور خراسانی
۱۱۷۱	مظهر گجراتی
۱۱۷۳	محمد بن حسن آملی طبرستانی
۱۱۷۳	مظهر هندی
۱۱۷۴	مظفری پنجدهی مروی
۱۱۷۴	معروفی بلخی
۱۱۷۵	مغیثی گنجوی
۱۱۷۵	منشوری سمرقندی
۱۱۷۶	منجیک ترمذی
۱۱۸۰	منصور منطق‌ی رازی

شماره صفحه	نام شاعران
۱۱۸۱	مؤیدالدین نسفی
۱۱۸۲	معزی غزنوی
۱۱۸۲	معین الملک اصم
۱۱۸۳	معنوی بخارایی
۱۱۸۳	محمد غزنوی
۱۱۸۴	محسن فراهی
۱۱۸۴	محمود وراق هروی
۱۱۸۴	مجیرالدین بیلقانی
۱۱۹۱	مسعود سعد سلمان
۱۲۳۹	محمد قاینی
۱۲۴۰	مجدالدین عیوقی
۱۲۴۰	معین الدین چشتی
۱۲۴۱	مجدالدین بغدادی
۱۲۴۱	محمد غزالی
۱۲۴۱	منوچهری دامغانی
۱۲۹۲	معزی سمرقندی
۱۳۲۴	مہستی گنجوی
۱۲۳۵	مجدالدین همگرشیرازی
۱۳۴۳	مختاری غزنوی
۱۳۵۱	نزاری قہستانی
۱۳۵۹	ناصر خسرو علوی

شماره صفحه	نام شاعران
۱۴۰۵	نجم کرمانی
۱۴۰۶	نجم الدین خیوقی خوارزمی
۱۴۰۶	نصیرالدین طوسی
۱۴۰۷	نجیب الدین جرقادقانی
۱۴۰۹	نظام جامی
۱۴۰۹	نظامی عروضی
۱۴۱۰	نظام بخارائی
۱۴۱۰	نظام اصفهانی
۱۴۱۲	ناصر کاشی
۱۴۱۲	ناصر نسوی
۱۴۱۲	نظامی گنجوی
۱۴۴۷	نصیرالدین عبدالحمد فارسی شیرازی
۱۴۴۷	نورالدین محمد زیدری
۱۴۴۸	وصاف شیرازی
۱۴۴۸	واعظ بلخی
۱۴۴۸	هلال قاینی
۱۴۴۹	همام تبریزی
۱۴۴۹	هارون جوینی
۱۴۴۹	یافعی شافعی
۱۴۴۹	یمینی غزنوی
۱۴۵۰	یوسف دربندی

یوسف غزنوی

۱۴۵۰

فهرست نام‌ها و نسبت‌ها و کینت‌های کسان و جای‌ها و کتاب‌ها و رساله‌ها

۱۴۵۵

درسه بخش مجلد اول مجمع الفصحا

بنام خدا

قاضی حجیم آملی طبرستانی
مولانا محمد بن حسن بن اسفندیار آملی صاحب
تاریخ طبرستان که تصنیفی است فاضلانه نوشته
است که وی مردی زاهد و عالم و فاضل بود و تربت او بر در مشهد شمس آل محمد بمحله
عوامه کوی واقعست و قصیده در مطایبه از و نقل کرده که بلغات ثلاثه عربی و عجمی و طبریست
که بروجه طبیعت یسکی از فضلی طبرستان فرستاده

ای بفرهنگ و علم دریاء و	لیس ما را بجز تو هم‌تاء و
منم و تو که لایحیاء لنا	هزل را کرده‌ایم احیاء و
من بشر و نجوم حمق و جنون	تو بآرایش و به فتواء و
لی و لك از دو چیز تقصیر است	گرچه هستیم هر دو داناء و
لیس لی عقل و لایحیاء ترا	هر دو را غالبست سوداء و
هست فی القشم جای خندیدن	نیست در چشم ذره‌ای ماء و
مضحكات آید از خواطر ما	همچو در از میان دریاء و
هر دورا تن دواست و جان واحد	هر دو دل کرده‌ایم بکتاء و
خانه خویش دان تو خانه من	چون عطارد بیرج جوزاء و
زوجتی هر شبی یغاصه منی	بینما هر شبی محساکاء و
مر مرا گوید او که ای احمق	تاکی این شعرو این مجاباء و
ماند این شعر تو باسفل تو	راست گوید که سخت گنداء و
من و تو هر دوی سخن مانی	این بنارنج و آن بخرماء و
خربخندی که می سهون شنوی	هر بشر یضحك من آساء و
این به آن وزنه که دقیقی گت	تن تن تن تن تن تناء و

قادر هندوستانی
از جمله قدمای حکما و فضلی شعرای روزگار خود بوده و
در غرر اییات دلکش از صدف خاطر ظاهر نموده در نظم قدرتی
داشته زیاده از حالاتش اطلاعی حاصل نیامده است ازوست :

بدربای تفکر درنگر تا چیست این دریا که از قعر آورد بر سر هزاران لؤلؤ لالا

چو زو یکموج بر خیزد بگیرد کشوری طوفان
 یکی کشتی دروزرین یکی زورق در اوسیمین
 نه ند روشنی ظاهر کجا بگشاید او گیسو
 بدو در هفت ناطور و ازیشان جمله دومهتر
 دوسالارند دیگر بر بکار خویش در کامل
 بلشکر گاه این اندر هزاران خنجر و زوبین
 جزیره اندر آن دریاست منزلگاه صعلوکان
 چو دو صعلو کرا دروی بود در منزلی رایت
 یکی مهتر شود بهتری یکی مهتر شود کهتر
 چو ملک ناصر سلطان شود ملک یکی فاخر
 خداوند مؤید میر والاسرو ر گیتی

قطران تبریزی

رسد آسیب موج او بجابلقا و جابلسا
 درین زنگی زنی جادو در آنرومی بتی زیبا
 نگرود تیرگی مرئی کجا بنماید اوسیم
 یکی ظاهرترین داور یکی عالمترین دانا
 رونده هر دورا فرمان یکی هندو یکی رعنا
 بمجلس گاه آن اندر هزاران بربط و عنقا
 نگه کن سوی صعلو کی که باشد منزلش دریا
 دو خیل مهربان گردند بر یکدیگران اعدا
 شود ملک یکی ویران شود کار یکی بالا
 چو کار حاسد خسرو بود کار یکی رسوا
 که اندر هر هنر او را نیایی در جهان همتا

نام نامی حکیم قطران ابو منصور الجبلی العضدیست در حال او
 اختلاف کرده اند و بعضی بدو قطران قایل شده اند بعضی او را ترمذی
 و بعضی ارومی دانند اصح آنکه اصل قطران دیلمی جبلی بوده و در تبریز میزیسته گفته اند که
 ببلخ نیز رفته قوس نامه بنام امیر احمد بن قماج از امرا و حکام سلطان سنجر حاکم بلخ
 نگاشته اینقول سخیف است و بعضی حکیم مذکور را از اهل ترمذ دانسته اند بدلیل اینکه
 شعرای ماوراءالنهر همگی از شاگردان او بوده اند چنانکه گفته اند که حکیم انوری ابیوردی
 ورشیدی سمرقندی و روحی و شمس الدین و غیرهم از شعرای شاگردی او کرده اند اما حکیم
 شاعر است قادر و استاد است ماهر پایه طبعش بر فرق فرقدین و عرایس ابکار افکارش
 قره عینین دیوانی قریب بهشت هزارالی ده هزار بیت بدست افتاد مشتمل بر قصاید دلکش
 و ترکیبات خوش بنام آنجناب مشهور و اسامی ممدوحان وی در آن اشعار مسطور ولی
 غالب ابیاتی که بنام حکیم رود کی مشهور و سابقاً مسموع و مسطور شده بود در آن مشاهده
 رفت تا بدان حد آمیختگی بل اتحاد در آن دریافت شد که بگمان افتاد که همانا حکیم
 رود کی را تخلص قطران بوده و بر ظهر آن کتاب نگاشته بودند که دیوان قطران مشهور
 برود کی در چند موضع تخلص قطران مذکور بود معلوم شد که سهو کرده اند چون در
 قصاید وی مدح ابو نصر مملان دیده اند گمان نصر بن احمد سامانی کرده اند و تصور شعر رود کی
 نموده اند و از زمان توت رود کی تا قطران صد و اند سال فاصله است معاصر سلاطین آل بویه و
 آل زیار است و از قدمای شعرای ایرانست و از شعرای معاصر شعرای محمودی خاصه منوچهری دامغانی
 و در دیوان او مدح منوچهر نیز هست همانا مداحی عضدالدوله نیز کرده است و یحتمل که
 از آن سبب او را عضدی لقب کرده اند علی ای حال این اشعار اصلاً از رود کی نیست و کل
 این دیوان از قطرانست و تمام این قصاید بمدح سلاطین آذربایجان از قبیل ابو منصور هست و دان
 فضلون و شاه مملان و گر گریان گفته شده بهر صورت حکیم از فصیحای شعر است و بزعم
 من از هیچیک از فحول شعرای مشهور کمتر نبوده تر کیب بندی که در آن ملاحظه صنایع
 و ترصیع و تجنیس و ذوقافیتین نموده دارد و بطرز تر کیب وی معین الدین طایطرانى بجهة

نظام الملك وزیر فرموده است از اشعار حکیم قدری تصحیح و تسطیر مییابد که پایه شاعری وی بر اصحاب دانش ظاهر گردد مات فی سنه ۴۶۵ .

من قصایده

بهار ناردانی لب نگار نارون بالا
اگر چه صورت مردم بدیبا در بود زیبا
مگر بگذشت بر صحرا نگارین روی من عمدا
هو چون پشت شاهین شد زمین چون سینه بیغا
زمین از سنبل و سوسن شده پر عنبر سارا
شکفته لاله در سبزه چو مرجان رسته در مینا
می بویا فراز آور که مرغ گنگ شد گویا
زمین تیره روشن شد چو طبع خسرو والا

میان لاله نعمان نهفته لؤلؤی لالا
چو دیبا پوشد آندلبر ازو زیبا شود دیبا
که گشت از لاله و سنبل چوروی و موی او صحرا
ز صلب ساختن غلغل ز بلبل ساخته عنقا
ز گلنار و گل خیری شده یاقوت گون خارا
نشسته ژاله بر لاله چو کف افتاده بر صحرا
بیانگ مرغ گویا خور بیباغ اندر می بویا
جهان پیر برنا شد چو بخت سرور برنا

وله ایضاً

مشك و عبیر بارد بر گلستان شمال
بر نیلگون بنفشه فشانند شکوفه باد
پیش از همه گلی گل رعنا نمود روی
روئی چوروی عاشق و روئی چوروی دوست
چون طفل هندوان نگران اندر آینه
خیری چوروی عاشق بیچاره از فراق
تابان چو ناردانه سرخ از بر پرند

در و عقیق کارد در بوستان هوا
همچون ستارگان ز بر نیلگون سما
یکرویش از نشاط و دگر رویش از عنا
این برده رنگ بسد و آن لون کهر با
ماغان همی کنند بحوض اندر آشنا
لاله چو روی دلبر می خواره از حیا
بیجاده رنگ لاله ز پیروزه گون گیا

وله ایضاً

تا خلد بیباغ داد رونق را
از ناله بلبل و نسیم گل
مانند بیباغ بلبلان از گل
پشته ز بنفشه نیز مانند است
از تازه بنفشه مرزها یکسر
ماننده زلف زنگیان آمد
از سرخ ورقهای گل افزون شد

خوش گشت نوا مرغ مطوق را
بفزود هوا دل مشوق را
حوران متوج و مفرق را
از دور یکی ستور ابلق را
مانند بساطهای ازرق را
در باغ شکوفه شاخ فندق را
بازار می سرخ مروق را

در صفت بهار و مدح سلطان کامکار

سرخ گل بشکفت و زو شد باغ و بوستان با بها
بیدرا از باد تابش برف را اذدم دمار
گل چو شاهد ساخته بلبل برودل باخته
سرخ لاله چون بمشك آکنده جام بهرمان
بوستان چون بز مگام و گل شکفته سرخ و زرد
تا شد آن خورشید خوبان آشنای جان من

خلد بگشاد است سوی باغ و بوستان با بها
راغ را از لاله بستر باغ را از نم نما
گلبن از گل با نوا شد بلبل از دل بینوا
زرد گل همچون زبرجد گشته یار کهر با
همچو یاقوتین و زرین رطلها از مل ملا
با نشاط و ناز شد جان و دل من آشنا

گرد بادام اندرش دودسته تیر خدنگ
پیش موی او ظلم همچون ضیا پیش ظلم
عیش ماز و خوش بسان ملک زایین ملک
مهر او مهر سعادت کین او کان غضب
تا درم دارد ندارد جز ببخشیدن مراد
گر هو اراحلم او خوانی شود همچون زمین
هر که دارد گرز کین او نیابد زو گریز

گرد یا قوت اندرش دو رسته در بهار
پیش روی او ضیا همچون ظلم پیش ضیا
جان ماز و تازه همچون دین زداد پادشا
عدل او جفت سخاوت عهد او یار وفا
تاعدو دارند دارد جز بکوشیدن هوا
ورزمین را طبع او گوئی شود همچون هوا
هر که گیرد راه جنگ او نگر دد زورها

در مدح سلطان گفته

ز خاک و آب و باد آتش فزون دارد شرف زانرو
اگر خسرو فزون نی جست ورنجش آمد از جستن
نه از تابوت مرسل گشت و از صندوق خسرو شد
ملک فضلون که گستر داشت فضل او وجود او
بدستش دسته شمشیر همچون دسته سوسن
زسیم و زر ببخشیدنش روز بزم او بینی
نزیب دتخت راهر تن نشاید تاج را هر سر
بجود اندر دود دریا بصدر اندر تنی مفرد

که میل این سوی پستی و میل آن سوی بالا
برنج اندر بود راحت بخار اندر بود خرما
یکی موسی بن عمران و یکی داراب بن دارا
ز جابلقا بجابلقا ز جابلقا بجابلقا
بگوشش شیبه اسبان چو دستان هزار آوا
زمین رازر گون زیور سما را سیمگون سیمما
نه هر سرخی بود در جان نه هر سبزی بود میثا
بجنگ اندر دود صد تنین بزین اندر تنی تنها

در مدح سلطان مملان گفته

چو بگشاید نگار من دو بادام و دو مرجان را
من از مژگان بیمارایم مروارید و مرجان رخ
چونار گفته دارم دل بنار تفته آکنده
دل من چون سپندانست و آن او چون سندان
بکفر ایمان تبه کردم و لیکن رنج مردم را
بنزد بخردان عیب است هر کس را پرستیدن

بدان نازان کنند لرا بدین رنجان کند جانرا
چو از سی و سه مروارید بردارد دو مرجانرا
از آنگاهی که دادم دل نگار نارستان را
نه بدارم که باسندان بود طاقت سپندانرا
زمانه بردو خد او بکفر آراست ایمانرا
مگر پاکیزه یزدان را و شاهنشاه مملانرا

وله ایضاً

نسیم باد بماند همی بعنبر نساب
گرفته باز کنون بر گلاله جای ترنج
خروش بلبل بر شاخ گل بوقت سحر
بیار بر گل رعنا چو عاشق مهجور
چو دست داماد از روی نو عروس بشرم
شکفته لاله چو جام شراب و لاله بر او
چو جان عاشق بخروشد ابر در گردون
ز بس شکوفه شده سیم رنگ شاخ درخت
ز خون آهو بیجاده رنگ چنگ پلنگ
سر شک باران بر برگ نو بنفشه بدید

سر شک ابر بماند بلؤلوی خوشاب
گرفته باز کنون عندلیب جای غراب
چنانکه عاشق و معشوق در شده بعتاب
بخون دیده رخ زرد خویش کرده خضاب
همی فرو کشد از روی لاله باد نقاب
چو کفک رخشان اندر میان جام شراب
چو زلف خوبان در پیچد آب در کرداب
ز بس بنفشه شده مشکبوی روی تراب
ز خون تیهو یا قوت فام چنگ عقاب
چو بر زنند بزلف بتان بمهر گلاب

درخش باران هر بار زابر گوهر بار
از آنکه هست چو زو بین او شهاب از دور
بروز کوشش با انگش بگوش کردان در
اگر پیمبر محراب کاخ او گفتی

چو تیغ بران از دست میرد شمن تاب
بود گریزان همواره اهرمن ز شهاب
بود بهول چو تندر بفعل چون سیماب
نتافتی بجهان هیچکس رخ از محراب

وله ایضاً

بنفشه زلفی سیمین بر عقیقین لب
سلبش سرخ و می سرخ در فکنده بجام
بلای تن بدو زلف و جفای جان بدو رخ
سیاه زلفش بر سرخ رخ فتاده مدام
بنور روی دل ریش من سپرده بنار
اگر به بندد زلفش دلم مدار شکفت
ز بهر آنکه عجب نیست بستن از زنجیر
بسان سوسن جبهت بسان سنبل جعد
سرشک من سبب سرخی دو عارض اوست
سرشک ابر و نسیم شمال بستانرا
فشانده شاخ گل زرد بر بنفشه شکفت
یکی چو ریخته دینار بر کبود پرند

بروی مایه روز و بموی مایه شب
لبش برنگ می و عارضش برنگ سلب
هلاک دین بدو چشم و نشاط دل بدو لب
هم آنچنانکه بعناب بر فتاده عنب
بتاب زلف تن زار من فکنده به تب
و گر خلد جگرم زلف او مدار عجب
برای آنکه عجب نیست خستن از عقرب
بسان سیب ز نخدان بسان سیم عنب
که هست سرخی گل را سرشک ابر سبب
بدر شهوار آراست عنبر را شهب
فشانده باد گل سرخ بر شکوفه عجب
یکی چو پیخته یاقوت بر سپید قصب

وله ایضاً

اولو لالاش را از لاله نعمان صدف
چشم او مخمور و من خوردم بجای مهر می
زلف شبرنگش مرا ناهید بنماید بروز
مهر من بروی همه زان تر گسان مهره باز
از دل و چشم همی خیزند جی چون و جیم

لاله نعمانش را از عنبر سارا سلب
زلف او لرزان و من دارم ز داغ هجر تب
روی رخشانش مرا خورشید بنماید شب
عجب او بر من همه زانکژ دمان بوالعجب
و ز لب و زلفش همی خیزند عناب و عنب

وله ایضاً

خزان ببرد ز بستان هر آن نگار که بود
نگارهای نو آئین ز گلستان بسترود
ز کلهای بهاری نه بوی ماندو نه رنگ
نهفته باد پدیدار گشت و گل بنهفت
لباس گردون مانند چادر ترساست
درست گوئی کردند نار و سبب نبرد
ز درد سبب دل نار گشت خون آکند
چو سو گوار بدانیش شاه نیلوفر
بروز بخشش او بردم بگرید گنج

هوا خشن شد و کھسار خشک و آب کبود
پرندهای بهاری ز بوستان بر بود
ز حلهای خزانی نه تار ماند و نه بود
غنوده تر گس بیدار گشت و گل بغنود
فراش هامون مانند طیلسان یهود
ز زخم در تن هردو جگر ز غم بشنود
ز زخم نار رخ سبب گشت خون آلود
در آب غرقه و رخساره زرد جامه کبود
بروز کوشش او برعدو بنالد خود

وله ایضاً

همی ستیزه برد زلف یار با شمشاد
 گهی به پیچد و بستر بسیجد از دیبا
 زقیر بر گل خندان هزار سلسله بست
 نه رنج ورنج نمای و نه جور و جور فزای
 درست گوئی او را صبا بنفشه سپرد
 چو دید چین وی آنچین خود فرامش کرد
 اگر شکست مرا او زغم چگونگی شکست
 زمانه گوئی او را بخون من بگرفت
 ترا همیشه نشانی دهد بر نگ و پیوی

در صفت زمستان و سرما گوید

تیغ پولاد است گوئی ریخته بر جویبار
 راست هم چون طبع کافور است طبع روزگار
 زاغ پیدا چون دم قاقم میان شاخسار
 برف زیر زاغ هم چون سیم آلوده بقار
 غارها سازد ز کوه و کوهها سازد ز غار
 آتشی باید کنون چون خرمن زر عیار
 از دودیده سیم بارم من همیشه بر کنار

گرد کافور است گوئی ریخته بر کوهسار
 تا زمین کافور گون گشت و هوا کافور بار
 ابر گسترده است قاقم بر درخت اینک بین
 کوه زیر برف هم چون قار پوشیده بسیم
 باد خوار زمی بهامون اندرون اکنون ز برف
 باده ای باید کنون چون توده یاقوت سرخ
 تاجدا گشت از کنار من نگار سیم تن

در صفت بهار فرماید

شاخ درخت دارد یاقوت تازه بار
 قمری و فاخته بخروشد بر چنار
 ابر از هوا بگرید چون چشم من بزار
 کز فعل او شدند درختان عروس وار
 برفست جای جای بمانده بکوهسار
 نرگس شکفته زرد و سپیدیش بر کنار
 آن چون میان آتش رخشنده دود تار
 مشکین شد از بنفشه همه جوی و جویبار
 چون پیش داور اندر مرد گناهکار
 گوئی میان دریا شمع است صد هزار
 چون بر عقیق ریخته لؤلؤی شاهوار
 ابر ایستاده از برگلزار و لاله زار
 بین بر هوا قطار کلنگ از پس قطار
 و آنرا ز هول باز بآب اندرون قرار

یاقوت سرخ گشت زمین ز ابر قطره بار
 چون بر بط نواخته و چنگ ساخته
 گل بر زمین بخندد مانند روی دوست
 میل مشاطه گشت بباغ اندرون صبا
 چون ابر جای جای بمانده بر آسمان
 لاله شکفته سرخ و سیاهیش در میان
 این چون درون ساغر سیمین نبید زرد
 سیمین شد از شکوفه همه باغ و بوستان
 زیر درخت پیش فکنده بنفشه سر
 آن صد هزار لاله شکفته میان گشت
 بر برگ لاله قطره باران نگاه کن
 چون از بر تند روان پرواز کرده باز
 بین بر زمین گروه غزال از پس گروه
 این را ز بیم یوز به سبزه درون مقام

آن شبیلید گفته چو رخسار دردمند
آن پیش سروید خمیده بروز باد
تا یکعدد بود نبود جزوغاش فعل

آن ارغوان شکفته چو رخسار شادخوار
چون پیش شهریار بزرگان روزگار
تا یکدرم بود نبود جز عطاش کار

در مدح سلطان ابودلف گفته

مهی سرو بالاوسروی سمنبر
رخش همچو سیمی که گل بار دارد
روان گردد از یاد رویش منقش
کجا زلف او باشد و قامت من
برخ برشب و روز آذر فروزان
نسوزد همی زلف او زاتش رخ
گراز کودکان دلستانند پیران
عجب زان بت خرد کودل ستانند
سخن شد چنان کم بیایست رفتن
بری پیکر من شد آگاه و آمد
زمانی همی خست مرجان بمرجان
ز سرین همیکند برگ بنفشه
دلش گشته لرزان ز باد جدائی
برفت از برمن بزاری نهاده
نشستم بر باره ای باد تک من

که شمشاد دارد پیرگ سمن بر
دانش همچو سنگی که دارد سمن بر
سخن گردد از وصف مویش معنبر
نه چو گان بکار آید آنجانه چنبر
فروزان بدل برشب و روزم آذر
مرا زاتش دل بسوزد همی بر
بیادام و شکر عجب نی و منکر
ز پیران جادو بیادام و شکر
بنزدیک آن پادشاه سخنور
گذشته خروش دلش ازدو پیکر
زمانی همی سود مرمر بمرمر
ز عیبر همیرینخت آب معصفر
چو از باد صرصر درخت صنوبر
یکی دست بردل دگردست بر سر
که هم کوه براست و هم کوه پیکر



سبق برده از رخس و شبیدیز ما نا
ز بالا به پستی قضای الهی
قمر دایم از زخم گوشش منقش
باب اندرون همچو موسی عمران
سمش دشتهارا چنان در نوشتی
سراندر بیابان نهاده من و او
درو رسته پیوسته خار مغیلان
یکی همچو زو بین یکی همچو سوزن
درو دیو نستوه چندانکه باشد
هزیمت گرفتند کاغاز کردم
کجا تیغ او سست دیوار آهن
درخت بریده بنالد ولیکن
جهان همچو دریاست او همچو کشتی
جهان از ستم کرد خالی ولیکن

که رخشش پدر بود و شبیدیز مادر
ز پستی بیالا دعای پیمبر
زمین دایم از شکل نعلش مقمر
بآتش درون چون براهیم آذر
که انگشت مردم ورقهای دفتر
همه جای دیوان و غولان سراسر
چو دندان افعی و کام غضنفر
یکی همچو پیکان یکی همچو نشتر
بدو در سروش اهرمن را مسخر
بجای فسون مدح میر مظفر
کجا دست او خشک دریای اخضر
ز نامش بیالد هر آدینه منبر
زمانه چو موج و کف او چو لنگر
کفش بر درم هست دایم ستمگر

ز شمشیر و زوین او دشمنان را
شود خار بامهر او شاخ طوبی
چو اخگر شود گر شود جفت کینش
دل او ست انگشت و کین شه آتش
ایا شهر یاری که گردون نیارد
چو لشکر کشیدی بحرب معادی
بدست اندرون تیغهای مهند
همه لاله شان تیغ و بالیز میدان
ز بس گرد اسبان و خون سواران
چو بنهفتی آن پهلوی تن بجوشن
بیک حمله تو چنان شد که خصمان

بدنها مشقق جگرها مجسدر
شود زهر با یاد او آب کوثر
دل تیره بد سگال بد اختر
زانگشت و آتش چه زاید جز اخگر
بفرهنگ و تدبیر توتا به محشر
زدی همبر لشکر او معسگر
بزیر اندرون بادهای مصور
همه تر کشان بالش و درع بستر
هوا گشته اغبر زمین گشته احمر
پیوشیدی آن پرهیز سر به مغفر
همه عرض کردند مغفر بمعجر

وله ایضاً

تا بیشتر زند بدلم عشق نیست
اندیشه یکی پسر اندر سرم فتاد
زلفینش باژ گونه و من باژ گونه زو
بنوازدم بنازو بیندازدم برنج
چون ماه زیر ابر رخ او بزیر زلف
زلفش بسان مشک سرشته بغالیه
از روی او همیشه کنارم چو قندهار

باشد مرا بمهر بتان میل بیشتر
هرگز نیامده بسر من چنو پسر
کردارهای او ز همه باژ گونه تر
در خواندم بیام و برون راندم زدر
چون ابر زیر ماه دل او بزیر بر
رویش بسان سیم زدوده به معصفر
از قدا و همیشه سرایم چو غاتفر

در تعریف خزان گوید

اگر ببرد ز بستان خزان نسیم بهار
رخان دوست همین بین اگر بشد نسیم
بجای لاله به بینش دو خد دیباگون
و گر نثار نیارد بنفشه زار رواست
سحر گهان بشنو زاری من ار نکند
بجای ناله بلبل بس است ناله زیر
اگر باصل خزان از بهار بهتر نیست
چرا نثار کند در بهار شاخ درم
بناف جانان ماند فراز شاخ بهی
فراز تالک درزان خوشها سیاه و سفید
یکی گرفته رخ خویشتن بزد نقاب
نشسته زاغ سیه بر درخت گسویی هست
چو خشم گیرد بردشت و می خورد بسرائ
از و شد است کریمی بلند و زفتی پست

بساز بزم چو بستان زلف و روی نگار
لبان دوست همی بوساگر بشد گلنار
بجای مورد بیویش دو زلف عنبر بار
کند دودیده من بردو زلف یار نثار
تند روزاری در خوی دو کبک در کهسار
بجای لاله نعمان بس است جام عقار
چرا شود بخزان بوستان بسان بهار
نثار شاخ چرا در خزان بود ز بهار
ز مشک مشکین زلفش بر او نشسته غبار
چو زنگ و روم بهم در شده معاش و یار
یکی نهفته رخ خویشتن بسرخ ازار
بدار بر سر خصمان شاه گیتی دار
از و سوار پیاده شود پیاده سوار
از و شد است گرامی مدیح و خواسته خوار

بصلحش اندر شادی بچنگش اندر غم
همه جهانیش بز نهار تیغ تیز ولیک
اگر مخالف بر کین او کمر بندد

بمهرش اندر منبر بکینش اندر دار
درم نیابد نزدیک دست او ز نهار
نه بیم او کمرش بر میان شود ز ناز

وله ایضاً

بوستان شد چون بهار چینیان از رنگ و بوی
آن شقایق همچو درم تقارطوطی مانده قار
ابر تاری و زمیان او عیان روشن درخش
باغ و راغ از بوی گوناگون و نقش گونه کون
نر گس اندر بوستان ماند بدست لعبتان
عاریت دارند گوئی چون بر آرد باد جوش
بر کنار جوی بر سبزی بنفشه جابجای
همچو روی و میان از ابر رنگین شد چمن

کوه چون یا قوت و چون پیروزه سرو غاتفر
وان گل دوروی چون بر زرسوده معصفر
چون سپاه زنگ تیغ آهخته در گرد تفر
این بسان تبت است و ان بسان شوشتر
ساعدا زمینا و انگشتان زسیم و کف ز زر
آبگیر از باز سینه گلبن از طاووس پر
چون فشانده بر پرند سبز عمداً نیل تر
همچو موی زنگیان از باد بر چین شد شمر

وله ایضاً

باد بر مینا همیریزد بیباغ اندر درم
از سر شک این شده اولوی و مرجان بی بها
مرغ بر گلبن سرایان همچو مستان از نشاط
باز کرده چشم نر گس باز کرده چشم نار
گونه این همچو بر کافور سوده زعفران
زیر دیبا کوی و بر زن زیر لاله باغ و راغ
هست بر هر بام گوئی صد بهار قندهار
گوشه اداستان نیوش و دیدها خورشید بین
بوم روشن گشته چون چرخ از نثار زرناب

ابر بردیبا همیریزد بکوه اندر درم
و ز نسیم آن شده کافور و عنبر بیخطر
کوه بر صخر اخر امان همچو خوبان از بطر
سرفرو و دافکنده آبی بر کشیده لاله سر
چهره آن همچو بر مرجان دمیده معصفر
زیر زیور کاخ و ایوان زیر نر گس کوه و در
هست در هر کوی گوئی صد طار از شوشتر
دستها دینار بار و پایها دیبا سپر
چرخ تازی گشته چون بوم از بخار عود تر

از قصیده تمام مطاع حکیم نوشته شد

نگه کن روی آن دلبر چو نقش لعبت بر بر
لبش مانده مرجان دلش مانده مرمر
بچین زلف چون سنبل بتاب جعد چون عنبر
بگرد بسدش اولو بگرد نر گسش نشتر
من از لب زمهریر آرم ز چشم آب و زجان آذر
ز گل بر سوسنت پرده ز سنبل بر گلت معجر

دو گلنارش بین بر بارود و نارش بین بر بر
رخش پیرایه کشمیر و قدش قبله کشر
چو چو گان بسته در چو گان چو چنبر بسته در چنبر
ز پیکان زخم این بهتر ز شکر طعم آن خوشتر
وی از دورخ گل آزار و از دواب می آذر
خم زلفانت چو نچو گان سرمه گانت چو نچو نچر

وله ایضاً

مگر نگار گر چین شد است ابر بهار
همه کرانش لاله همه میانش گل
ز بوی و رنگ یکی گشته مشک و نیل کساد
به سبزه لاله و در وی چکیده ژاله شب

کز و بنقش و نگار است بوستان چو نگار
همه هواش نسیم و همه زمینش نگار
ز لون و عکس یکی شد عقیق و مرجان خوار
بسان طوطی اولو گرفته در منقار

فشانده باد شکوفه ز شاخ بر لاله
بنفشه بر زده سر جای جای در سبزه
بسان مطرب قمری همی نوازد زیر
ز ابر قطره باران نشسته بر خیری
یکی چو اشک بیارد بروی بر عاشق
همی بیایگی ماند شکفته آذرگون
گل دورویه برون آمده ز غنچه به غنچ

چو در عقیق نشانیده لؤلؤ شهوار
چو جای جای پراکنده نیل بر زنگار
بسان عاشق بلبل همی خروشد زار
ز باد برگ بنفشه فتاده بر گلنار
یکی چو زلف گذارد بچهره بردلدار
که عنبرینش زمینست و بسدین دیوار
به شبه آنکه بدینار بر زنی غنچار

وله ایضاً

شه نیشان برون آورد بر صحرا یکی لشکر
شبیه خون برده بر خر خیز و تازش برده بر ششتر
بخندد بوستان زیرو بگرید آسمان از بر
ز بوی باد نوروزی جوان گشت این جهان از سر
لباس آسمان ادکن فراش بوستان عبقر
یکی چون عقد یا قوتین و پنهان اندران عنبر
دهان لاله پر لؤلؤ کنار گل پر از گوهر

که با پیروزه گون در عندو با سجاده گون مغفر
شده بر مشک و پردیبا ازیشان کوه و دشت و در
یکی چون ندیده عاشق یکی چون چهره دلبر
بنفشه زلف و نر گس چشم و لاله روی و سرین بر
شکفته هر سوئی لاله دمیده هر سوئی عبهر
یکی چون مجمر سیمین زرافشان اندران مجمر
شقایق رسته از یکسو زد دیگر سوی سیسنبهر

فی مدح امیر منصور

ایا گل رخ تو کرده از بنفشه سپر
میان زلف تو و چشم تو نبرد افتاد
ز تیر چشم تو ترسند شد گل رخ تو
از آن شکسته شد است ایندو حلقه اش ببین
طراز عنبر داری کشیده بر آتش
نه شکر تو گدازد ز قطره باران
امین دولت شاه جهان ابو منصور
جهان عزیز هم از تست گرچه زوئی تو
قمر گرامی باشد شب نخست بدانک
تو برخلاف جهان آمدی بعلم و سخا
گهر گرامی بود است از وودان و خوار

دو زلف تست دو جراره بنفشه سپر
ز حلقه آن مدد آورد و این ز تیر نفر
ز مشکتاب زره کرد و از بنفشه سپر
که چون پریشان زیر او فتاده است بسر
سر شک باران داری نهفته در شکر
نه عنبر تو فروزد ز تابش آذر
که اختیار نژاد است و افتخار گهر
صدف عزیز به در است گرچه زو است درر
بنعل اسب تو ماند شب نخست قمر
اگر همیشه جهان بود برخلاف بشر
ز تو گرامی دانا کنون و خوار گهر

وله ایضاً

چون رخ معشوق خندان شد بصحرا لاله زار
از نسیم باد خارستان همه شد گلستان
باد شد خر خیز بوی و راغ شد فرخساروش
لاله چون نوری که دودش زیر و نار از بر بود
دشته از نگار گون و کوهها شن گرفت رنگ

ابر نیسانی همی گرید ز عشق لاله زار
وز سر شک ابر شورستان همه شد لاله زار
کوه شد گردون نهاد و دشت شد فردوس وار
گرچه باشد زیر دوداندر همیشه نور نار
مرزها پیروزه پوش و شاخها بیجاده بار

چون بساط خسروانست از طرایف بوستان
از نسیم باد پر مشك است خاك و غار و كوه
این چو مجلس گاه دارا روز مهر و خرمی

وله ایضاً

گل شکفته نماند مگر بعارض حور
همی رسد ز هوا بر زمین نثار در
اگر چه هست زمین جای دیو و معدن در
زابر گشت هوا جای دیو و معدن در
گسسته ابر بهاری طویله لؤلؤ
یکی ز خاك نماینده دیبه منقوش
زمین چو خز ملون بگونه گونه نبات
شکفته لاله چو رخسار دلبر می خوار

خروش رعد نماند مگر بنفخه صور
همی شود ز زمین بر هوا بخار بخور
اگر چه هست هوا جای حور و معدن نور
زلاله گشت زمین جای نور و معدن حور
شکسته باد شمالی شمامه کافور
یکی ز تارك فشاننده لؤلؤ مشور
هوا چو شعر مطیر ز گونه گونه طبور
دمیده نر گس چون چشم لعبت مخمور

وله ایضاً

سر شك آبرازاری زمین را کرد پر گوهر
ز گلبن گل همی خندد ز مشك آذین همی بندد
هوا چون خوی دلبندان کهی گریان کهی خندان
شکفته لاله برهامون چو مشك آمیخته بر خون
بنفشه چون دل مردی کش از هجران رسد دردی
بنفشه بر چمن بینی فراز او سمن بینی

نسیم باد نیسانی هوا را کرد پر عنبر
کنون نر گس به پیوندد بهم میناو سیم و زر
چو دیوان خداوندان زمین در زینت و زیور
دمیده بر شیخ آذر گون چو عود افکنده در آذر
ویا چون نیلگون گردی فراز دیبه اخضر
یکی را چون شمن بینی یکیرا چون بت آذر

وله ایضاً

همیشه بد بود اندوه و درد و فرقت یار
کنون که باد بهاری کنار پر گل کرد
بهار روشن بر من حصار کرد فراق
ز درد و فرقت آنچون چنار قامت دوست
زهجرسی و دولؤلؤ و دو عقیقش گشت
چگونه باشد ازین زار تر بعالم حال

بویژه وقت گل صبح روزگار بهار
تهی شد است مرا از گل و بنفشه کنار
کنون که لاله و گل سر برون کند ز حصار
همی بنالم چون فاخته ز شاخ چنار
مرا دو جزع بدو شنبلیله لؤلؤ بار
چگونه باشد ازین بسته تر بگیتی کار

وله ایضاً

بفرخ فال و میمون بخت و خرم روز و نیک اختر
شکسته لشکری جنگی بسان خیل افریدون
چنانچون ازدهائی تند قایم بر لب دریا
ندیدند ایج میغی را که بارید از نم او غم
چنین زی لشکر تر کان و پیکار بداندیشان
بدین زودی ظفر کو یافت بر روئین دزی محکم

بدار املك باز آمد شه نيك اختر از لشکر
گشاده قلعه ای محکم بسان سد اسکندر
رسانده زی ثری دنبال و برده بر ثریا سر
ندیدند ایج مرغیرا که پرید از پر اوسر
برفت و قلعه ای بگرفت زیشان ازدها پیکر
نه رستم یافت بر کنگ و نه حیدر یافت بر خیبر

وله ایضاً

بدست رادوروز مهر و تیغ تیز و وقت کین
بروز جنگ تو خصمان دهند اندر هزیمت گه
بیانک سایلان جانت بی فروزد چو ناگاهان

بدین سازنده چون آبی بدان سوزنده چون اخگر
دو صد مغربیک معجز دوصد جوشن بیک چادر
بیانک گم شده فرزند بفروزد دل مادر

وله ایضاً

چو نروژ بر کشید سر از قیر گون حریر
چون شنبلیله زار میان بنفشه زار
یا چون غدیر بود پر از آب نیلگون
گوئی نشست خسرو چین بر سریر زر
کوه از فروغ اوشده پرتوهای زر
اندر اسد ندیدم چونینش تافته
گسترده بزرگراه سحر تا گه زوال
چون مهر چهر خویش نهان کرد در زمین
اندر میان جوزا تابنده ماه نو
چون موی بند حورا چون یاره پری
چون نیم طوق فاخته از زر ساخته

بر کوهسار زر بگسترد چون زردیر
از گوشه سپهر روان مهر دلپذیر
از زر زورقی زبر آب آن غدیر
زرین سپر بداشته در پیش آن سریر
دشت از شعاع اوشده بر چشمهای شیر
وندر حمل نیافتم ایدونش مستنیر
وز نور او بخواندی نقش نگین ضریر
از گوشه سپهر بر آمد ماه منیر
چون در کمر نهاده گهر تاج اردشیر
چون ناخن بریده چو ابروی مرد پیر
چون ماه روی زرد درفشان درفش میر

وله ایضاً

بهشت وار شد از نوبهار گیتی باز
درم درم شد روی هوا چو پشت پلنگ
سر شک ابر کند من فراز را چو نشیب
ز نافه باد تهی کرد طبله عطار
سحاب گرد که اندر همی کشد پرده
کنونکه سرخ گل از روی پرده باز گرفت
نژند کردی جانم بدان دو زلف نژند
تو خند خنده مه ساله من گری گری

در بهشت برو کرد چرخ گوئی باز
شکن شکن شد روی شهر چو سینه باز
نسیم باد کند مر نشیب را چو فراز
ز حله ابر تهی کرد کلبه بزاز
شمال گرد گل اندر همی کند پرواز
بتا گل رخت از من چرا گرفتی باز
دراز کردی عشقم بدان دو زلف دراز
تو ناز ناز همه روز من گداز گداز

وله ایضاً

ز چین زلف مه نیکوان چین و طراز
گهی ز میخ زند برمه دو هفته رقم
دگرش بینم کیش و دگرش بینم سان
نوان چو زاهد و حراب کرده آتش گاه
بگونه شبه و شب بیوی مشک و عبیر
گهی بصورت نون و گهی بنعت الف
نه کوتاه است و دراز او ولی ز جنبش باد
گهی ز چاه ز نخدان فرو شود به نشیب

همیشه سلسله ساز است و باد درع طراز
گهی ز مشک کند بر گل شکفته طراز
دگرش بینم دین و دگرش بینم ساز
دو تا چو راهب و خورشید را بپرده نماز
بخم و پیچ چو چوگان بزخم خنجر و گاز
گهی چو بر غراب و گهی چو چنگل باز
گه پیش کوتاه بینی بچهره گاه دراز
گهی ز ماه بنا گوش بر شود بفراز

وله ایضا

تا مهر بر فروخت ببرز حمل چراغ
دیو است زاغ گوی و مقریست عندلیب
از باد شد غدیر بکردار صدر باز
در باغ بگذری ز نسیم فروغ گل

بر شمع و پر چراغ شد از لاله باغ و راغ
کز بانك عندلیب هزیمت گرفت زاغ
وز میغ گشت چرخ بکردار پشت باغ
رنگین شود دود دیده و مشکین شود دماغ

وله ایضا

گشت باغ و کوه و در در زیر گل بیجاده رنگ
شنبلید زرد گون آمد بجای ارغوان
خوش بود خوردن کنون در بوستان بادوستان
از نسیم گل شده چون عنبر و کافور خاک
گشت ز ابر قیر گون و لاله بیجاده فام
بانك بلبل هر سحر گاهی بسان بانك نای
پشت و بانك من چو پشت و بانك چنگ آمد درست
تا بدست خویش تنگ اسب هجران سخت کرد

شاخ و سم از گل چریدن کرد چون بیجاده رنگ
ارغوان باده رنگ آمد بجای باد رنگ
باده های لاله گون بر لاله های باده رنگ
از فروغ گل شده چون بسد و یا قوت سنگ
دشت چون منقار طوطی چرخ چون پشت پلنگ
بانك صمصصل هر شب با نگاهی بسان بانك چنگ
تا من آن خورشید خوبا را راها کردم ز چنگ
شد جهان چون حلقه تنگش بمن تار يك و تنگ

وله ایضا

باد رنگ از درد دل در بوستان دید آذر رنگ
آن چمن کز لاله و گل بود چون رنگین تذرو
آسمان پر گشته چون تو ز خدنگ از خیل ابر
خوش بود خون رزان خوردن بهنگام خزان
چرخ گشته زابر همچون رنگ بسته آینه

زرد و پر چین شد چو روی دردمندان باد رنگ
شد ز برگ زرد و خاک تیره چون پشت پلنگ
راست گشته روز و شب مانند تیر خدنگ
خاصه اندر بوستان بادوستان در زیر چنگ
آب روشن گشته همچون آینه نادیده رنگ

وله ایضا

ای رخ رخسانت چون آئینه نادیده رنگ
مادرش بود است همچون زنگی زنگار گون
آن بر رنگ و بوی همچون بهرمان و غالیه
بهرمان دیدی که همچون غالیه باشد ببوی
آنکه کبک از بوی او گردد به نیروی عقاب
گر بماه دی چکانی قطره ای بر سنگ ازو
گر خورد زوزفت همچون میر گردد روز جود

زنگ بزدا از دل عاشق به بهائی چو زنگ
او بسان رومیان بر تن ندارد هیچ زنگ
رنگ و بوی او ز دلها باز دارد بند زنگ
غالیه دیدی که همچون بهرمان باشد بر رنگ
آنکه رنگ از زور او گردد باهنگ پلنگ
درمه دی از هوا آهو چرد سنبل بسنگ
ور خورد کم زهره زو چو نشاء گردد روز چنگ

وله ایضا

بدره ها گر بند چون بادوستان باشد بصلح
زانکه گه گاه باشد از چرم پلنگ اورا جناغ
بادل و دست و سنان و تیغ او در رزم و بزم

کر کسان خندند چون باد شمنان باشد بچنگ
از همه ددها تکبر بیشتر دارد پلنگ
برق سرد و مرگ راحت بحر خشك و چرخ تنگ

وله ایضا

کافور زار شد فلک و کوه سیم رنگ
وز کوه روی کرد سوی دشت گرم و رنگ

کهسار سیم رنگ شد و چرخ سیمگون
چرخ کبود مانده برو جای جای ابر
از برف کوهسار شده پر سپاه روم
چون روی دوستان ملک سرخ گشته سیب

وله ایضا

تنم بگونه نال و دلم بگونه نیل
رفیق رنجم تا عشق با منست رفیق
دلم بسان هبا آمد از هوای حبیب
بتی که قدش چون قول عاشق آمد راست

آبی زریر گون شد و باده عقیق رنگ
چون بر زدوده آینه بر جای جای رنگ
وز زاغ مرغزار شده پر سپاه رنگ
چون روی دشمنانش شده زرد باد رنگ

جهان ز نیلم نال و روان ز نالم نیل
عدیل دردم تا هجر با منست عدیل
تنم بسان خلال آمد از خیال خلیل
مهی که قولش چون پشت عاشق آمد کیل

در صفت زلزله تبریز و خرابی شهر گوید

بود محال ترا داشتن امید محال
دگر شوی تو ولیکن همان بود شب و روز
دل تو بسته تدبیر و نالد از تقدیر
عذاب یاد نیاری بروزگار نشاط
نبود شهر در آفاق خوشتر از تبریز
درو بکام دل خویش هر کسی مشغول
یکی بخدمت ایزد یکی بخدمت خلق
یکی بخواستن جام بر سماع غزل
بروز بودن با مطربان شیرین گوی
به نیم چندان کز دل کسی بر آرد قیل
فراز گشت نشیب و نشیب گشت فراز
دریده گشت زمین و خمیده گشت نبات
کسیکه رسته شد از مویه گشته بود چوموی
کمال دور کناد ایزد از جمال جهان
زمین نگشتی ارزان اگر نسب کردی
ز کال گردد با مهر او بر رنگ عقیق
خدای تیغ ترا در ازل بزال نمود

بعالمی که نباشد همیشه بر یکحال
دگر شوی تو ولیکن همان بود مه و سال
تن تو سخره آمال و غافل از آجال
فراق یاد نیاری بروزگار وصال
بایمنی و بمال و به نیکوئی و جمال
امیر و بنده و سالار و مفضل و مفضال
یکی بجستن نام و یکی بجستن مال
یکی بتاختن یوز بر شکار غزال
بشب غنودن با نیکوان مشکین خال
به نیم چندان کز لب کسی بر آرد قال
رمال گشت رماد و جبال گشت رمال
دمنده گشت بحار و رونده گشت جبال
کسی که جسته شد از ناله مانده بود چو نال
کمی رسد بکمالی کجا گرفت کمال
بحلم شاه ستوده دل زدوده خصال
عقیق گردد با کین او بر رنگ زکال
ز بیم تیغت نازاده خنک شد سر زال

وله ایضا

تا عدیل دوست گشتم با طرب گشتم عدیل
او بهماه و مشک و نار و سیب با من هست زفت
از رخ و زلفینش بر من سوسن و سنبل مباح
بر کران سوسن او حلقه های غالیه
روی پر غنچار و غنچ و چشم پر تیر خدنگ
موی او تاری و تیره چون روان اهرمن

بر جهان و جان بدیل آرم بدو نارم بدیل
من بملک و مال و جان و دل نیم با او بخیل
وز لب و دنداننش بر من شکر و لؤلؤ سبیل
در میان شکر او چشمهای سلسبیل
این به نیکوئی منقش و آن بجادوئی کخیل
روی او تابان و رخشان همچو جان جبرئیل

گر چو او بنگاشتی آذرنگاری داشتی طاعت آذر بسان طاعت ایزد خلیل

وله ایضا

ای مشک فشان زلفین ای غالیه گون خال
بندیست مرا بردل هر ساعت از آن زلف
خواهی که نگردد چو شب تیره مرا روز
گر چهر تو بر قبله ابدال نگارند
دامت ترا زلف و چودام است حقیقت
کس بسته او را نتواند بگشادن
هر که که دور خسار و دوزلف تو گشایم

با هردو بود غالیه و مشک چو آخال
خالیست مرا دردل هر لحظه از آن خال
زان سنبل مفتول بگل رشته مفتال
خواند بنماز اندر شعر دری ابدال
زیرا که الف باشد که لام و گهی دال
از بسکه دراو دایره و حلقه و اشکال
زومشک بچنگ آرم و گلنار بچنگال

وله ایضاً

خیال شام فراق بتان بروز وصال
فروغ ماه نبینم همی ز خوف کسوف
حلال کردم بر خویشتن فراق حرام
که در وصال بود انده از نهیب فراق
هر آن زمان که من آهنگ راه خواهم کرد
گشاده شکر شنگرف رنگ را بعتاب
گهی لال نهان کرده در میان عقیق
ستاره پوش مه از سیل قیر گون بادام
که گر ز رفتن مالست رفتن تو مرو
همت بچهره توانگر کنم بزر عیار

مرا گداخته دارد ز غم بسان هلال
شعاع مهر نبینم همی ز بیم زوال
حرام کردم بر خویشتن وصال حلال
که در فراق بود شادی از امید وصال
بسوی من دود آناه روی مشکین خال
نهاده نرگس نیرنگ ساز را بجبدال
گهی عقیق نهان کرده در میال لال
بنفشه رنگ گل از زخم سیمگون چنگال
که من ترا برسانم بگونه گون اموال
همت بدیده توانگر کنم بسیم حلال

وله ایضاً

تا شمر چون درع داودی شد از باد شمال
لاله اندر سبزه رسته همچو درمینا عقیق
گشت چون آب زلال اندر خزان خون رزان
بر سمن قمری ز درد دل همی خواند غزل
همچو طاووس است گاه جلوه شاخ نسترن
بوستان خلد برین است و درختان حور عین
بوی و طعمش پیر سیصد ساله را برنا کند
زرد و لرزان در قدح چو نروز کوشیدن بود

گشت چون تخت سلیمان گلشن از حسن و جمال
ژاله اندر لاله پیوسته چو درمرجان لال
گشت چون خون رزان اندر خزان آب زلال
بر زمین بستر ز برگ گل همی سازد غزال
گر بود طاووس را از در و مینا پر و بال
مل بیاد حور عین باشد بخلد اندر جلال
کز همه پیرانش افزونتر ز سیصد سال باد
بردل و جان دشمن از تیغ شه نیکو خصال

وله ایضا

آنچه هست اندر دل من نیست کس را در دل آن
روی زرد و اشک سرخ و رنج بیش و کام کم
گر گمان جفت یقین خواهی نظر کن آندهن

از جفا و جور آن سنگین دل نا مهر بسان
چشم ترو کام خشک و صبر پیر و غم جوان
ورخبر جفت عیان خواهی نگه کن آن میان

این یکی هست آن گمان کور استخن سازد یقیق
گر ندیدی ناردان با نار سوزان ساخته
برمن و بلبل رسید از گردش گردون ستم
من به تیمار نگارم او به تیمار بهار
شد بهار یاسمین بو ازمین و زو یاسمین
گر نیاید آتش از بالا سوی پستی بطبع
چون همی افتد ز گردون شعله ها از کوهسار
نر گس اندر باغ بر نارنگ بسته چشم ژرف
این چو زرخام و او را سیم پخته در کنار
رخ زباده سرخ کن گر زرد شد روی زمین
این ترا از معجز موسی دهد دایم خبر
آن بنورائی چو چشم اوستاد کامکار
گر کنی نسبت بحلم اوزمین گردد سبک
آتش بیداد بنشانند سر شمشیر او

آن یکی هست آنخبر کورا کمر سازد عیان
دو رخس را ناردان و دولیش را ناردان
او ز بهر گل نژند و من ز مهر دل نوان
من باندوه فراقم او باندوه خزان
شدنگار ارغوان رو ازمین و زو ارغوان
ور بطبع آهن نیاید بر سر آب روان
چون همی دارد زره بر سر فکنده آبدان
کرده برنا رنگ باغ او راهمانا یاسبان
وان چو زر پخته و او را سیم خام اندر میان
خانه ز آتش گرم کن گر سرد شد طبع زمان
وان ترا از رجعت عیسی دهد دایم نشان
این ببویائی چو خلق اوستاد کامران
گر کنی نسبت بطبع او هوا گردد گران
آتشی دیدی توهر گز کاو بود آتش نشان

وله ایضا

بزلف غالیه رنگی بعارض آینه گون
زمانه تا برخت چشم بد همی نرسد
بروز بزم چو یوسف بود فراز سریر
زمین ز جود کف او میان زر پنهان

ز عشق هر دو مرا روی زرد و رای نگون
همی نویسد گردش بغالیه افسون
بروز رزم چو رستم بود فراز هیون
هوا ز خوی خوش او بغالیه معجون

در تعریف شراب

آن باده کهن که ز پروردنش اگر
آتش مزاج راحی کش نام اگر بری
آبیکه گر بخاری ازو مرتفع شود
ترسم از آنکه ریزد صد جای بیشتر

یادآوری بمانی سرمست جاودان
حالی زبان نیابی جز لاله در دهان
لعل خوشاب ریزد برخاک قطره سان
تبخاله از حرارت آن بر لب بیان

وله ایضا

تا باد ماه آبان بگذشت در چمن
چون تخته های زرین بر نیلگون پرند
بر شاخ نار نار کفیده نظاره کن
سیب منقط آمد و نارنج مشکبوی
این چون فشانده ریزه یاقوت بر بلور

شد زرد و پرز گرد رخان چمن چومن
برگ چنار ریخته از باد بر چمن
چون صره دریده پر از گوهر یمن
این جای لاله بستد و آن معدن شمن
وانچون فشانده شوشه دینار بر سفن

☆

الا ای پرده تاریک پیش چشمه روشن
کهی چون پشت شاهینی کهی چون سینه آهو
تو بر بستی درختانرا نواز بیجاده پیرایه
زمین را ز رنگ تو دار دبر نگ صدر حور العین

زمانی کوه را تر کی زمانی چرخ را جوشن
کهی چون سیمگون خزی کهی چون نیلگون ادکن
تو پوشیدی چمنهارا نواز پیروزه پیراهن
هوا را لون تو دارد بلون جان اهریمن

وله ایضا

دمید لاله سیراب در بنفشه ستان
 بسان غالیه دانی ز مشک آذرگون
 دهان گشاده گل اندر میان ژاله پدید
 ز روی خار اریرون دمد همی مینا

چو طوطئی که بود خفته در بنفشه ستان
 نشان غالیه مانده میان غالیه دان
 چنانکه دوست گشاده کند بخنده دهان
 ز روی مینا بیرون دهد همی مرجان

وله ایضا

هوا بدشت ز دیبا همی زند خرگاه
 سپهر گشته چو آهن زابر آهن پوش
 ز حله ابر تهی کرد کارگاه طراز
 ز روی خاک بر آورد آن هزارنگار
 زابر گشت بکردار جان دیو هوا
 لباس دشت همه گشت نیلگون و شتی
 ز باد برک گل سرخ مانده بر سر آب

صبا بیاباغ ز عنبر همی زند خرمن
 وزو درخش جهنده چو آتش از آهن
 ز نافه باد تهی ساخت بارگاه ختن
 بروی آب در آورد این هزارشکن
 ز لاله گشت بکردار چهر حورچمن
 لباس چرخ همه گشت نیلگون ادکن
 چو خون دشمن بر تیغ شاه شیرشکن

وله ایضا

ای آفت شهر و فتنه برزن
 ماهی و که ماه دیده سنگین دل
 من بنده آند و چشم زوین دار
 زان دستان بسته دل شده عاشق
 چون جوشن جوشدی برای جنگ
 پیراهن آهن آن دلت بس بود
 نه درخور جنگ و درخور رزمی

در روی تو خیره مانده مرد وزن
 سروی و که سرودیده سیمین تن
 من کشته آن دودست دستان زن
 زان زوین خسته جان شده دشمن
 تیر غم را دلم بید جوشن
 زاهن چکنی به بر تو پیراهن
 ای درخور بزم و درخور گلشن

وله ایضا

ایا سنگدل دلبر سیم سیم
 چه بندی بزلفین که جز دل نه بندی
 بدو زلف قاری بعنبر سرشته
 بزلف بخاری بخار بخوری
 بمشکین کمان جان و دل را کمندی
 ربودی مرا تو ز شمشاد شادی
 چو قمری همی نالد اندر بهاران
 پرچین کله درع قاری ولیکن
 نه با چشم تو دستیاری کند دل
 ایا پادشاهی که آری عدو را
 ایا غار با لشکر تو چو کوهی
 تو تنهایی از روی همتا ولیکن

بت قند لب لعبت قندهاری
 چه خاری بمژگان که جز جان نخواری
 بدو چشم زهر آکده ذوالفقاری
 بخور بخاری بزلف بخاری
 برنگین شکر جان و دل را شکاری
 فزودی مرا تو بگلزار زاری
 از آن بر قمر سود عود قماری
 برخ تازه گل ریخته در عقاری
 نه با تیغ شه جان کند پایداری
 تو در کارزاری چو در کارزاری
 ویا کوه با نیزه تو چو غاری
 بروز هزاره هزاران هزاری

اگر مرغزاری بزیرت به بیند
ولی را گه بزم بی نار نوری
اگر شاه تاتار تیر تو بیند
به نیک اختر آمد این عید فرخ
شدست از همه عیدها اختیار او
من از بینوائی نوا چند دارم
بخواری دهد بنده دستوری خود
اگر خواسته داشتی بیش ازین او

کند همچو بر باب زن مرغزاری
عدو را گه رزم بی نور ناری
شود روز بر شاه تاتار تاری
که دارد تورا جفت با بختیاری
چنان چون تواز خسروان اختیاری
مرا بینوا در نوا چند داری
چو بدهی تود ستوری او را بخواری
بخوردی نکردی ز تو خواستاری

وله ایضا

ای شکنج زلف جانان در پرند ششتری
توده توده مشک داری ریخته بر پر نیان
چنبیری و عنبری دارند شکل و بوی تو
مانده زیر حلقه تو ایندل پیروزه گون
ششتری روی منا گرم شتری بیند ترا
لاغری نیکوتر آمد بامیانیت از فر بهی

سایبان آفتابی طیلسان مشتری
حلقه حلقه قیرداری تافته بر ششتری
مغزها را عنبری و پشتهارا چنبیری
همچو پیروزه فراز حلقه انگشتری
مشتری گردد بدیده دیدنت را مشتری
فر بهی نیکوتر آمد با سرینت از لاغری

وله ایضا

روزی که تو آنزلف پراز مشک فشانی
زلف تو شکنج است تو بازش چه شکنجی
گاه این زبر سیم کند غایب سائی
ای گشته دل من چو دهان تو به تنگی
در تنگ دهان تو نهان سی و دو لؤلؤ
دل بند منی دل ز بر من چه ربائی
بسیار بکوشی که مرا رنج فزائی

ما را ندهد هیچکس از مشک نشانی
جمع تو فشانداست تو بازش چه فشانی
گاه آن زبر ماه کند مشک فشانی
من تنگ دلی دارم و تو تنگ دهانی
در تنگدل من دو صد اندوه نهانی
جانان منی جان زتن من چه ستانی
وز عدل امین شه عادل نتوانی

وله ایضا

پوشید مشک ز ابر سیه چرخ چنبیری
از گل زمین شده چو تذروان هندوی
هر بامداد لؤلؤ بر لاله گسترده
از بس شکوفه باد بلؤلؤ توانگر است
حور و پری بیباغ پی تربیت شدند
از لاله و بنفشه سحر گه نگاه کن
پیروزه پوش گشته همه دشت نیلگون
بر سبزه شنبلیله شکفته چو ریخته
نر گس میان باغ چو شمعی بشش چراغ
یا همچو چشم آن صنم مشتری جبین

کافور برگرفت ز که باد عنبری
ز ابر آسمان چو پشت پلنگان بربری
ابری که بود کارش کافور گستری
وز بوی او بملک صبا را توانگری
از حور حله بستند و پیرایه از پری
پالیز لاجوردی و صحرا معصفری
مرجان فروش گشته همه کوه مرمری
دینار جعفری ز بر سبز ششتری
یا چون میان پروین تابنده مشتری
کش من شدم بجان و دل و دیده مشتری

دو نار بربرش ز روان دارم بری
هر دو بلون و طعم عقیقی و شکری
با بوی او بتان دلارام سعتری

دارد دلم چو نار دو گلنار عارضش
لؤلؤش زیر بسد و سوسنش زیر گل
آن سعتری بتی که چو بامشک و سعترنند

این اشعار نیز در دیوان او دیده شده و برخی شعر اخیر شهر را
از عمادی غزنوی دانند الله اعلم

نه از تنگدستی هم از خیره رایی
بود در دلم جز تو فرمانروایی
که از ناکسان خواستن مومیایی

من از هر دیاری همی تازم اینجا
ازیرا نخواهم که هرگز کسی را
مرا از شکستن چنان عار ناید

و له ترکیب بند در مدح ابوخلیل جعفر

باغ و بوستان یافت دیگر ز ابر گوهر بار بار
مرغ شبگیران سرایان از بر گلزار زار
ابر بفروزد همی بر لاله و گلنار نار
بر سر منقار خون و در بن منقار قار
گشت خیری از فراق نرگس رخ زرد زرد

یافت زی دریا دگر بار ابر گوهر بار بار
هر کجا گلزار بود اندر جهان گلزار شد
باد بفشانند همی بر سوسن و سنبل عبیر
لاله اندر بوستان چون طوطی هندوستان
ابر نیسانی بیاران در چمن پرورد ورد

☆

گشت چون مرجان ز گل فرسنگ در فرسنگ سنگ
شنبلیله اندر بهاران بستد از نارنگ رنگ
آهوانرا داشت گشت از عنبر آگین تنگ تنگ
صلصل اندر راغ گوئی دارد اندر چنگ چنگ
باغ بفزود اندر و چون لعبت طناز ناز

کرد از سنبل سرون شاخ مینا رنگ رنگ
داده بود اندر خزان نارنگ را شب بوی بوی
از صبا پر تنگهای عنبر آگین گشت دشت
بلبل اندر باغ گوئی دارد اندر نای نای
تا شهر گشت از صبا پر چین چوپر باز باز

☆

جای بامعشوق و می ای دل بطرف جوی جوی
برده از مطرب بدستان بلبل خوشگوی گوی
وزدم زلف بت من گشت چون مشکوی کوی
تن بخون در چون میان چشمه آموی موی
خون دل هر شب کند زی چشم من صد راه راه

چون بطرف جوی بنماید گل خود روی روی
برده از مرجان بگونه لاله نعمان سبق
از نسیم سنبل و گل گشت چون خر خیر باغ
چشم من چون چشمه آموی گشت از هجر او
گوژ گردد بر سپهر از عشق او هر ماه ماه

☆

ماندم از بس کآوری در وعده ها تاخیر خیر
موی را شب دان مدام و روی را شبگیر گیر
پر عبیر و عنبرش باشد گه تعبیر بیر
آبی از من یافته زردی بگاه تیر تیر
جعفر آنکش چوب گشت از طالع مسعود عود

ای بخوبی بر بتان کابل و کشمیر میر
هست مردم را شب و شبگیر موی و روی تو
گر کسی در بیر زلفین ترا بیند بخواب
لاله سرخی یافته بهره ز تو گاه بهار
بوخلیل آنزو بگیتی در شده موجود جود

☆

دوستانش را بود گرد سرای از سوره سور

دشمنانش را نگردد ماتم ایچ از دور دور

وصف فضل او نشاید کردن از سیصد یکی
فورا گر درهند تیغ تیز او بیند بخواب
آسمان با او ندارد چون زند پرتاب تاب

گر کند چرخ برین از وصف او مسطور طور
باز نشناسد برنگ از غالیه کافور فور
سرخ کرد از کشتن خصمانش چون عذاب ناب

وله ایضا

ای بیزم ورزم و داد و دین تو بهرام رام
چو نشود چنگ تو جفت تیغ خون آشام حرب
دشمنانت را شود چون دام بر اندام موی
گر بروز روشن اهل شام تیغ بنگرند
گر بگرداند زمهرت یکزمانی رای رای

دشمنان را پر شرنگ از بیم تو ناکام کام
چون شود دست تو یار رطل جان انجام جام
دوستانت را شود چون حله بر اندام دام
روز روشن گردد از بیمت بر اهل شام شام
باشد از غم روز و شب جان وی اندر وی وای

☆

تا بگردنت اندر آورد ایزد از اقبال بال
گر خیال تیغ تو بر بحر قلزم بگذرد
زال زر چون درازل ز زال شمشیر تو دید
گر شب یاد آورد چندان هند از تیغ تو
جان خصمانت ز بار غم بطبع سود سود

سایلا نر ایش گشت از حرص و از آمال مال
گردد اندر بحر قلزم بیروان زاهوال وال
درازل شد خنگسار از بیم آنزال زال
باز شناسی بروز از قامت چندان دال
وز دل یارانت سود مهتری بزدود دود

☆

تاجهان آباد باشد جان و تنت آباد باد
دشمنانت مانده روز و شب میان خارخوار
باد همچون لاد پیش تیغ تو پولاد نرم
داد بستان از بهار و عمر خرم بگذران
باده از گلگون رخان سیمگون دستان سستان

از همه عیبی دلت از روزگار آزاد زاد
دوستان سالومه بر لاله و شمشاد شاد
پیش تیغ دشمنانت سخت چون پولاد لاد
کاسمان از خرمی روی زمین را داد داد
با بتان بغن و بکام خویش در بستان سستان

از غزلیات اوست

خوشا روزگارا که ما را بیک جا
چو بوس و کنار تو یاد آورم من
تو مانده روزگاری که هرگز
ز عشق توام عبهری گشت لاله
مرا بی تو همچون شرنگست شکر

خوشی بود و شادی شب و روز گارا
کنم زاب دیده چو دریا کنار
نیائی بیکحال چون روزگارا
ز هجر توام چنبهری شد چنارا
مرا چون خزانت بی تو بهارا

وله ایضا

دیر پیوند بستی زود گسل
نتوان راز نهان داشت ز خلق
اگر چون ذره گردم در فراق
نجستی تا بدی یکروز مهرم

روی بر تافته زین تافته دل
نتوان ماه بر اندود به گل
نخواهم کاورد سوی تو بادم
نکردی تا بدی یکبار بادم

در اظهار تأسف از سفر کردن ممدوح

خدایگانا جان منا بجانست قسم
کسیکه با تو بود در سفر بود به بهشت
چه میل بود ترا رهگذر سوی عمان
ز خورد و خواب ندارد تنم خبر شب و روز
از این سفر چو سکندر بکام دل برسی
خطر ندارد این خلق و بنده بی سالار

که جان بشد ز برم تاجدا شدم ز برت
چو دوزخست بمن بر دوزیت حضرت
چرا بدیده من در نبود رهگذرت
زهجر طلعت فرخنده چو ماه و خورت
ز بهر آنکه چنو بهر حق بود سفرت
کنون بجان و دل آگاه گشتم از خطرت

رباعیات

تافتنه دلم بر آن لب می گونست
گویند برون فتاده رازت چونست
تا من بودم بود مرا دولت جفت
بدگوی مرا بطعنه چتواند گفت
نیمی زدلم به رنج و نیمی به شکنج
رنج از دل و جان مرا نکاهند بگنج
از دست و سنان آب و آذر خیزد
مؤمن که دلش ز بهر تو بر خیزد
از چشم و دل من آب و آذر خیزد
نشگفت گر آن حور زمن پرهیزد
بیدادگرا بگرد بیداد مگرد
ترسم بخوری ز درد ما روزی درد
ای زلف تراز رخان من پرچین تر
هر روز تو نیکوتر و من زارترم
تبخاله مرا نمود معشوقه ز ناز
چون کودک شیرخواره از حرص و ز آزار
دندان تو و لب تو ای شهره رفیق
که گه لب خویشتن بدندان گیری
تا بنده آنرخان تابنده شدم
در پیش تو ای نگار تابنده شدم
تا دور شدی از برم ای سرو روان
جانی ودلی داشتم ای جان جهان
از دیده میان رود خونم بی تو
از فکرت خویشتن بروم بی تو
آن چشم نگر بنواز و خواب آلوده
مہتاب رخت بمشک ناب آلوده

صبرم کم و عشق هر دمم افزونست
چون راز درون بود چو دل بیرونست
ایندولت بیدارم بکروز تخت
الماس با بریشم کی بتوان سفت
اشکم چو عقیق گشت و رویم چو ترنج
من بر تن و جان بگنج بفزودم رنج
وزخشم و رضات زهر و شکر خیزد
از خاک بروز حشر کافر خیزد
وز هر دو زمانه رستخیز انگیزد
کز آتش و آب هر کسی بگریزد
کز خلق به بیداد بر آوردی گرد
بیداد رسد بهر که بیدادی کرد
وز خون دو چشم من رخت رنگین تر
هر روز تو دلبر تر و من بیدین تر
بردم بلبان سرخش انگشت فراز
انگشت مزم ازین سپس عمر دراز
سیمی است فسرده و عقیقی است رحیق
آری بمیان سیم گیرند عقیق
همچون سر زلفین تو تابنده شدم
چون مهر فروزنده و تابنده شدم
خون شد دلم و بردورخ از دیده روان
در وصل تو دل دادم و در هجر تو جان
گوئی که با آتش اندرونم بی تو
ای دوست بیا ببین که چونم بی تو
وین چشم نگر بخون ناب آلوده
گردیده بمشک ماهتاب آلوده

عذاب لباً چو برگ عذاب شدی
 نادیده منت تمام نایاب شدی
 هر چند تو در کنار من بیشتری
 گر بردل من زغمزه چون بیشتری
 صاحب تذکره هفت اقلیم در توصیف او شرحی نگاشته است و این

قوامی رازی

مکن خضاب که پیری نهان نشاید کرد
 چون نور روز به از ظلمت شبست یقین
 بهوش باش که دمساز یار تست خرد

بدرنگ بیامدی باشتاب شدی
 چون ریگ بیامدی و چون آب شدی
 زی جان و دلم بدوستی بیشتری
 از خویشتن و خویش مرا خویشتری
 صاحب تذکره هفت اقلیم در توصیف او شرحی نگاشته است و این

ابیات را که نوشته میشود بدو منسوب داشته . از اوست :

برون پرده چنین باش کز درون حجاب
 تو صبح شیب چرا شام میکنی بخضاب
 قدح مگیر که غماز داز تست شراب

وله

کمر بطاعت حق بند اگر چه سخت دلی
 مباحش غره به بستان بیزوال بهشت
 سیاه روی بود زر پرست در عقبی
 رسید پیری و میلست بروز بر نائست

که در پرستش معبود کوه را کمر است
 از آن بترس که زندان جاودان سقر است
 سماع کن که حدیث غریب پر عبر است
 دمید صبح ودلت با ستاره سحر است

وله ایضاً

سختاوت زای و بزم آرایانده کاه و شادی در
 اگر یکجرعه زان ساقی بدریا در فرو ریزد
 چو آید در قدح گوئی که آمد ماه در مشرق
 اگر کبری بنخواهد مرد زان بهتر مدان آتش
 فلک ناورد و اختر دیده و مه نعل و پروین سم
 ز سر گرمی او گیرد همه روی زمین آتش
 دو پای از سخت بفشارد زمین را کج نهد گوشه

طرب جوی و معاشر ساز و غم سوز و نشاط آور
 چنان دریا بر آشوبد که بر گردون زند گوهر
 چو شد در کام پنداری فروشد مهر در خاور
 اگر ذره خرد داری از آن بهتر محك مشر
 صبار فتار و صحرا پوی و ماهی سیر و دریا در
 ز تاب نعل او گیرد همه روی زمین اخگر
 دو دست اردر هوا یازد فلک را بشکند محور

وله

سپهر آوای و اختر پاش و رعد آواز و برق آسا
 نگار بسدین بالا دلارام عقیقی لب

هوا پیمای و ابرانگیز و دریاموج و که پیکر
 بت یا قوت گون جامه عروس عنبر بن افسر

وله ایضاً

گمان تحرك فکرت شتاب و خاطر تک
 بگاه تاختنش همچنانکه ابر از باد
 بگرد ساغر باریک لب ز هشیاری

ضمیر جنبش و اندیشه پوی و وهم سیر
 شکنج گیر شود روی گنبد اخضر
 چنان رود که نجنبد شراب در ساغر



دل چو ایمای خانه شد تو حید باید کدخدای
 رحمت او با سیه رویان عصیان طرفه نیست

آسمان چون قلعه شد خورشید باید کوتوال
 زانکه باشد چاه تاری منبع آب زلال

نامش ابوالقاسم زیاد بن عمر الجرجانی صاحب طبع متین و رای
 رزین بوده تقی اوحدی گفته که از قدماست و زمان آل سامان را

قمری مازندرانی

در یافته و صاحب تذکره لب الالباب نوشته که مداح امیر قابوس و شمگیر بوده زیاده از

احوالش چیزی معلوم نگردیده این چند بیت را که در عرفات بنام او دیدم در رشته تسطیر کشیدم.

من قصایده

بتی که سجده کند پیش روی او بت چین
الف بقامت و میمش دهان و جیمش زلف
بزلفش اندر مشک و بمشکش اندر خم
میان حلقه زلفش معلق است دالم
ز باده لب او تلخی است بهره من

قمری آملی

خیال او بود اندر بهشت حورالعین
بنقشه جعد و رخس لاله و زنج نسرین
به خمش اندر تاب و بتابش اندر چین
مثال آنکه میان فلک هوا و زمین
روا بود که بود تلخ می به از شیرین

اسمش سراج الدین در حقیقت احوال او اختلاف کرده اند بعضی
خوارزمی و بعضی جرجانی دانندش غالباً اینکه آملی باشد گویند

با عمادی شهر یاری و کمال اسمعیل و اقران ایشان معاصر بوده و مداحی سلطان غیاث الدین
ملکشاه خوارزمی را نموده در هر حال طبع خوشی داشته بعضی از اشعارش را که در تذکرها
نوشته اند ثبت می نماید.

سرافشان تیغ او در رزم همچون شمع در گرمی
سرشت طبع او با لطف همچون شیر با باده
برمح همچو مار گریزه تنها را کند یکتن
مزن تیغ بلارک را بجز بر سینه دشمن

زرافشان دست او در بزم همچون شاخ در سرما
سنان رمح او با خلق همچون خار با خرما
به تیغ چون زبان مار یکتن را کند تنها
منه پای مبارک را بجز در دیده اعدا

وله ایضاً

نو کن طرب امروز که نوروز قدیم است
جرم قدح از پر تو آن همچو سهیل است
چون آتش افروخته لیکن نشنیدیم
هر چند که هست ام خبائث بلقب لیک
گویند جحیم است سرای دل می خوار
گر باده خوری و رنخوری اینهمه سهیل است

زانیاده مجلس که دمش روح نسیم است
روی زمی از چهره آن همچو ادم است
آتش که در آن لذت جنات نعیم است
بی صحبت او مادر لذات عقیم است
ناخوردن می نیز علی النقد جحیم است
اصل همه چون سابقه حکم حکیم است

وله ایضاً

چون روی روز شد چو شبم غنبرین عذار
بنشست و گفت کی بو فاسخت سست کوش
آخر چگونه دل دهدت گر چو من گلی
گفتم حقوق صحبت صاحب گذاشتن
بر تافتم عنان سوی راه و رفیق من
راهی دراز و تیره چو کیسوی آن پسر
صحرای او فراخ تراز عرصه امید
راهم چنان و اسبی چونانکه گفته اند

آمد مهم چو صبح و دو دیده ستاره بار
در بوته وفا و کرم نیک به عیار
دل بر کنی تو خاصه در ایام نوبهار
کاریست بس ضرورت و من بنده حقگذار
خوف شب و مشقت روز و فراق یار
لیک از شکستگی چو سر زلف آن نگار
فرسنگ او درازتر از روز انتظار
از کاهلی که بود نه سک سک نه راهوار

کوه احد بروز گرانی شده نسیم
در راه آنچه دیده‌ام از روزگاردون

در مدح سلطان جلال الدین

زیمین جاه و جلال ملک جلال الدین
فلک کشیده کمان و جهان گشاده کمین
فضاله ایست ز عزمش همه درنگ زمین
قبای قامت بختش مرتب است بچین
شراب بهتر او خون خصم موسم کین
خهی بقیه علمت خلقتی من طین
زمین بجنبید گر خشمش تو گوید هین

صلاح یافت زمان و فلاح یافت زمین
خدایگان ملوک جهان که بهر عدوش
عجاله ایست ز عزمش همه شتاب فلک
سواد طره خطش مرکب است بشام
سماع خوشتر او بانک اسب روز نبرد
زهی سلاله خصمت خلقتنی من نار
فلک بایستد از هیبت تو گوید هان

وله ایضا

اگر بدست خود آنخاک را بیفشاری
ز خون عقیق شود چشمهای کهساری
سزد که مردم دیده بخون در آغاری

شود ز خون عزیزان بنان تو رنگین
هر آنچه خورد زمین گر بآب بازدهد
اگر بچشم بصیرت بکار خودنگری

وله ایضا

سراسر ضرب در شلوار دارد
که او صد مرکب رهوار دارد
که گیتی چون تو خود بسیار دارد
زسیم و سوسن و گل عار دارد
کسی کون چنین بیکار دارد
که بستان گل بیخار دارد
دل اندر حسرت پیرار دارد

کسی کوروی چون گلنار دارد
نه کون دارد هر آنکو خوب رویست
مکن جان پدر تو عمر ضایع
ترا کونی است کز گرمی و نرمی
زهی ابله زهی نادان زهی خر
کنون خور از جمال خویشتن بر
بسا معشوق ریش آورده کامسال

او را استاد قوامی مطرزی خبازی خوانند و عم شیخ نظامی
میدانند گویند میان او و حکیم سوزنی مهاجرات بوده در صنایع

قوامی گنجوی

و بدایع سخن مهارت است درین قصیده که مطلعش اینست که :
ای ملک را هوای قدر تو یار
جمیع صنایع شعریرا آشکار فرموده است از اشعارش آنچه در تذکرها یافته‌ام
بعضی را نیز بنام قوامی رازی دیده‌ام علی‌ای حال این ابیات درین سفینه منتخب میشود
زیاده از وی اطلاعی نیافتم ازوست .

در اظهار تجرید و تفرید گوید

چه باشی طالب دنیا کز آن غالب شود سودا
ز بند ناز فارغ شو که وامق کش بود عذرا
چه تازی مرده صلح را بدنبال زن رعنا
ز پیشت هیبت شیراست و از پس بیم اثرها

دلا امروز کاری کن که فریادت رسد فردا
زدام آزیرون چه که یونس خور بود ماهی
چه سازی عقل نامی را اسیر عالم فانی
تو در دنبال دنیائی و مرگ اندر قفای تو

پس و پیشت سپاه آزی گرفته است چون باشد
بر اوق چند پالائی ز بهر دوستان باده
دلی را معرفت باشد که در جان باشدش ایمان
اگر چه زور دارد مرد هم مرگش کند عاجز
بیاید رفتنت ناگاه اگر در بانی ارسلطان
بر آید خوشترین وقتی ز قهر چاه تو یوسف

میان صد هزار ابلیس مسکین آدم تنها
بسار و زاکه چون راوق شود چشم تو خونیالا
کسی را پاسبان باید که در خانه بود کالای
اگر چه چابک آید دزد هم آخر شود رسوا
بیاید مردنت ناچار اگر نادانی از دانا
پیرد ناگهان بیشک ز کوه قاف تو عنقا

وله ایضا

ز خاطر است مرا صد هزار فتح الباب
سرای خاطر من صد هزار در دارد
زهر دری نظری میکنم ب صنع خدای
یکی که در ظلمات ثلاث بی آلت
نشان حکمت او آسمان پهن اور
نهاده رحمت و فضلش بدست رضوان در
گشاده هیبت و سهمش میان مالک بر
ز صنع او ست که خورشید و ماه بر گردون
ز روی چرخ کند جرم شمس را قندیل
دوان شده ز پس یکدگر مه و خورشید
بطبع خویش چنین عاجز ندوسر گردان
بعلم جمله خلائق درست نتوان کرد
کمال نعمت او را قیاس نتوان کرد
ز ریگهای بیابان و موی جانوران
زمانه ای عجیبت و خلائق طر فیه
نه زاهدی متشرع نه عالمی مصلح
عقاب وار ز یکدیگران رباینده
نشان آتش دوزخ ندیده اند بلی
اگر چنین بود احوالها نه بس مدت
ترا اسیر توان کرد هم بگفته تو
مجوی با تن بی خیر حلهای بهشت
منجمان را لعنت کنی وانگاسی
اگر منجم کذاب شد تو زو بتری
تکبری و غروری گرفته اندر سر
مگو درشت کسی را که نرم باید گفت
ز بار نامه بر آن مرکبی سوار شدی
بعرضگاه قیامت چه میبری چو ترا

چنین سبب که کند جز مسبب الاسباب
هزار باب دلم را گشاده در هر باب
که فتح باب منست از مفتاح الابواب
کمال صنعش صورتگری کند در آب
دلیل قدرت او آفتاب گیتی تاب
کلید خانه جنت لهم و حسن ماب
طریق بقعه هذالبقیعه کسر اب
چو خرمن زرناب است و چشمه سیماب
ز پیش زهره کند طوق ماه را محراب
زمین چنین بدرنگ آسمان چنان بشتاب
چو ذبیق از بر آتش چو گوی در طبطاب
اگر شکسته شود بال پیل و پر ذباب
که بیشتر بود انعام ایزد و هباب
ز بر گهای درختان و قطره های سحاب
همه شده بخرابات جهل مست و خراب
نه پادشاهی عادل نه خواجه ای بصواب
نکرده گوش با آوازه سرای عقاب
که از گنه سپرافکنده اند بر سر آب
سپهر ز یرو ز بردان جهان بیاب و خراب
عقاب را نتوان زد مگر به پر عقاب
که دید بر سر ابلیس طیلسان ثواب
بجان همی طلبی حکم اهل اسطرلاب
ز بهر آنکه منافق شقی تر از کذاب
ز بهر آنکه مهیاست خواجه را اسباب
بخار پشت مکن عرضه سینه سنجاب
که آسمان و زمینش بود عنان و رکاب
صحیفه بی عمل است و زمانه پر القاب

مسببان تو اینجا مقربان امیر
شنو نصیحت پیر ای جوان باده پرست
بچشمهای تو اندر خیال دلبر و می
بعشق و هزل و هوس روزگار خرج مکن
زدست عیش تو ای پیر چون کمان گشته
خزان چو تیر چو برگ درخت عمر تو ریخت
شکست خانه عمر تو را سپهر ستون
ز درد روز جوانی ز دیده اشک مریز
چو عمر ضایع کردی منال بیهوده
بزه گفتن تو حید چون قوامی نیست
پزد بخاطر نانی که در دهان خرد
هنوز باش که جان در تنور دل دارد

موکلان تو آنجا فرشتگان عذاب
مده بیاد جوانی بعشق باده نساب
بگوشهای تو اندر سماع چنگ و رباب
که بس دریغ بود خاصه روزگار شباب
بجست عمر چنان کز کمان جهد پرتاب
چو برف ساخت ترا روزگار پرغراب
گست خیمه عیش ترا زمانه طناب
نثار زر چو کنی هرزه او خوشاب
چه سود زانده رستم چو کشته شد سهراب
که با اثر سخنست از اصالت اصلا ب
شود گداخته همچون طبرزدو جلاب
عروس زیر نقابست و مه بزیر سحاب

مفتخبی از قصیده مصنوعه اوست

ای فلک را هوای قدر تو یار
ساعد ملک و رخس دولت را
پست بارایت تو خانه خان
صبح بدخواه از احتشام تو شام
از تو بیمار ظلم را دارو
آن کند کوشش تو براءعدا
بی هوای تو کفر باشد دین
بخت سوی درت خزان آید
ماهی ارماه ناورد کاهش
گر تو چرخ چراعدوست نهان
جای خصمت چو جای تست رفیع
روز کوشش چو زیر ران آری
سرکشان جهان حادثه ورز
در سجودت توان شوند به پیش
خصم بیمار دولت تو کشد

وی ملک را ثنای صدر تو کار
تو سواری و همت تو سوار
تنگ یا فسحت تو شارع شار
گل بدخواه از افتخار تو خار
وز تو اعدای ملک را تیمار
که کند بخشش تو بردینار
با رضای تو فخر باشد عار
راست چون بت پرست سوی بهار
چرخ از چرخ نشکند زنهار
ور تو ماهی چراعدوست نزار
زان تو تخت و زان خصم تو دار
آن قضا پیکر قدر کردار
اختران سپهر آینه دار
بر وجودت روان کنند نثار
خصم نیکوتر است در تیمار

مطلع

از دلم سوسنش ببرده قرار
ویحک آن نرگس است یا جادو
زرد و زارم ز درد دوری او
تن عیشم نحیف گشت به غم
چهره روشنش که روز منست

بر سرم نرگش سپرده خمار
یارب آن سوسن است یا گلنار
درد دلدار زرد دارد و زار
گل بختم نهفته گشت بنخار
زیر زلفش مهیست در شب تار

موج و دود دل و دو دیده من
باد صبح است بوی زلفش نی
من و زلفین او نگونساریم
همچو چشم توانگر است لبش

برد دریا و ابر را مقدار
نبود باد صبح عنبر بار
لیک او برگل است و من برخار
این باب آن بلؤلؤ شہوار

وله ایضا فی الحکمة والتجريد

تدبیر سرای عاقبت سازم
وقت شدنست رخت بر بندم
در کشور رنج گنج بر بندم
پرورده کردگار بی عیبم
خرچنگ بلا همی زند چنگم
از آز و نیاز واله و حیران
دریاست جهان و من درو ماهی
جای دگر است جای آسایش
مردی نبود که در چنین جائی
مرغی شده ام درین قفس آوخ
از جور زمانه هر زمان گویان
ناگاه شب جوانی از من شد
رفت آن شب عیش و روز درد آمد
والله که از آنچه پار من بودم
گر من صفت کبک دری دارم
ور خود همه زر مغربی باشم
زان دود جحیم و آتش سوزان
از دوزخ کی بود مرا باکی
با رحمت و فضل او بدو جهان در
از نان سخن قوامیا تا کی
نا دیده بشاعری کسی مثلم
در عالم کینه ای بر انگیزم

وین حجره عافیت پردازم
روز ظفر است کوس بنوازم
در عالم بار کار بطرازم
و آزرده روزگار طنازم
دندان عنا همیدهد گازم
اندر چپ و راست می همی تازم
ترسم خوردم که عوج شد آزم
برخیزم و کار دیگر آغازم
میسوزم و با زمانه می سازم
کز عالم نیست یک هم آوازم
کی باشد کاین قفس به پردازم
از فرق دمید صبح غمازم
روزی که درید پرده رازم
امسال اگر شناخت کس بازم
در صید غنا اجل بود بازم
آخر نه دهان مرگ شد گازم
گر سد سکندرم که بگذازم
چون رحمت پرورد بصد نازم
گردن کشم از فخر و سرافرازم
در رسته روزگار خبازم
نابوده بنانوائی انبازم
هر وقت که نکته ای پردازم

قطعه

اگر بسده عالم نیامدم امروز
که نوح فکرتم اندر سفینه خاطر

درین تقاعد تقصیر عنذر من آنست
ز آب خیزی مدحت میان طوفانست

اورا اجل کافی ظفر الدین خواندندی در روزگار سلطان ملک شاه
سلاجوقی گوی فصاحت و بلاغت از همگنان ربودی از اشعار

کافی همدانی

اوست که نوشته شد .

این شوخ سواران که دل خلق ستانند

گوئی ز که زادند و بخوبی بکه مانند

ترك اند باصل اندرو شك نیست ولیکن
میران سپاهند و عروسان وثاقتند
مشکین خط و شیرین سخن و غالیه زلفند
شیرند بزور و بهنر گرچه غزالند
کی گویم حاشا که چو ماهند و چو سروند
سروند ولیکن همه چون ماه تمامند
چون راحت روحند چو باساغر راحتند
پدرام تر و خوبتر از سر و بهارند
در معرکه سوزنده تر از نار جحیمند
زان نایب عیشند که شایسته چو عمرند
جز بر گل و بر لاله همی مشک نریزند
در باده چو خورشیدی با آب حیاتند
در خنده چو یاقوت معصفر بگشایند
صد سنبله از سنبل بر لاله نگارند
چون سیم همه پاک تن و پاک جبینند
مانند تدروند چو با جام شرابند
از خشم و رضا همچو زمانند و زمینند
با قرطه رومی همه چون بدرمنیرند
مانند سهیل یمن و آتش برقند
بی عطر همه مشک خط و مشک عذارند
چون غالیه دانست دهانشان و همه سال
مانند چرا غالیه بر رخ که همه خود
از جعد و قفا همچو ضیا اند و ظلامند
شاهان جهان در کف آن جمله اسیرند
در رزم بجز تیغ زدن رای نمینند
مانند ایشان که بود در همه عالم
هر گاه کز ایشان صنمی بینم با خویش
ارجو که باقبال خداوند بیابم
سلطان جهان خسرو گیتی که غلامانش
آنانکه به تیر از شب ظلمت بر بایند
چون رایت منخوق ملک شاه به بینند
تسبیح ملک بردل زایزد بپذیرند

وله ایضا

از خوبی و زیبائی خورشید زمانند
گردان جهانند و هزاران دمانند
سیمین بر و زرین کمر و موی میانند
پیرند بعقل و بخرد گرچه جوانند
والله که بمطلق نه چنین و نه چنانند
ماهند ولیکن همه چون سرو روانند
چون حصن حصینند چو بر پشت حصانند
بی شرم تر و شوخ تر از باد خزانند
در مجلس سوزنده تر از حور چنانند
زانمایه عمرند که بایسته چو جانند
جز بردل و بر دیده همی اسب نرانند
بر باره چو طاووسی بر کوه گرانند
وز گرد چو زنجیر معنیر بفشانند
سی کو کبه از کو کب بر مه بفشانند
چون سنگ همه سخت دل و سخت کمانند
مانند هزارند چو با تیغ و سنانند
وز نطق و دهن همچو یقینند و گمانند
بر مرکب تازی همه چون باد بزانند
چون با قدح باده و با تیغ یمانند
بی خشم همه تنگدل و تنگدهانند
در غالیه گون تاب سر زلف نهانند
بی غالیه با غالیه و غالیه دانند
از زر و قبا همچو بهارند و خزانند
شیران عرین با دلشان جمله غرانند
در بزم بجز دل ستدن کار ندانند
کاندر دو مکان مایه سودند و زیانند
گویم خنک آنرا که چنین نوش لبانند
زینان صنمی گر ببها نیک گرانند
از محتشمی هر یک چون قیصر و خانند
وانانکه به تیغ از مه گردون بستانند
چون نامه طغرای ملک شاه بدانند
تا نام ملک شاه چو تسبیح بخوانند

کز سمن بالین و از شمشاد بستر داشتم

من نصیب عیش دوش از عمر خود برداشتم

ماه و مشک و نرگس و گلنار و سرو و سیم و گل تا بهنگام سحر هر هفت در بر داشتیم

حلقه‌های سر زلفینش به پیرامن روی هر درازی شده از پیچ و شکن کوتاهی راست گوئی که سیه پوش مغانند همه بسجود آمده پیرامن آتشگاهی

قطعه

هنری باش و هرچه خواهی کن نه بزرگی بمادر و پدر است نافه مشک را به بین به مثل کاین قیاس بدیع معتبر است

اسمش حکیم سعدالدین و از شعرای بلاغت آیین با فضلی کافی و طبعی صافی و علمی وافی و نظمی شافی با سلطان طغرل معاصر بوده و او غیر کافی ابن ابوالفرج رونی خواهد بود که با لطیف الدین زکی مراغه‌ای معاشر و مشاعر بود از نتایج طبع او می‌باشد :

کافی بخارائی

در نصیحة و موعظه و حکمت و تجرید گوید

ایام آشنا کش و بیگانه پرور است زرد چیست قبه‌ای که دراو ز آذر است دیک هو است اینکه تو میگوئیش سراسر است مانند دلو هر نفسی زو فروتر است چندین مخور تو نیز که نه شیر مادر است سایل چو صبح بر در تو پیرهن در است گفتم مکن که بر تو بازیب و بافر است آگه نه‌ای که دشمن جان من این پر است زیرا که شخص پاک تو طاووس دیگر است هدهد که بنده بود سزاوار افسر است عمری برای شربت آبی سکندر است آری شبان ز شیر گرفتن توانگر است بفروختی بخلاق که شیر مطهر است فریاد کردخواجه که چه شور و چه شر است کاین خاک توده خانه پاداش و کیفر است شد جمع و سیل گشت و چنین فتنه گستر است انگار روز عمر تو خود روز محشر است ورتو فلک شوی گذر تو بچنبر است از بهر آنکه دایم همکاسه خراست دل در خدای بند که خلاق اکبر است

افلاک عاقل افکن و دیوانه برکش است زن کیست مرکبی که تن او ز شهوت است دام بلاست اینکه تو میگوئیش دلست بی آب همچو دلو تهی گشت آب دین سیم حرام اگرچه سپید است همچو شیر چون مشرق است خانه و نان تو آفتاب طاووس را بدیدم میکند پر خویش بگریست زارزار و مرا گفت ای حکیم ای خواجه پروبال تو میدانی که زر تست بلبل که شاه بود سراسیمه فتنست حرص آنچنان شد است که گرد جهان دوان بد خواجه شبان که گرفتی همیشه شیر در کوزه‌های شیر فزودی همیشه آب سیلی در آمد و رمة خواجه را بهرد آواز داد هاتفش از گوشه‌ای و گفت آن قطره‌های آب که در شیر میزدی در کار حق خیانت و تزویر خوب نیست گر تو قمر شوی سفر تو برو زنت دانی چرا خروشد ابریشم رباب ز نهار سعد کافی در خلق دل مبنده

به مجدالدین طیب نوشته و او را بیزم خود طلب نهوده

که روی بخت تو در شرع لاله گون گشته است محیط ماه چو گل مهره زبون گشته است

زهی حلیقه اشجار فضل مجدالدین به پیش همت تو بر کمان گروهه چرخ

قمر ز رنج دق و آفتاب از استسقاء
بکن زیارت غب دوستان مخلص را
میان مجلس ما چنگ ناله مند شد است
سزد که رنجه کنی اصبع مبارک خویش

بهمت تو صحیح البدن کنون گشته است
چو صحت هنرت نیکتر فزون گشته است
دلیل اوست که می در پیاله خون گشته است
بنبض چنگ یکی بنگری که چون گشته است

رباعی

نیک و بد خلق را قضائی میدان
امروز هر آنکه پارسائی دارد

خلقان زمانه را ریائی میدان
آنرا سببش ز نارسائی میدان

گریهی سمرقندی

اسمش بهاءالدین عبدالکریم در فضل و کمال یگانه و در جاه و جلال
وحید زمانه در خراسان و سجستان معظم و مکرم و در نزد ملک
شمس الدین بغایت محترم اشعار نیکو دارد این قصیده را بعضی ازو و بعضی از عبدالکریم
نامی مجهول نوشته اند غالباً از وی باشد زیرا که عبدالکریم نام غیر معروف است و
از احوالش چیزی معلوم نگردیده است ازوست :

من قصاید

سپید روی و سیه زلف و چشمت ای دلبر
همیشه از لب و دندان و از برت خجلند
کشیده قد و سرین و میانت هست مقیم
زعارض و بروقت سه چیز هست پز شک
ز غمزه تو سه چیزند مانده در خجلت
بزرگواری کاباد گشته زوست سه چیز
زاصل وجود و خرد خواندش سه نام خرد
صریر کلمک تو باشد سه چیز بر بد خواه
ترا سه معنی بر اهل ملک داد شرف
خصال و سیرت و رسم تو بر ملوک شد است
ز فعل و رای و ضمیر تو سال و مه خوشنود

یکی گلست و دویم سنبل و سیم عبهر
یکی عقیق و دویم لؤلؤ و سیم مرمر
یکی بلند و دویم فربه و سیم لاغر
یکی بنفشه دویم سوسن و سیم عرعر
یکی سنان و دویم ناوک و سیم خنجر
یکی علوم و دویم حضرت و سیم کشور
یکی مسیح و دویم حاتم و سیم حیدر
یکی سموم و دویم صاعقه و سیم صرصر
یکی خصال و دویم منظر و سیم منبر
یکی جمال و دویم سیرت و سیم مفتخر
یکی خدای و دویم خسرو و سیم لشکر

در مدح سید اجل نظام الدین گوید

ای زده ناوک مژگان ز کمان ابرو
دلبری از سر زلفین تو رونقها یافت
هست بامسند تو منصب کیوان همبر
چشم توفیق تو چون غمزه اگرام زند
صبح را گرمدم از رای تو بودی هر روز
ایکه در حلقه زنجیر نفاذ امرت
لایق و در خور تست آنکه بگفت آن استاد

بر دلی کوسپر صبر فکند از هر مو
همچو از خدمت مخدوم جهان عز علو
هست باطالع تو سعد فلک همزانو
حرص را نیز نه بینند گره در ابرو
نشدی زلف عشا پرده رخسار غدو
حلقه در گوش سزد ترک فلک چون هندو
پسر حیدر حیدر دل حیدر بازو

بملك شمس الدين در آن حين كه اسب جنيت خود را بوى داده بود
كه سوار گردد و اسب وى را لگد زده بود نوشته

توئى آنكه تيغ ترا داد دايم
قبول جناب تو مي جست بنده
به تشریف تمكين رسانيد بختم
نمايد همى مدح من برد گر كس
ترا باد پائی كه همدست چرخست
تو گفتى سوارت كنم بر چنين اسب
چو برخاستم تا نشينم بدو گفت
بدان كو فتم پايت از دست نكبت

جهان بر عروس ظفر كدخدائی
كه تا بايد از رد گردون رهائی
پذيرفت مدحم بجاهت روايى
چو طاووس در خانه روستائى
كه گردد دو كون از تك او هوائى
كه در خدمت ما پياده نشائى
تو بارى چه شايسته پشت مائى
كه تاجز بسر پيش صاحب نيائى

در منع تعجيل در شعر وى مبالاى درمهمى

تفكر از پى معنى همى چنان بايد
شتاب نيك نيايد درنگ به در نظم
نامش اوحد الدين و از فصحاى ايام پيشين است در وادى فصاحت
بريد است و در عالم ملاحه و حيد صاحب طبعى شيرين و طرزى
نمكين بوده اين چند شعر از او نوشته مى شود :

گرگانی گرگانی

بتى كه رونق مه بود روى رخشان
شكست رونق ياقوت و آب لؤلؤ برد
صبا بطبله عطار از آنجهت ماند
بگرد آن لب چون نوش خط او خضر يست
ميان آن رخ و خورشيد فرق نتوان كرد
دلم بدرد گرفتار گشت در غم او
خدايگان ملوك جهان مظفر دين
در آسياب سپهر و تنور گرم اثير
ز خيل انجم اگر چرخ لشكرى سازد
جهان اگر ز عناصر كهن شود سازند
ز بحر تيغ تو برخاست موجهائى هلاك
كسيكه كسوت شعرش چنين بود شايد
كسى كه نظم معانى چنين تواند كرد
هميشه تا كه زند خنده هر شبي گردون
مباد يك نفس اين ملك و پادشاهى را

ز پشته تنگ شكر ريخت لعل خندان
رواج رسته بازار در و مرجانش
كه مایه داد از آن زلف عنبر افشان
نشسته بر طرف جوى آب حيوانش
چو سر بر آرد از مشرق گريبان
مگر كند شه عالم بلطف درمانش
كه بر ملوك جهان نافذ است فرمانش
زمانه مى برد از قرص مهر و مه نانش
بود هر آينه خود آفتاب سلطانش
ز چار گوشه تخت تو چار اركانش
وليك هم سوي اعدا رسيد طوفانش
كه جز ثنائى تو باشد طراز ديوانش
درين باشد از اين بارگاه حرمانش
چو زنگنى و كواكب سپيد دندان
خود از تو تا بقيامت زوال و نقصانش

وله ایضا

گل را نگر بجلوه دیبا برآمده
 بستان زنفخه کل سوری چو طبله ایست
 از خلق عندلیب وز منقار فاخته
 بوی بخور عطر فروشان نو بهار
 منشور باغ راز بر کاغذ افق
 از طبل باز ابر صدای نوای رعد
 با صدمهای قلزم دستش که سخا
 گر گانی از نسیم سخن گلبنی است
 تا چرخ رزق ساز بود هر شب از بخور
 صیت جهان نورد تو بادا بهر نفس

سرو سهی بجلوه زیبا برآمده
 از وی نسیم عنبر سارا برآمده
 آواز چنگ و زمزمه نابرآمده
 از مجمر ثری بشریا برآمده
 قوس قزح بصورت طغرا برآمده
 همچون غریو کوس بیالا برآمده
 بتلرزه های موج زدریا برآمده
 در باغ فضل و گلبن انشا برآمده
 با صد هزار دیده چو زرقا برآمده
 از حد روم تا بیخار ابرآمده

کسائی مروزی

اسمش حکیم مجدالدین ابواسحق و در شاعری مشهور آفاق
 فاضلی نیکو و اعتقاد و مداح اهل بیت امجاد معاصر آل سامان و
 معاشر اهل ایمان نظامی عروضی سمرقندی گوید که حکیم عمر طویلی کرده که با آنکه
 در زمان نوح منصور از آل سامان بوده زمان دولت غزنویه را نیز دریافته مدایح
 سلطان محمود غزنوی گفته و حکیم معین الدین شاه سید ناصر خسرو علوی متخلص به حجت
 زمان حکیم را دریافته و بعضی قصاید او را جواب گفته چنانکه از مقاطع قصاید ناصر
 ظاهر است گویند سبب این تخلص آنست که کسوت زهد در برداشته و کلاه فقر بر سر
 گذاشته چون وی نیز از شیعه قدماست چون متقدمین اشعارش هدر و هبا است و لادتش
 در سینه سیصد و چهل و یک بوده و بقدر امکان آنچه از اشعار ایشان تحصیل شده درین دفتر
 ثبت و ضبط مینماید ازوست .

من قصاید قدس الله سره

آراست بوستانرا نیسان بفرش دیبا
 و آرد نامه گل باد صبا ز صهبا
 صندل شد است سوده کرده بمی مطرا
 قمری بیاسمن بر برداشتند آوا
 در نعمت او مشعبد حیران شد است و شیدا
 برق از میانش تابان چون بسدین چلیپا
 گه سوی کوه تازد گه سوی باغ و صحرا
 مانند سبز کله بر تکیه گاه دارا
 چون پیش تخت یوسف رخساره زلیخا
 چون خوی فرو دویده بر عارض چودیا
 چون مؤمن و منافق پنهان و آشکارا
 شاخ و ستاک نسرین چون برج ثور و جوزا

باد صبا در آمد فردوس گشت صحرا
 آمد نسیم سنبل با مشک و با قرنفل
 آب کبود بوده چون آینه زدوده
 نارو بنارون بر سارو به نسترن بر
 کهسار چون زمرد نقطه زده ز بسد
 ابر آمد از بیابان چون طیلسان رهبان
 آهو همی گرازد گردن همی فرازد
 باغ از حریر حله بر گل زند مظله
 گلزار با تأسف خندید و بی تکلف
 گل باز کرده دیده باران بر آن چکیده
 سرخ و سیه شقایق هم ضد و هم موافق
 سوسن لطیف و مشکین چو نخوشهای پروین

وان ارغوان بکشی با صد هزار خوشی
یا قوت وار لاله بر برگ لاله ژاله
وان نرگس مصور چون لؤلؤء منور
عالم بهشت گشته عنبر سرشت گشته
آن سبزه خجسته از دست برف جسته
دائم که پرنگاری سیراب و آبداری
این مشکبوی عالم وین نوبهار خرم
بیزارم از پیاله وز ارغوان و لاله

بیجاده بدخشی بر ساخته به مینا
کرده بدو حواله غواص در دریا
زر اندر او مدور چون باده بر ثریا
کهیایه دشت گشته کرده نشاط بسالا
آراسته نشسته چون صورت مینا
چون نقش نوبهاری آزاده طبع و برنا
بر ما چنان شد از غم چون گورتنگ و تنها
ما و خروش و ناله کنجی گرفته ما و

میر محمد تقی کاشی نوشته که این قصیده را حکیم کسائی گفته و بخراسان

نزد ناصر خسرو فرستاده و قصیده ثانی را ناصر خسرو

به همین وزن جواب گفته و بدو فرستاده است

جان و خرد رونده بر این چرخ اخضرند
غالم چرا که نیست سخنگوی و جانور
ور در جهان نیند علی الحال غایبند
وانگه کزین مزاج مهیا جدا شوند
گر چیز نیستند برون از مزاج تن
ور لاشیند فعل نیاید ز چیزنی
آنکو جدا کند بخرد جوهر از عرض
زیرا بدین دو جسم طبیعی تمام شد
اهل تمیز و عقل از این دامگاه صعب
گیتی چو جسم و صورت ایشان درو بصر
درهای حکمتند حکیمان روزگار
اینها که چون خرنند نگو نسا نیستشان
این خیمه کبود نه بینند و اندو مرغ
دانند عاقلان جهان کاین کبوتران
چندین هزار خلق که خوردند ایندو مرغ
تاکی دو آن سیاه کبوتر و این سپید
تا چند بنگرند و بگردند گرد ما
این هفتگانه شمع برین منظرای پسر
گویند مان بصورت خویش اینهمه همی
زیرا ک ظاهر است مرا کاین ستارگان
گویند همی قیاس که درهای روزیند
تاخاک را خدای بدین دستهای خویش
سحر است این حلال که ایشان همی کنند

یا هردوان نهفته درین کوی اغبرند
گر جان و عقل هردو بدین عالم اندرند
ور غایبند در تن ما چون که حاضرند
چیز ندیانه چیز و عرض وار بگذرند
امروز نیز لاشی و مجهول و ابترند
وین هردو در تن تو بافعال ظاهرند
داند که ایندو چیز لطیفند و جوهرند
گر خاک و باد و آب ز افلاک برترند
غافل نیند گرچه بدین دامگاه درند
عالم درخت پر برو ایشان درو برند
وینها که چون خرنند همه از پس درند
زورو توان اینکه برین چرخ بگذرند
کایشان درو یک از پس دیگر همی پرند
آب و خورش همی همه از عمر ما خورند
پس چونکه هردو گرسنگانند و لاغرند
چون بگذرند پر بیا بر بگسترند
این شهره شمعها که برین سبز منظرند
از کردگار ما بسوی ما پیمبرند
کایشان همه خدای جهان را مسخرند
نزدات خویش زرد و سپید و معصفرند
اینها و دستهای جهاندار اکبرند
ایدون کند که خلق بدو رغبت آورند
زیرا بخاک مرده همی زنده پرورند

روزی و عمر خلق بتقدیر ایزدی
تقدیر گر شدند چو تقدیر یافتند
چون نیست حال ایشان یکروی و یکنهاد
لازم شد است کون برایشان و هم فساد
ارچه نه غایبند باشخاص غایبند
آنها که نشنوند سخن زین پیمبران
بر خواب و خوردفتنه شدستند خرس وار
هر صبح را ز بهر صبوحی طلب کنند
اینها نیند سوی خرد بهتر از ستور
زینها بجمله دست بکش همچو من از آنک
گر سر ز مرد معدن مغز است و آن عقل
هنگام خیرست چو نال خزانیند
اندر رکوع خم ندهد پای و پشتشان
گر رسم و خوی دیو گرفتند لاجرم
ورگاو و خر شدند پلنگان روزگار
ورگاو گشت امت اسلام لاجرم
گرگ و پلنگ گرسنه میش و بره برد
اینها که دست خویش چو تشبیل کرده اند
بی رشوه تلخ و بیمزه چون زهر و حنظلند
ای هوشیار مرد چگوئی که آن گروه
از راه این نفایه رمه کورو گر بتاب
این راه با ستور رها کن که عاقلان
آن عاقلان که مر سردین را بعلم خویش
آن عاقلان که اهل خرد را بی باغ دین
آن عاقلان که زیر قدم روز عز و فخر
گیتی همه بیابان ایشان رونده رود
ای حجت زمین خراسان بسی نماند
همچون تو نیستند اگر چند این خران
تو مغز نغز و میوه خوشبو همی خوری

این دستها همی بنویسند و بسترند
زانسو مقدرند و ازینسو مقدرند
گاهی بسوی مغرب و گاهی بخاورند
گرچه پیودش ایدر زاغاز دفترند
ارچه نه ایدرند بافعال ایدرند
نزدیک اهل حکمت و توحید کافرند
تا چند که چنوبخورند و فرو مرنند
زیرا ندیم رود و می لعل و ساغرند
هر چند برستور خداوند و مهترند
بر صورت من و تو و بر سیرت خرنند
اینها همه بسوی خردمند بی سرند
هنگام شرسخت چو سد سکندرند
لیکن به پیش میر بکردار چنبرند
همواره پیش دیو بدانندیش چاکرند
همواره شان بدین و دنیا همی درند
گرگ و پلنگ و شیر خداوند منبرند
وینها ضیاع و ملک یتیمان همی برند
اندر میان خلق مزکی داورند
بارشوه خوب و شیرین چون مغز و شکرند
هر گز سزای نعمت فردوس و کوثرند
زیرا که این رمه همه هم کورو هم کردند
اندر جهان دینی بر راه دیگرند
بر تختگاه عقل و بصر تاج و افسرند
بار درخت احمد مختار و حیدرند
جز فرق مشتری و سر ماه نسپرند
مردم همه مغیلان و ایشان صنوبرند
تا اهل چهل روز و شب خویش بشمرند
زیر درخت دین همه با تو برابرند
ویشان سفال بیمزه و برگ میچرند

حکیم شاه ناصر خسرو متخلص بحجت در جواب حکیم مجدالدین

ابو اسحق کسائی گفته و بدو فرستاده و در دیوان ناصر

مفصلاً مسطور است بعضی از آن اینست

کز نور هر دو عالم و آدم منورند
هر دو مصورند ولی نا مصورند

بالای هفت چرخ مدور دو گوهرند
اندر مشیمه عدم از نطفه وجود

محسوس نیستند و نگنجند در حواس
پروردگان دایه قدسند در قدم
زینسوی آفرینش و زانسوی کاینات
اندر جهان نیند هم ایشان و هم جهان
گویند هر دو هر دو جهانند ازین قبل
این روح قدس آمد و آن ذات جبرئیل
من چا کرو غلام کسائی که او بگفت

وله ایضاً

بنو بهار جهان تازه گشت و خرم شد
نسیم نیم شبان جبرئیل گشت مگر

نایند در نظر که نه مظلوم نه انورند
گوهر نیندا گرچه باوصاف گوهرند
بیرون و اندرون زمانه مجاورند
درما نیندو درتن ما روح پرورند
درهفت کشور ندونه درهفت کشورند
یعنی فرشتگان پرانند و بی پرند
جان و خرد رونده بر اینچرخ اخضرند

درخت سبز علم گشت و خاک معلم شد
که بیخ و شاخ درختان خشک مریم شد

وله

نر کس نگر بگونه مگر عاشقی بود
گوئی مگر دسی بنشان زاب و زعفران

از عاشقان آن صنم خلخی نژاد
انگشت زرد کرده بکافور بر نهاد

وله

آنخوشهای زر نگر آویخته سیاه
وان بانك جرد بشنو از باغ نیمروز

گوئی همی شبه بزمرد درو زنند
همچون سفال نو که بآبش فرو زنند

وله ایضاً

بگشای چشم و نیک نظر کن به شنبلید
برسان عاشقی که ز شرم رخان خویش
چو خوش بود نبید برین تیغ آفتاب
جام کبود و باده سرخ و شعاع زرد
آنروشنی که چون به پیاله فرو چکد
وانصاف می که چون بکف دست بر نهی

تابان بسان گوهر اندر میان خوید
دیبای سبز را برخ خویش در کشید
خاصه که عکس آن به نبید اندرون فتید
گوئی شقایقست و بنفشه است و شنبلید
گوئی عقیق سرخ بلؤلؤ فرو چکید
کف از قدح ندانی و نه از قدح نبید

در مدح حضرت شاه اولیا امیر المؤمنین علی بن ابیطالب

صلو اة الله و سلامه علیه گفته است

مدحت کن و بستای کسی را که پیمبر
آن کیست برین حال که بود است و که باشد
این دین هدی را بمثل دایره ای دان
علم همه عالم بغلی داد پیمبر

بستود و قضا کرد و بدو داد همه کار
جو شیر خداوند جهان حیدر کرار
پیغمبر مامر کزو حیدر خط پرگار
چون ابر بهاری که دهد سیل بگلزار

وله

نیلوفر کبود نگه کن میان آب
همرنگ آسمان و بکردار آسمان
چون راهبی که دو رخ او سال و ماه زرد

چون تیغ آبداده و یاقوت آبدار
زردیش در میانه چو ماهده و چهار
وز مطرف کبود ردا کرده و ازار

وله

قامت چون سرو روانش نگر
کشی آن چشم سیاهش بین

آن لب شیرین و زبانش نگر
خوشی آن تنگ دهانش نگر

☆

ز خضاب من و از موی سیه گردن من
غرضم زین نه جوانیست بترسم که زمن

گر همی رنج خوری بیش خور و رنج مبر
خرد پیران جویند و نیابند اثر

فی الموعظة والندامة عن عهد الشباب

بیامدم بجهان تا چگویم و چکنم
ستوروار پریشان گذاشتم همه عمر
بکف چه دارم ازین پنجه شمرده تمام
من این شمار با آخر چگونگی وصل کنم
درم خریده آزم ستم رسیده حرص
دریغ فرجوانی دریغ عمر عزیز
سرم بگونه شیراست و دل بگونه فقیر
نهییم مرگ بلرزاندم همی شب و روز
گذاشتیم و گذشتیم و بودنی همه بود
ایا کسائی پنجاه بر تو پنجه گذاشت
نه گر بمال و امل بیش ازین نداری میل

سرود گویم و شادی کنم بنعمت و مال
که برده گشته فرزندم و اسیر عیال
شمار نامه با صد هزار گونه و بال
که ابتدایش دروغست و انتهایش محال
نشانه حدثانم خزینه احوال
دریغ صورت نیکو دریغ حسن جمال
زخم بگونه نیلست و تن بگونه نال
چو کودک کان بدآموز را نهیب دوال
شدیم و ماند سخن مان فسانه اطفال
بکند بال ترا زخم پنجه و چنگال
جداشو از امل و گوش وقت خویش بمال

در طلب شراب بدوستی فرستاده

ای خواجه مبارک بر بندگان شفیق
یکجام خون بچه تا کم فرست از آنک
تا ما بیاد خواجه دگر بار بر کنیم

فریاد رس که خون رهی ریخت جاثلیق
هم بوی مشک دارد و هم گونه عقیق
از خون تازه اکحل و قیفال و باسلیق

وله ایضاً

گل نعمتی است هدیه فرستاده از بهشت
ای گل فروش گل چه فروشی براء بسیم

مردم کریم خوبتر اندر نعیم گل
از گل عزیزتر چه ستانی بسیم گل

☆

سرود گوی شد آن مرغک سرود سرای
همی چگوید گوید که عاشق باشبگیر

چو عاشقی که به معشوق خود دهد پیغام
بگیر دست دلارام سوی باغ خرام

وله

من موی را نه از پی آن میکنم خضاب
مردم چو مو بماتم پیری سیه کنند

تا باز نوجوان شوم و نو گنه کنم
من موی را بمرگ جوانی سیه کنم

وله

هرچند در صناعت نقش و علوم شعر
اوصاف خویشان نتوانی بشعر گفت

جز مر ترا نبود سزاوار داشتن
تمثال خویشان نتوانی نگاشتن

وله ایضا نورالله مرقدہ

ای بعکس رخ تو آینه ماه

شاه حسنی و نیکوانت سپاه

هر کجا بنگری دمد نرگس
روی و موی تو نامه خویست
بلب و چشم راحتی و بلا
دست ظالم ز سیم کوتاه به

هر کجا بگذری بر آید ماه
چه بود نامه جز سپید و سیاه
برخ و زلف توبه‌ای و گناه
ای برخ سیم زلف کن کوتاه

دستی از پرده برون آمد چون عاج سپید
پشت دستی بمثل چون شکم قاقم نرم

گفتی از میخ همی تیغ زند زهره و ماه
چون دم قاقم کرده سر انگشت سیاه

وله

بر پیلگوش قطره باران نگاه کن
گوئی که بر باز سپید است برگ او

چون اشک چشم عاشق گریان غمزده
منقار باز لؤلؤ ناسفته بر چده

در صفت شراب ریحانی

ازو بوی دزدیده کافور و عنبر
بماند گل سرخ همواره تازه
بجام اندز تو پنداری روانست
بماهی ماند آبستن بمریخ
گفت گوئی که کان گوهرستی
چو جان از جود و رادی کردیزدان

وزو گونه برده عقیق یمانی
بگل گر ازو قطره‌ای بر چکانی
ولیکن گر روان دارد روانی
بزاید چون به پیش لب رسانی
کزو دایم کنی گوهر فشانی
تو بیجان زنده بودن کی توانی

در مرثیه و تعزیه امیر نوح بن منصور سامانی گفته

جنازه تو ندانم کدام حادثه بود
ز آب دیده چو طوفان نوح شد همه مرو

که دیدها همه مصقول ماند و رخ مجروح
جنازه تو در آن آب همچو کشتی نوح

این بیت در صفت بهی ازو یادگار مانده

گوی بهی چو من زغم عشق زرد گشت

وز شاخ همچو جوك بیاویخت خویشین

☆

گر در عمری شبی بما پردازد
لب بر لب او نه هشته نا که خورشید

این جان بلب رسیده را بنوازد
شمشیر کشیده بر سر ما تازد

کافرك غزنوی

نامش جمال الدین ناصر و با فصیحای متقدمین معاصر مردی
بذله گوی تند خوی وهتاك و سفاك بوده غالباً اهاجی رکیکه

می فرموده این چند بیت ازوست :

تا ولایت بدست ترکانست
جهد کن تا دریده کون باشی

مرده آزاده کنده تنبانست
روز روز دریده کونانست

قطعه

آنچه سرمای بخل خواجه کند
از بخیلی که هست کیرش را

بمه دی درون دمه نکند
بکس زن درون همه نکند

☆

پسرش گر بخوانش در نگرد
بکند چست چشمهای پسر

پدرش گر بنانش دست برد
ببرد زود دستهای پدر

کاتب خراسانی

وهو محمد بن عثمان نوشته اند که معاصر حکیم عنصری بلخی و
شاگرد ابوالفرج سگزی بوده و غالباً به خمول میل مینموده

زیاده از حالش اطلاعی نیست ازوست :

من قصاید

دل پر زرنج و حسرت و تیمار میرود
با دل همی خرامد و با یار میرود
آری سزا بنزد سزاوار میرود

ای دوست عاشق از بر تو زار میرود
بی یار و دل منم خنک آنکس که در جهان
خوبی همه بمجلس تو آید ای عجب

من تغزلاته

توده توده لاله کارد بر کنار ضیمران
طیره گشت از قد او سرو سهی در بوستان
که کمر بندد به میدان همچو جوزا بی میان
غیر زلفش دیده ای از مشک سوده صولجان

حلقه حلقه مشک دارد بر کنار ارغوان
تیره گشت از خدا و ماه دوهفته بر فلک
که سخن گوید بمجلس چون عطار دبیدهن
جز ز نخدانش شنیدستی ز سیم ساده گوی

پوشیده نماناد

این چند بیت ازین تغزل بنام دیگری نیز مذکور و مسطور است ولی در تذکره
درویش حسین نوای کاشانی بنام وی دیده شد و با وجود شبهه ثبت گردید العلم عندالله
وهو استاد کمال الدین عمید گویند جامع جمیع کمالات بوده

کمال بخارائی

چنانکه خط را نیکو نگاشتی و بر امثال مزیت داشتی و نظم
نیکو پرداختی و بر ربط نیکو نواختی با اینکه درین صفات از اهل بزم بودی در شجاعت
و جلالت سالار رزم بودی گفتی زهره و مریخ را بالاتفاق در تربیت او وفاقست و اعجوبه
آفاقست بروزگار سلطنت آل سلجوق ظهور کرده و در خدمت سلطان معزالدین سنجر بن
ملکشاه بوده نهایت اعتبار و غایت افتخار در آن حضرت داشت و از مخصوصان بود معاصر
امیر معزی سمرقندی و ممدوح حکیم اوحدالدین انوری بوده و آنجا که گفته است :

شعرهای کمالی آن بسخن پای طبعش سپرده فرق کمال

همانا در مدح اوست خواجه رشیدالدین وطواط در حقایق السحر که در صنایع و بدایع
نگاشته ازو اشعار ذکر کرده من جمله این بیت را که از وصف زلف تخلص بمدح قلم
ممدوح کرده گوید در عرب و عجم نظیرش نیامده الحق بغایت حسن تخلصی زیباست و
آن اینست :

رخ تیره سر بریده نگونسار و مشکبار گوئی که نوک خامه دستور کشورم

فی مدح السلطان سنجر بن ملکشاه

از خوشی بامشک و باغبان ز ندبر باد و خاک
هم منور آب و آتش هم معطر باد و خاک
از لب و دندان کند پر لعل و گوهر باد و خاک
شد مصفا آب و آتش شد مکدر باد و خاک
در دل چشم آب و آتش بر کف و سر باد و خاک

گر ز ند آسب زلف ترک من بر باد و خاک
بوی و رنگ او همیدارد ز بوی و رنگ خویش
گر زمین را پیش شاه خسروان بوسه دهد
ای خداوندیکه از رای تو و ز روی عدوت
هست خصم و حاسد و بدگوی و بدخواه ترا

زانکه دارد شرم از احسان و جشنت نو بهار
بر هوا و بر زمین گرم مدح تو خواند کسی

گیرد اندر سر ز میغ و سبز چادر باد و خاک
گردد از قوت سخنگوی و هنر و باد و خاک

وله ایضاً

زلف نگار گفت که از قیر چنبرم
تر کیبم از شبست و زروز است مر کبم
یا در میان ماه بود سال و مه تنم
جنبان تر از هوایم و ارزان تر از آب
با ورد هم نشینم و با دود هم قرین
زنجیر دلربایم و سلطان جانفزا
با ورد هم نبردم و با عاج در لحاج
هندو نیم مجاور آن خال هندویم
هم در جوار مشکم و هم در پناه گل
هم چون دل مخالف صاحب شکسته ام
رخ تیره سر بریده نگو نثار و مشکبار

شب صورت و شبه صفت و مشک پیکرم
بالینم از گلست و زلاله است بستم
یا بر کران روز بود روز و شب سرم
تیره ترم ز خاک و همیشه بر آذر
با زهره هم قرانم و با مه مجاورم
ابر زره نمای و بخار معنبرم
جزار غوان نسایم و جز لاله نسپر
کافر نیم مرافق آن چشم کافر
هم مایه عبیرم و هم رشک عنبر
مانند عیش دشمن خسرو مکدر
گوئی که نوك خامه دستور کشورم

در مدح وزیر صافی ضمیر

پیشانی و قفای تو ای ترک دلاستان
گردند روی و موی تو تیره برنگ گل
روز جدائی و شب وصلت هر آینه
زلفین جانفزای و خط دلربای تو
سرخ و سپید نوش لب و پاک ساعت
رخسار و عارض تو ز خوبی و خرمی
گشت است عیش روشن و روز فراخ من
دارد همیشه پسته و بادام تو دو چیز
جعد زره نمای تو و زلف جعد تو
گوئی که قد خصم خداوند باشد است
عقل و عطای اوست جهان را و خلق را
مایه ز طبع و حلم تو بردند باد و خاک
جان و روان صاحب و صابی به پیش تست

این زهره زمینست آنماه آسمان
این برگ لاله و گل آنشاخ ضمیران
این محنت جحیم است آنراحت جنان
این ساده ساج و قیر است آنسوده مشک و بان
این از عقیق گنجست آن از بلور کان
این تازه نو بهار است آن طرفه بوستان
این تیره چون دوز لفت آن تنگ چو ندهان
این شهد نوش دارد آن ناوک و سنان
این همچو چنبر آمد آن همچو صولجان
این گوز همچو دالی و آن چفته چون کمان
این چشم را چو دیده و آن جسم را چو جان
این زین سبب سبک شد آن زان جهة گران
این تیره از بیانت و آن عاجز از بنان

در صفت پیری خود گوید

ز بس سفیدی کاین روزگار بامن کرد
سوار بود جوانی شتاب کرد و برفت
گویند شبی در مستی با سلطان عربده کرده
دیگر در عذر آن گفته :

سیاه عارض من رنگ روزگار گرفت
ز گرد مو کب او عارض غبار گرفت
سلطان را بقول آزرده این قطعه را روز

از فضله نبید بعالی بساط شاه

آگه نبود بنده ز سود و زیان خویش

اکنون بخود بلرزم زان گفته خطا

اول علاج آنکه ببرم دل از شراب

کمال الدین زنجانی

ز انجرم جز دو چیز نه بینم امان خویش
يك چیز دیگر آنکه ببرم ز بان خویش
از فضیلت فصاحت قرین و شعرای ملاحات آئین و مداح خواجه
شمس الدین محمد وزیر و برادرش عطا ملک بوده است این چند

بیت از اشعار او نوشته میشود :

ای مهر طلعت زده آتش بر آفتاب
از گل حجاب سنبیل شبرنگ برفکن
از غیرت گل تو بر آید چولاله سرخ
در آرزوی دیدن خورشید روی تو
از شمع روی تست فروزان چراغ جان
شمس سپهر دولت و دین سایه خدای

خندیده شمع روی تو صد ره بر آفتاب
تا بر رخ افکند ز حیا معجر آفتاب
زین طارم کبود چو نیلوفر آفتاب
هر روز خیره گردد بر هر در آفتاب
همچون زرای خواجه دین پرور آفتاب
کز نام اوست روشن و نام آور آفتاب

در مدح فخرالعلماء خواجه نصیرالدین طوسی

ای گشته آفتاب ز روی تو شرمسار
از شرم روی تست که بفروزد آفتاب
زلفت چو عقد خوبی روی تو میگرفت
در زر نشانم این سخن همچو زر خویش
سر دفتر و خلاصه آدم نصیر دین
ای بهر استماع حدیث تو عقل و جان
در صد هزار قرن نیاید یکی چو تو

خندیده شمع روی تو بر مهر تاب دار
که زرد و گاه سرخ بر آید بکوهسار
نگرفت مهر را بیکی ذره در شمار
شاید تو اش بگوش کنی همچو گوشوار
کز چرخ برتر است برفعت هزار بار
بنشسته بر دریچه گوش اندر انتظار
درشش سوی زمانه ز تأثیر هفت و چار

در مدح عطا ملک گوید

گر پرتو جمال تو بیند بر آینه
زینسان که آفتاب رخ تست تابناک
جانم شود بر آتش چشمم شود پر آب
زانسان که خور زرای خدیو فلک غلام
دستور ملک مغرب و مشرق عطا ملک

دل نقش جان معاینه بیند در آینه
کی تاب مهر روی تو باشد در آینه
گر آب پیش روی تو بینم گر آینه
گردد ز مهر روی تو نیک اختر آینه
کارد برای روشن او مفخر آینه

عالمی فصیح ملیح بلیغ صبیح بوده و گاهی بگفتن کلام موزون

بحسب تقاضای فطری طبعش مبادرت مینموده در مخاطبه شمع

کمال الدین مراغی

این اشعار ازوست :

ای شمع بر فراخته قامت چو بنگری
سلطان ملک عالم تاریکیی از آن
صورت پذیر جمله ذواتی چه ماده ای
بهر چه لاف معجز موسی نمی زنی
هستی عصا بشکل و چو ثعبان شوی بطبع

گوئی که در میان شبستان چو عرعر
زرین سریر و زرد قبا و آتش افسری
نقش نگین جمله جهانی چه جوهری
کز جیب هر شبی ید بیضا بر آوری
تا بجادوان ظلمت شب را فرو بری

چون برگ زرد بید بهنگام مهرگان
آید ز زعفران همه را خنده‌ای عجب
گو گبی هروزی
محمد عوفی اورا در سلت شعرای آل ناصر ذکر نموده در هر حال
شاعری استاد و بلیغ است از اشعارش چیزی در میان نمانده الا
این دو بیت نیکو که نوشته شد :

نگاه کن بگل سرخ ناشکفته تمام
بسان دولب معشوق سرخ و کوچک و تنگ
به گلبنی که سمن را همی نماز برد
که گاه بوسه بماشق همی فراز برد
از حکما و فضلاي زمان آل سلجوق بوده اگر چه در آمل ساکن
ولی نشاء باده سوری نظم او در همه طبرستان ساری و در همه
دارالمرز جاری بوده است و کوهسار از بلوکات گرگان میباشد و اصل او از آنجاست
و این دو بیت از اوست :

نه روز وصال را ز تو خرمی
نه در گره وعده تو محکم
نه تیره شب هجر ترا بی غمی
کس چون تو ندیده بیوفا آدمی
اسمش شیخ علی و از قدمای مشایخ بوده است صاحب تاریخ گزیده
اورا از مریدان شیخ ابو عبدالله خفیف مشهور بشیخ کبیر دانسته
و برادر پیر حسین شیروانی شمرده در هر حال بحسب زمان بر شیخ سعدی مقدم است و
بیابای کوهی مشهور است کوهی تخلص میکرده مرقدش در خارج شیراز بر فراز کوه
معروف و اکنون تکیه گاهی مشهور است دیوانش دیده شده غزلیاتش تمامی در بیان
توحید است و ازوست :

هر کرا زلف چو زنجیر تو دیوانه کند
عاقبت سیل سرشکی ببرد بنیادش
ز اشنایان جهانش همه بیگانه کند
هر که بر گریه ارباب نظر می خندد

وله

چو ختم آفرینش آدمی بود
باخر نوع انسان آفریدند

وله

ای که از فرط بزرگی می نگنجی در جهان
مردی حکیم فاضل و از ندمای مجلس سلطان سنجر بوده
گو شکگی قاینی
بشوخ طبعی و شیرین زبانی سوزنی و منجیک را مبتذل نموده در
هنگامی که سلطان سنجر را باغزان محاربه دست داد و شکست درست در صف صفوف
سلطان افتاد و ترکان ترکان خاتون را که حلیله جلیله سلطان بود اسیر نموده بردند
حکیم مشارالیه را که طبع بهزل مایل و خاطر به هجور اغب بود مضمون جوئیها در خاطر
فزود هجوهای ملیح و قبیح گفته که بعضی از آنها این است که نوشته میشود از اوست :
ای خسرو زمانه و سلطان روزگار
زین پس دگر به پستی این کون دریدگان
زین بیش خویشان بجهان در سمر مکن
رنجه مدار خود را جان در خطر مکن

با این زنان ریش برآورده خسرو را
با این سپه که روبه ازیشان بچنگ به
خوارزم راز مردی ایشان چه شد خبر
اسباب خسروی همه جمعست مرا
کاری که ساخت خواهی این روی آب ساز

بنشین و در ولایت مردم گذر مکن
زنهار قصد بیشه شیران نرمکن
کش رادگر زمردی آنان خبر مکن
در مرو شاد بنشین دیگر سفر مکن
جیحون مخاطره است زجیحون گذر مکن

قطعه

ای خسرو زمانه و سلطان روزگار
بر تخت ملک سال تو چون شست و پنج شد
از بهر جاه و نعمت این کون دریدگان
تا کافری بکام رسد در هوای خویش
اوشاه عالمست و ز جنگش گریز نیست
اصلت ز قاین است و نشستت بکوشک
غز آن تو چو خورد و ازان تو غر چه برد
نقل و شراب و لوت و دل شاد جمله هست

خود را ز روزگار هراسان چه میکنی
در سر هوای ملک سلیمان چه میکنی
گفتم بترک ملک خراسان چه میکنی
تفریق صد هزار مسلمان چه میکنی
در جیش او تو احمق نادان چه میکنی
ای کیر خواره زن تو بختلان چه میکنی
در جنگ غرغزیدن دندان چه میکنی
از خانمان سفر بزمستان چه میکنی

و هو کمال الدین اسمعیل بن جمال الدین عبدالرزاق الحق اهل
عراق را بدان پدر و بدین پسر مفاخرت باید و مباهات شایدوی
در زمان سلطان تکش ظهور کرده سلطان جلال الدین خوارزمشاه را نیز مداحی نموده
و مداح صاعدیه نیز بوده طرز متقدمین را بطرازی از متأخرین مطرز ساخت و بشاعری
پرداخت بانی مبانیش خواندند و خلاق المعانیش نامیدند دیوانش دیده شده است ده پانزده
هزار بیت است در خاتمه حال بزهد و تجرید و توحید شایق شد و مرید شیخ شهاب الدین
سهروردی آمد در فتنه چنگیزی که بنیاد ایران از آن ویران شد بدست لشکر مغول
بجوار رحمت ایزد شتافت و سعادت شهادت یافت از دیوان آنجناب انتخاب میشود در
وقتی که لشکر مغول باصفهان آمده بودند وی بدست جمعی از اترک گرفتار گردیده او را
شکنجه کردند و در آنحالت که داعی حق را لبیک اجابت میگفت این رباعی گفته
فوت شد .

دل خون شد و شرط جان گدازی اینست
با اینهمه هم هیچ نمی یارم گفت

در حضرت او کمینه بازی اینست
شاید که مگر بنده نوازی اینست

در شکایت از مردم خود فرموده است

جانم ز درد چشم بجان آمد از عذاب
انسان عین گشت چو فرزند ناخلف
گویند مشکنا ب شود خون بروزگار
مانند عنکبوت سطرلاب رخنه شد
وز اضطراب مردم چشمم درو چنانک
خازن شد ابن مقله من درو لعل را

یارب چه دیدم خواهم ازین چشم درد یاب
بودنش رنج خاطر و نابودنش عذاب
دیدم بچشم خویش که شد مشک خون ناب
اطباق عنکبوتی این دیده پر آب
در نسج عنکبوت طپیدن کند ذباب
واکنون نمیکند نظر اندر خط کتاب

بینم زهر چه بینم بعضی مگر که کرد
در اندرون چشم ز الوان مختلف
دریای و معدنست بیکجای چشم من
چشمم گل شکفته و اشکم گلاب گرم
مانم بچشم بسته بگاو خراس لیک
کوری خود همی بدعا خواستم ز درد
مخلص بمدح مردمک چشم ازان کنم

از مبصرات مختصری چشم انتخاب
همچون بهشت جوی شرابست و شیر و آب
هم لعل ناب دروی وهم لؤلؤ خوشاب
هر گزمباد کس چو من اندر گل و گلاب
هستم ز آب چشم چو خرمانده در خلاب
منت خدایرا نشد آن نیز مستجاب
کامروز نیست مردمی الا درین جناب

وله ایضا

چیست آنجرم منور سالومه اندر شتاب
گاهی اندر دلو چون یوسف بود اورا مقام
پیکر او چون سپر لیک آن سپر شمشیر زن
از تأمل صورت او شاهد و شمع و لگن
آنکه بوسد هر سحر که آستان خواجه کیست

شهبسوار پردل فیروز چنگ کامیاب
که ز بطن الحوت چون یونس بود اورا مآب
هیأت او چشمه و آن چشمه اندر التهاب
وز تخیل پیکر او ساقی و جام شراب
روشن است این آفتابست آفتابست آفتاب

وله ایضاً

مه روی من بخواست بعزم شکار اسب
گفته که نیک مستی و مخموری از شراب
برداشت بازو گفت برای شکار کبک
چون برق و چون براق همیرفت در هوا
میراند او و عقل همی گفت در پی اش
نشیند این حدیث و همیراند چون ظفر
عادل ضیای دولت و دین آنکه افکند
کشته بدست او ز عطا نامدار جود
اندر دخان آتش غم حاسدت شود
گرز آتش نبرد بگردون رسد شرار
اسب تو پیلوار شود پیش خصم باز
در پیش تیغ تیز تو باشد عدو بجنگ
ور خصم در حصار شود از نهیب تو
صدرا بدین قصیده که هست امتحان سزد
دانش چو خوار باشد ناید بکار فضل

خیز ای غلام گفت بزین اندر آراسب
آخر همی چه خواهی اندر خمار اسب
لختی بتاخت خواهم در کوهسار اسب
اندر هوای آن بت سیمین عذار اسب
کاخر برای بنده زمانی بدار اسب
اندر رکاب صدرو سر روزگار اسب
در هر مصاف هر دم برصد سوار اسب
مانده ز خصم او بوغا یادگار اسب
پنهان چنانکه گاه تک اندر غبار اسب
رانی تو چون سیاوش اندر شرار اسب
اینجا روا بود که رود پیلوار اسب
چون پیش شیر گرسنه در مرغزار اسب
حالی تو در جهانی اندر حصار اسب
گر تا بروز حشر کند افتخار اسب
میدان چو تنگ باشد ناید بکار اسب

فی الحکمة والموعظة

دست از طلب مدار گرت بر گاینده است
نه فقر صورتیکه بود همعنان کفر
ترك بدی مقدمه فعل نیکوئی است
خوبان معنوی بدلی آورند روی

کائرا که راه توشه نه فقر است پیواست
بل فقر معنوی که بدو فخر انبیاست
کاول علاج واجب بیمار احتماست
کز روشنی چو آینه اش روی در صفاست

تا با وجود هم‌رهی از نیست کمتری
با ترهات حکمت یونان ترا چه کار
آنکس بیارگاه قدم سر در آورد

وله ایضا

بر تافته است بخت مرا روز گاردست
آرم برون زهر شکنش صد هزار دل
صبر و جوانی و دل و دین بود در رهش
غم نیک دست میدهد از هر طرف و لیک
پیکان تیر غمزه تو در دل منست
پای از میان کار غمت آورم برون
سلطان شرع آنکو هنگام حل و عقد

چون در فنا سلوک کنی منزل بقاست
بس نیست کت نبی و نبی هر دو مقتداست
کز جان پاک پیرو آثار مصطفاست

زانم نمیرسد بسر زلف یار دست
گر در شود مرا بدو زلف نگارد دست
شستم بآب دیده ازین هر چهار دست
اینم بتر که می ندهد غمگسار دست
گر نیست باورت زمن اینک بیار دست
گر گیرم عنایت صدر کبار دست
بر بندد آسمانرا از اقتدار دست

وله ایضا

ای خسرو یکه گردون بر خود فریضه داند
سبز است فرق دولت از تیغ لعل فامت
بر خاست باد نصرت از آتش سنانست

کام دلی نهادن هر روز در کنارت
زهر است عیش دشمن از رمح هم چو مارت
بنشست گرد فتنه از تیغ آبدارت

وله ایضا

ای آنکه لاف میزنی از دل که عاشقست
از عقل پرس راه که پیری موحد است
جان دادن و نفس زدن او رایگی بود
خورشید حق ز سایه تو در حجاب شد
غلمان و حور کی طلبد مرد حق شناس
انسان بر حقیقت آنست در وجود

طوبی لك از زبان تو با دل موافقست
مسپر پی خیال که دزدی منافق است
مانند صبح هر که در این راه صادق است
ورنه همه شوارق عالم مشارق است
شهوت پرست کی بود آنکس که عاشق است
کاورا نظر چو صدر جهان بر حقایق است

وله ایضا

اساس قصر ازین خوب تر توان افکند
نخست بار که اقبال باز کرد درش
علو کنگره او بدان مقام رسید
شب سیاه فروغ بیاض دیوارش
چو روشنی و بلندی زرای خواجه گرفت
چو خشت عرصه آنداشت رنگ پیروزه
بر آسمان چکند خاک اگر نه آنستی
بفر دولت او پشت راست کرد چو تیر

که دست همت این صدر کا مران افکند
سعادت آمد و خود را در آستان افکند
که آسمانرا از چشم اختران افکند
مؤذنان را از صبح در گمان افکند
عجب که سایه بر این تیره خاکدان افکند
فلک بمغاطه خود را در آن میان افکند
که پیش خواجه فلک خاک در دهان افکند
عنایتش چو نظر بر رخ کمان افکند

وله ایضا

غیاث دولت و ملت شهنشه عالم
بچرب دستی اقبال او مطرا شد

که باد تا بقیامت زم ملک بر خوردار
لباس ملکی کز وی نه بود بودو نه تار

زهی زهیبت تو کند ظلم را دندان
بآب تینه و بگرز گران بشست بکوفت
میان طبع و ستم خشم آتشین بساره
ز مهر و کین تو تمیز یافتند ارنه
مگر که تیر ترا نسبت است با شیطان
کند زمرد تیغت بحلقهای زره
کلید خانه فتحست نعل مرکب تو
سوی نشیب شتابان چو قطره در نوروز
چو گرم گشت نیارد چخید با وی برق
چو روز جنگ ز گرد سپاه شب گردد
ز حلقهای زره خون پردلان جوشان
اگر چو پیکان ز آهن بود سردشمن
ز زخم خنجر سبزت چنان تراود خون
کله ز دست تو بر خاک میزند خورشید

خهی ز خنجر تو تیز عدل را بازار
از آن سپس که بخوان عدوش داد آهار
میان ملک و خلل تیغت آهنین دیوار
دوشاخ بودند از یکدرخت منبر و دار
که در مجاری خون ورگش بود رفتار
چنانکه عکس زمرد بچشم افعی کار
که هر کجا که رسید او گشاده گشت حصار
سوی بلندی تازان چو ابر در آزار
چو تند شد نتواند برو نشست غبار
درو ز بیم بود دیده سنان بیدار
چنانکه از شکن زلف رنگ چهره یار
دو نیمه گردد از زخم تیغ چون سوفار
که ظن برند که آتش همی جهد ز چنار
اجل ز بیم تو بر پای میکشد دستار

در صفت مرکب شاه گفته

یارب این مرکب شاه است بر ایندشت نبرد
رنگ او آتش و نعل و سم او آهن و سنگ
همچو نوری که ز خورشید افتد در روزن
همچو فکرت ز جهانی بجهانی برد
گشته بردشمن تو روی زمین تنگ چنان

یا بفرمان قضا کوه روان در محشر
دیده ای آهن و سنگی که جهدهم چو شرر
گاه سرعت بجهد چابک و چست از چنبر
که ترا از حرکاتش نبود هیچ مقر
که نیابد بجز از زیر زمین جای مقر

فی الغر

چیست آن سیاح کور هست بر دریا گذر
رهبر خلقست و او را خود نه چشمست و نه گوش
اعتماد اهل دنیا بروی و او بی ثبات
باژ گونه خانه ای دیوار و در مانند هم
باد او را تازیانه خاک او را ناخنه
در همه بحری بود جایش مگر کاندر دو بحر
قطب گردون ظفر شاهنشاه سلفرنسب

مسرعی کوسال و مه بی پای باشد در سفر
نام او طیار و او را خود نه بالاست و نه پر
آب دریا تا کمر گاه وی و او مختصر
سقف او در زیر پایست و ستونش بر زبر
آتش او را خصم جان و آب او را پی سپر
بحر شعرو بحر جود پادشاه بحر و بر
وارث ملک سلیمان خسرو جمشید فر

وله ایضاً

امید لذت عیش از مدار چرخ مدار
به مجلسی که درو دور هفت کاسه بود
بگرد خوان فلک دست آرزو کم یاز
کسیکه پایه او در جفا بلند تر است
ز حل به بین که چو سرمایه نحوست داشت

که در دیار کرم نیست زاد می دیار
خراب گردد بنیاد مردم هشیار
که گرده ایست بر اینخوان و چند لقمه شمار
فزون تر است بر تبت مقامش از اغیار
گرفت جای بر از شش کوا کب سیار

مهتابت تو اگر بانك بر زمانه زند
چنان بر آرد گرزت ز استخوانها مغز

وله ایضاً

هر کرا بخت مساعد بودو دولت یار
وفق تدبیر بود هرچه کند اندیشه
چون گمارد نظر عقل بر احوال جهان
وگر ایندعوی خواهی که مبرهن گردد
هر کرا آرزوی ملك سکندر باشد
لب بلب قهر تو دندان شده همچون خنجر
بانك برفتنة بیدار زدی تا بغنود
لله الحمد که از فر قدومت امروز

قطار هفته و ایام بگسلند مهار
که از درخت بر آرد شکوفه باد بهار

ابدالدهر مظفر بود اندر همه کار
محض اقبال بود هرچه در آرد به شمار
نقش امسال فرو خواند از صفحه پاز
اینك احوال سرافراز جهان صدر کبار
از عنای سفرش چاره نباشد ناچار
سربسر بطش تو دست آمده مانند چنار
کس ندید است که از بانك بسنجد بیدار
کس پراکنده نماند است بجز زرنهار

در مدح دستور معظم گوید

ای صاحب معظم و دستور بی نظیر
آنها که بر من از ستم چرخ می رود
حقا که با غلام خود اندر سرای خویش
باچون منی خطاب برهنگ کس کند
حرمان من چراست ز انعام شاملت
جفتی عوان بخانه من سر فرو کنند
مریخ هیکلی دو که گر بر فلک روند
پر خاش گفتشان بدرد پرده حیات
زوبین آبدیده رخشان بدستشان
گر بر خیال دایه کند شکشان گذر
با این چنین حریفان مانا که بعد ازین
گیرم که فضل و دانش رانیست اعتبار
اندر وظیفها همه آید بسی خلل

ای اهل فضل را بهمه حال دستگیر
نه با کبیر می رود الحق نه با صغیر
نه از قلیل یارم گفتن نه از کثیر
هرگز کسی باره برد جامه حریر
چون نیست در ممالك سلطان مرانظیر
هر صبح دم که باز کنم چشم خیر خیر
حالی ز سهمشان بگریزد ز خانه تیر
دیدار زشتشان ببرد راحت ضمیر
زانسانکه از سیاهی شب صبح مستنیر
کودک ز بیمشان نبرد لب بسوی شیر
شاعر در ایندیار نشاید زدن به تیر
دیوار قصر شرع چرا شد چنین قصیر
چونست کاین وظیفه نگردد خلل پذیر

در ندامت از عمر عزیز و اظهار پیری و مشیبت گوید

رسول مرگ بناگه بمن رسید فراز
کمان پشت دو تا چون بزه در آوردی
تبارك الله از آنمیل من بروی نکو
کنون چه گیسوی مشکین مرا چه مار سیاه
دریغ جان گرامی که رفت در سر تن
دریغ دیده که برهم نهادمی باید
دریغ و غم که پس از شست و اند سال ز عمر
بصد هزار زبان گفت در رخم پیری

که کوس کوچ فرو کوفتند کار بساز
ز خویش ناوک دلدوز حرص دور انداز
تبارك الله ازین قصد من بزلف دراز
کنون چه شعله آتش مرا چه شمع طراز
دریغ روز جوانی که رفت در تک و تاز
کنونکه چشم بکار زمانه کردم باز
بنا گهان بسفر میروم نه برگ و نه ساز
که این نه جای قرار است خیز و ابرادز

فروشدت بگل شیب ضعف پای مکش
چو جلوه گاه حواصل شد آشیانه زاغ
برون ز کنج قناعت منه تو پای طلب
ز پیش خود بفرست آنچه دوسترداری
ره سلامت اگر میروی مجرد شو
چو بخت تیره من روشنی نهاد آغاز
دهی چو زلف بتان زیر پای آوردم

در آمدت بگریبان عجز سر مفراز
مکن به برهوس در هوای دل پرواز
که مرغ خانگی ایمن بود ز چنگل باز
که گم شود ز تو هر چ از بس تو ماند باز
که جز عنایت فراید ترا لباس طراز
مرا بحضرت صدر جهان کشید بنواز
فلک دوا سبه همی تاخت از پی ام که بتاز

در مدح نظام الملک و المله گوید

ز سم مرکب تو راه شد چو بیضه مرغ
خدایگان وزیران نظام ملت و ملک
بزیر رایت انصاف اوست آن خطه
ز امتلا چو قناعت همیزند آروغ
ضعیف کلک تو الحق چگونه جانوریست
سر بریده اش آواز میدهد چونست
ولیکن آن گهش از سر برو نشود سودا

ز نعل چون دم طاووس گشت وسینه باز
که هست بنده حکمش جهان شعبده باز
که ماه اوست قصب باف و گرگ او خراز
ز خوان جود وی از بسکه خورد معده آزار
که با زبان بریده نگه ندارد راز
که گفته اند که نهد بریده سر آواز
که در بر آورد او را انامل تو برآز

وله ایضا

درست گشت همانا شکستگی منش
اگر ندید کسی تن درست زلفش را
ندانم اینهمه در پاشی از کجا کردی
ز جای خود برود سرو و جای آن باشد
در آب روشن اگر دیده ای تو سنگ سیاه
بر بخت خون جهانی و خود چها کردی
دهان بسته بدرم بر آورم مغزش
بمدح مکرم عالم مگر زبان بگشاد

که نیک ازان بشکسته است زلف پر شکنش
زعهد آنکه خوش آمد شکست عهد منش
اگر بچشم من اندر نیامدی دهندش
چو در چمن بخرامد قد چو نارونش
بیا ببین دل او در بر چو یاسمش
اگر نبودی بیمار چشم تیغ زنش
اگر بخندد پیش لب شکر شکنش
که کرده اند دهان پرز گوهر عدنش

در صفت برف و مدح وزیر گوید

هرگز کسی نداد بدینسان نشان برف
مانند پنبه دانه که در پنبه تعبیه است
چاه مقنع است همه چاه خانها
بی نیزه های آتش و بی تیغ آفتاب
از بسکه سر بخانه هر کس فرو کند
گرچه سپید کرد همه خانمان ما
وقتی چنین نشاط کسیرا مسلم است
هم نان و گوشت دارد هم همیشه شراب
معشوقه مرکب از اضداد مختلف

گوئی که لقمه ایست زمین در دهان برف
اجرام کوههاست نهان در میان برف
انباشته بجوهر سیماب سان برف
نتوان به تیر ماه کشیدن کمان برف
سرد و گران و بیمزه شد میهمان برف
یارب سیاه باد همه خانمان برف
کاسباب عیش دارد اندر زمان برف
هم مطرب بی که برزندش داستان برف
باطن بسان آتش و ظاهر بسان برف

گلگونه ای بود به سپیداب برزده
تارنگ روی خویش نماید بر این قیاس
آنجا که ساز عیش بدینسان میسر است
نه همچو من که هر نفسش باد زمهریر
گر قوتم بدی ز پی قرص آفتاب

هر جرعه ای که ریزد در جرعه دان برف
بعضی ازان باده و بعضی ازان برف
میباش گو فلان فلان در فلان برف
پیغامهای سرد دهد از زبان برف
بر بام چرخ رفتی از نردبان برف

در جواب رکن الدین دعوی دار قهی گوید

خیر مقدم ز کجا پر سمت ای باد شمال
ناتوان شکل همی بینم و گرد آلودت
شعر رکن الدین باری چو ترا همراه بود
جلوه دادند مرا از تتق مشک سیاه
خواهرانی همه بر یکقد و یک اندازه
نوعروسانی دوشیزه و پاکیزه که بود
دست ادراک چو یازید بدیشان فکرت
جامه شان ترشد از بسکه نهادم در چشم
شادباش ای بسخن قدوة ارباب هنر
مردم چشم منی زانکه ترا نادیده
گر کسی شعر تو بر صورت بیجان خواند
قلمت میکند احیای شب قدر از آن
گاه بر یکقدم استاده بود چون اوتاد
لاجرم گشت روان آب ینایع حکم
مدح اگر درخور معنی تو میباشد گفت
شعر من گر بسوی حضرت تودیر رسید
کز بلندی مقام تو چو پرواز گرفت
آدم با سخنی چند کزان پر شده ام
میدهد دست فلک نعمت اصحاب یمین
بکه نالم ز کسانیکه ز افراط طمع
نان خود میخورم و مدحتشان میگویم
با چنین رونق بازار سخن وای بر آنک
ای برادر چه فتادیم بروزیکه در آن
خود بیاتاپس ازین مدحت خود میگوئیم
هجو را نیز اگر وقتی تأثیری بود
کانکه بی عرض بود گرده مش صد دشنام

کش خرامیدی چونی و چه داری احوال
دم بر افتاده و سست از اثر استعجال
منزلت بود همه ره بسر آب زلال
دخترانی بصفت غیرت ربات حجال
که سعادت همه از دیدنشان گیرد فال
زهره شان گوی گریبان و مه نوخلخال
خود چگویم که چها کردند از غنچ و دلال
خود بود آفت خوبان همه از عین کمال
که حرام است بجز بر قلمت سحر حلال
همه عالم بتو می بینم ای خوب خصال
جانور گردد از خاصیت او تمثال
همه کامیش بداد است خدای متعال
گاه در سجده همی گریده همچون ابدال
از زبان گهر افشان تو و کام مقال
بس روا دار که از عجز شود ناطقه لال
اندرین عذر مرا نیک فراخست مجال
در هوا سوخته شد مرغ سخن را پروبال
تا کنم سینه تهی باتو ازین حسب الحال
بگروهیکه ندانند یمین را ز شمال
بگدایان نگذارند گدائی و سؤال
وانگه ایشانرا از من طمع افتد بمنال
بر سر بیتی یکروز نوشته است که قال
نیست ممدوحی کز ما بخرد مدح بمال
چون زممدوح توقع نبود جود و نوال
این زمانش اثری نیست بجز وزر و وبال
آتش خوشتر که ستانم ز را زویکم مثال

وله ایضاً

سپاه روم هزیمت گرفت هم در حال

چو خیل زنگ بیاراستند صف جدال

فلک کلاه زر اندود بر گرفت از سر
نگاه کردم و دیدم عروس گردون را
فرو گذاشته بر عارض منور خود
بفرق سر بر تاجی نهاده از اکلیل
وشاح عقد ثریا فکنده در دامن
سماک رامح میرفت و دور باش بدست
بزرگ عیدی افکند سایه در رمضان
شب زفاف بزرگ زمانه خواجه ماست
زحل زگلشن نیلوفری فرود آید
ز اجتماع سلیمان شرع با بلقیس
زمانه یابد زین اتصال خوب محل

جهان بکتف در افکند عنبرین سربال
شده چمان و خرامان بعزم استقبال
ذو ابه شب تار از برای زیب جمال
بساق پایش اندر زماه نوخلخال
نطاق بسته میانرا ز عقدهای لال
شهاب ثاقب میزد میان راه دوال
که پیروی کندش عید غره شوال
که بهر خدمت او خم گرفت پشت هلال
محفه داری او را گرش دهند مثال
رواق صرح مورد شدست صف نعال
ستاره گیرد زین اقتران میمون فال

در مرثیه پدر خود جمال الدین عبدالرزاق گوید

من سر بآفتاب و فلک در نیاورم
آبست و سبزه چشمه خورشید آسمان
طشت است و تیغ صورت گردون آفتاب
از بهر خلق بار کشم من که کشتیم
اندر برهنگی است همه اشتها من
در جیب فقر گرچه نهانم کند فلک
افسوس کافتاب هنر رفت و من زعجز
باریک چون معانی او گشته ام زغم
دی دیدمش بخواب مرا گفت کای پسر
بستان عقل نزهت این شخص ناز کم
حشو و ساده ام پر طاووس قدسی است
لطف ازل چو همت دریا کشم بدید
با نفس مطمئنه برین خاک روز و شب
فردا سلام من بر یاران من رسان
آنهم که دوش تیغ زبان سخنورم
امروز با شهامت و مردانگی خویش
طوطی نطق بودم و شد بسته منطقم
در زیر گل چو نقطه موهوم منزویست
کو نقش دلکشایم و آن طبع نقش بند

گر تیغ آفتاب زند چرخ بر سرم
گر سر بآب و سبزه در آرم کم از خرم
با طشت و تیغ سر بچه روی اندر آورم
در حلم خویش غوطه خورم من که لنگرم
تا همچو تیغ گوهر ذاتیست زیورم
پیدا شوم که هم نفس مشک از فرم
افتاده همچو سایه برین صحن اغبرم
وز آب چشم خویش چو الفاظ او ترم
خوشدار دل که خوشدل از انصاف داورم
بطنان عرش کلمه روح مطهرم
وز حلهای جنت عدنست بسترم
در دست داد شربتی از حوش کوثرم
بیدار خفته منتظر صبح محشرم
گوای لقای خوب شما بوده مفخرم
آفاق فضل کرد بیک ره مسخرم
چون زن زبون این فلک سبز چادرم
شهباز فضل بودم و بشکست شهپر
قدی که بر کشیده ترا از خط مسطرم
کوروی جانفزایم و آن رای انورم

در مدح سلطان جلال الدین بن سلطان

محمد خوارزم شاه گفته

بیمن سایه چتر خدایگان جهان

بسیط روی زمین باز گشت آبادان

جلال دینی و دین مینکبر لی آنشاهی
که بود جز تو ز شاهان روزگار که داد
درست شد که تو خورشیدی و بر این دوی
نخست آنکه همه اهل عقل متفقند
دگر که تاختن تو ز شرق تا غرب است
دگر که چون بدر فشید ماه رایت تو
بدیگر آنکه چو تنها ز پیش بخرامی
ز گرد لشکر تو خاک بر دهان فکند
چو لاله خیمه بصحرای اردلی داری
بر و به بین که چه زیبا کشید دست بهار
گهی زد دست نسیم است آب در زنجیر
عقود شبنم بر برک لاله پنداری
دراز کرد ز بان سوسن و بجای خود است
چنان نمود مرا غنچه های نیم شکفت
نهاد غنچه مستور و نرگس مخمور
یکی گشاده چو معشوق شوخ چشم دلب

که ایزدش بسزا کرد بر جهان سلطان
قضیم اسب بتفلیس و آبش از عمان
ز آفتابم روشن تر است صد برهان
که بی وجود تو گیتی نباشد آبادان
بروز گاری اندک ز امتداد زمان
گرفت ظلمت ظلم از حدود دهر کران
ستاره وار شود لشکر از بر تو نهان
فلک چو خواهد از زخم خنجر تو امان
که دل همی بگشاید هوای لاله ستان
ز گونه گونه در اطراف باغ شادروان
گهی ز شکل حبابست باد در زندان
نگار من لب خود را گرفت در دندان
بود هر آینه آزاده را دراز زبان
که بوته های زر از میان آتش دان
بچشم فکرت می بینم از قیاس و گمان
یکی چو عاشق بی سیم تنگ بسته دهان

وله ایضاً

این ابرنم گرفته ز دریای بیکران
در تیغ آفتاب نمانده است حدتی
شاید که زار زار بگرید ز سوز دل
از لاله زیر دامن کوه آتش ارمانند
حالی بیک طپانچه سرما سیه شود

دو ددل من است در آن اشک من نهان
کز سنگ که نمیزندش هیچ برفسان
بر شاخهای بی برگ این ابر مهرگان
دارد بسی حواصل و سنجاب رایگان
هر که از فراز آتش برخاست چون دخان

وله ایضاً

ایا بکام هوس راه عمر پیموده
کجا شدند سلاطین که چرخ با عظمت
شب دراز ز آوای پاسبانان شان
چنان بخواب عدم در شدند ناگاهان

هنوز سیر نگشتی ز کار پیموده
غبار در گهشان جز بدیده نبسوده
ستارگان را تا روز دیده نغنوده
که شد ز هستی ایشان وجود بالوده

فی المده

بگویم و نکند رخنه در مسلمانی
بروز گارتو نزدیک شد که برخیزد
ز تاب خشم تو پیکانهای لعل شود

توئی که نیست ترادر همه جهان ثانی
ز زلف ماه رخان وصمت پریشانی
بچشم خصم تو در لعلهای پیکانی

وله

چه عادت است که ابنای وقت در هر عهد

کرم بلاف ز عهد گذشته وا کویند

بر آن گروه بیاید گریست کز پس ما
چه آن شاعری کو نباشد هجاگو
خداوند امساك راهست دردی

قطعه

نابی است در این جهان و آبی
این را صفتی است لایندوقون
دائیکه کدام نان و آب است

از دیده آدمی نهانی
وانرا سمتی است لن ترانی
نان تو و آب زندگانی

رباعیات

دی اسب مرا گفت که در این چه شکست
نه آب در آن نه سبزه نه گاه نه جو
تر کم سوی آماجگه آمد سرمست
هر تیر که چون منش ز خود دور افکند
بگذشت و مرا اشک روان بود هنوز
میگفت و مرا گوش بر آن بود هنوز
از سردی دی فسرده مانند یخ
از بسکه قدم خمیده می شناسد
شد دیده بعشق رهنمون دل من
ز نهار که گردلم نماند روزی
گر لاف زنم که یار خوشخوست نه ای
وین نادره تر که از برای تو مرا

کاصطبل تو از زاویهای فلکست
این جای ستور نیست جای ملکست
چون غمزه خود تیر و کمانی در دست
نالان نالان برفت و برخاک نشست
واندر تن من باقی جان بود هنوز
بیچاره فلانیست جوان بود هنوز
زانو پس پشت رفته همچون ملخ
کس موی ز هار را ز موی ز نخ
تا کرد پر از غصه درون دل من
از دیده طلب کنید خون دل من
با ما بویا وعهد نیکوست نه ای
خلقی همه دشمنند و تودوست نه ای

از قدمای شعرا و حکما بوده است از حالات و مقالاتش استحضاری

لبیبی خراسانی

چندان حاصل نیامده الا اینکه صاحب فرهنگ بعضی ابیات او را
بر سبیل استشهاد تصحیح لغات ثبت کرده و صاحب تاریخ آل غزنویه ابوالفضل بیهقی در
اختلال حال محمد بن محمود بوجه مناسبی در ضمن حکایتی این قطعه او را به تحریر آورده



کاروانی همی ازری بسوی دسکره شد
گله دزدان از دور چو آن میدیدند
هر چه دزدانرا رای آمد بردند و شدند
رهروی بود در آن راه و درم یافت بسی
هر چه پرسیدند او را همه این بود جواب

آب پیش آمد و مردم همه بر قنطره شد
هر یکی زیشان گفتی که یکی قسوره شد
بد کسی نیز که بادزد همی یکسره شد
چون توانگر شد گوئی سخنش نادره شد
کاروانی زده شد کار گروهی سره شد

از اشعار متفرقه او است

بنده شاعران اکنونم
آن من نیز هم بکون یکی
آن من کیر و آن ایشان ریش

آ نشان باد جمله در کونم
نه که من از میانه بیرونم
ز آنکه من شاعر دگر گونم

وله

فرو هشته است از شمشاد شمشاد
که میگیرند شبها در برت تنگ

فدای آن قد و زلفش که گوئی
خوشاحال احاف و بستر اهنک

وله

آن طـرـه مشک ریز دلدار
کرده است مرا بغم گرفتار
نور ضمیرش بدریست لامع و طبع منیرش مهریست ساطع رموز
سرخش کنوز حکمت است والفاظ کلامش الفاظ کمال ظهورش در
ایام ظهور دولت سلجوقیه و تلمذ در خدمت جناب حجة الاسلام محمد غزالی نموده و مداح
خواجه نظام الملك وزیر سلطان ملکشاه بوده پایه طبعش بر فرق برین سپهر و زادگان
طبعش محسود ماه و مهر در شاعری استاد است و در سخنوری فصاحت بنیاد بعضی از فضلی
عهد او اورا بملاحظه کمال فضل و دانش بحر المعانی لقب کرده اند گویند حکیم لامعی با
شعرای عهد خود برهانی و سوزنی سمرقندی و جمالی مهریجردی که کتاب بهمن نامه از
مصنفات اوست و عمق بخاری مناظره و مشاعره داشته و اکثر شعرای بلخ در وقتی که
حکیم ابوالحسن لامعی در بخارا میزیسته مانند رشیدی و روحی سمرقندی و لواجی و شمس
سیم کش و عدنانی باستانی و تقدم وی اقرار کرده اند اما حکیم سوزنی سمرقندی و نجیب
فرغانی با وی معارضات نموده اند و فاش بروزگار سلطان سنجر در سمرقند اتفاق افتاده
از اشعار وی آنچه در تذکره و مجموعه ها دیده جمع نموده انتخابی از آن نگاشتم اشعار بلند
دارد اما قلیل است درین که هنوز دیوانش دیده نگردیده است به همان قدر که شعرش
بدست آمده ناچار قناعت شد ازوست .

در مدح عمید الملك ابو نصر وزیر گفته است

کایدون پراز نگار شد این جو بیارها
فیروزه گون شدند همه کوهسارها
با صدره های نیلی و حمیری خمارها
گوهر نثار کرده بدان گوشوارها
لؤلؤ همی فشاند بر لاله زارها
آید همی چون ناله چنگ از چنارها
خود شاه بوده او بهمه روزگارها
لیکن خمار او نه چو دیگر خمارها
کامد عقار او نه چو دیگر عقارها
این اسپر غمها همه وین میوه دارها
برخی کشیده از پی کین ذوالفقارها
کرده پراز عقیق و زبرجد کنارها
وز کوه و از بحار بر آید بخارها
آید شتر برون ز میانش قطارها

در جو بیارها که نوشت این نگارها
با کوهها چه شعبده کرد آسمان که باز
آراسته بتان بهارند گلبنان
صد گوشوار زرین در گوش هر یکی
تا از حجاب لاله برون آمده است ابر
تا بامداد هر شب آواز عندلیب
نرگس نهاده بر سر تاج شهنشاهی
دستش همیشه با قدح و چشم پر خمار
زیرا خمار او نه چو دیگر خمارها
اندر حریر و حله بتانند خیل خیل
بهری گرفته از پی رامش قدح بدست
بر سر نهاده افسر و بر کف گرفته جام
بر کوه و بحر تا بد هر روز آفتاب
گردد از آن بخار هوا تیره و انگهی

گردد جهان ز جنبش ایشان پراز غبار
 آراسته بمهره سیمین مهارشان
 رانندشان و باز ندارند تا همه
 چون روضه های رضوان آراسته شود
 هنگام خرمی و نشاط است کاین بهار
 کز بهر بزم خواجه بتانند گلبنان
 خواجه عمید ملک ابونصر کز عطاش
 گر در نگار خانه نگاری مثال او
 و در باد بوی او بمغیلان برد اذان
 خود هست اختیار همه روزگار او
 پس گر غلط نکرد بتقویم او در آن
 باشد ز بهر زایر دایم در انتظار
 او هست گوئی ای عجبا زینهار دار
 ای صدره آزموده جهان را به نیک و بد
 دیدی فگار گشته تن ملک سربسر
 کردی علاج تا کنی افکار را درست
 شطرنج خویش دیدی رفته همه ز نطم
 رخ بر عری نهاده حریف و با سب و پیل
 برخاستی بچابکی و چاره از عری
 حرب و رسوم حرب اگر چه قمار نیست
 نصرت دهادت ایزد تار و زکین نهی
 چندان از آن گره بکشی تا شود بخون
 و آن کاسهای سرشان بینی که مصاف
 بی خیل و بی سپاه شکستی سپاهها
 گیتی شکار گاهی پراز شکارهاست
 فخر آن بود که یابند از خدمت تو بس
 پوشید بخت نیک ترا جامه ای که هست
 گر اقتصار کرد دهی در ثنای تو
 افراط او چسود بمدحی که اندر او
 تا خاک را قرار بود چرخ را مباد
 وین جمله عمرها ز بقای تو مستعار
 دستت همیشه مونس ژولیده زلفها

گردد غراب رنگ هوا زان غبارها
 خود بر هوا کشان بزمین بر مهارها
 بر دشت و جویبار بریزند بارها
 زان بارها به در و بدیا قفارها
 خرم تر آمد است ز دیگر بهارها
 آورده هر يك از پی خدمت نثارها
 بر زایران گشاده شود بسته کارها
 چون جانور نما ز برندش نگارها
 گردد ز تربیت گل بشکفته خارها
 لیکن غلط گرفته منجم شمارها
 از چه بدید کرد بشرح اختیارها
 رحمت بر آن کرمها وین انتظارها
 وین حق زایران بر او زینهارها
 دیده عنا و راحت او چند بارها
 دلها ز بیم همچو بدو نیمه نارها
 بهتر همی نشد بعلاج آن فکارها
 نه هشتها بمانده برو بر نه چارها
 بر شه گرفته تنگ ره رهگذارها
 اندر چنین زمانه ستوده است چارها
 نوعیست چون نگه کنی آن از قمارها
 مرجله دشمنان را بر سر فسارها
 چون کوههای غور همه دشت و غارها
 برده فکنده همچو پراز خون طغارها
 بی جنگ و بی جدال گشادی حصارها
 دولت شکار تست همی زان شکارها
 و آن فخرها که نیست بتو هست عارها
 از یمن پودها و ز اقبال تارها
 هست اندر اقتصار ورا اعتذارها
 افراطهای مدح بود اقتصارها
 جز بر مراد کام دل تو مدارها
 وین خلق باز داده بتو مستعارها
 چشمت همیشه ناظر مشکین عذارها

در مدح منصور بن محمد گفته است

جهان از خلد گوئی مایه گیرد چون بهار آید
 بر آرد گل سر از گلزار و زندان بشکند لاله
 بگرید زار بر باغ ابرو خندد بر چمن زو گل
 نفیر بلبل از تیمار جفت و ناله صلصل
 خوش آنباد سحر گاهی بهنگام بهار اندر
 غمان از دل برد گر برخداوند غمان آید
 چه آبست این بدین پاکی که شاخ گلبنان رازو
 گر آید گوشوار و تاج نشکفت از لطیف آبی
 چنان شد برگ نیلوفر درین ایام و برگ گل
 نثار آرد بدین وقت ابر هر شب لاله را لؤلؤ
 بلشکر گاه ماند دشت و گلها اندر و لشکر
 پریشان باد پنداری نقیب آمد که لشکر زو
 طلایه دار ایشان گر نشد لاله چرا زین سان
 خروش کوس ایشان را بگوش از بشنوی خواهی
 بیاید بزمکی زیبا بدین فضل اندرون عاشق
 گهی از جویبار و دشت سوی بوستان نازد
 اگر بر خیری و شمشاد میگرئی کنون شاید
 عقاری کز عقیق و ارغوان اصل و نسب دارد
 حصاری دلفریبی با سرائی دلبری ساقی
 پر از عنبر شود آغوش چون این را بپر گیری
 بود در دست سیمین سیب چون این را ذقن گیری
 سماع و باد و معشوق و خانه خالی از دشمن
 جهان آرای منصور محمد کافتاب او را
 وزیر و ناصح سلطان عمید الملک بو نصر آن
 نه هر علمی که حکم از شرف چون علم او باشد
 بتن ز اسفندیار و گیو به لیکن که مردی
 نهاده گاه و بیگه خواسته پیش از پی زایر
 تباری کان مؤید را در آن دشمن بود يك تن
 حصاری کو بجنگ دشمن آرد سوی او لشکر
 شود ماری بر اندام عدو از بیم هر موئی
 قطار زایران بینی با یوانش اندرون دایم
 چو اندر نامه او بنگرد دشمن که خواندن
 الفها نیزه و نونها کمان و میمها درقه

بچشم از دور هردشتی بساط پر نگار آید
 بیفتد شنبلیله از بار و آذر گون بیار آید
 شنیدی خنده ای کواز گرسنه های زار آید
 که از بالای سرو آید که از شاخ چنار آید
 که بر بادام گل بگذشت و سوی باده خوار آید
 خمار از سر برد گر بر خداوند خمار آید
 همی در باغ زرین تاج و سیمین گوشوار آید
 که هم زو لؤلؤ مکنون و در شاهوار آید
 کزین نیلی نقاب آید و زان حمیری خمار آید
 بر معشوق ایدون به که عاشق با نثار آید
 بود بردشت به لشکر گذاری چون بهار آید
 گهی سوی یمین راند گهی سوی یسار آید
 نشیند هر گلی بردشت و او بر کوه سار آید
 نیوش از قلقل تندر کز ابر تند بار آید
 چو از کاشانه با معشوق سوی مرغزار آید
 گهی از بوستان و باغ سوی جویبار آید
 که از خیری و از شمشاد بوی زلف یار آید
 عقیق و ارغوان دیدی کزو گلگون عقار آید
 که در مجلس بگاه خلوت این هر دو بکار آید
 بر از نسرين شود دامن چو آن اندر کنار آید
 دوستان گوئی او را هر دم از کافور بار آید
 خوشا با طالع سلطان و خواجه کاین چهار آید
 پندیره ناید از خجلت و آید شرمسار آید
 که خرمای خلاف او بکام خصم خار آید
 نه هر تیغی که جنگ از هنر چون ذوالفقار آید
 زهر مویش صد گیو و هزار اسفندیار آید
 شتاب آیدش دایم تا کی آنرا خواستار آید
 بس اندوها کزان یکتن بروی آن تبار آید
 بسالی بیش از آن کو با سپه سوی حصار آید
 بلی از خاصیت هست این عمل کز موی مار آید
 چو زر آید زیادت باز زایر در قطار آید
 هر اس اندر تن و جان و دل آن خاکسار آید
 همه حرفی دگر هم زین نهاد و زین عیار آید

بچشم آیدش میدان کاغذ و خطهاصف هیجا
نهار و لیل را ماند نبشته آنخط کاغذ
خداوند از بهر خدمت آمد بنده از گرگان
و ایکن مرد بیدینار چون بازی بود بی پر
چنین دارد طمع بنده همی کامسال کاراو

وله ایضاً

سیاهی بر سپه هنگام ناورد آن غبار آید
همان زان نفع و ضرر آید که از لیل و نهار آید
چو لؤلؤ جوی بازرگان کجاسوی بحار آید
بماند خیره بی پر باز چون گاه شکار آید
بفر دولت خواجه به از پیرار و یار آید

منم ز یار جدا مانده وز دیار بعید
بخون من شده مژگان او چنان تشنه

میان خوف ورجا و میان وعد و وعید
که دوستان حسین علی بخون یزید

وله ایضاً

هر روز دلبرم سخنی دلبر آورد
آمد بر من آن صنم دلفریب دوش
بنشست و گفت ره مده ایدر رقیب را
کامشب اگر به بیند با تو مرا رقیب
از چا کران و از رهیان پاک کن سرای
گفتم روم بیارم خنیا گریت گفت
امشب من و تو و تو و من تا بگاه آنک
گل را دو عبهر از رخ و از چشم مر مرا
به از شراب داد مرا بوسه پیش از آنک

تا مر مرا بدان سخن اذدل بر آورد
هنگام آنکه شب ز حبش لشکر آورد
گرچه رسالت از پدر و مادر آورد
فردا ترا و ما را درد سر آورد
کاشوب و مشغله رهی و چا کر آورد
بانک خروس خود همه خنیا گر آورد
مغرب فرو برد مه و مشرق خور آورد
من مرد تاخته که گل و عبهر آورد
آید شرابدار و می و ساغر آورد

وله ایضاً

ز تیره شب همی پرده بروی روز بر بندد
سخن گوید بدان نغزیکه گاه گفتگوی او
نگردانم عنان عشق او جز سوی او هرگز

به سنبل سوسن و گل راهمی بر یکد گر بندد
کسی باید که لؤلؤ چیند و بار شکر بندد
اگرچه آبم اندر چشم و آتش در جگر بندد

وله ایضاً

برگ فرو هشت شاخ و گشت هوا تیر
آب نه چون آنکه خورده ای تو بخرداد
صرح مردم گمان بردش همانا
وای بر آن کو درم ندارد و دینار
خوشر از آنکو دهد بزایر دینار

آمد در بوستان و صحرا تغییر
باد نه چون آنکه دیده ای بیه تیر
بلمقیس اکنون گرش به بیند شبگیر
چون ورق زرشود بر ننگ و بتائیر
مادر فرزند خویش را ندهد شیر

در مدح سلطان ملک شاه سلجوقی

بود صبر اندر دلم تابود یار اندر کنار
با خمارم تا خداوند خمار از من جداست
همچو زرین گوشوار و یاره او شد بر ننگ
کشوری کوسوی آنکشور برد لشکر رنگین
زود بینی اندر آن کشور پئی اسب و پیل

صبر من اذدل کنون شد کز کنارم رفت یار
بیخمار آنکه شوم کاید خداوند خمار
رویم از نادیدن آن یاره و آن گوشوار
جوید اندر جستن آنکین رضای شهر یار
غارها را کرده کوه و کوهها را کرده غار

سوی شام اینک نهاد از بهر کین رواز عراق
 با سپاهی چیره و منصور خو کرده بخون
 تا در مصر از در بصره گروه اندر گروه
 حیلست ضحاک جادو گشت باطل سر بسر
 بیوفا قومی همیشه کار ایشان بوده غدر
 ابلهی کردند و خاریدند سر مر شیر را
 یادشان آید کنون اند آستان کا زاده زد
 راست هر گز کی بود بی تر کنازی کار شرع

یمن او را بر یمن و یسراورا بر یسار
 لشکری زان هر پیاده عالمی زان هر سوار
 تالب نیل از لب دجله قطار اندر قطار
 کامدافریدون بدست اندرش گرز گاو سار
 خورده بر جان ملوک از بهر آشوزینهار
 تا بخون گاو کرد آهنگ شیر گاو خوار
 تا نداری پنجه شیران سر شیران مخار
 کاین بنامه دین پذیرفت آن بنصرت ذوالفقار

وله ایضا

شب می گذشت بمن بر لطیف و خرم دوش
 بیانک بر بط گوش و بروی دلبر چشم
 ز جعد آن صنم و زلف او مرا همه شب
 ستیزه کرد همی با نبید سرخ لبش
 نبید با دولب او برنگ بود خجل
 گهی مدیح نیوش او و من مدیح سگال
 بحق آنکه ترا داد زاد و نعمت و ناز
 ستور خر بدی این بنده از مکارم تو
 اگر نباشد خاموش ازو بدرد سری

بدستم اندر می بود و یار در آغوش
 سماع پشتا پشت و نبید نوشانوش
 بنفشه بود بدست اندرون مرز نکوش
 فسوس کرد همی بر چراغ روی نکوش
 چراغ با دورخ او بروشنی در یوش
 گهی سرود سراوی و من سرود نیوش
 برین غریب بیخشای و قول او بنیوش
 کنون شد است ز بیچارگی ستور فروش
 بکار در خلل آید اگر شود خاموش

در مدح خواجه نظام الملک وزیر سلطان گوید

کنم چرا نکنم روز و شب گله ز فراق
 از و وصال چرا بی فراق دارم طمع
 که روی آن بت ماهست و ماه تابان را
 دلم با بروی او فتنه گشت و طره او
 بر آن رواق و بدان طاق نقشهای بدیع
 مه است بسته بشبگون دو بند عارض او
 کز آن دو بند گر اطلاق یابد آن مه نو
 بیار باده که آورد باد بوی بهار
 همی بخندد باغ و همی بگرید ابر
 مگر بگردن او بر شد است مختفه تنگ
 رخ شقایق چون روی نیکوان گه شرم
 مگر که هست گل یاسمین ز زر و رسم
 اگر سیه حـدقه چشمهای زرد مـژه

فراق کرد مرا زان نگار دلبر طاق
 گهی وصال بدارم امید و گاه فراق
 با آسمان بر که روشنی است گاه محاق
 که آن ز مشک رواق است و این ز غالیه طاق
 بودنکو تر با نقش و رنگ طاق و رواق
 از آن دو بند مر آناه را مباد اطلاق
 ز عشوه ای که دهد جفت رادهند طلاق
 ادر علینا کاسا علی السماء دهاق
 چو روی معشوق این وان چو دیده عشاق
 که وقت و وقت بحلق اندر افتدش خناق
 کان حمرة اوراقها دم مـهـ راق
 که هست ز راورا در میان سیم اوراق
 ندیدی اینک چشمی بدین صفت و اماق

دو چشم خویش برافکن بچشم آذرگون
 بچشم بر مژده زرد اگر نکو نبود
 چو روز رزم یلان امیر دو تن جفت
 نهاده گوش که یابند گاه فتح بسواب
 وزیر سلطان زین زمان چراغ زمین
 مخالفان و را در دهان بشرق و بغرب
 اگر نهد طبق و خوان سزای همت خویش
 بر تو لامعی ای نامور وزیر آمد
 روان ز شادی همچون سمارئی که رود
 ز دوده تاختنش اسب را قوایم و کعب

درین زمان و بر آماق او گمار اماق
 نکو بود سیه اندر میان چشم احداق
 یکی گرفته سپرد رکف و یکی مزارق
 ز کدخدای خراسان و کدخدای عراق
 ابو علی حسن بن علی ابو اسحاق
 می از نهیب حمیم است و انگبین غساق
 سپهر باید خوان و ستارگان اطباق
 چو نزد احمد کعب و چو نزد کعب اسحاق
 در آب دجله زباب الازح بیاب الطاق
 چو ساقیانرا هنگام خواب مستان ساق

وله ایضا

بند است و گره سر بر سر آن زلف شبه رنگ
 تنگ است جهان بر دل من از قبل آنک
 آن غالیه گون زلف پر از دایره شکل
 هست آن همه پنداری فهرست مجسطی

چون خود وزره خود همه حلقه او تنگ
 تنگست و را دیده و دل تنگ و دهان تنگ
 و آن آینه گون روی پر از باده آژنگ
 هست اینهمه کوئی صفت و صورت از تنگ

در مدح ابوالحسن علی بن محمد گفته

هست ایندیاریار اگر شاید فرود آرم جمل
 جویم رسیقی را اثر کودارد از لیلی خبر
 خون بارم از شوق صلیب چندان ز دیده بر کتیب
 جائی همی بینم خراب اندر میان اوسحاب
 بی آب مانده مصنعش بی یار مانده مرتعش
 سهمش چو سهم هاویه صد بیم در هر زاویه
 کرده بماء منهمر و یسران عزیز مقتدر
 گر نیست اینکار فلک و ردان دران چون شد خشک
 تا من برفتم زین چمن نه سرو ماند و نه سمن
 در خانه سعد و وقی آنکه از کف آنهر دومی
 و آن همچو گنبد خیمه در خیمه حسنا رویها
 اکنون بجای هر یکی بینم همی رسم اندکی
 رفت آنکه در هر گنبدی آواز آن مرغ آمدی
 بانگ پلنگ آید همی فریاد رنگ آید همی
 گوئی کجا رفت آنصنم کو بود در عالم علم
 آنپاک چون اخلاق حر چشم از فریب و ناز پر
 رخسار و زلفش را عرب در شعر خوانده روز و شب

پرسم رباب و دعد را حال از رسوم و از طلل
 داند کزین منزل قمر کی رفت و کی آمد زحل
 آید و نکه پنداری طبیب از دیده بیریدم سبل
 آتش زده گاه و گاه آب از قوت برق و هطل
 در قاعهای ملقش خیل شیاطین را زرجل
 اعجاز نخل خاویه دیوار و بامش را مثل
 الا بامر قد قدرتوان چنان کردن عمل
 خاک اندرو چون شد نمک آب اندرو چون شد و شل
 بودی همانا اشک من آنکه نهالش را نهل
 خوردم دو جام اندر دوحی ایندر تمیم آن در هزل
 آن چون سهیل اینچون سها آراسته ایشان حلال
 آورده پنداری حکمی سکانش را دهر از اجل
 کو چون ندا کردی زدی چو نشاط را از شادی بغل
 آشوب سنگ آید همی چو نگاه زلال از قفل
 خورده دم عذرا بدم برده دل و امق بدل
 زیر لب شیر ینش در چون در گل نشکفته طل
 رنگینش رخ شیر ینش لب سنگینش دل سیمین کفل

بردازدلم صبر و خرد چون بانگ بر آن ناقه زد
 بیمونس و آب و چرا اندر مقامی من چرا
 بندم عماری بر هیون آیم ازین ویران برون
 رانمش در مشکل رهی با سهم و هیبت مهمهی
 قاعیکه آرد موج خون از تن مسافر را برون
 گزهاش چون ساق ملخ چون نشو خگن دستار شخ
 گرزین بیابان بگذرم رنج سفر بدهد برم
 پیش آیدم باغ و ارم پر چتر و خرگاه و خیم
 فاضلتر از کوی منا در وی سعادت را بنا
 آنخیمها گاه نشان چون برجها بر آسمان
 گنج محاسن بوالحسن بر پای ملک امرش رسن
 پیرایه دولت علی سلطان گیتی را ولی
 عمرش نه چون عمر ابد هفتاد چندانش مدد
 دارد باصل اندر نسب چونان بفضل اندر ادب
 اندر ضمیر او صلف چون در پاک اندر صدف
 کرده زبون دیو لعین چون بیند او را بانگین
 فرهنگ وجود اندر جهان همچون دور چند این و آن
 آنچ او باطراف قلم اندر عرب کرد و عجم
 با خط او گاه نقط خطهای بن مقله سقط
 یا مشک بر گل بیخته یا شب زرو زانگیخته
 قومی سفه کاندر جهان هستند باوی دشمنان
 تا خواجه سوی روم شد فولاد رومی موم شد
 ای از همه عیبی بری همچون بسرطان مشتری
 بردست گیری ساغری در جام ریزی گوهری
 تا همزه ادغام آورد در حرف اشمام آورد
 در کف تو باد آب رز بر تننت اکسونی و خز
 دستت همه با مرهفه آنست همه با معرفه

وله ایضاً

کاریم پیش آورد بدلما توالی و ارتحل
 چون کرده ضایع بچه را انجیر در کف جبل
 گیرد بویران اندرون کس جای هرگز چون جعل
 ماه اندرو مانده مهی مانند اشتر در وحل
 چون مرد را گاه فسون آب از بصر بوی بصل
 پوشیده آبش را به یخ تر کرده بادش را به خل
 از تخم کشته بر خورم گردد شرنگ من عسل
 از طبل و منجوق و علم چون در گه جمشیدیل
 آواز گورانش غنا بانگ غزالانش غزل
 چون ثور و جوز از ان میان آنخر گه عین الدول
 چشم علومش بی و سن جسم رسومش بی علل
 در کار ملک و دین ملی عین دول شمس ملل
 بر عمر او عاشق ابد بر دولت و عزش ازل
 شد فخر دولت زین سبب شد قبله دین زین قبل
 او پیش سلطان شرف چون آفتاب اندر حمل
 و همش چنان داند همین کامد سلیمان را بدل
 اینرا دل خواجه مکان آنرا کف خواجه محل
 بیژن نکرد وروستم هرگز در اطراف امل
 بر کاغذ شاهیش خط چون نقش بر چینی حبل
 یا بر ثریا ریخته جرم عطارد کرده حل
 آنند کایزد در قران گوید همی بلهم اضل
 بتخانها معدوم شد نه لات ماند و نه هبل
 شاید کنون گرمی خوری کامد بهار پر امل
 هر قطره او جوهری جرعه مرا و را یکرطل
 ادغام در لام آورد بیچند و چه از اهل بل
 در سمع گه شعر رجز گاهی سریع و گه رمل
 و همت همه با فلسفه آنکوسفه راهست قل

رای رامش کن و تدبیر می و لهوس گال
 من همیکردم در عشق تو از حال بحال
 با فراق تو مرا هست مه و سال وصال
 جویم این را و نیابمش همی سال بسال
 چشم زانده شده چون نیل و تن از غم شده نال
 جورگر کم نکنی کم کن ازین کبر و دلال

خانه خالیست ز خصم ای صنم مشکین خال
 تا توان زخمه همی آری از رود برود
 با وصال تو مرا هست شب و روز فراق
 زانگریزانم و بینمش همی روز بروز
 روز و شب نالم و گریم ز غم عشق همی
 بر من می بنشین و آتش بنشان زدلم

گر بیالائی شاید قدح باده بمشك
باغ از فرقت گل همچو من از فرقت تو
باده سوری پیش آر که شد باد خنك

کابراندود بکافور سرو روی جبال
ما دوبد حال در ایندرد رفیقیم و همال
بربط سفدی بنواز که شد فاخته لال

در مدح ابوعلی نظام الملک وزیر سلطان ملکشاه

چون بر فلک گرفت هزیمت سپاه چین
یکقوم را ز تارک بر داشتند تاج
کم گشت روشنی و فزون گشت تیرگی
اندود چهره گفتی طین را بنار بر
مهر از چهارمین فلک اندر فتاد پست
گوئی کنند خلق بنخاکستر اندرون
از شخص دیو چشم دلیران پر از خیال
مارند اسطقسات گفتی همه سیاه
کردم سوی زمین و سوی آسمان نگاه
بود آسمان چو حلقه انگشتی بوصف
پیروزه رنگ حلقه انگشتی که دید
ز آنگونه که نه صورتم آمده می شگفت
گاو ایستاده کان زمرد ورا مکان
نه جای آنکه گاوزند شیر را سرون
چو نموی حور عین شب و ماه نواندرو
پروین ز حد شام و سهیل از حد یمن
سیمین قنینه شامی بگرفته در شمال
خواهند خورد گفتی هر دو بهم شراب
گردان بنات نعش همه شب بر آسمان
چونکرد باژگونه فلک زین او براسب
آمد بر من آنکه نه بیند کس و ندید
از زلف برده چین و فکنده برا پروان
باروی خویش کرد بچنگ از عناه مانک
که لام را گسست همی از بر الف
چون ابر گشته دیده و برابر بر شده
من چون بماه تشرین بکرشته زعفران
گشتیم دور عاقبت از یکدیگر بدرد
او رفت سوی روضه و من سوی بادیه
پشت بلند کوهی کردم مکان خویش
چون بر شدم به پشتش گفتی ز بهر موج
دشت از درنده شیران چو نرو زعید نجر

آورد شاه زنگ برون لشکر از کمین
یکقوم را جواهر بستند بر جبین
بر سام جام چیره شد و دیو بر امین
آنکو بجهل گفت بود نار به زطین
سست وضعیف گشته بدربای هفتمین
امشب ز بهر فردا آتش همی دفین
وزبانگ غول گوش سترگان پراز طنین
دیوند آخشیشان گفتی همه لعین
تا گرددم مگر صفت هر دوان یقین
ماننده نگین بمیانش درون زمین
کاندر میان او زخماهن بود نگین
کافزود اربعین عددش خمس اربعین
شیر ایستاده قبه مینا ورا عرین
نه بیم آنکه شیر کند گاو را سرین
چو نموی بند زرین بر موی حور عین
این روی کرده زی آن آن روی سوی این
زرین قدح یمانی بگرفته در یمین
گر آسمان کند شان یک بادگر قرین
چون در شده سوار بناورد در کمین
من خواستم لگام و نهادم براسب زین
سروی چنو بغاتفر و لعبتی بچین
زان بیشتر که بودی در زلف کانش چین
هنگام لهو کردی با چنگ رامتین
که میم را بنخست کرانه همی بسین
از غم مرا خروش و نگار مرا انین
او چون بماه نیسان یکدسته یاسمین
مر هر دو را دریده گریبان و آستین
او در بلای فرقت و من در عنای چین
کاید که سبق چو ز کوه بلند هین
هین را خدای گفت برو بر شتاب هین
از گوسفند و گاو بیازار و پارکین

من همچو از دهان خداوند صوابان
ره گرچه دور بود و کمرهاش بیمناک
یکدست من هنوز بچین چیدگل همی
نفرین دوست ناشده از گوش من هنوز
فخر علا وزیر شهنشاه بو علی

جسته که شکار خداوند پوستین
شخ گرچه خشک بود و ممرهاش سهمگین
واندست دیگرم بیمن بود لاله چین
کآمد ز قصر خواجه بگوش من آفرین
حسن هدی حسن رضی میر مؤمنین

در مدح سلطان ملک شاه سلجوقی

ملك را شاهنشاه و سلطان چنین باید چنین
لشکر را بیعدد بشکست و زانلشکر بکشت
این همی زین را گمان برد از نهیب تیراسب
که زمین را از سیاست زد همی بر آسمان
کرد خالی تیغ او از حد شیراز و فسا
یوز او تا دید عدل او کجا یارد گرفت
گر سلیمان داشت ای خسر و نگین داری تو تیغ
گر نگین از تیغ به بودی بیفکندی بسحر
قیصر رومی که گویم روم را هستم ملك
گر خمر یابد که سلطان از مرند آمد بخوی
بر نهد داغ صلیبش مر کب سلطان ز نعل
لعبتانی لشکر تو آورند از روم اسیر
جامه رومی فروشد ده بدانگی هرینال
لیک گردون باد با او کوندارد با تو مهر
شادزی شمشیر زن کافر کش و مؤمن نواز
گاه کوشش با یلانی حمله بر چون پیل و شیر
سالومه در گوش دشمن غلغل تر کان تو

که نهیب او بمصر و گه سپاه او بچین
شرزه شیرانی که پشت اسبشان بودی عربین
آن همی برد اسب را و هم ازهراس تیغ زین
که همیزد از شجاعت آسمان را بر زمین
قلعهای پایدار و جادوان سهمگین
گاه نخچیر آهوان را جز بدستوری سرین
تیغ داد ایزد ترا معجز سلیمان را نگین
مر سلیمان را ز راحت در عنا دیو لعین
در مکان مرتبت بیگاه و گه هستم بکین
زهر گردد در دهانش از بیم سلطان انگبین
در هزیمت برقفا یا در عزیمت بر جبین
ز افشان همچون بنفشه رویشان چون یاسمین
برده گرجی فروشد صد بنانی هر تکی
مهر کیوان باد با او کوندارد با تو کین
باده خور کشورستان دینارده گوهر گزین
گاه رامش با بتانی باده خور چون جورعین
روز و شب در گوش تو آواز چنگ رامتین

و اله ایضا رحمه الله تعالی

زمستان اندر آمد ناگه و بگذشت تابستان
جهان از ماه شهریور پراز لعبت شد و پیکر
هر آن ایوان که فروردین بر آورد از گل و نسرین
هوایی کنون تیره بمانده دیده زو خیره
نه در بستان شکفته گل نه بر گل ناله بلبل
شده پراز اغ هر باغی بر رنگ چرخ هر زاغی
بجای لاله در مجلس کنون زر گس بود مونس
بود نارنج و نار کنون یکی در زر یکی در خون
اگر شاخ ترنج نو ندیدی سوی بستان رو

بر آمد طالع تشرین فروشد کو کب نیشان
یکی بازر و با زیور یکی با درو با مرجان
بدو کانون و دو تشرین کنند او راهمی ویران
بهر خم اندرون شیرمچو ز صاف اندر کان
نفیرو نعره غلغل فکنده زاغ در بستان
پراز ماغ آب هر داغی چو آب تیره از باران
بر رنگ و بوی یک زر گس به از صد لاله نعمان
دو حقه است ای عجب مدهون تو گوئی شکل این و آن
زمن تشبیه او بشنوهمه با شرح و با برهان

بکردار دبستانی رخ او چون گلستانی
منقط سیب را بر تن پر از خونت پیراهن
برو اندام او خسته جراحتهای نابسته
کنون از بهر ماهدی بخم اندر نهان کن می
سوی طارم خرام از روز بر آتش ریز عود و گز
زمستان را بنه توشه مکن بیرون سرا از گوشه
چو هنگام خزان آید زمان مهرگان آید
بهر دشتی و هر کوهی ز آهو بینی انبوهی
نهاده کوه را بر سر ز مر و اید و زر افسر
کنون معشوق و می باید نوای نای و نی باید
همیگیری گه اندر کف قدح بر بانك چنك و دف
ملکزاده شهنشاهی نکو گوئی نکو خواهی
چو بنند بر میان تر کش تو گوئی زنده شد آرش
بچاچ ایلک بدو نازد بنام او سرافرازد
مر او را خسروان بنده بنام او فروزنده
فلک را گرهمی باید که چون او مجلس آراید
ز بهر آن کنند هر شب علمها بر تنش کو کب
بهر گریزی و شمشیری که بگذارد کشد شیری
زهر سعدی نظر دارد زهر علمی بصر دارد

که دارد خرد پستانی فسرده شیر در پستان
بر و چون ضربت سوزن نشان ضربت پیکان
شده زان نخستگی رسته نه دار و دیده نه درمان
که باشد از خراج ری به آنکه درمه آبان
سمور نرم پوش و خز بجای توی و کتان
چو خورشید آید از خوشه به پیروزی سوی میزان
شود گل زعفران آید ترنج آید سوی ریحان
شود از دل هر اندوهی چو بینی چهره ایشان
بدو باز آمده هر فر که رفت از وی بتاستان
سر و درود کی باید جز اینگاه و جز این احیان
همیخوانی گه از مصحف مدیح میر نوشر و ان
که شیری کم زرو باهی به چشم او گه جولان
بر افر و زد ز تیر آتش بسنگ خار و سندان
بچین از بهر او سازد سرای خویشتن خاقان
گهی لبشان پرا ز خنده از و گه چشمان گریان
ز جرم او برون آید یکی پیروزه شادروان
یکی مانده عقرب یکی مانده سرطان
که دید اندر جهان چیری چو او بر شیر و بر ثعبان
کسی کاینسان هنر دارد سزد کور بود کیهان

در مدح ابو منصور گفته (۱)

لبست آن یا گل حمرارخ است آن یامه تابان
زند بر گل همی چو گان زره پوشیده زلف او
اگر نه گس ندیدی بر گ وی پیکان بهرامی
بشر گس گون و سنبل و ار چشم و زلف او بنگر
عقیق است آن لب رنگین حریر است آن برسیمین
ذقن چو نگوئی از کافور و زلف از مشک چو گانی
چو بنخر آمد بکوی اندر شود زو کوی بتخانه
بدیده عقل را رنج و بعارض رنج را راحت
بچشم اندر خیال او به نیکوئی چو در شب مه
شود خندان ز شادی چشم من چو نروی او بیند
چه چشم است این گریستن کرده زینسان روز و شب عادت
بجزع اندر عقیقین اشک خونین در میان او

گل آکنده بر کوارید و مه در غالیه پنهان
زره پوشیده زیباتر که باشد مرد در میدان
و گر سنبل ندیدی شاخ اوسیسنبرو ریحان
مر آنرا هم چو ریحان بین مرا این را غمزه چون پیکان
عقیقش حقه لؤلؤ حریرش پرده سندان
و را از برگ گل و زسیم صافی ساخته میدان
چو بنشیند بقصر اندر شود زو قصر لاله ستان
بغمزه خلق را در دو ببوسه درد را درمان
بگوش اندر حدیث او بشیرینی چو در تن جان
و گر رویش نه بیند یکزمان چشمش شود گریان
ندارد طاقت وصل و ندارد طاقت هجران
عقیقی دیده ای هر گز که باشد جزع او را کسان

(۱) در دیوان حکیم قطران دیده شده است و همانا که از و خواهد بود زیرا که
ابو نصر هستودان از پادشاهان کرگری تبریزی و ممدوح او بوده اند حرره هدایت

ندارم پای با هجرو نه با وصل از پی آنرا
 فراوان گردد این علت که غایب گردد از قالب
 کنم با وصل و هجران صبر چندانی که بتوانم
 نه وصل و هجر آن بت خدمت فخر جهان آمد
 کشم در زین گران شخصی که که باشخص آن ذره
 بلندی آسمان او را کم از بالای خرپشته
 درنگ وی در رنگ خاک و جنبش جنبش آتش
 گهی از سم او در آب خسته پهلوی ماهی
 نکردی رخسارستم خطر گرسیر او دیدی
 کنم زیر سبکپایش گران راهی که ننیو شد
 هوای او بسوزد مرغ را چون نگشت تفسیده
 توقف کردن اندروی نیارد کس مگر جنی
 شوم تادر که آنخواجهای کز فضل و دانش شد
 عمید مملکت بونصر هستودان که از هولش
 نهد بر شیر نرفرمان و بر پیل دژم طاعت
 به تیغ هندی و گرز گرانشان بازره آرد
 نه بیند خلق هر گز در که وی خالی از زایر
 بجای سرمه گوئی شرم کردش دایه در دیده
 چو بر بزم او گزیند رزم و لشکر گاه بر گلشن
 گدازد مغزو بندد خون ز بیم دستبرد او
 شد از شش نامدار اندر جهان شش چیز را وارث
 وفای ایرج و فرهنگ سلم و فر افریدون
 ب ماهی در سرای او شود آزاد صد بنده
 نه هر گز لا جرم بر در گهش بینی یکی بنده
 بود در روضه دانش همیشه فضل او سوسن
 چو خشم آرد از و ویران شود آباد اقلیمی
 قلم در دست او ماهی است اندر بحر پنداری
 بود در خانه ز رینش ماوی چون بود خفته
 بسان رفتن مستان همیشه رفتن او کج
 خط او تیره و روشن درو الفاظ و معنیها
 دل مؤمن از و شادان و غمگین زودل کافر

که آرد وصل او چون هجر او جان مرا نقصان
 روان از غایت شادی چنان کز غایت احزان
 که باشد صبر در آغاز صبر و نوش در پایان
 که اندر شادی و اندوه صبر از وی دمی توان
 بره رانم سبک سیری که مه با سیر او کیوان
 فراخای زمین او را کم از پهنای شاد روان
 شتاب او شتاب دیو و جستن جستن ثعبان
 گهی از فرق وی بر چرخ رنجه سینه سرطان
 نه مرشدین را پرویز و نه شیرنگرا نعمان
 در و جز نعره شیرو ندای غول گوش الحان
 زمین او بگیرد مرد را چون تر شد از باران
 مجاور بودن اندروی نیارد کس مگر شیطان
 کمال ملت احمد جمال دولت سلطان
 حریر نرم گردد بر تن بد خواه چون سوهان
 گرا این بگراید از طاعت و ر آن بگریزد از فرمان
 یکی را بر کند ناخن یکیرا بر کشد دندان
 نیابد خلق هر گز خانه وی خالی از مهمان
 بجای شیر گوئی حلم دادش مادر از پستان
 شود در زیر وی زین تخت و خیمه از برش ایوان
 بروم اندر سرقیصر بچین اندر دل خاقان
 که جز باوی نیابی با کس این شش چیز در کیهان
 زبان زال و سهم سام و دست رستم دستان
 بروزی از لباس او شود پوشیده صد عریان
 نه هر گز لا جرم بر تنش یابی جامه خلکان
 بود بر نامه حکمت همیشه نام او عنوان
 چو رحم آرد بدو آباد گردد کشور ویران
 اگر زرین بود ماهی و باشد بحر در افشان
 کند بر وادی سیمین تماشا چون بود یقظان
 ولیکن فعل هشیاران کند رفتار او بنیان
 چو در تاریکی اسکنند آب چشمه حیوان
 ز بهر آنکه هست او را سراز کفر و دل از ایمان

در مدح خواجہ نظام الملک حسن وزیر گفته

چون مر مرا بدید گسسته دل از وطن
 ابرو زدرد پر گره و زلف بی شکن

آمد گشاده روی بر من نگار من
 بسته ز خنده لب بگرستن گشاده چشم

دو پای رقص کن بگل اندر ز آب چشم
 پوشیده من سلاح و نهاده براسب زین
 بگشاد چون بدید بر آنسان مرا زبان
 گفت آنوفا نمودن تو بود سر بسر
 برداشتی دل از من و بگذاشتی مرا
 زین روی چون شقایق و بالای همچو سرو
 یگرو ز چون شکیمی و چون باشدای شگفت
 ایدر خلل ز چیست ترا و گله ز کیست
 بر راحت حضر چه گزینی همی سفر
 گفتم که بیش ازین مخروش و مباراشك
 هست اینهمه ولیکن بی طلعت و زیر
 جستم ره فراق و زدم بانگ بر براق
 پیش آمدم چوها و به پرسهم وادی
 نه مرغ و نه فرشته نه وحش و آدمی
 در دیو لاخه اش بدانسان خروش دیو
 بی آب وادی و من و اسبم از عرق
 غول اندرو قدم ننهد ورنه بدود
 راهی چنان دراز و شبی تیره و سیاه
 انجم بر آسمان چو بمجلس شب شده
 پروین برو چوماهی شیم اندر آبگیر
 تیر آتشین فکنده سوی مه همی شهاب
 و انخورد بیشمار ستاره بر آسمان
 یا حلقهای سیمین بر سفره کبود
 کانون فلک شب انگشت آتش ستارگان
 گردون چو کشت زار و مجره درو چنانك
 وقت سحر بقطب فلک بر بنات نعش
 گردان بر آن مثال که بر کاغذ آسیا
 هم رنگ شب بزیر من اندریکی غراب
 فارح تر از غراب و دلاور تر از عقاب
 غرغاو دم و گاو سرین و غزال چشم
 مخروط ساعدیکه نیابی درو عوج
 کوچك سرو بزرگ تن آهخته گردنی
 پرورده در حجاز مرا و را عرب بنار
 حسنا بدامن از قدم او فشانده گرد

دودست رود زن ز عنا گشته روی زن
 چون کرد گاه کین و عرب گاه تاختن
 بر من بگفتنی و بنا گفتنی سخن
 زرق و دروغ و مکر و فریب و فسون و فن
 بر تو دل من ایدون هرگز نبرد ظن
 زینموی چون بنفشه و اندام چون سمن
 عیش ترا حلاوت و چشم ترا وسن
 از شهر یا ز خانه ز من یا ز خویشتن
 بر شادی طرب چه گزینی همی حزن
 رو آستین بچشم نه و دست برده من
 هر شادی بود غم و هر راحتی شجن
 برگشتم از قرین و کشیدم سراز قرن
 موزه شکاف خارش و خاکش قدم شکن
 نه رسم و نه دیار نه اطلال و نه دمن
 کآمد بگوش گاه رعی نغمه زغن
 غرق اندر آب چون بشط و دجله بر شطن
 درمانده تر ز مورچه لنگ در لگن
 کرده فرشته یله گیتی باهر من
 با آتش و چراغ زده صف صد انجم من
 بر سینه هفت دانه و را در پرثم من
 سیمین کشیده ماه بروی اندرون محن
 هر يك بشکل لؤلؤ بر تیغ و بر سفن
 یا در بنفشه زار پراکنده نسترن
 سرین دو مرغ بریان بر نوک باب زن
 در کشت زارها زپی کاروان سجن
 چون نافه کشفته و را گلستان عطن
 آرند کودکان سوی بالا ز باد خن
 مهتر ز زنده پیل و قوی تر ز کرگدن
 هشیار تر ز عقق و چابکتر از زغن
 پیل زرافه گردن و گور هیون بدن
 آکنده پهلویی که نه بینی درو عکن
 نه درسش سدام و نه در گردنش وتن
 بوده براو چو بر ولی و اهل مفتن
 لیلی بآستینش زدوده لب از لب

بسته چنان میان که که کار زار مرد
گفتم همی بلا به فلک رازمان زمان
براسب من دمان و دمان زیر من براسب
گفتی ورا سعادت گوید همی بدو
پشتم سوی خراسان رویم سوی عراق
امید آنکه بخت نماید بمن مگر
خورشید روزگار ستوده نظام ملک
سالار مسلمین رضی میر مؤمنین

در برفکنده موی چو گاه عتاب زن
لاتدفع ابن عمک یمشی علی سفن
هر دو چمان و نازان چون سرودر چمن
گفتی مرا بشارت گفتی همی بسدن
سوی شمال شام و یمینم سوی یمین
صدر وزیر شاه جهان بوعلی حسن
زین زمین جمال زمان زینت زمن
بهر اذا تحرك طور اذا سکن

وله ایضا

روشن تنی بخوبی همچون لطیف جانی
زلفش خلاف قامت قامت خلاف زلفش
نتوان دهانش دیدن از لطف تا نباشد
هر جای که که بوسی زاندام او بخوبی

نازان چو زاد سروی خرم چو بوستانی
ضد میان سرینی ضد سرین میانی
از لفظ او دلیلی از خنده ترجمانی
گوئی نهفته دارد در زیر او دهانی

وله ایضاً

مانوی نقش است رویت ای نگار آذری
مشتري روئی و هر دل مشتري باشد ترا
فاخته مهري نباید در تودل بستن که تو
فاخته گر طوق دارد همچو طوق فاخته
از تو در هر کشور و هر دل چنان خوف و رجاست

کز تو در دلها چنین درد است و چندین داوری
مشتري رخسار گانرا کم نباشد مشتري
هر زمان جفت دگر جوئی و یار نوگری
داری از عنبر تو بر عارض دوزلف عنبری
کز تعجب گوئی اندر هر دل و هر کشوری



آب دریائی تو گر آذرت پیش آید بچنگ
شاعران بر تو همی خوانند هر دم آفرین
بر تو مداح تو چون مدح تو خوانند از نشاط
از عدم گوئی بدینکار آمدی اندر وجود
پیروی دایم سخاوت را همی فرزندوار
ای مبارک تر بفال از مشتري دیدار تو
همچنان کاید ازو تأثیر و هست او بر فلک
بر یکی حالی تو و حال جهان گردد همی
اینک آئین جهان گیرد همی دیگر نهاد
کرد بر پای از زبرجد باز در گلزارها
زیر آن ایوانها گسترده شادروانها
اندرون پیروزه گون ایوان به پیروزی و عیش
از کف سنگین دل سیمین بر یا قوت لب
زان می روشن که بینی پیکر خویش اندران

ورت کوه آهن آید پیش سوزان آذری
که بالفاظ حجازی که بالفاظ دری
راست پنداری که هر موئی زبانی شد جری
تا بگیتی در بساط نیکنامی گستری
بیعد بروی هزینه کرده زر جعفری
زو مبارک تر بفالی هم ازو عالی تری
بر فلک هست از تو تأثیر و تو باما ایدری
خود بذات خویش پنداری جهان دیگری
زان همی خواهند یاران خلعت شهر یوری
کسروی ایوانها و قصرهای قیصری
از حریر لعلگون و آسمان گون عبقری
باندیمان و خردمندان سزد گرمی خوری
رخ چو کشمیری بت و بالا چو سرو کشمیری
چون ستانی از کف ساقی و لب بروی بری

باز شناسی ازین هر دو کدامین است حال در یمین تست ساغر یا تو اندر ساغری

خواجه عمید در دادن صله حکیم لامعی تغافل ورزیده حکیم تهدیدا

این قطعه گفته بوی فرستاده

نزد خواجه سخنی چند فرستادم من
بود ظنم که شنید است مگر خواجه عمید
چون غلام آمد و پرسیدم و گفتم که چکرد
گفت شناخت ترا خواجه و پرسید زمن
گفتم این بار نشانی به ازینش بدهم
منم آن لامعی شاعر کز من بمدیح
هست بکر آباد از گرگان جای و وطنم
هست آباد و گرانمایه یکی کوی درو
جد من هست سماعیل و محمد پدرم
مر مرا هست اسد طالع و از مادر خویش
سال عمرم نرسیده است بهفتاد هنوز
هم ببغداد شناسند مرا هم بدمشق
مر مرا خواجه بزرگ از پی آن بخشد مال
هر نشانی که مرا بود بدادم بتمام
ور نشانی به ازین خواهی تا شرح دهم

و ندران چند سخن درد سرش دادم من
فضل من خادم و هر روزه و را یادم من
خواجه با آن خط زیبا که فرستادم من
ایستاد او ز تو در پرسش و استادم من
کز کجا بودم و اینجا ز چه افتادم من
هست شاد آنکه بسیم و زرا زو شادم من
زان نکو شهر و از آن فرخ بنیادم من
و ندران کوی گرانمایه آبادم من
بوالحسن ابن سلیمانرا دامادم من
روز آدینه بماء رمضان زادم من
بدو پنج افزون از نیمه هفتادم من
گر چه نر شهر دمشق و نه ز بغدادم من
که سخنندانم و در شاعری استادم من
قدم از خط ادب بیرون ننهادم من
که چه خوردم دی و امروز که را گادم من

و هو فخر الفضلا ابو عبدالله محمد بن صالح نوایحی بیشتر محمد بن صالح مروی

از ملوک غزنویه و مقدم شعرای معروف سلطان محمود غزنوی
بوده . وی را محمد نوایحی نگاشته اند و از شعرای مشهور محسوب داشته اند محمد عوفی
نوشته که همه فضلا خواستند که این دو شعر او را که بفارسی گفته بربی ترجمه کنند نیارستند
مگر ابوالقاسم اسفراینی و الحق بغایت نیکو گفته است ابوالنجم احمد بن محمد بن یعقوب
حکیم منوچهری در اشعار خود او را بتقدم و فصاحت و بلاغت و استادی نام برده است
و تمجید کرده است همانا از معاصرین آل سامان بوده و از مشاهیر فضلا و شعرای آن عهد
بر سر آمده اشعارش از تصاریف زمان و طول دوران بتحلیل رفته و چیزی از آن در میان
نمانده الا این دوسه بیت که بنام وی در بعضی کتب دیده شد

لب او بینی گوئی که کسی زیر عقیق
بمیان دو گل اندر شکری پنهان کرد

و ۱۹

لشکر زنگ همی غارت بغداد کند

به پر زاغ کسی آتش را باد کند

جعد بر سیمین پستانش گوئی که مگر

وان سیه زلف بر آنعارض او گوئی راست

هو محمد بن بدیع فاضلی رفیع القدر و عالمی منشرح الصدر در عهد

عمادالدین زنگی دیوان انشاء با او بوده و در سلك ندما انخراط

محمد نسوی

داشته بعد ترك کرده ملك ما ز ندران و خوار ز مشاه او را بجهة ملازمت و منادمت خواستند

واونخواست و معاذیر آراست با جناب شیخ مجدالدین بغدادی سری داشته و علم ارادت
 اورا بر بام دل می افراشته اینچند بیت از مرثیه شیخ مذکور است :
 چو نرایحه مشک و چو بوی سمن آید
 بر یاسمنی تازه مگر روی نهاد است
 بوی ختنی یار من آمد که دگر باد
 من خاک کف پای جنین باد که او را
 از فضیلتی زمان خود بوده و تذکره مسمی بلبالباب را بنام
 محمد عوفی عین الملك حسین وزیر اشعری نگاشته و کتاب جامع الحکایات از

تالیفات اوست از نظمهای او نوشته می شود :
 توانگرم برخ و اشک زان بر سیمین
 چو خاتم است دهان تو و سلیمان وار
 گذشت ناله من در فراق طلعت تو
 چو باد ناصح قدرش برآمده بفلک
 خیال مدحت او در ضمیر اهل سخن
 رسیده مرتبت رفعت تو بر سرین
 مگر ایادی جود ترا بسنجد طبع
 بس است حجة قاطع کمال و فضل ترا
 زمانه را ز یسار تو باد جمله یسار

که شدز فرقت تو چو نر آن و چو نسیم این
 زمانه آید ازین خاتمت بزیر نگین
 چو قدر صدر جهان از فراز چرخ برین
 چو آب حاسد جاهش فرو شده بزمین
 ستوده تر ز نشاط است در دل غمگین
 گذشته رایحه سیرت تو از سرین
 که شد شکسته ترازوی وهم راشاهین
 همین کتاب که هر حرف او است در ثمین
 سپهر را ز یمن تو باد جمله یمین

این رباعی را در نواحی استرآباد بر شاه کبود جامه خوانده اسبی صله دریافت

ای شاه بلطف و بذل کان دگری
 زان روی کبود جامه میخوانندت
 در قالب ملک و عدل جان دگری
 کز رفعت و قدر آسمان دگری
 نامش چون دستگاه دانشش رفیع و چون بارگاه همتش وسیع
 میدان بلاغت را فارس و ایوان فصاحت را حارس بعضی گویند
 معاصر حکیم حنظله باد غیسی و ابوسلیک گر گانیست و مرزبان نامه بوی منسوبست و بعضی
 نوشته اند که صاحب مرزبان نامه از اجداد آل زیار و قابوس و شمگیر بوده است و آن مرزبان
 دیلمی بوده است و این فارسی است حق آنست که نام وی رفیع الدین و شیرازیست و
 مرزبان نامه بتحقیق از وی نیست معاصر سلجوقیه و مداح ارسلان بن سلجوقی بوده و او را
 مداحی میفرموده از اوست :

هر روز خیزم از هوس عشق سوی دوست
 گر بانگ بر زمانه زند در هم او فتد
 چون دی شود زییم وی امروز در عدم
 بگذشت بر بنار نسیمی ز لطف او
 و رصرصری ز قهرش کردی بر آن گذر
 همچون شرر ز آتش و همچون بخار ز آب
 چون زلف و روی یار شب و روز از شتاب
 و امشب ز بس نهیمش چون دوش در حجاب
 شد قطره در دهان صدف لؤلؤ خوشاب
 خاکش رماد گشتی و آبش شدی سراب

در مدح ملك ارسلان سلجوقی گفته

گل در رخ می چنان بخندید
سالی لب چون عقیق بگشاد
شد باغ ز خنده اش چنان خوش
با لاله عقیق مهرهی جست
می نیز زشادی ار چه پیر است
وز خنده ایندو یار همدم
چون چشم من ابرزار بگریست
در معرکه چون گرفت نیزه
کش مغز در استخوان بخندید
ناگه بهمه دهان بخندید
کاندر تن لاله جان بخندید
یا قوت میان کان بخندید
در روی گل جوان بخندید
جان تازه شد و جهان بخندید
چون تیغ شه ارسلان بخندید
بد خواه ملك سنان بخندید

گل در رخ می چنان بخندید
سالی لب چون عقیق بگشاد
شد باغ ز خنده اش چنان خوش
با لاله عقیق مهرهی جست
می نیز زشادی ار چه پیر است
وز خنده ایندو یار همدم
چون چشم من ابرزار بگریست
در معرکه چون گرفت نیزه

وله ایضا

سپهر دون چون بام است و من درو خنجر
اگر چه رنگ پذیرم نریزدم جوهر
که مشک را نبود در مقرر خویش خطر

جهان سفله چو کانست و من درو گوهر
اگر چه زندان بینم نکاهدم قیمت
اگر چه بی خطر دم در مقرر خویش رواست



نور این صدر آفتاب آثار
انا خیر خلقتنی من نار

گر بدیدی بصلب آدم در
سجده کردی نگفتی آن مردود

در هنگامی که درد پای داشته در صفت احوال خود گفته

یارب که درد پای چه آورد بر سرم
بحرم کنون نه ابرم کانم نه گوهرم
بر جای می چه دارد دایم چو منبرم

از دست درد پای بدرد سر اندرم
وقتی چو ابر بودم و گوهر ز روی سیر
بهتر ز من خطیب سخن نیست در جهان

وله

کافور بر تنش ز چه کرده است آسمان

گوئی زمین ز سر ما مرده است و رنه پس

وله

دایره شد گرد لاله زار بنفشه
لاله که بگرفته در کنار بنفشه
آه که برگل نهاده خار بنفشه
گل را کرد است در حصار بنفشه
کس نکند برگل اختیار بنفشه
بوی خوش خویش مستعار بنفشه
برد فرو سر ز تنگ و عار بنفشه
سرو نگردد بر روزگار بنفشه

از گل سوسن نمود یار بنفشه
عارض معشوق و خط او بچه ماند
آه که بر لاله چیره آمده سنبیل
ما دل خود خوش همی کنیم و گرنه
شاه زیاحین گلست و حرمت گل دار
شاه جهان ارسلان که کرد ز خلقش
پشت حسودش بنفشه خواندم و در خود
شاه نگردد بسال و ماه چو او کس

وله ایضا

در عشق او منم همه ساله زدل بری
باران زده دونه گس او بر گل طری

آندلبری که هست رخس اصل دلبری
آمد چو آگهی سفر من بدورسید

از بیم هجر لاله او گشته زعفران
 زر و جواهر از مژه کرده روان ولی
 باچشم پرز آب مرا گفت کو کجاست
 دی بود کاتش دل خود عرضه کرده
 ماه است و مشتری رخم آخر بگو چرا
 از روی عهد خویش همی شرم نایدت
 اندر غزل مرا به پری وصف کرده
 گفتم که بر من و دل من این گمان مبر
 صد راه من ز جور فلک اسپری شدم
 با روی تو مقابله کردم همه جهان
 يك لحظه گر ز عشق تو غافل شود دل
 من دانم آنکه چون شوم از خدمت تو دور
 لیکن ضرورتست فراق که چاره نیست

وز بار هجر سرو سهی کرده چنبری
 رویش گرفته زرگری و چشم جوهری
 آن لافها که میزدی از مهر پروری
 در آب چشم من زچه امروز ننگری
 نفرت گرفت طبع تو از ماه و مشتری
 کاین روزگار تیره بروی من آوری
 اکنون پری توئی که ز چشمم همی پری
 حال دلم ببین که میان دل اندری
 یکذره مهر تو نشود از دل اسپری
 جانی و به زجان ز جهان نیز خوشتری
 آن غافل شمارم از محض کافری
 در جان من کند غم روی تو آذری
 با گردش زمانه غدار داوری

وله

این شور نگر که در جهان افتاد است
 به زان نبود که ما کناری گیریم

خلق از پی سود در زیان افتاد است
 ای وای بر آنکه در میان افتاد است
 اسمش امام مسعود و از افاضل ائمه و علما بود گویند از شیعیان
 خاص بوفور اخلاص ممتاز و بمداحی سلطان مسعود سرافراز

مسعودی رازی

گاهی شعری میگفته این چند بیت منسوب بدوست :
 عشق ترا وفا ز تو بیش است ز آنکه تو

از من شدی جدا و نشد عشق تو جدا

در تعریف سیب و انار فرماید

ز نخلدانهای ترکمانست گویی
 مغاکی در میان هریک آنک
 چو حقه بسدین پر گوهر سرخ
 کفیده چون دهان پژودانه اش

فراز شاخ بر آن سیب خندان
 چو آنچاهی که باشد بر زندان
 به بین آویخته از شاخ رمان
 بدو در همچو خون آلوده دندان

وله

از بسکه تودر هند و در ایران زده تیغ
 زین هردو زمین هرچه گیاروید تا حشر
 مخالفان تو موران بدند و مار شدند
 مده امانشان زین بیش و روزگار مبر

وز بسکه درین هردو زمین ریخته خون
 بیخش همه روین بود و شاخ طبرخون
 برار از سر موران مار گشته دمار
 که ازدها شود از روزگار یابد مار

مسرور خراسانی

مفخر شعرای نامدار و محسود فضیلاي کامکار افصح فصیحای
 روزگار خود بود در دربار محمودی بمسعودی رسیده و از انعامات
 بیغایات آن سلطان مسروری گزیده اشعارش مسرت بخش دل اندوه گین و افکارش
 شادی ده خاطر غمین فضالش موفورو نظمش مشهور و سعیش مشکور و دلش مسرور از

اشمارش چیزی در میان نیست الا این چند بیت مسطور
 بوقت نر گسار خواند کسی فردوس گیتی را
 بیک معنی روا باشد که دانا داردش باور
 ز بهر آنکه جز در خلد کی شاید بدن هر گز
 درختی کش تن از مینا و برگ از سیم و بار از زر

در مدح خواجه احمد بن حسن میهنی

چو ناپدید شد از چشم چشمه روشن
 بروی گنبد گردنده بر شدند پدید
 چو تیغ سیمین افراخته نمود هلال
 مدبران فلک بر فلک چو هفت ملک
 یکی قرین شتاب و یکی عدیل درنگ
 بزیر پرده آسایش اندرون شد روز
 ز ارتفاع شب تیره بهره چو گذشت
 بصورتیکه نمازش برد بناز پری
 گرفته کنج ملاحی ز قهرمان جلال
 به نرم نرم چنین گفت مرا که چرا
 مرو که با منت ایدر خزان بهار بود
 بساعد من اگر بنگری نیاری یار
 جواب دادم کی مونس روان رهی
 به طبع و طوع همی سوی آن روم که ندید
 شهاب دولت شمس الکفات ابوالقاسم
 از سخن گویان شیرین زبان و فاضلان نیکو بیان است و اصلش
 از ایران است هشت هزار بیت صاحب دیوان است و این اشعار

مظهر گجراتی

از دیوانش نشان است :
 اگر بهار بدیعت و گر بهشت بکار
 مرا چو بوی تو یابم بهار نبود دوست
 اگر بهار گل و سرو و یاسمن دارد
 خنک کسیکه نهد بخت نیک در بر او
 گهی چو تنک شکر بوسدت بشادی آب
 ز صبح تا شب افزون کند نشاط شراب
 شب از هوای تو خسبد بخاطر خرم
 منم که بر لب آب حیات می میرم
 بگرگ آشتی از من مرو که گردی صید

وله ایضا

لله درك ای نفس نـافه تـتار
 روح قلوبنا به نسیمی ذزلف یار

اهلا و مرحبا بتو ای باد نوبهار
 بشر نفوسنا بسلامی ز سوی دوست

وله ایضا

ای بتی کز مشک تر بر شب نشان آورده
زانلب شیرین که شوری در جهان افکنده
وعده دادی بیوسم از دهان برشکر

وله ایضا

خوشست خوردن می با جوان روح افزای
میان سبزه سیراب و زیر سایه سرو
زدست دلبر نازک میان که قامت او
رخش چو طلعت ماه منیر جان پرور
گرفته بر کف سیمینش ساغری پرمی
اگر بچهره درون مهر شیشه برگیری
بنور جام چنین باده توان خوردن
همیشه خاصه بوقتی کز ابر چون کافور
زمین چنان شود از سبزه ها و آب روان
نسیم باد بهر سوی گشته عنبر بیز

وله ایضا

ای دلبری که زلف تو دیواست و رخ پری
خورشید را کجاست لب لعل جانفزای
گر بایدت که زنده کنی کشتگان خویش

وله ایضا

اهلا و نعم عینی ای باد نوبهاری
عیسی نه و در دل صد جان ز تست حاصل
نقاش سطح آبی فراش هر حبابی
ادریس هر زمانه قسیس راهبانی
پیک جهان نوردی سیاح یافه گردی
امروز بامدادان مست آمدی و شادان
مشک و عبیر بیزان گلبرگ و لاله ریزان
دایم بدین بریدی با مژده رسیدی

از ترکیبات اوست

وقت صبح است ترک خواب دهید
در بلورینه ساغری چو سحر
خستگانرا ز نوشدار وی می

وله

دل ز مهر زمانه بردارید

وز بنفشه نوخطی بر ارغوان آورده
جام می را آب حسرت در دهان آورده
شربتی ده از لبم چون بر زبان آورده

بیانک بربطو آواز چنگ و ناله نای
بیوی سنبل و سوری بلحن رود و سه تایی
ز فرق سر همه ناز است تا بناخن پای
لبش چو چشمه آب حیات روح افزای
که همچو آینه روشن است عکس نمای
ز بوی مشک معطر شود برون سرای
دوای روشنی دیده های خون پالای
کلاب سرو چکد بر زمین صندل سای
که در بهشت از آن خوبتر شاید جای
کنار جوی بهر جای گشته گوهر زای

در زیب و زینت از مه و خورشید بهتری
مه را کجاست سلسله زلف عنبری
بر خاک ریز جرعه جامی که میخوری

کز دم عبیر بیزی و زبوی مشکباری
مانی نه و در گل صد نقش مینگاری
لشکر کش سجابی فرمانده بحاری
برجیس بوستانی بلقیس لاله زاری
هر جا که عزم کردی گوئی در آن دیاری
خرم چو طبع را دان خوش چو ندل حواری
افتان ز شوق و خیزان چون مردم حماری
بر گوی تا چه دیدی بنمای تاجه داری

جمع اصحاب را شراب دهید
باده همچو آفتاب دهید
مرهم خاطر خراب دهید

رخت ازین کارخانه بردارید

هرگز از دهر کس نیاساید
ملك بی نام و بی نشانی را
دل مردان خزینه گهر است

این امید از زمانه بردارید
همچو عنقا نشانه بردارید
کنجها زین خزانه بردارید

محمد بن حسن آملی طبرستانی

هو مولانا اولیاءالله معروف بوده مدتها در بغداد
تکمیل و تحصیل کرده در شهر سنوات هفتصد و

کسری بعراق و طبرستان باز آمد و بواسطه حادثه قتل اردشیر بن حسن حکمران مازندران
که ممدوح ظهیرالدین فاریابی و مخدوم سلاطین عهد بوده دلتنگ گردیده از استرآباد
بخوارزم روی نهاد در آنجا چندی متوقف شد و تاریخ سلاطین مازندران که در کمال
نفاست و سلاست است تصنیف اوست و سید ظهیرالدین مرعشی از آن زمان تا زمان حیات
خود ذیلی بر آن نگاشته ولی تباین مرتبتین بیغایت است گاهی نظم میسروده و رباعی
بفارسی میفرموده ازوست .

زلف تو نه از راه خطا میجنبید
تکرار اگر نمیکند درس جفا

پیوسته بقصد خون ما میجنبید
چندین بنگوئی که چرا میجنبید

ای دل بامید بوك تا کی پوئی
حقا که اگر زمانه آنرا شاید

چون عادت چرخ نیست جز بدخوئی
کز دی توشکایتی و شکری گوئی

قاضی آگره است و مردی آگره مداح فیروز شاه بوده و مدح

مظهر هندی

عین الملك نیز نموده بعضی اورا مظهر مذکور خوانند و بعضی

جدا دانند علی ای حال بنام او میباشد :

امروز بامداد که برخاستم ز خواب
دیدم زمین چو صحن بهشت است جانفزا
سوده گیا سپیده و شنگرف بر جبین
صحن چمن چو صفحه گردون لاژورد
میجست برق از ابر چو در سینهها نفس
سر بر کشیده سبزه ز خاک سیاه رنگ
قوس قزح کشیده کمانی بچار رنگ
این سرخ همچو لاله و آن زرد چو زریز
من در شده بلا به و زاری که ساعتی
بودم در این حدیث که ناگاه بیگمان
آن ماه سایه پرور و آن آفتاب حسن
آمد چو خور ز بام و چو سروی به پیش من
گفتا چه شد ترا که درین دور خرمی
برخیز و این قصیده هم امروز نظم کن
فیروز شه که روز و غاهر غلام او

با طالع خجسته و با خاطر صواب
آراسته بزبور و افروخته بتاب
مالیده سبزه و سمه و زنگار بر ثیاب
از ژاله پرستاره و از برق پر شهاب
یا در گناه توبه و یا در خطا صواب
همچون زمرد از شبه و طوطی از غراب
چون طاق منظری که بالوان کنی خضاب
این نیل چون بنفشه وان سبز چون سداب
تسکین دهم ز هول و تسلی ز اضطراب
سر برزد از دریچه من همچو آفتاب
کاصلا ندیده سایه او ماه و آفتاب
بنشست و برگشاد لب بسته در عتاب
ماندی چنین غمی و نشستی چنین مصاب
فردا برو بحضرت سلطان کامیاب
صد چون سکندر است و دو صد چون فراسیاب

در مدح عین الملک

صبحدم کاینه چرخ زدودند ز رنگ
اندر آمد ز در حیره من مست و خراب
صنمی موی میانی که سرین و کمرش
چون مرادید که از ضعف سہائی شده ام
گفت گر وصل منت دست دهد چو نباشی
فصل نوروز بود روز نو و موسم عید
زینطرف نخلها آمده از میوه و گل
ملك الشرق فلك قدر ملك عين الملك
آنکه گر تیر گشاید بسوی دره و کوه
آنکه شیران زیان از غضبش ترسانند

زهره بنمود رخ از تور چو ماه از خرچنگ
دلبر غنچه دهانی شکری تنگ به تنگ
کرده دو کوه گران را یکی موی آونگ
ریخت درها زدواب بر صفت هفتورنگ
گفته ش وصل تو چون شکر و فرقت چو شرنگ
ابرها تیره هوا صافی و بستان پر رنگ
ز انطرف مایده ها از بط و دراج و کلنگ
که بود عرض سپاهش بهزاران فرسنگ
در بن غار فتد از سر کهسار پلنگ
هم بر آنسانکه ز شیران زیان روبه لنگ
از استادان مشهور بوده صاحب لب الالباب گفته که از شعرای آل

مظفری پنجاهی مروی ناصر است به هر حالت در هر مقالت قادر است و اشعارش نادر

از و است :

همی به بینی آتش میان خاکستر
چو روی دختر دوشیزه کو خجل گردد
ز داغ فرقت آنچهره چو لاله و گل
بر آن نشان که بسیماب زر همی گیرند
شتاب وصل تو دارد مرا همی بدرنگ
خمار و خواب چرا در دلم فراوانست
شب ز فرقت آنقامت چو قامت رمح
گهی بگریم و باشم چو نر گس تودرم

چو آفتاب که گیرد زمیغ تیره حجاب
نقاب را برخ اندر کشد بوقت عتاب
همی ز لاله گل زرد تر کنم بگلاب
من از فراق تو گیرم همی بزر سیماب
در رنگ هجر تو دارد مرا همی بشتاب
اگر لب تو برنگ گل است و بوی شراب
سنان شود مژده من ز بهر جستن خواب
گهی بنالم و گردم چو سنبل تو بتاب

اسمش ابو عبد الله محمد بن حسن بکمالات موصوف و بجلالات معروف

مهر و فی بلخی

کلامش بر کمالش معرف و مقامش بر مقالش موصف از شعرای
آل سامان و پخته ساز طبع خامان بلکه پختگان را باوی خامی و تمامان را ناتمامی از
افکار وی نیز چون اغلب متقدمان از انصراف زمان چیزی در میان نمانده اینچند بیت
از و است :

دوست باقامت چو نسرو بمن بر بگذشت
باده بر ساعدش از ساتکنی سایه فکند
واندو زلفین بر آن عارض او گوئی راست
گشت بر گشته سیه جعد تو عین اندر عین

تازه گشتم چو گل و تازه شد آنمهر قدیم
گوئی از لاله بشیزه استی بر ماهی شیم
بگل سوری بر غالیه بفشانند نسیم
گشت پرتاب سیه زلف تو جیم اندر جیم

در مدح عبد الملک بن نوح سامانی گوید

ای آنکه مر عدو را صبری و حنظلی
آنجا که پیش بینی باید موفقی

ای آنکه مروی را شهدی و شکری
آنجا که پیش دستی باید مظفری

هفتی گنجوی

از احوالش درجائی چیزی دیده نشده بجز اینکه این ایات را
تقی الدین اوحدی بنام او نوشته همانا او نیز چون من از احوالش
نشانی ندارد و بیخبر است ازوست:

مراسه چیز نمود از دوزلف و لب جانان
فریب و حیل و دستانش کرده اند مرا
نژند و عاجز و حیران مراسه چیز کنند
فراق و دوری و هجران آن نگار که هست
بری و دلبر و جانان من شد است مرا
حیات و راحت و درمان ز روی اوست که هست
منیر و روشن و تابان چو روی او نبود
سپیل و زهره و کیوان مرا چرا کردند

یکی فریب دویم حیل و سیم دستان
یکی نژند و دویم عاجز و سیم حیران
یکی فراق و دویم دوری و سیم هجران
یکی بری و دویم دلبر و سیم جانان
یکی حیات و دویم راحت و سیم درمان
یکی منیر دویم روشن و سیم تابان
یکی سپیل و دویم زهره و سیم کیوان
یکی غریب دویم بیکس و سیم پڑمان

اسمش ابوسعید احمد بن محمد بوده نظامی عروضی سمرقندی

منشوری سمرقندی

گوید مداحی آل ناصر خصوص محمود غزنوی را مینموده و

منشور شاعری بنام او بوده بهر صورت از اوست:

یکی دریا پدید آمد زمینش مشک و آب از زر
نشیب و قعر آن دریا همه پر رشته مرجان
نهنگ سندر و سینش بسیماب اندرون پنهان
درخشد شیر او بیرخ بغرد قعر او بیدل
فلک چون قصر مدهون گشته زو بر کنگره زرین
دو چشم باز ازرق شد زمین تا آسمان امشب
بعالی امر ایران شاه و بر توفیق توقیعش
هوار اجسم سیمین داد ازین سیاره وش گردون
چه بود امشب که چو نجاد و سر از خاک زمین برزد
گهی چون عرعر زرین همی بر آسمان یازد
زر برین گردد از عکسش بدریادر همی لؤلؤ
شرارش بر فلک یازان چو کوه زعفران بالین
تو گوئی همت خسرو برای نعمت زایر
یمین دولت عالی امین ملت ایمان
سرو سالار سالاران هفت اقلیم این عالم
اگر جودش بموجود اندر از جسمانیان بودی
اگر بر شاخ سیسنبیر بتابد گوهر تیغش
مگر معشوق شاهان شد زمین و تخت او کزدل
کجاز و ار را خسرو کند پر سیم و زردامن
بدست و تیغ و جام و جان میاسا از چهار آیین

معلق موج زرینش بابر اندر کشیده سر
فراز و موج او هر سو همه پر زهره ازهر
دم تمساح زرینش بیاقوت اندرون مضمهر
چو برق از میخ بر دریا چور عدا از کوه بر کردر
درخشان هر یکی روشن چو قصر مرد مدهونگر
نقاب بست بر روی از بنا گوش تذرونر
فلک دست سخا بگشود و بشکست از خزینه در
زمین را تاج زرین داد ازین بیجاده رنگ آذر
خلافی رنگ خورشیدی بشنگرف آژده پیکر
گهی چون سرو یا قوتین همی بالد بابر اندر
عقیقین گردد از زر نگش بگردون بر همی اختر
سر شکش در هوا گردان چو عصفور معصفر بر
یکی زرین فلک خواهد بر آوردن همی دیگر
ابو القاسم ملک محمود کشوردار کشور در
ولایت بخش و گیتی گیر و ملک آرای دین پرور
نگنجیدی از و یک دست جود اندر جهان یکسر
برنگ روین رومی بروید شاخ سیسنبیر
همی بوسند خاکش را همی گیرندش اندر بر
تهیگر در زمین از گنج و کوه از سیم و کان از زر
چنان کز نامه فتحت نیاساید همی رهبر

بدست از مال بخشیدن به تیغ از کینه آهختن بجام از باده نوشیدن بجان از مدت بیمار

وله ایضاً

فرو رمید چو گنجشک زرد برگ بهی
به برق ماند روز آفتاب در پس ابر
چه جادوئیست عنان آزمای مرکب او
تکآوری که بیک شربت آب ماند راست
دو چیز یافت ازین آتش سده در حال
ز آفتاب یکی جام کرد چرخ امشب
ز بهر آنکه بر او زد چو باشه برگ چنار
بافتاب درخشنده برق در شب تار
که آرزوی سواران همی کند ابر
بدستش اندر دریای ژرف پهن‌آور
ستاره یاره زرین و آسمان خلخال
بیاد شاه بکف بر نهاد مالامال

در تهنیت جشن سده گفته

چرا دهر شد زر بی مهرگان
چرا معصفر بار شد تیره شب
چرا جام می خواست ناگاه شاه
چرا از قضا برتر است امر او
چرا رخ مجدر نماید عدوش
ازیرا که چون کوره شد آسمان
ازیرا که شد بارور زعفران
ازیرا کش آمد سده ناگهان
ازیرا یقین برتر است از گمان
ازیرا کش از اشک باشد نشان

اسمش ابوالحسن علی بن محمد مردی تیز زبان هزل آیین تند طبع
زبان آور بلیغ نکته دان بود که کسی از تیر طعنش نرستی و از
کمند هجوش نجستی سینه اهل کینه را بخدنگ هجاخستی و دست اهل زمان را بکمند هزل
بستی گویند با ابوالمعالی نحاس و ابوالمفاخر رازی معاصر بوده بعضی مداح چنانیان دانندش
و معاصر آنان خوانندش و بعضی یکی از شعرای سلطان محمود غزنویش دانند و منجیک
چنگ زنش خوانند و منجیک بقول صاحب تاریخ احياء الملوك نام قریه ایست بر شرقی
ترمذ و چون حکیم از آن دیه بظهور آمده بحکیم منجیک مشهور شده و مداحی ملوک
صفاریه سیستان و غزنویه رامیکرده از فصیح شعرای متقدمین است علی ای حال صاحب
طبع قادر بوده اشعار بسیار داشته از آنچه بدست آمده است بعضی نوشته می گردد
از اوست:

در مدح سلطان ابوالمظفر ملک احمد صفاری گفته

هوا قضا است هوا را بحیله نتوان زد
هواست اینکه همیدارم درین شبها
بر از بدایع لفظ و پر از صنایع دست
فغان من همه زان جعد بی تکلف تست
رسیده آفت تشویش او بهر کامی
چون نبوده نه هست و نه نیز خواهد بود
بسان عمر و عطای خدایگان جهان
همه صفات خداوند بر تو زیبا هست
بدانگهی که بر آورده شد زمین از گرد
چو پرنیان بیر تیر او چو زاهن سد
منادم الدبران و مراعی الفرق
پر از محاذف چشم و پراز ظرایف خد
فکنده طبع برو بر هزار گونه عقد
فکنده کشته آسیب او بهر مشهد
فراق او متواتر هوای او سرمد
ابوالمظفر شاه جهان پناه احمد
برون ازین دو صفت لم یلد و لم یولد
نه وادی از که پیدانه ابیض از اسود

به پشت مردان برپاره کرده زخم زره
ایا بدیع شهی کت نظیر نه بجهان

بروی اسبان بر سرخ کرده خون مقود
میان خلق چو سیمرخ مفردی مفرد

وله ایضا

بسا طبیب که مایه نداشت درد فزود
وزیر نو ستدی کو ز رای بی معنی
چو ملک کر شود و نشود مراد ملک
به منظر آمد باید که وقت منظر بود
بنفشه طبری خیل خیل سر بر کرد
بیار ماها آن آفتاب کش بخوری
بنام بار خدائی که نام او همه سال
ابو محمد عباس میر فرخ زاد

وزیر باید ملک هزار ساله چسود
بگوش ملک تو اندر فکند کری زود
دو چیز باید دینار زرد و تیغ کبود
نقاب لاله گشودند و لاله روی نمود
چو آتشی که بگوگرد بر دوید کبود
فرو شود بدولاب وز دورخ بر آیدزود
زبانت زرین سازد دهانت مشک آلود
که زنگ جور زمانه بفرخی بزود

در مدح ملک طاهر بن حسین سیستانی گفته

الا بمن ده آن داروی روان نژند
چو جان عاشق سوزان چوروی حاسد زرد
بیاد طاهر پرویز تخت خسرو بخت
بدان زمان که بر ابطال گونه تیره شود
بسا سپاها گوئی که هستی از پولاد
به هیچ عاصی بر نوك نیزه راست نکرد
بروز بزم وی بر گنج گوهرش بگری
چو آفتاب ز گرد اندرون پدید آید
بدین جفا که خداوند کرد معذور است

زمانه دیده فراوان و دیر مانده به بند
ز مهر پخته و نا یافته زدود گزند
درخت دولت سر بر زده بچرخ بلند
همه کمیت نماید ز خون سیاه و سمند
چو در به نیزه بسفت و بتیغ پیرا کند
که نه بطاعت باز آمد و علم بفکند
بروز رزم وی از اختر عدوش بچند
عدو کمر بگشاید چو او گشاد کمند
بگاه ملک چه بیگانه و چه خویشاوند

وله ایضا

در باغ گل فرستد هر نیمشب عبیر
رخسار آن نگار بگل برستم کند
ای آفتاب چهره بت زاد سر و قد
پننگاشته چنین نبود بر بتان چین
از برگ لاله دولب و داری فراز روی
گوئی که آذر از پی زهره نگار کرد
گوئی کمند رستم گشت آن کمند زلف
گوئی خدایش از می چون لعل آفرید

وز شاخ عندهلیب بسازد همی صفیر
وانروی را نماز برد ماه مستنیر
کز زلف مشک باری و ز نوك غمزه تیر
تمثال روی یوسف یعقوب بر حریر
یکمشت حلقه زره از مشک و از عبیر
سیمینش عارضین و براو گیسوان چوقیر
کز بوستان گرفته گل سرخ را اسیر
یا دایگانش داده ز یاقوت سرخ شیر

وله ایضاً

چه درست آن بزیر لعل و شکر
چه سرو است اینکه پیماید زمین را
بهنگام کمر بستن تو گوئی

چه ماه است آن بزیر میخ عنبر
نشاند بر زمین محراب انور
همی بر آب زمزم بندد آذر

همه شب دیده‌ام ز آسیب هجرش
بدوش و گردن دوشیزه ماند
بناف آهوی خرخیز ماند
بدان ماند همی صحرا که گوئی
بزیر باربد ماند بدستان
تو گوئی هر کجا حور بهشت است
زبان ابر بر گلپای صحرا
مبارک خواجه‌ای کز شکر دایم
میان موج دریای بخیلی

وله ایضاً

بسان اکحل از آسیب نشتر
بیباغ اندر ز گلپا شاخ پر بر
نسیم یاسمین و ورد احمر
بگستردند طاووسان بر او پر
همی منقار مرغان نواگر
بدست هریک از یاقوت چادر
زبان خواجه گشت از بار گوهر
نهاده بر سر آلاش افسر
کفش گشتی سخای او چولنگر

شنیده‌ام بحکایت که دیده‌ام
من این ندیدم دیدم که خواجه دست بداشت
بشاهنامه بر اره‌بیت تو نقش کنند
ز هیبت تو عدو نقش شاهنامه شود

وله ایضاً

خمادئی که ز دیبای حمریست قباش
مثال گوید چندین ز کژدم زلفم
فغان ز چشم تو ای شیرخشم آهو چشم
بیاد عارض او بر زدم ز دل آهی
بخواه زان می حمرا فروغ صفراطبع
کجا چو بر کف بنهی ز بیم مستی خویش
کجا است رطل که خورشید سوی گندم رفت
بیاد شمه اشراف دهر عبدالله
بهر کجا برسد چشم و خاطر مردم
بلاغتم ز خرد دختری بزاد بدیع

گران کند سر مارا همی خمار هواس
چرا نالام کاندل دل منست خراش
سرای پرده بتو چون بهشت و توحورش
فلک بسوخت فروریخت بر سرم جواش
به شب نهاده بهامون و سرد کرده صباش
نگاه کرد نیارد ز آسمان عنقاش
چو آبگینه شامی سفید گشت ضیاش
که گر عبید نویسد بدو زمانه سزاش
بسان هستی ایزد بود پدید عطاش
بدر نطق بیاراستم رخ زیباش

در مدح ابوالمظفر طاهر بن حسین سیستانی

مرا ز دیده بکرد آفتاب خواب زوال
فغان من همه زان زلف کاندان نقش است
تبارک الله از آن چهره لطیف بدیع
بزلف مشک بیند بر آهوی مشکین
هوای او بدلم بر همه تباهی کرد
چرا به صبر نکو شم که صبر دوست بود
بیارم آن فرس تند سیر ره پیمای
هر آن گهی که به بیشه درون زند شیبه

کجا بر آمد خیل ستارگان خیال
همه طراز و ملاحه بر آستین جمال
همه سراسر فهرست فتنه را تمثال
بدیده دیده بدوزد ز جادوی محتال
هوای خوبان جستن همه غمست و وبال
کسی که بسته بود عقل او بوجه کمال
که ساق او ز جنوب است و سم او ز شمال
ز بیم شیبه او شیر بفکند چنگال

بگام پویه برو بر تذر و خایه نهد
 بسان کشتی زرین همی خرامد کش
 براق گام و ره انجام و شاد کام و تمام
 عنان او نکشم تا جناب آن ملکی
 ابوالمظفر شاه جهان کجا ببرد
 بدانگهی که بصف گرد را بر انگیزد
 بر آید ابر شجاعت فرو همی بارد
 بهر کجا برسی یا دو چشم تو برسد
 بچابکی بر بانی که جان نیازاری
 بنام بندگی تو عدوت راهزمان
 پلنگ گرسنه بی امر تو بر آن نشود
 خدایگانا فرخنده مهرگان آمد
 سرای پرده صحبت کشید سبب و ترنج
 بسان ماهی زرین کنون فرو ریزد
 کجاست آنکه پدرش آهنست و مادر سنگ
 بطبع چون جگر عاشقان طپنده و گرم
 بگوی تا بفرازند و بر فروزانند
 کجاست آنکه بدل برفکند قفل بخشم
 چو از چمانه بجام اندرون فرو ریزد
 بیاد جام فریدون گرفته رطل بدست
 بقات بادا چندانکه تا چو مرزنگوش
 توشاد بادی و اعدای تو بدرد درون

بوقت شیبه بدرد کمند رستم زال
 نه هیچ گرسنگی و نه هیچ رنج و کلال
 نه آدمی و همانند آدمی بخصال
 که بوقییس بشاهین حلم او مثقال
 به تیز دشته آزادگی گلوی سؤال
 فراخ باز نهد گام ازدهای قتال
 بیاغ عمر شکفته شود گل آجال
 همه جراحت بینی جوارح ابطال
 ز روی مرد مبارز بنوک پیکان خال
 چو طوق فاخترگان طوق بردم ز قنار
 رود بکوه و بصحرا همی بصید غزال
 ز باغ گشت بتحویل آفتاب احوال
 بطبل رحلت برزد گل و بنفشه دوال
 ز بید برگ بیک زلزله بآب زلال
 عدوی عود و عبیر و جزای کفر و ضلال
 برنگ چون علم کاویان خجسته بقال
 بدان بسوزان دی را صحیفه اعمال
 چرا همی نگشاید قنینه را اقبال
 ز بیم روزه بدو بشکند دل ابدال
 بخیل جود گشاده حصار بیت المال
 ز روی آتش افروخته بروید نال
 کفیده پوست به تن بر چومغز گفته سفال



بروی گوئی ماه است بر نهاده کلاه
 چوماه بود و چو سرونه ماه بود و نه سرو

ببرز گوئی سرواست در میان قباه
 کمر نبندد سرو و کله نپوشد ماه

در این اشعار حذف الف کرده است

زلفین بر شکسته و قد صنوبری
 دولب عقیق و زیر عقیقش دورسته در
 چشم و دوزلف و دولب هر سه مشعبدند
 خلد برین شد استنگه کن بکوه و دشت
 گوئی که مشترست بهر زر گسی درون
 سرخ و سپید و زرد و بنفش و کبود لعل
 خیره شود دو چشم تو چون بنگری بدو

زیر دو زلف جمش در خط عنبری
 زر گس دو چشم و زیر دو زر گس گل طری
 وز یکدگر گرفته همه سحر و دلبری
 صد گونه گل شکفته بهر سو که بنگری
 رخشنده همچو دو رخ معشوق سعتری
 نوروز کرده بر گل صد برگ زرگری
 هر سو که رونهی ندهد دل که بگذری

من قطعاه

ای مجلسیان حضرت شاه
از بهر خدا مرا بگوئید

دریای شما نهنگ دارد
تا نان شما چه رنگ دارد

☆

ای آنکه ز تاج تو بتابد مه وزهره
همواره بحجره در چون دیو نشسته ست

تا کی بود این مسکین منجیک بحجره
نه جامه و نه نانش نه دیک نه سفره

☆

ای بدریای عقل کرده شناه
نان فروزن بآب دیده خویش

وز بد و نیک روزگار آگاه
وز در هیچ سفله شیر مخواه

منصوره منطقی رازی

اسمش استاد ابو محمد منصور بن علی فاضلی است بزرگوار
و کاملی است عالیه مقدار منطقیان عالم با منطقش ابکم بوده
در قوت ناطقه بر همگنان فایق و نفس ناطقه بمدحش ناطق آمده در حضرت اکفی الکفات
صاحب بن عباد داد اشعار عربی و عجمی داد در دوازه سالگی با استاد بدیع الزمان همدانی
رسید و کسب کمالات کرد در بعضی جاها منصور نیز تخلص کرده علی ای حال فاضلی بوده
صاحب کمال این چند بیت ازوست :

از آنخورشید زرین شد که بر ملکش گذرد دارد ستاره زان همیلرزد که از تیغش حذر دارد

وله ایضا

نگاری سمن بوی و ماهی سمنبر
بهار بتانست و محراب خوبی
بدان چنبرین زلف و بالای سروین
شنیدم که در خلد کژدم نباشد
مگر کژدم عنبرینند شاید
بانگشت بنمایم از دور خانست
فری روی تا بانت چو نروی دولت
چو بنشیننی از پای گوئی ز گردون

لبش جای جان و رخس جای آذر
بروی دلارام و زلفین دلبر
ز چنبر کند سرو و ز سرو چنبر
چرا با رخ تست دایم مجاور
کجا کژدم خلد باشد معنبر
همی باده زانگشتم آید مقطر
فری قد یازانت چون عمر اختر
همی بر زمین آیدی جرم ازهر

من قصایده

شد آن مودت و آندوستی و آن ایام
بسا شبا که بروی نگار کردم روز
دو دست عادت کرده فرو کشیدن زلف
ازین پری بسوی من نوید بود و رسول
مرا ز جود سلاطین و مهتران زمین
همیشه خانه ام از نیکوان زیبا روی
بهار تازه شکفته مرا همیشه به پیش

که بر مراد دل خویش مینهادم گام
سپید روز که کردم بزلف خوبان شام
دولب پیوسه خوبان گرفته خوی مدام
وزان نگار بر من درود بود و سلام
سرای زرین دیوار بود و سیمین بام
چو کعبه بود بهنگام کفر پراصنام
چو نوبهار شکفته بیباغ در بادام

من و جهان دو همال و قرین ساخته خوی
لگام بود مرا بر سر زمانه یکی
کنونکه نهتم افزونتر است و نعمت کم
بیباغبان نگرم کز یکی ضعیفک شاخ
همی ز بهر گلی کاورد بشیفته رنج
نه بر کندش ز جای و نه باز گیرد آب
بروزگار فزون تر شود درخت همی
کرا هنر بفزاید چرا بکاهد مال

بمن زمانه و یاران من سپرده زمام
کشیده گشت کنون و گسسته گشت لگام
دل بشادی خو کرده کی کرد آرام
بروزگارش سروی کند بلند قیام
بیار دارد او را دوازده مه تام
نه بگسلاند از شاخ و ندهدش دشنام
مرا کمی است به پیری همی درین هنگام
اگر نه زین دویکی هست بر حکیم حرام

در اظهار پیری و شکستگی و یاد شباب گوید

سپیدی آمد و اندر رخ او فتادم چین
بروز دولت کین از زمانه جستم باز
اسیر آن شده ام کو اسیر بود مرا
بسا دو حلقه زلفی که دست من بکشید
بسا دهان چو انگشتی که دولب من
خرد اسیر هوا گشته و دل آن دو چشم
عدیلم آنکه عدیل دولاله کژدم داشت
دوا بروان سیاهش کمال غایه توز
کنون بسان کمانست سرو قامت من
تو دور گشته و من دور مانده از خدمت

کنون سزا است که من دور گردم از بت چین
کنون زمانه ز من باز جست یکسره کین
بدان زمانه چنان بد بدین زمانه چنین
که خاک شد ز نسیمش بمشکتاب عچین
نهاده بود برو سال و مه بجای نگین
روان مطیع لب و جان بچنگ زلف رهین
کمند زلفش بر لاله برفکنده کمین
دو زلفکان درازش کمند مشک آگین
کنون بسان کمندست روی من پر چین
بزندگان آری چه حال بدتر ازین

در استهلال و مدح صاحب گوید

مه گردون مگر بیمار گشته است
سپر کردار سیمین بود و اینک
تو گفستی خنک صاحب تاختن کرد
شب عید از بر روی فلک شد

بنالید و تنش بگرفت نقصان
بر آمد بر فلک چون نوک چوگان
بماندش نعل زرین در بیابان
خم ابروی ماه نو نمایان

☆

مگر رسم سکه چرا کرده اند
درم از کف شه بنزع اندراست

ندانستمی من همی آن زمان
شهادت نهندش همی بر زبان

وله ایضا

یکموی بدزدیدم از دو زلفت
چونانش بسختی همی کشیدم
با موی بخانه شدم پدر گفت

چون زلف زدی ای صنم بشانه
چون مور که گندم کشد بخانه
منصور کدام است زین دو گانه

هویداالدین نسفی

از استادان مشهر و بزرگان مبهتر در اب الالباب گوید که مؤید
بر لشکر هنرمؤید بودی و رای اورشک خورشید انور سبحان
و ابل در جنب او باقل و عطارد لطایف اشعار او را ناقل دیوان او چون کبریت
احمر و یاقوت اصفر کمیاب است گویند پهلوان نامه ای بسیاق مثنوی گفته دیده نگردیده

دیگری مکردیده از آنجناب است
 بوئی که از بهار نسیم صبا برد
 طاووس از بنفشه کلاهی دگر دهد
 شمشاد طوق فاخته گردد بکوهسار
 لشکر کشید ابر و بقلب جناح او
 باشد صواب باده چو از ناف یاسمین
 دلها اگر بخامه چون زعفران ربود

گوئی همی زطره دلدار ما برد
 وز سبزه پشت طوطی دیگر قبا برد
 خلخال لاله کبک دریرا عطا برد
 قوس قزح نگر که چه رنگین لوا برد
 باد شمال نافه مشک خطا برد
 جان عدو بخنجر چون گندنا برد

وله ایضا

از جور چرخ هرچه بخلق جهان رسد
 چون کیسوی تو تافته دارد دل مرا
 آهسته دار جو رو بیندیش زانکه من
 از دیر باز خلق جهان منتظر بدند
 گاهی که یافت تربیت و تقویت ز تو
 در خدمتت گریخته ام زانکه بخت من

تنها ز دور چشم تو بر من همان رسد
 بادی کز آندو کیسوی عنبر فشان رسد
 دل باز خواهم از تو چو کارم بجان رسد
 تا کاینات را چو تو صاحبقران رسد
 چون ثابتات بر کمر کهکشان رسد
 گر بر فلک رسد بهمین نردبان رسد

در طلب بطی شراب گفته

قدوه اقبال و نوردین پیمبر
 آنچه فلک میکند ز حادثه بر من
 دی زره دور دوستیم رسید است
 هرچه مرا در وثاق از کم و بیش است
 و آمده ام تا در آستان همایون
 معزی غزنوی

در صورت هست نوردین خدائی
 والله اگر میکند هزار ختائی
 خوش نفس و گرم چون بتان سرائی
 کرده ام از بهر نان و گوشت بهائی
 از تو کنم شیشه ای شراب گدائی
 اسمش سدیدالدین بوده و مداحی سلطان سراج الدوله خسرو
 ملکر امینموده عوفی آورده که دیوان معزی غزنوی رشک

ارتنگ مانویست دیوان او که دیده نشده و از اشعارش نیز شعری که شایان این ستایش
 باشد شنیده نگردیده چون غیر معروف بود از حالش و مقالش در این کتاب مختصری
 تحریر نمود ازوست:

زرشک کرته تنگت چگویم تا چه دلتنگم
 قبا ی ساده میپوشی که خونگرید همی چشمم
 خطا گفتم صواب آمد قبا باچین و باصورت
 ز تو گر بوسه ای خواهم بجان نفروشی و گوئی

که بیمهر و وفایاری در آغوشت چرا باشد
 که باری کیست آنصورت که همرنگ قبا باشد
 نگاریرا که اورشک بت چین و ختا باشد
 تو کی دیدی که بوس ماچنین ارزان بها باشد
 وهو حسین بن علی الاصم از کتاب مقرر سلطان سنجر و درهمه کمالات

معین الملک اصم مشهر بوده و شعر فارسی کمتر میگفته بیشتر در ناب عربی میسفته

این چند بیت از نتایج طبع اوست:

سگ درین روزگار بی فرجام
 در قلم داشتن فلاح نماند

بر چنین مهتری شرف دارد
 خنک آنرا که چنگ و دف دارد

معنوی بخارائی

معنوی داشته حکیم طبع فرزانه سیر قناعت گستر بوده در اواخر
سامانیه و اوایل ناصریه ظهور نموده زیاده ازین اذحالش خبری
نیست ایندو قطعه بنام اوست :

بر خدای جهان تو کل کن	دار خرسند دل روان خوشنود
که ندارد بقسمت ازلی	نه تغافل زیان نه کوشش سود
هرچه آن برتن تو زهر بود	برتن مردمان مدار چو نوش
ندهی داد داد کس مستان	انگبین خرمباش و زهر فروش

محمد غزنوی

وهو سید محمد بن ناصر گویند برادر بزرگ سید حسن غزنوی
بوده سیدی جلیل القدر عالم عامل عارف کامل بعدوبت بیان و
دقت معانی مسلم زمان خود شده در حضرت بهرامشاه باحرمت تمام میزیسته اشعارش بجهة
کمی و علت قلت نامدون مانده اما در اشعارش تسجیع و ترصیع و مراعات النظیر بسیار
مراعات میکرده مولد و مضجعش غزنین است و این ابیات منتخب اشعار اوست:



چو خاک و باد کند نور و نم در آتش و آب
چو در مصاف با بطلال حرب روی نمود
همی نماید از عکس لون گوهر او
بابر و صاعقه ماند از آن قبل که درو
تبارک الله از آن ابر ساحتی که درو
سپرده پای نوندان بنعل خاک و هوا
بخاک باد تکاور سپرده بهر ظفر
پرست مرکب رزم آزمای آهن خای
یکی تکاور کاندو عالم اوست که زد
چو مه نموده باقصای باختر تک و تاز
چه گوهریست که دارندش از عزیز و ناز
طبایعی چو درو بنگرد گمانش افتد
ایا بهار سعادت بهار تازه دمید
نما بتقویت آمد بدانکه باز دهد
نماید اکنون هر جای اعطف دامن برق
چو لعل و مینا اندر لباس سبزه و گل
سزد شها که نمائی بنوبهار بدیع
نشاط جوئی و رامش کنی که بر دشمن

شکوه آن عرضی باد و جوهر آتش و آب
ازو بخیزد اندر دو لشکر آتش و آب
هوای فتنه چو گردون و اختر آتش و آب
بود همیشه چو در ابر مضمهر آتش و آب
عروض نایبه را زر و زیور آتش و آب
نموده دست دلیران زخنجر آتش و آب
نسان و نیزه شاه مظفر آتش و آب
نه مرکب از صفت آن تکاور آتش و آب
چهار نعلش در هفت کشور آتش و آب
چو خور فکنده در آفاق خاور آتش و آب
چو دیده در سرو چو نروح در بر آتش و آب
که کرده اند همیدون مصور آتش و آب
باعتدال جهان شد مخیر آتش و آب
بودد ولاله و سرو و صنوبر آتش و آب
چو جیب و چهره موسی منور آتش و آب
پدید گردد در جوی و در جر آتش و آب
زعکس صهبای و ز نور ساغر آتش و آب
شکوه تست چو بر عود و شکر آتش و آب

در مدح سلطان بهرامشاه غزنوی

ای بیک حمله گرفته ملک روی زمین ز آسمان بردست و تیغ آفرین باد آفرین

خوار کرده بیلک تو پوست بر پیل دمان
حلقه کرده دشت پهناور بر اعدا همچو میم
نه فلک درهم شکسته سهم تو در یکم صاف
بس کسا کور فعت عیسی همی جست از فلک
تاجداران را پناه در گهت جنات عدن
جود تو بر بست دست ابرو بحر و آفتاب

خار کرده نیزه تو موی بر شیر عرین
رخنه کرده کابلدها شان بنا چرخ همچو سین
هفت کشور بر گشاده تیغ تو در یک کمین
زخم گرز تو مراورا کرد باقارون قرین
شهر یاران را کمند خدمت حبل المتین
تیغ تو بگشاد پای عدل و داد و امن و دین

وله

بیاراست دیهیم کیخسروی را
یکی صورت آمد همایون کمالش
ملایک ز سبع السموات دایم
بقا گویدش هر زمان رب ارنی

بفرخنده آئین نوشین روانی
که جز جان نخوانندش انسی و جانی
مدد کرده اندش بسبع المثانی
فنا گویدش تا ابد لن ترانی

ازا کابر فضلا و حکمای قدیم بوده او را در سلت شعرای زمان

محسن فراهی

آل ناصر و مداح آند و دمان طاهر شمرده اند از احوال و اقوالش

زیاده است حضاری نیست از اشعار اوست :

نیک ماند ز بر سوی امرود
آن فرو سوش همچو ناف بتی

بسنان مبارز پر کین
که بود سال و ماه مشک آگین



آتش دیدیکه باشدش آب نقاب
بنگر تو بدین شراب و اینجام شراب

ایمن شده آب از آتش و آتش از آب
تا آب فسرده بینی و آتش ناب

معاصر ملوک طاهریه و صفاریه بوده و تاریخی نیک و قلمی نموده

محمود و راق هروی

گویند کنیز کی داشته صاحب حسن صورت و محمد بن طاهر

طالب آن شده با دوه میان زربخانه او اندر آمده چون معلوم نمود که خواجه و کنیزک را
بیکدیگر تعلق خاطر است آن خواهش را عین بی انصافی دانسته زرها را بخواجه بخشیده
بیرون آمد از اشعار او چیزی در میان نیست الا این دوبیت و فاش در سنه ۲۲۱ .

نگارینا بنقد جانت ندهم
گرفتستم بجان دامن وصلت

گرانی در بهار ارزانت ندهم
نهم جان از کف و دامانت ندهم

از اهل بیلقان من توابع شیروان و شاگرد افضل الدین خاقانی

مجیر الدین بیلقانی

بوده بالاخره از استاد رنجیده بخدمت اتابیک ایلد گزر رسیده

بوزارت اصفهان مفتخر آمد از اهل اصفهان رنجیده این رباعی گفته :

گفتم ز صفاهان مدد جان خیزد
کی دانستم کاهل صفاهان کورند

لعلی است مروت که ازان کان خیزد
با اینهمه سرمه کز صفاهان خیزد

شرف الدین شفروء اصفهانی جواب گفته :
شهری که به از جمله ایران باشد

کی در خور هجو چون توانادان باشد

سرمه چکنی که از صفاهان باشد
 جمال الدین عبدالرزاق نیز به تعصب برخاسته او را هجا گفته چنانکه مشهور است :
 هجو میگوئی ای مجیرك هان
 کیر در کون گنجه و تفلیس
 تیز در ریش خواجه خاقانی
 چون خاقانی این حکایت شنید قصیده ای در مدح صفاهان و اهل آن گفته و گله کرده
 و این دوسه بیت شعر بر این معنی است :

دیو رجیم آنکه بود دزد بیانم
 اهل صفاهان مرا بدی زچه گویند
 جرم زشاگرد و پس عتاب باستاد
 اینست بد استاد اصدقای صفاهان

گرم طغیان زد از هجای صفاهان
 من چه بدی کرده ای بجای صفاهان
 حاصل از جانب قزل ارسلان در مرتبه ثانی که مستقلاً بعراق آمد جمال الدین از بیم
 متواری شد و پس از اطمینان ملاقات کرد و عذرخواست و مجیر او را ستوده باظهر الدین
 فاریابی و اثیر اخیسکتی و قوامی و نظامی گنجوی معاصر بوده در سنه ۵۷۷ رحلت نموده
 از اشعار او آنچه بالنسبه افصح است نوشته شد ازوست :

در نصیحت و موعظه و زهدیات گوید

زدار ملك جهان روی در کشیده وفا
 زمین چو گلخن و گردون چو طاق گرما به است
 برادر غسل و ازو در گذر که صاحب دل
 تورا است شو چونی و مرگ به شمر ز حیات
 نه وقت تکیه و خوابست مار بر بالین
 فلک چراغ در انگشت کرده میخواهد
 بکش بآه سحر که چراغش از پی آن
 چنان کزو نرسد هیچگونه بوی بما
 تو در میان جنب از همدمی کام و هوا
 میان گلخن و گرمابه کی کند مأوا
 که نی چو زیست شکر بخشد و چو مردنوا
 نه جای نزهت و عیش است شیر بر بالا
 که گنج خانه عمر ترا کند یغما
 که دزد سخت حریص است و خانه پر کالا

وله ایضا محذوف الاف

سروی که بر مپش ز شب تیره چنبر است
 بر زلف هم چو عود گره زد بزعم من
 زین غم که چون ز چنبر عشقش برون جهم
 وین طرفه تر که در هوشش دیده و لبم
 و همش برون ز نه فلک و هشت جنت است
 لؤلؤش زیر لعل و گلش زیر عنبر است
 یعنی که عود پر گره و خم نکوتر است
 شخصم نحیف چون رسن و قد چو چنبر است
 از سوز سینه خشک و زخون جگر تراست
 جودش فزون ز شش جهت و هفت کشور است

وله

تن به مهر تو دل ز جان برداشت
 گفته ای سایه از تو بردارم
 تو فکندی مرا ز چشم ولیک
 شه قزل ارسلان که دست و دلش
 جان هم امید از جهان برداشت
 سایه از خاک کی توان برداشت
 کرم شاه کامران برداشت
 از جهان نام بحر و کان برداشت

آنکه اول قدم ز روی زمین
ثور را پرچم از کتف بستد

وله ایضاً

باد صبح است که مشاطة جعد سمن است
نکبت نافه مشک است نه نافه است و نه مشک
قفس خاک پر از زمزمه فاخته است
بوی شیر از دهن سوسن از آن می آید
ده زبانت نگوید سخن و حق با اوست
تیغ سرمستش در عریده گردد چو عقیق
آن یمانی گهر روم ستان کز فزعش
دشمن از گوهر تیغش که چو پرمگس است
ور نشیند پس آن پرده بر جای خود است
سایه در دزد از بیمش خورشید فلک

فتنه آخر الزمان برداشت
قوس را قبضه از کمان برداشت

یا دم عیسی پیوند نسیم چمن است
اثر آه جگر سوخته همچو منست
مجمر باغ پر از لخلخه نسترن است
که هنوزش سرپستان صبادر دهن است
باچنین عمر که اوراست چه جای سخنست
وین عجب نبود چون مولد پا کش یمنست
پشت افلاک چو زلف حبشی پر شکن است
عنکبوت آسای پیرامن خود پرده تن است
که زنت اووزنا را پس پرده وطن ست
که بمعنی همه تن تیغ و بصورت مجن است

وله ایضاً

ساقیا باده بده تا طرب از سر گیرند
نیکوان پرده بر انداخته در رقص آیند
نقل خشک از لب چون شکر معشوق برند
زهره را تابسوی مجلس عشاق کشند
آن خمیده قد لاغر تن مو ریخته را
آن تهی معده نه چشم سیه سوخته را
گردنان همچو گریبان همه سردربازند
آسمان بزمی پرمی که دروازمی و جام
چون بد و نیک جهان جمله فراموش کنند
با کف دست وی از سنگ سمن رویانند
حمله ای را زو صد لشکر دارا شمرند

پیش کاین تاج مه از تارک شب بر گیرند
مطربان هر نفسی پرده دیگر گیرند
می روشن بسماع غزل تر گیرند
که سر زلف و گهی گوشه چادر گیرند
بزند و بنوازند و بیر در گیرند
ناله بردل بده انگشت فروتر گیرند
تا یکی دم سر آنزلف معنبر گیرند
آذر از آب دهند آب ز آذر گیرند
باده بر یاد کف شاه مظفر گیرند
باتف تیغ وی از آب سمندر گیرند
وقفه ای را زو صد سکندر گیرند

وله ایضاً

راه شکر خنده بگشایند بر لبها چو صبح
از پی يك شیشه سیمکی سبکرو حان صبح
از برای دفع یا جوج هوا از آب خشک
گاو گردون را به پرواز ازل تا این زمان

شاهدانی کز دولب تبها بشکر بسته اند
سنگها در شیشه چرخ مدور بسته اند
خاکیان سدی بروی آتش تر بسته اند
از پی قربان شاه عدل پرور بسته اند

وله

در باغ زمانه که نباتش همه زهر است
مفریب و نظر کن که هم از گردش ایام

نیشکرا گر چند خوش و سبز و تر آمد
صد گونه گره بر دل يك نیشکرا آمد

فی الجملة جهان همچو رباطیست مسدس
هرگز نخورد غم که ازین در که برون شد

کز شهر وجود و عدم اورا دو درآمد
هرگز نکند یاد کز آن در که درآمد

وله ایضا

ای لعل تو دستگیر شکر
هم جزع ترا سپهر در دام
طفلی و تو و برایت حلال است
بر نه بلبم لب از ندیدی
در خطه عفو او درختی است
در ورطه خشم او نهنگیست
در بزم جلال جانفزایش
روزی که شوند تنگ میدان
در آتش حمله های گردان
ز اسیب اجل گسسته همچو طومار
چون بیدستان شود بعینه
صف های کشیده همچو طومار
بر یقلق شاه بینی آنروز
گردون چون ثار بر رکابش

وی جزع تو پای مرد عبهر
هم لعل ترا ستاره در بر
خون دل ما چو شیر مادر
در چشمه آتش آب کوثر
چون طوطی سبز و سایه گستر
آتش دندان و اژدها خور
نرگس دانیست چرخ اخضر
از حادثه قضا دو لشکر
چون برگ سمن بود سمندر
جوهر ز عرض عرض ز جوهر
بازوی یلان ز تیغ و خنجر
در هم شکنند همچو دفتر
جبریل امین فکنده شهر
دامان دامن فشانده اختر

وله ایضا

نه دل زیار شکمید نه می بسازد یار
مرا چو جرعه اگر خون دل بریزد دوست
کدام لب که ازو بوی جان نمی آید
کلید گنج هنر آتشین بلارک او
چو تیر چار پرش سربرد بخلق عدو
بهر مهم که میان دو صف پدید آید
شود بخون یلان همچو پای کبک دری
حدیث اوست کنون در کتابخانه چرخ

بغم فرو نشوم گر بسر بر آید کار
چو جرعه خاک ببوسم به پیش اوناچار
ز بسکه جان بلب آورده است فرقت یار
میان معر که هست اژدهای جان اوبار
سه روح خصم برون آید از ره سوفار
یقین بدان که سر تیغ اوست کار گذار
درون معر که سیمرغ مرگ را منقار
حدیث رستم دستان بکلبه عطار

وله

هر آنچه بند تو شد بد شمر که بیضه قز
سماک رامح گردون کشیده نیزه چو دید
تو سر ز حلقه بکش بیش از آنکه رمح سماک
چو عیسی ارهوست چشمه سار گردونست
مباش همدم کس چون دل تو یافت صفا

تراست جاه ولی کرم پيله راست حصار
که حلقه ایست جهان زیر گنبد دوار
درون حلقه کند حلق هستی تو فکار
گیاه دهر بدین خر طبیعتان بگذار
که آینه سیه از هم نفس شود ناچار

وله ایضاً

سروسهی که سجده برد سرو کشرش
 تر کی که دید سلسله مشک بر رخش
 بستم به شکل حلقه زرین خمیده کرد
 مسکین دلم زغم چو دل لعل خون گرفت
 چون مه در آب و همچو صنوبر در آتش
 پروردمش بخون جگر تاهمی خورد

سنبل دمید بر ظرف سوسن ترش
 سروی که دید چشمه خورشیه بر سرش
 زلف شکسته بر زبر حلقه زرش
 وز عشوه کم نکرد عقیق سخنورش
 تا دید چشم من مه نوبر صنوبرش
 خون دلم دوشگر یا قوت پرورش

در هجو افضل الدین خاقانی گوید

تردامنی که ننگ وجود است گوهرش
 معنی چوپشت آینه خیزد سیاه رو
 حل کرده ام بآه چو یخ طلق عافیت
 ز اول دوروی و معجب و ملعوش خواست حق
 دعوی کند بقطبی و بی نام همچو قطب
 بر پای خویش تیشه زند تا بزعم من
 میخواندش زمانه براهیم خانه کن
 گر نیست بر خلاف خلیل الله ای عجب

دریا نشسته خشک لب از دامن ترش
 گر طبع تیره آینه سازد سکندرش
 تا در شوم بآتش کین یاسمندرش
 زان آفرید ناقص و کوتاه و اشقرش
 گردش نگشته کس بجز از نعش دخترش
 بیند زمانه همدم پور درو گرش
 تا خواند پور آذر شروان برادرش
 ریحان طبع من ز چه معنی شد آذرش

وله ایضاً

زمن خو نمیخورد چشمش ولی چون بینمش گویم
 دهان او بشکل نیم دینار و هزاران دل
 نیم من مرد ناز او که با این چاره سازیها
 غلط گفتم چه باشد دل که من دارم دریغ ازوی
 چو من دیدار او بینم زبانم بی من این گوید
 غلام زلف چون هندوی آن تر کم که هر ساعت

نکوچشمی است این یارب ز چشم بد نگهدارش
 خرید و گم نشد یکجو ز شکل نیمدینارش
 دلم چون خر بگل درمانده زین ناز بنخروارش
 که گرجان جوید از من هم نیارم جستن آزادش
 که شادیها بروی او که من شادم ز دیدارش
 برآید ناله صد بیگناه از زیر هراتارش

وله ایضاً

هر شب که سر زجیب تفکر بر آورم
 خود بین شدم که هر نفس از جرم آفتاب
 زهر زمانه گر بقناعت توان شکست
 در راه من یکیست اثیر و هوا که من
 همچون نمک گداختن من در آب چشم
 بامن زمانه با دوزبان گشت چون قلم
 بی آب بازمانه بسازم چو سوسمار
 آب از بمنت آتش طبعم فرو کشد

ستر فلک بدرم و از سد ره بگذرم
 دارد سپهر آینه ای در برابرم
 باور کنم که من همه تریاک اکبرم
 وقتی اگر سمن بدم اکنون سمندر
 وین دهر بی نمک نزد آبی بر آذر
 با او دور و چو کاغذ و صددل چو دفتر
 کابی که آبروی برد نیست در خور
 از تشنگی بمیرم و در آب ننگرم

وله ایضا بصنعت لزوم آینه

سوخت ز عکس رخس طره شب هر زمان
بزم پر از نقل تر همچو ره کپکشان
آینه زهره دف صحن فلک بوستان
تافت چو نیم آینه جرم مه از آسمان
سرخ بر آمد دو قطب همچو ز آتش سنان
هندوی آتش نشین طوطی شکر فشان

زیور گردون گسست آینه آسمان
می تهی از تیرگی همچو رخ آینه
ساقی مجلس مسیح ساغر می آفتاب
خسرو زرین کمر دوش شد اندر گمان
بود شه شش جهات همچو باب آینه
آینه خواه و به بین زلف و رخ از بایدت

وله ایضا

من مادر عیسی او سترون
کاو راهمه درد ماند در دن
کاهن شود آینه ز آهن
چون شمع کنم نواله از تن
از گوهر نظم من مزین
تا یافت ز طبع من فلاخن
معیوب تبار و تنگ برزن
پربانگ میان تهی چو هاون
عنین صفتان نه مرد و نه زن
یکچشم بعیب من چو سوزن
همچون لکن از معانی الکن

خصم فلک است از آنکه هستم
اکنون شده ام حریف ایام
محنت شوم سپر ز محنت
شمع فلک از نسازدم قوت
شادم که شد است گردن دهر
سنگ سخن از مجره بگذشت
قومی شده از ضلالت و جهل
نه هاون دارویندو هستند
مدهوش دلان نه صاحب و نه مست
با من دو زبان بسان مقراض
چون شمع زبان دراز لیکن

وله ایضا

گشت چراغ دلم شمع سپهر الامان
پای بیندم چو شمع گردش این هفته خوان
ماز غم او چو شمع خون دل اندر دهان
وز بی پروا نگی نعلش بگردش روان
مستمع این سخن خسرو صاحبقران
شمع فلک را ز صفر سفره نهاد آسمان
شد سیه سوخته و دود دل این و آن
لاله سیراب شمع نرگس تر نقلدان

مهره مهرم ربود شعبده آسمان
از در این شش جهت چون بگریزم که کرد
شاهد ما چون مسیح قوت روان زیر لب
قطب چو شمع صبح تیره و ثابت قدم
زنده شوم همچو شمع از پی دیدن که هست
رفت ز ماهی برون چشمه آتش فشان
در غم و نقصان عمر لاله و شمعند از آنک
مجلس انس ست و باغ گل می و بلبل حریف

وله ایضا

زرد شام زیر دست ابلق صبح زیر ران
کیست ببخت من فلک مست خدنگ در کمان
قله کوه قاف را کاف کند که طعمان
کرده به برگ گندنا تازه چو شاخ ضیمران
چون سگ سقف مرده تن چون خر ساز پیروان

در طلب جفای من چرخ دو اسبه میرود
چیست بعهده من جهان صرعی سنگ در بنل
از پی سیم مملکت زانسر رمح چون الف
شعبده دان چر بدست اوست که پنج ملک را
مانده عدوی گاودل از فزع بلار کش

وله فی المدح

ترا ایزد ز آب و خاک سرشته است پنداری
زبان از شکر و طبع از آب و روی از نور و لفظ از در
شد از رمح غلامانت هوا بانیستان یکسر
تو پنداری شد آن ساعت ز بهر کشتن خصمت
بدست بندگانت در کمان شد ابر نیسانی
هزیمت کردی اعدا را و بیرون آمدی ناگه
که گشته است از تو هر عضوی بفر و فضل دیگرسان
سرا از رحمت دل از شفقت تن از عصمت کف از برهان
شد از گرد سوارانت زمین با آسمان یکسان
قضا بر تیغ تو قبضه قدر بر تیر تو پیکان
که از وی یقلق و ناچرخ همی بارید چونباران
چو ماه از ابر و دراز آب و مشک از ناف و لعل از کان

من قطعاته فی ذم الاعادی

طبع من کانست و دل دریا و این بیدولتان
چون غرابند ارچه سرتاسر زبان چون بلبلند
لعبت آسا از در و نسو و ز برونسو مرده اند
دخلشان همچون چراغ از راه پس بدپیش ازین
دین ابراهیمشان در دیده مسمار است از آنک
تیر من آه سحر گاه است و تیغ من زبان
همچو موران از پی قتل کمربستند و باز
چون کف دریا همه تردامن و خس پرورند
هم غلافند ارچه لب تالب دهان چون خنجرند
لاجرم تصحیف لعبت را چو کافر درخورند
وین عجب تر کاین زمان چو نشمع صاحب افسرند
هم دروگر هم دروغ آور بسان آذرند
بشکنم صفشان به تیغ و تیر اگر صد لشکرند
ریزه های خوان طبع من چو موران میخورند

وله ایضا

به صحرا سخت خوب آمد به چشمم
ندانم ریش داری یا نداری
اگر ریش آوری ریش بکونم
قبای چابک و زلف نگونت
زبونت کرده خط یا شد زبونت
و گر همچون منی کیرم بکونت

رباعیات

آندل که همیشه در طرب داشت شتاب
در هجر تو ای نوش لب تلخ جواب
ساقی که زمینا می گلگون میریخت
فصاد و طبیب گشته بودند بهم
در بزم تو گل بامی سوری در ساخت
می بود گل از آه حسود تو فسر د
در کوی توام سینه پرسوز افکند
امید نبودم که بدین روز افتم
پیروزه آسمان نگینم زبید
از خرمن نظم و نثر چون خاقانی
نه اهل صفاهان و نه بد عهدیشان
عیسی دمی ای مجیرهان دم در کش
واندیده که بدرخ تو اورا محراب
پروانه آتش است و پیمانه آب
مطرب که بزخمه در مکنون میریخت
این نبض همی گرفت و آنخون میریخت
با باده و گل نرد طرب باید باخت
گل بود می از آتش تیغ تو گداخت
وز روی توام دور بد آموز افکند
شبهای غم توام بدین روز افکند
بر توسن روزگار زینم زبید
بالله که هزار خوشه چینم زبید
در کار هنر سستی و کم جهدیشان
زینقوم که دجال بود مهدیشان

ای شب چکنم چاره من از بهر خدای
گر عمر منی ای شب ازین بیش مپای

تنهائی و بیکسی و بندی برپای
ورجان منی ای نفس صبح درای

مسعود سعد سلمان جرجانی

نام مسعودش مسعود ظهور محمودش در ظهور
دولت آل محمود پدرش سعد بن سلمان و اصلش

از همدان و منشأش جرجان و خود در خدمت مسعود بن محمود و سلطان ابراهیم غزنوی
رتبه ای بلند و پایه ای ارجمند گزید و روز گاری روز گاری با ختشام و احترام گذرانید و لشکر
کشیها کرده فتوحات کثیره در هندوستانش دست داد امیری بود بی نظیر و فاضلی صافی
ضمیر در رزم شیری بود دشمن شکار و در بزم شیدی دینار بار در شعرو شاعری کمتر
کسی بیایه او رسیده و فصحا تتبع طرز وی را گزیده بهر گونه سخن دست داشت و بهر
شیوه هنرورایت افتخار می افراشت خاصه بسیاق استاد عنصری که بغایت آشناست و بطرز
وی از همه پیروان او اقربست و در مداحی که مخصوص عنصری است از همه مداحان
گذشته به حکیم انساب در عهد خود امیری بوفور جلالت مشهور و از جانب سلاطین
غزنویه بحکومت حدود لاهور و پنجاب مأمور گردیده بود و در بعضی کتب او را عمید
اجل سعیدالدوله لقب نگاشته اند و بر امرای زمان مقدم داشته اند مسعود امرا بود و ممدوح
بسیاری از فضلاء شعرای آن عهد او را مداحی کردند و از خوان افضالش صلها خوردندی
و از مخزن همتش صره ها بردندی رشیدی و مختاری و سایر معاصرین مانند ابوالفرج رونی
که بدخواه و ساعی او بود به کمالاتش اعتراف نمودندی و او را ستودندی روز گاری
معزز و مکرم بود تا آنکه زمانه دیگر گونه آئین نهاد همانا محمود بن ابراهیم بن مسعود
را هوای طغیان بر در افتاد و بعضی از ارباب اغراض نسبت این افساد را بندگان وی
کردند لهذا سلطان ابراهیم غزنوی در سنه ۵۷۲ هریک را بعقوبتی مبتلا کرد از جمله
امیر مسعود بن سعد سلمان را که از اجله امرا و ندما بودی گرفته بحصار نای که بحصانت
معروف و بمتانت موصوف و مخزن و مأمن ملوک غزنویه بود محبوس نمود امیر مسعود از
اختر منحوس سالها در آن محبس محبوس بماند و شعرهای عذر آمیز عفو انگیز گفته
بسلطان فرستاد ولی مؤثر نیفتاده کس بر نخواند تا اینکه سلطان بحکم برلیغ یلیغ
شهریار مرگ رحلت یافت و مسعود از حبس بیرون شتافت دیگر باره باغواهی اهل
غوايت و بسعی ارباب سعایت در آنباره گرفتار آمد اول بار دوازده سال و کورت ثانی
بیست سال که سی و دو سال تمام باشد آن بدر تمام و صدرانام در آنحصار هلال وار به بند
گرفتار بود آخر بسعی ثقة الملك طاهر که بمدح او گفته طاهر ثقة الملك سپهر است و
جهانست آزادی یافت و آزاده وار روی دل از خدمت حضرت ملوک بر تافت زهد و عبادت
ورزیده قدوة اهل معرفت گردید نظامی عروضی سمرقندی گفته که تا سنه خمس و عشرو
خمسأته در عالم زیسته الحاصل وی را سه دیوان بود تازی و هندی و پارسی و آندودیده
نگردیده دیوان اشعار فارسیه اش را قریب به هیجده هزار بیت بدست آورد و از آن گرامی
نامه این ابیات بلند در این دفتر ارجمند بنگاشتم الحق بغایت بلند سخن است از اوست:

من قصاید رحمة الله علیه

بنو بهاران غواص گشت ابر هوا که می بر آرد ناسفته لؤلؤ از دریا

مگر که راغ سپهر است و نر گسان انجام
 زمین بخوبی چون روی دلبر گلرخ
 ز سبزه گوئی دریای سبز گشته زمین
 زمین ز گریه ابراست چون بهشت نعیم
 یکی بگرید بر بیهوده چو مردم مست
 کنار جوی پر از جامهای یاقوت است
 ز بسکه خورده از آن آب هم چو صهبا باغ
 ز بسکه دیبه و خز داده شاه شرق همی
 ز بهر چیست که دیباو خز همی پوشند
 جهان بر ناگر پیر شد عجب نبود
 شده چو مجلس سلطان ز خرمی بستان
 نه حکم او بتهور نه عدل او بنفاق
 سنان اوست قدر گر مجسم است قدر
 اگر قدر نشد این چون نترسد از فتنه
 خدایگانیا فرخنده نو بهار آمد
 ز لاله راغ همه پر ز رزمه و حله



مگر که باغ بهشت است و گلستان حورا
 هوا بخوشی چون طبع مردم دانا
 درو پدید شده شکل گنبد خضرا
 هوا ز خنده برق است چون که سینا
 یکی بخندد خیره چو مردم شیدا
 که شد بجوی درون رنگ آب چون صهبا
 شد است راز دل خاک سربسر پیدا
 هوا شده همه خز و زمین شده دیبا
 کنونکه آمد گرما فراز و شد سرما
 عجب تر آنکه کنون پیر بود و شد برنا
 غزل سرایان بر گل چو من هزار آوا
 نه حلم او به تکلف نه جود او بریا
 حسام اوست قضا گر مصور است قضا
 و گر قضا نشد آن چون رسد بهر ما و
 وز آمدنش جهانرا فزود فرو بها
 ز سبزه باغ همه پر ز توده مینا

زهی قضای مجسم بروز رزم و دغا
 هزار بحری بر تخت روز جود و سخا
 شمر نماید با دست و طبع تو دریا
 عقاب هیبت تو چون گرفت روی هوا
 که هیچ وقت ندیدی ازو مگر که قفا

وله ایضاً فی المدح

زلفین سیاه آن بت زیبا
 بر عاج شکفته بینمش لاله
 بر تخته سیم او فتد بر هم
 وز درج عقیق او پدید آید
 دیدمش براه دی کمر بسته
 گفتم که چگونه جستی از رضوان
 جز با پریان نبوده گوئی
 زنجیر شد است زلف مشکینت
 شیدا شده ام چرا همی نفی
 بر من ز تو جو رو تو بدان راضی
 این جور ممکن که از تو نپسندد

گشته است طراز روی چون دیبا
 در سیم نهفته یا بمش خارا
 از سایه دو توده عنبر سارا
 از خنده دو رسته لؤلؤ لالا
 مانند مه دو هفته در جوزا
 ای بچه ناز دیده حورا
 وز آدمیان نژاده مانا
 و افکنده مرا ز دور درسودا
 زنجیر دو زلف بر من شیدا
 با من تو دوتا و من بدان یکتا
 سلطان زمانه خسرو والا

مسعود بلند همت آنشاهی
شاهها سپه خزان بدید آید
چون سوی چمن گذر کنی بینی
در جمله بیک دگر نکو ماند
روزی که ز نعل مرکبان افتد
از تیره غبار چشمه روشن
دل دوزد نوک نیزه خطی
از چتر تو سایه برهمای افتد
رعد آوا مرکب توازه رسوی
در یابد اگر بدل کنی فکرت
پرورده تنی چو کوهی اندر تن
اندر تک دور تاز چون صرصر
اندر مه دی بهاری آرائی
کز چهره و خون دشمنان گردد
من بنده به فتحها همیگویم

کز همت او فلک ستد بالا
بگریخت ز بیم لشکر گرما
هم گونه کهر با شده مینا
از زردی برگ و چهره اعدا
در زلزله جرم مرکز غبرا
تاریک شود چو چشم نابینا
جان سوزد حد تیغ روهنا
وز گرد سپاه سایه برعنقا
هر ساعت بر کشد چو رعد آوا
بشناسد اگر کنی بچشم ایما
بر رفته سری چون خلی اندر وا
در جولان گرد گرد چون نکبا
بر روی بساط ساحت پیدا
چون بارگه تو پر گل رعنا
هر هفته یکی قصیده غرا

در مدح سلطان گوید

تا از بر من دور شد آن لعلت زیبا
با چهره پرچینم و با قامت گوژم
در دوشبه او دو گل سرخ شکفته
از مشک چلیپاست بر آنرومی رویت
بر نقره خام تو بتا خامه خوبی
بر مشک زانم بوسه و بر سیم نهم روی
در چاه چو معشوق زلیخایم زین عشق
تاریست ز دیبا تن من تا نظر من
جورت نکشد بنده آن شاه که امروز
شاهها می سوری نوش ایرا بچمن در
از باد بر آمیخته شنگرف بزنگار
بر خواسته هنگام سفیده نفس گل

از هجر نهام یکشب و یکروز شکیبا
زان چهره سیمین و از آن قامت زیبا
در بسد او دو رده لؤلؤ لالا
در روم از آنروی پرستند چلیپا
بنداشته از غالیه تا خط معما
ای مشکین زلفین من ای سیمین سیما
ای خوبی تو خوبی معشوق زلیخا
ناگاه فتاد است بر آنروی چو دیبا
در روی زمین نیست چنوشاه توانا
بگرفت گل سوری جای گل رعنا
وز ابر در آویخته بیجاده بمینا
چونانکه ز مجمر نفس عود مطرا

در مدح وزیر سلطان در

هنگام محبوبی گفته

دوش در روی گنبد خضرا
لون انقاس داشت پشت زمین
کلبه بود پر ز در یتیم
آینه رنگ عیبه دیدم

مانده بود ایندو چشم من عمدا
رنگ زنگار داشت روی هوا
برده پر ز لؤلؤ لالا
راست بالاش در خور پهنا

مختلف شكلها همیدیدم
افسری بود بر سر اکیل
راست پروین چوهفت قطره شیر
فرقدان همچو دیدگان هژبر
همچو من در میان خلق ضعیف
گاه گفتم که مانده شد خورشید
که نه این می بر آید از پس خاک
مویها بر تنم چو پنجه شیر
ناله زار کرد نتوانم
اشک راندم ز دیدگان چندان
گر بخواهد از اینهمه غم ورنج
آن چو بارنده ابر در مجلس

کامد از اختران همی پیدا
کمری داشت بر میان جوزا
برچکیده بجامه خضرا
شد پدید از کران چرخ دوتا
در میان نجوم نجم سها
گاه گفتم که خفت ماه سما
که نه آن می بجنبند اندروا
بند بر پای من چو اژدرها
که همه کوه پرشود ز صدا
کز دل سنگ بردمید گیا
برهاند مرا سرو زرا
آن چو آشفته شیر در هیجا

در مدح سلطان محمود بن ابراهیم بن سلطان محمود بن

سلطان محمود بن سبکتکین غزنوی گوید

سپاه ابر نیسانی ز دریا رفت بر صحرا
چو گردی کش بر انگیزد سم شبیدیز شاهنش
گاهی مانده دودی مسطح بر هوا شکلش
چو گردون گشت باغ و بوستان از ابر سیمایی
ازین پر مشك شد گیتی وزان پرد رهمه عالم
گاهی چون تخته تخته ساده سیم اندر هوا برهم
گاهی مانده خنگی لگام از سرفرو کرده
گاهی برقش درخشنده چو نور تیغ رخشنده
فلک در سندس نیلی هوا در چادر کحلی
زمین خشك شد سیراب و باغ زرد شد اخضر
کنون بینی تو از سبز هزاران فرش میناگون
زمین چو نرنگ مه رویان برنگ دیبه رومی
زیستی لاله شد خندان چو روی دلبر گلرخ
ز خندان لاله شد گیتی چو خلق خسرو مشرق
ملك محمود ابراهیم مسعود ابن محمود آن
بدو سنت شده روشن بدو ملت شده تازه
ایا شاهی خداوندی جهانگیری جهاننداری
به تیغ ای شه جدا کردی بنات النعش را از هم
ببرد تیغ تو خارا بدرد تیر تو سندان
بهاران آمد و آورد باد و ابر نیسانی

نثار اولو لالا بصحرا برد از دریا
ز روی مرکز غبرا بروی گنبد خضرا
گاهی مانده گوئی معلق گشته اندروا
گل از گلبن همیتابد بسان زهره زهرا
ازین پر بوی شد بوستان وزان پر نور شد صحرا
گاهی چون توده توده سوده کافور است بر بالا
شده تازنده اندر مرغزاری خرم و خضرا
گاهی رعدش خروشنده چو شیر شرزه در پیدا
زمین در فرش زنگاری که اندر حله حمرا
هوای تیره شد روشن جهان پیر شد برنا
کنون بینی تو از گلبن هزاران کلاه دیبا
هوا چون زلف دلجویان ببوی عنبر سارا
ز بالا ابر شد گریان بسان عاشق شیدا
ز گریان ابر شد دنیا چو طبع خسرو دنیا
که هستش حشمت جمشید و قدر قدرت دارا
بدو دولت شده عالی بدو ملک شده والا
که گشته همت تو آسمان عالم علیا
به تیر ناوک بیلک بهم بردوختی جوزا
نه سندان پیش آن سندان نه خارا پیش آنخارا
چو طبع و خلق تو هر دو جهان شد خرم و بویا

نسیم باغ شد یزان بهستان عنبر اشهب
به پیروزی و بهروزی نشین می خور بکام دل
زدست دلبر گلرخ دلارائی بر بچه - ره
توبادی شادمان دایم مبادا هر گزت خالی

بخار بحر شد ریزان بصحرا لؤلؤء لالا
بلخن چنگ وطنبور و رباب و بر بطو عنقا
عیاری یاسمین عارض نگاری مشتری سیما
نه گوش از نغمه رود و نه دست از ساغر صیبا

وله ایضا

مرا ازین تن رنجور و دیده بیخواب
ز بهر تیرگی شب مرا رفیق چراغ
رخم چوروی سطرلاب زرد و پوست برو
دو دیده همچون نقبه گشاده ام شب و روز
چو چوب عنابم چین گرفته روی همه
زمهر و کین تو چرخ فلک دو گوهر ساخت
بجست ذره زاین و چکید قطره زان
کمیت اندر تک گنبدیست اندر دور
چو مر کبانرا برهم زند طرید نبرد
زمین و کوه پیوشد ز خون تازه لباس
دل مبارز گیرد ز تیر و نیزه غذا
بمیغ ظلمت رزمت ز قبضه و ز ذره
ز زخم خنجر و از گرد مو کب تو شود

جهان چو پرغرا بست و دل چو پر ذباب
ز بهر روشنی دل مرا ندیم کتاب
ز زخم ناخن چون عنکبوت اسطرلاب
ولیک بیخبر از آفتاب و از مهتاب
گرفت اشکم در دیده گونه عناب
که هر دو مایه عمران شدند و اصل خراب
شد این فروزان آتش شد آن گواران آب
حسامت اندر زخم آتشی است اندر تاب
چو سر کشانرا درهم کند طعان و ضراب
سپهر و مهر به بند در گرد تیره نقاب
سر مخالف یابد ز تیغ و گرز شراب
جهد ز خنجر برق ورود ز تیر شهاب
زمین چو چشم همای و هوا چو پرغراب

وله ایضاً

چو باغ گشت خراب از خزان نماندش آب
چو شد رجائی کافور سوده ریخت فلک
چو پاره پاره صدف گشت آب جوی درو
اگر ببرد کافور نسلها بی شک
ز برگ و برف پرا زرد و سیم گردد باغ
چو باد و نار نجوئی مگر شتاب و هلاک
چو کوه و بادی لیکن چو کوه و باد تراست

نماند آب مر آنجای را که گشت خراب
گر آب ریخت کجاء داشت گردش دولاب
میان جوی درون پر ز لؤلؤ خوشاب
چنین بکافور آ بستن ارچه گشت سحاب
چو خانه ولی شهریار نصرت یاب
چو رمح و سیف ندانی مگر طعان و ضراب
بگاہ حلم درنگ و بگاہ حمله شتاب

وله ایضا

هوای روشن بگرفت تیره رنگ سحاب
جهان چو یافت شهاب ای شکفت گرم تراست
روان شد است هوار اخوی و چنین باشد
بسان کوره شن گرفت شد گل از گل سرخ
زمین شده همه چو نچشم کبک و روی تذرو
ز بس که ابر هوا هم چو بیدلان بگریست
ببوستان کمر زر به بست گلبن زرد

جهان گشته خرف باز گشت از سر شتاب
مزاج او و بود گرم تر مزاج شهاب
چو وقت گرما پوشد حواصل و سنجاب
بدو چو روشن سیماب ریخت قطره سحاب
هوا شده همه چون دم بازو پرغراب
چو دل فریبان بگشاد گل ز روی نقاب
ز بهر خدمت شاه زمانه چون حجاب

خدایگان جهان تاج خسروان محمود

شه همه عجم و خسرو همه اعراب

وله ایضاً

شد مشک شب چو عنبر اشهب
زان بیم کآفتاب زند تیغ
ما را بصبح مژده همی داد
برزد دو بال خود را برهم
هست از نشاط آمدن روز
ای ماه روی سلسله زلفین
پیش من آر باده از آن روی
دل را نکرد باید مغرور
در دولت و سعادت صاحب
منصور بن سعید بن احمد
آنکو عمید رفت ز خانه
در فضل بی نظیر و نه مغرور
از خلق اوست چشمه خورشید
تا بر زمین بروید سرین
در مجلس ز نزهت مفرش

شد در شبه عقیق مرکب
لرزان شده زگردون کوکب
آراست گو خروس مجرب
از چیست آن ندانم یسارب
یا از تأسف شدن شب
ای نوش لعل سیمین غنغب
نزد من آر بوسه از آن لب
تن را نداشت باید متعب
کآداب ازو شدست مهنب
کش بنده اند حران اغلب
وانکو ادیب رفت بمکتب
در اصل بی قرین و نه معجب
وز خلق است عنبر اشهب
تا بر فلک برآید عقرب
بر آخرت ز دولت مرکب

در مدح خواجه منصور گوید

قوت روح خون انگور است
آن نبید اندر آن قدح به صفت
همچو زنبور شد زبان گزو باز
باده گر جان حور شد شاید
گلبن و باغ پیش ازین گفتی
بوستانها ز برگها اکنون
بدل بانك قمری و بلبل
پنجه سرو و برگ گل گوئی
برگ نارنج و شاخ پنداری
چهره سیب سرخ گوئی راست

تن براو فتنه گشت معذور است
جان در جسم و نار در نور است
در گوارش لعاب زنبور است
زانکه انگور دیده حور است
تاج کسری و تخت فغفور است
پر طبقهای زرد سیفور است
نغمه چنگ و بانك طنبور است
دست مفلوج و پای محرور است
پر طوطی و ساق عصفور است
روی زوار خواجه منصور است

در تهنیت عید اضحی و مدح وزیر سلطان

جشن اسلام و عید قربان است
خانه گوئی ز عطر فرخار است
باد فرخنده بر خداوندی
کف او ابرورای او مهر است
خامه او پیاده ایست دوان

شاد ازو جان هر مسلمانست
دشت گوئی ز حسن بستانست
که دلش گنج راز سلطانست
دل او بحرو طبع او کانست
که سوار هزار میدانست

سر بریده دو نوك تیره او
هرچه در مدح او همیگویم
ای بزرگی که دامن قدرت
فضل را خاطر تو معیار است
هر امیدیکه ره بتو نبرد
محمّدت جو که روز اقبال است
پر جفا چرخ سخت پیکار است

خیر و شر است و در دو درمانست
در بزرگی هزار چندانست
چرخ گردنده را گریبانست
عقل را فکرت تو میزانست
رهبرش بیخلاف شیطانست
مکرمت کن که وقت امکانست
بیوفا دهر سست پیمانست

در مدح ثقة الملك طاهر وزیر سلطان گوید

طاهر ثقة الملك سپهر است و جهانست
نه نه که سپهر است که خورشید سپهر است
آنچرخ محلسست که با حلم زمینست
عزمت نه سبک سار است از چه سبکست او
بادیست شتاب تو کش از کوه رکابست
طبع تو زمانست و زمینست همیشه
گر فصل چهار آمد هر سال جهانرا
ور فصل خزان بینم دایم بچه معنی
گر خوردنی یابم هر هفته نه هر روز
ور هیچ بزندان بان گویم که چه داری
بدبخت کسی ام که از آن چندان نعمت
جز کژ نرود کار من مدبر منحوس
در اصل هوا عز مرا پاك هوان کرد
از من اثری نیست جز این لفظ که گویند

نی راست نگفتم که نه اینست و نه آنست
نه نه که جهانست که اقبال جهانست
آن پیر ضمیر است که با بخت جوانست
حزمت نه گرانبار است از چند گرانست
کوهیست در نگ تو کش از باد عنانست
در نفع زمینست و بتایر زمانست
پس چونکه همه سال مرا فصل خزانست
زندان من از دیده من لاله ستانست
از دست مرا کاسه و از زانو خوانست
گوید که مخور هیچ که ماه رمضانست
امروز همه همت من قصه نانست
کاین طالع منحوسم کجرو سرطانست
اندر مثلست اینکه هوا اصل هوانست
کاین شعر بخوانید که این شعر فلانست

در مدح وزیر گوید

بهر روز محمد که وزیر الوزرا شد
با رتبه او مایه افلاك زمین شد
اقبال و سعادت را در مجلس و در دشت
تا گشت خریدار هنر رای بلندش
فتنه ره تقدیر و قضا هرگز نسپرد
ای آنکه باقبال تو در باغ وزارت
ظنی که بیاراسته بودیم تبه گشت
گیرم که گنه کردم و بالله که نکردم
گر راست رو دتیر امیدم نه شکفت است

بشکفت وزارت که سزا جفت سزا شد
با همت او چشمه خورشید سپها شد
روینده زمین آمد و بارنده هوا شد
بازار خردمندان یکباره روا شد
تا فکرت او رهبر تقدیر و قضا شد
هر شاخ که سر برزد بان شو و نما شد
تیریکه بینداخته بودیم خطا شد
عفوی که خداوندان کردند کجا شد
زیرا چو کمان قامت از رنج دو تا شد

وله ایضا

روزگار است سخت بی بنیاد

کس گرفتار روزگار مباد

شیر بینم شده متابع رنگ
نه بجز سوسن ایج آزدست
در زمان گردد آتش وانگشت
بارانده مرا شکست آری
نشود دل اگر شوم خاموش
چون بد و نیک روزگار همی
نزد او بدل شوم غمگین

باز بینم شده مسخر خاد
نه بجز ابر هست یکتن راد
گر بگیرم بکف گل و شمشاد
بشکنند چون دو تا کنی پولاد
نکنند سود اگر کنم فریاد
بگذرد این چو خاک و آنچون باد
نه ز نیکش بطبع باشم شاد

وله ایضا

چو سوده دوده بروی هوا برافشانند
سپهر گردان آن چشمها گشاید باز
ازان سبیکه زر کافتاب خوانندش
چنان گمان بودم کاسیای گردونرا
ز آبدیده گریان چو تیغم آبدهند
کنند رویم هم رنگ برگ رز بخزان
غمم دمامد نایند بر تنم پیدا
چنانکه بیضه عنبر بیوی دریابند
محل این سخن سر فراز بشناسند

فروغ آتش سوزان ز دود بنشانند
که چشمهای جهانرا همه بخشبانند
زند ستامی کانرا ستارگان خوانند
همی به تیزی برفرق من بگردانند
کز آتش دل سوزان مرا بتفسانند
چو شفته رزم اندر بلا به پیچانند
بر یگ تافته بر قطره های بارانند
مرا بدانند آنانکه شعر من خوانند
کسانکه سغبه مسعود سعد سلمانند

وله ایضا

جاهم چو بکاهد خرد فزاید
آبم که مرا هر کسی بیابد
گوئی فلکم بر جهان که ایدون
سفله است همی جان من که چندین
مردم خطر عافیت چه داند
گر در دل تو خرد مینمایم
در آینه خرد روی مردم
هر جای که مسعود سعد باشد
من دانم گفت این و تو ندانی

کارم چو بیند سخن گشاید
علکم که مرا هر کسی بخاید
هر آتش سوزان بمن گراید
در تن بکشد رنج و بر نیاید
تا بند بلا را نیازماید
خرد است دلت جز چنین نشاید
هم خرد چنان آینه نماید
کس با او پهلوی چگونه ساید
بلبل داند آنچه می سر آید

در تهنیت فتوح سلطان مسعود بن محمود غزنوی گوید

شکوفه طرب آورد شاخ عشرت بار
گرفته عیش و طرب جام با هزار نشاط
درین بشارت نائی نوای نغز بزن
که بازگشت به پیروزی از جهاد و غزا
مؤیدی که زمین را برای کرد آباد
بیوی مهرش زاید همی ز آتش گل

که بوی نصرت و فتح آید از نسیم بهار
نموده روح فرح روی با هزار نگار
برین سعادت ساقی نبید لعل بیار
علاء دولت مسعود شاه دولت یار
مظفریکه جهان را به تیغ داد قرار
بیاد کینش خیزد همی ز آب شرار

بنازد از شرف نام او سر منبر
 کشیده خنجر مصقولش آفتاب نهاد
 مبارزان همه بر بارها فکنده عنان
 ز حربها بصفت روزها نجوم آگین
 هوا ز دایت منصور او گلاب سرشت
 براند سخت و بیاموخت باد را راندن
 صدای کوشش رعدی فکنده در هر کوه
 سرانیانش چو شیران دست شسته بخون
 بتافتند بهر گوشه‌ای چو پویان باد
 فکنده ناچرخ در مغز کفر تا دسته
 ز باد تیغ چو دریا بخاست آتش رزم
 بهند شاهان قنوج بود دار الملك
 خزانها را در هند باز گشت بدو
 سفیه طبعی عفریت فعل و جادو کیش
 شهاب سطوت و دریا شکوه و باد نهیب
 به پیل غره و از کس نیافته مالش
 پناه کرده و نابوده هیچوقت او را
 بقلعه‌ای که ازو باد کم رود بیرون
 ز دور چون خبر تیغ بقرار تو یافت
 بجست بیمش و از بیم جان چنان پنداشت
 نه باز دید همی تند شیخ ز ژرف دره
 نکرد یکشب خواب و نخورد یکمشت آب
 بگوشش آمد آواز رعد نفخه صور
 نیافت دست و بیایست بودنش ناکام
 نهیب شاه برو حلقه کرد گرد جهان
 سرسراں ز شغب گشت چون تن مفلوج
 چه گشت روی سواران بر نگ دیده شیر
 ز حلق جنگ بجای نفس بجست آتش
 عدم ز حرص همی جست با وجود قران
 ز جوش حمله جهان همچو بحر طوفان موج
 چو ابرو برق زهر جانب مصاف بخاست
 چو حمله کردی آهخته تیغ مسعودی
 بزیر زخم تو پران عقاب عمر شکر
 نبوده طعن ترا حایل آتشین باره

بخندد از طرب مهر او رخ دینار
 گشاده چتر همایونش آسمان کردار
 مجمران همه بر کوهها کشیده مهار
 ز نعلها بشبه خاکها هلال نگار
 زمین ز مو کب میمون او عبیر غبار
 برفت مسرع و بنمود آب را رفتار
 سرشک تیغش سیلی گشاده از هر غار
 بحمله هریک چون ازدهای مردم خوار
 بتاختند بهرجانبی چو سوزان نار
 نشانده پیلک در چشم شرک تا سوفار
 ز بوم هند بر آمد چو گردودود دمار
 که کافری همه بر گرد او گرفته مدار
 چو باز گشت همه رودها بدریا بار
 پلید خوئی ابلیس اصل و دیو تبار
 زمانه بسطت و گردون توان و کوه وقار
 زمال مست و به تنبیه ناشده هشیار
 ز تاختن غم و از رزم ساختن تیمار
 به پیشه‌ای که برو دیو بد برد هنجار
 قرار کرد نیارست وجست راه فرار
 که هست افعی بیجانش بر میان زنار
 نه فرق کرد همی روز روشن از شب تار
 ندید يك پی راه و نیافت يك کس یار
 به چشمش آمد شاخ درخت صورت مار
 نداشت پای و بیایست سودنش ناچار
 که ره نبودش پیش و پس و زمین و یسار
 دل یلان ز فزع ماند چون دل بیمار
 چه گشت کام دلیران بطعم زهره مار
 ز پلک مرگ بجای مژه بر آمد خاک
 امل بطبع همیکرد با اجل دیدار
 ز برق تیغ فلک همچو ابر صاعقه بار
 ز تیغ گریه سخت و ز کوس ناله زار
 بر آن تکاور هامون نورد کوه گذار
 به پیش رخس تو تازان نهنگ جان او بار
 نگشته ضرب ترا حاجب آهنین دیوار

ز صحن صحرا کهسار ها پدید آمد
 بزیر چرخ پدیدار گشت عالم روح
 حسام برق تفابر پیکر تو بخون
 بهار هند ز بارنده تیغ تو نشکفت
 بمرزها در دلهای جنگجویان تخم
 شکسته شد بیک آسیب تو هزار مصاف
 زشرزه شیران افکنده شد سپاه سپاه
 جز این چه دانم گفتن که عنصری گفت است
 زبخت بادی ای اصل بخت کام روا

زبسکه گشت بدنهای کشتگان انبار
 زبس نفس که بر آمد ز کشتگان چو بخار
 زچپ و راست فروراند جویها هموار
 زاستخوان سمنستان شود زخون گلزار
 بشاخها برسرهای بت پرستان بار
 گشاده شد بیک آشوب تو هزار حصار
 زرنده پیلان آورده شد قطار قطار
 چنین نماید شمشیر خسروان آثار
 زملك بادی ای فخر ملك بر خوردار

وله ایضاً

ای باد بروب راه را يك سر
 ای خاک عبیر گرد در صحرا
 ای رعد منال کامد آن مرکب
 ای برق مچه که خنجری بینی
 ای چرخ سپهر محمدمت بشنو
 ای گرسنه شیردر کهمین منشین
 بر باره نشست فتنه شیران
 کامد سپهری که کرد یکساعت
 در پیش سپه مبارزی کاورا

ای ابر بیار بر زمین گوهر
 ای آب گلاب گرد در فرغر
 کز نعره او سپهر گردد کر
 کز هیبت آن بیفسرد آذر
 ای چشمه مهر مرتبت بنگر
 وی جره عقاب در هوا مگذر
 هان ای شیران ز راه یکسو تر
 صحرا را کوه و کوه را کرد در
 مانند نگفته اند جز حیدر

وله ایضاً

خدایگان جهان خسرو جهان محمود
 خردچو جسمی و نامش در آن بجای روان
 بعمر خویش نخفتی شبی سکندر هیچ
 چگونه گیرد آرام خان ترکستان
 که چنگ ویشك پیوشد به پنجه و بتفوز
 ز بیم تیغش بر خویشتن کند نوحه
 بعالم اندر کس فتح را بنستودی
 چراست از پس شمشیر او ظفر دایم
 اگر نه بادوزانست اصل مرکب او
 و گرنه بنده او شد هلال و بدر چرا
 چهار طبع جهان باشد او بچار مکان
 بگاه بودن خاک و بگاه جستن باد
 بدان سبب که فلك باره چو همت اوست

که نزد شاهان چون نزد خلق پیغمبر
 هنرچو چشمی و ذاتش در آن بسان بصر
 اگر بدیدی تیغش بخواب اسکندر
 چگونه باشد ایمن بروم در قیصر
 ز سهم تیغش در بیشه شیرشرزه نر
 هر آهنی که کند بدسگال او مغفر
 اگر نبودی با فتح رایتش همبر
 اگر نه بنده شمشیر او شد است ظفر
 چراچو بادوزان باشد او به بحر و به بر
 یکیش زیر کف است و یکی بجبهه بر
 چهار وقت مخالف بدین شکفت نگر
 سوی نشیب چو آب و سوی فراز آذر
 همی نگردد قادر بر او قضا و قدر

زمین ز بیم پی پیل کوه پیکر او
وزانکه گوهر بر افسرش همی باشد

همی بلرزد از آنساخت کوه را لنگر
شداست تابش خورشید مایه گوهر

وله ایضا

جهانرا چرخ زرین چشمه زرین میزند زیور
خزانرا داد پنداری فلک ملک بهاری را
همان مینا نهاد اطراف گل شد کهر با صورت
زمین باغ فروردین که از گل بود خوش چهره
نه صحرای چهره بنماید همی از شمعگون حله
بیباغ و راغ نشناسد همی پیری و کوژی را
بطمع جستن بر و بحر ص دیدن بزمش
نگه کن در ترنجستان بار آورده تابینی
بسان دشمن خواجه ترنج بزم نادیده
زعکس روی او گشته ملون برگ چونند بیا
همانا گنج باد آورد بگشاد است بادایرا
تو کوئی خواجه جشنی کرد و زحمت کرد خماهنده
عمید مملکت بو نصر اصل نصرت دنیا
بهار دولت او را شکفته است از سعادت گل
جهان کامرانی را ز نور روی او گردون
چو رزمش درندی آید به تیغش جان دهد پاسخ
عمل بینام او خامل امل بی بزم او واله
فزود از جاه و برد از روح و جست از طبع و رواند اذل
ندارد کوه بابل را همی حلم تو یک ذره
نثارا اصل تو عمده ذکا را عقل تو مرکز
همی بی امر مهر تو عرض نگشاید از عنصر
خصال تو بهر معنی ضمیر تو بهر فکر
همه سعد است بی نحس و همه نور است بی ظلمت
جهانی زاده از طبیعت بآب و باد سرد و خوش
چو از خون بر برگردن ببندد غیبه جوشن
در آن تنگی که چون دوزخ یلان رزم را گردد
هوای مظلوم تاری مثالی آرد از دوزخ
بشخص از زخم مجروحان دم دروین ز آذرگون
بری را کوفته باره دلی را سوخته زو بین
ترا بینند بر کوهی شده بر حمله چون بادی

از آنشد چشمه خورشید همچون بوتۀ زرگر
که اندر باغ زرین بخت شد از گوهرین افسر
همان نقاش بوده بادی امروز شد بتگر
بمهر و ماه و مهر گشت از میوه پرشکر
نه گردون روی بگشاید همی از آبگون چادر
چو بخت و دولت خواجه سر سرو قد عرعر
کشیده پنجه ها سرو و گشاده دیدها عبهر
هزاران لعبت زرین رخ اندر زمر دین معجر
کنون آویخته است از شاخ تن لرزان روی اصر
ز ثقل بار او مانده خمیده شاخ چون چنبر
که در افشاندش بیحد و زر افشاندش بیمر
ز بس دینار کوپاشید زرین شد همه کشور
که گر نصرت شود افسر شود نامش درو گوهر
سرای خدمت او را گشاد است از بزرگی در
بهشت شادمانی را ز جود دست او کوثر
چو بزمش در مری افتد ز دستش کان برد کیفر
سخنایی فعل او ناقص سخن بی قول او ابتر
عمل را عزامل راره سخا را دل سخن را فر
نخواند بحر قلمزم راهمی جود تو یک فرغر
ادب را طبع تو منزل خرد را رای تو داور
همی بانهی کین تو عرض بگریزد از جوهر
مثال تو بهر حکم و حضور تو بهر محضر
همه انصاف بی ظلم و همه معروف بی منکر
درختی رسته از خلقت بشاخ و بیخ سبز و تر
چو از تف در بر مردان بتفسد بیضه مغفر
ز گرماری چون انگشت و از تف دیده چون اخگر
زمین هایل تفته قیاسی گیرد از محشر
ز خون بر روی خنجرها کفد لاله ز نیلوفر
سریر اسنگ و خس بالین تنی را خاک و خون بستر
چو برقی مغز پر آتش چو رعدی حلق پر تندر

هیونی تندخارا شخص آهن سای سندان سم
 هزاران دایره نیمی هزاران خطه بنگارد
 بدستت گوهری ارزان فلک چرم و نجوم آئین
 زجان دودی بر انگیزی از آن پولاد چون آتش
 درخش این فرو گیرد همه روی هوا یکسان
 گهی آن پر گهر تابد چو یا قوتی ترادر کف
 چه بازوی و چه دستت اینکه گیرد کندی و سستی
 نهنگ هیبتت چون باد هر سودر کشیده دم
 خلیلی تو که هر آتش ترا همسان بود با گل
 فری آن تند رست زرد و آنقار غ دل گریان
 تنش چون استخوان سخت و دلش همچون شکم خالی
 نبرد افروختی بی حد بصحبت ساز یکچندی
 بخواه آن طبع را قوت بخواه آن جسم را لذت
 از آن معشوق حور آیین از آن محبوب سرو آسا
 بتی کز تن بزلف و رخ کشید و برد هوش و دل
 بخدمت پیش روی او میان بسته است شاخ گل
 بیر بهر نشاط انده بخواه از جان و دل عشرت
 جواب شاعر رازی بگفتم کو همیگوید

عقابی تیز کوه انجام و هامون کوب و دریادر
 گه ناورد چون پرگار و گاه پویه چون مسطر
 مر کب نقره در الماس و معجون آب در آذر
 ز گردا بری بر افرازی از آن شبندیز چون صرصر
 شرار آن فرو کوبد همه پشت زمین یکسر
 گهی آن پر گره پیچد چو تعبانی بچنگ اندر
 ازین دندان پیل مست و زان چنگال شیر نر
 همای نصرتت چون ابر هر سو بر کشیده بر
 کلیمی تو که هر دریات را آسان دهد معبر
 شکفت آنراست گوی گنگ و آن فربه کن لاغر
 زبان چون دست نیر و مند و سر چون پای گام آور
 که گاهی نوبت تیغست و گاهی نوبت ساغر
 بخواه آنچشم را لاله بخواه آن مغز را عنبر
 از آن خوشخوی گل عارض از ن زیبایی مه منظر
 نه چون او لعبت دلکش نه چون او صورت دلبر
 ز حشمت پیش زلف او سرا فکند است سیسنبهر
 بز ن بهر دماغ آتش بعودی در دل مجمر
 سحر گاهان یکی عمداً به صحرا بگذرد بنگر

وله ایضا

دوال رحلت چون بر زدم بکوس سفر
 چو حاجبان زمی از شب سیاه پوشیده
 گه از نهیم گمشد بسان ماران پای
 اگر نه گیتی خشک از تف دلم بودی
 بلون ز رشده روی من از غبار نیاز
 رهی چو تیغ کشیده کشنده و تابان
 اگر چه تیغ بود آلت جدائی من
 اگر به تیزی گردد بریده تن از تیغ
 گهی بکوه شدی هم حدیث من پروین
 چنان نمود که گفتمی همی مجال مسیر
 شهاب وار بدنبال دشمنان چو دیو
 شدم ز محنت آنرا ایمن از پی آنک
 عماد دولت منصور بن سعید که خواست
 مکارم تو اگر زنده ماند نیست عجیب

جز از ستاره ندیدم بر آسمان لشکر
 چو بندگان ز مجره سپهر بسته کمر
 گهم چو مودان از حرص می بر آمد پر
 ز اشک چشم چون بحر گشته بودی بر
 بر نگ می شده چشم من از خمار سپهر
 اثر ز سم ستوران برو بجای گهر
 همی بریدم آن تیغ را بکام اندر
 ازو همی بدرازی بریده گشت نظر
 گهی بدشت شدی همعنان من صرصر
 بکوه و دشت بر تیغ بود و بر خنجر
 فرو بریدم صد کوه آسمان پیکر
 مدیح صاحب خود خواندمی همی از بر
 فلک ز فرش قدر و جهان ز قدرش فر
 که مجلس تو بهشت است و دست تو کوثر

رود چو ابر به بحر و رسد چو باد به بر
بطبع راجع و مایل نیامدی اختر
که چرخ با تو زمینست و بحر با تو شهر

بحل و عقده می حکم و امر نافذ تو
اگر ز عزم و زحزم تو آفریده شدی
بچرخ و بحر نیارم ترا صفت کردن

وله ایضاً

اندر دل عشاق زداست آذرت آذر
نه طرفه چین چون تو و نه طرفه آذر
دیدار تو خورد دیده احباب تو خاور
کنا ندر دل بد خواه شه نشاه ز خنجر
نور تو رسید است در آفاق سراسر
ترسان شده از هول سر گرز تو قیصر
در عدل چو نو شروان در جنگ چونوذر
عاجز شده از نعت تودانای سخنور

ای آذر تو یافته از غالیه چادر
نه سرو سهی چون تو و نه لاله خود روی
زلفین تو ریحان دل عشاق تو جنت
اندر دل عشاق تو آنست ز عشقت
ای شاه چو حورشیدی زیرا که چو خورشید
لرزان شده از خوف سرتیغ تو ففور
در صدر چو کاوسی و در قدر چو دارا
حیران شده در وصف تو و صاف سخنگو

وله ایضاً

چو نماه دو هفته در آمد از در
در چشم سیاهش دلال مضمهر
جعدش چو زمشك سیاه چنبر
بر بسود دل من بدان دو عنبر
این عید و چنین بسکه عید دیگر
روز تو چو رخسار تو منور
با نصرت و اقبال و دولت و فر
بوسیده چو من قصر شاه صفدر
تاج سرشاهان هفت کشور

آن لعبت کشمیر و سرو کشمر
از زلف دو تایش جمال پیدا
سبیش چو ز سیم سپید تخته
بنشست چو یکتوده گل به پیشم
گفتا که همایونت باد و فرخ
بخت تو چو نام تو باد محمود
گفتم که بود با سعادت و عز
آن بنده که هر روز بامدادان
محمود جهاندار سیف دولت

در مدح سلطان محمود بن سلطان ابراهیم بن

محمود بن محمود غزنوی

یکی ز سرو بلند و یکی ز بدر منیر
یکی بشبه عقیق و یکی بیوی عبیر
یکی بسخت حدید و یکی بنرم حریر
یکی سپیدی شیر و یکی سیاهی قیر
یکی زرنج غنی و یکی ز صبر فقیر
یکی وصال نگار و یکی ثنای امیر
یکی همایون تاج و یکی خجسته سریر
یکی ز زهره ازهر یکی ز تیر دبیر
یکی چو نیک معین و یکی چو خوب بشیر

به استقامت و رخسار آن بت کشمیر
بتیکه هست رخ و زلف او برنگ و بیوی
دل و برش بچه ماند بنرمی و سختی
ببرد عارض و زلفینش از دو چیز دو چیز
دلم شد و تن از و تاجدا شدم من از و
دو چیز دانم اصل نشاط و راحت خویش
امیر غازی محمود کاین دو چیز اوراست
ببرد طلعت و فهموی از دو چیز سبق
معین او ست فلک چون بشیر او ست جهان

در مدح سلطان مسعود بن محمود غزنوی

پادشاه بزرگ دین گستر
 خسرو کامکار مسعود است
 صحن ملکش ز دهر هفت اقلیم
 راعی امن او بشرق و بغرب
 حمله‌ای کرد سطوتش چونانک
 در سر و در شکم ز شور و بلا
 ای جهان از جمال تو پیدا
 چون تف کار زار سر بر کرد
 تیره دیدند رنگهای امید
 تیغ چون مورد گشته چون لاله
 سینه چون تفته کوره در جوشن
 بازوی عون تو گرفته قضا
 ملک جویان تهم کام روا
 همه از هول گرز مسعودی
 یکی افتاده در میانه شور
 این رها کرده همچو ماران پوست
 گشت زاقبال تو عبیر و گلاب
 نم بر آمد زریگ تفته زمین
 شب تاری نمود گونه روز
 داشت روز نشستن تو بملک
 بهر آتشکده که در گیتی است
 شد سیه روی صورت مانی

در صفت شیر و مدح وزیر گوید

بگشاد خون ز چشم من آن یار سیمبر
 بود آفتاب و همچو مطراشکش و مرا
 بدروود کردم آنرا وزوی جداشدم
 در بیشه‌ای فتادم کاندر زمین او
 شد بسته مر کبانرا دم از برای آن
 آمد برون ز بیشه یکی زرد سرخ چشم
 رویش چراست زردنتر سیده اوز کس
 میجست همچو تیر و دو چشمش همی نمود
 مانند آفتاب همیرفت بر زمین
 مانده خوراست و همیشه بطبع گرم

شهریار کریم حق پرور
 کش جهان بنده ایست فرمانبر
 خیل بختش ز چرخ هفت اختر
 داعی جود او به بحر و بیر
 فتنه را شد مصاف زیر و زبر
 آب و خون شد ز هول مغز و جگر
 وی فلک در حصار تو مضمهر
 قرص خورشید شد چو خاکستر
 تیز دیدند چنگهای خطر
 روی چون گل شده چو نیلوفر
 مغز چون کفته غنچه در مغفر
 خنجر فتح تو گرفته قدر
 دهر گیران گرد نام آور
 بر سر افکنده چون زنان معجر
 دگری بسته از کرانه شر
 وان بر آورده همچو موران پر
 خاک در دشت و آب در فرغر
 بر برون زد ز شاخ پوده شجر
 زهر قاتل گرفت طعم شکر
 فضل آن شب که زاد پیغمبر
 راست چون یخ فسرده گشت اخگر
 شد نگونسار لعبت آذر

چون بر بسیج رفتن بستم همی کمر
 در آفتاب نادره آمد همی مطر
 در پیش بر گرفتم راهی پراز خطر
 مالیده خون جانوران و برسته سر
 کامد بگوش ایشان آواز شیر نر
 لاغر میان و اندک دنبال و پهن سر
 چشمش چراست سرخ نبودش شبی سهر
 مانند کوکب سپر از روی چون سپر
 همچون مجره پیدا از پنجه اش اثر
 آری شگفت نیست بود گرم طبع خور

هست او قوی دل و جگر آورز بهر آنک
گشت او دلیر و نامور از بهر آنکه او
خورشید در نگ و فعل شهابست بهر آنک
از بهر چیست تارک و جوشان و ترش رو
گفتم که یارب او را بگمار و چیره کن

در مدح سیف الدوله محمود بن ابراهیم گوید

نه با لب تو بر آید همی بطعم شکر
نه چون تو صورت پرداخت خامه مانی
بنور آذری و از تو دیده ام پر آب
بدین زمانه ز فردوس هر زمان رضوان
دمیده باد بر اطراف عنبر سارا
چوناف آهو گشته همه هواز بخور
دریغ از آنکه ندیده تمام روی تو من
نه بهر آب حیات از پی رضای خدا
به بحر در کنم از آتش دلم صحرا
امیر غازی محمود سیف دولت و دین
چو آفتاب ازو باختر ستاند نور
فلک زمین شود از جود او کند باران
مدیح خوانش را بوستان سزد مجلس
خدا یگانا در رتبت و سخا آنی
چو چوب خشک بسوزد اثر گرد و نرا
دلیلش از من کایدون ندیده هیچ آتش
چنان بماندم در دست روزگار چنان
نه تو فروتری اندر بزرگی از خورشید
ز بهر مدح تو و حمله عدو هستم
اگر بیری سر از تنم چو کلک به تیغ
و گر چو عنبر بر آتشم بسوزی پاک
نه آهویم من کز کشور دگر بچرم
بسان بازم کش چون بداری اندر بند
ز بس بهار که دیدم بیباغ دولت تو
عجب نباشد کز قید و بند تو دایم
دوتا چرا شدم از تو اگر کمان نشدم
بمدحت اندر بسیار شد مرا گفتار
بطعنه گوید دشمن که کار چون نکنی
چگونه کار توانیم کرد بی آلت

در شکایت از دهر و هرثیه وزیر گوید

همه مخالف یکدیگر از مزاج و صور

باشد طعام او همه ساله دل و جگر
بسیار برد جان دلیران نامور
در مرغزار چون فلک او را بود مهر
چون یافته است دایم بر جانور ظفر
بر دشمنان صاحب کافی بر هنر

نه با رخ تو بتابد همی بنور قمر
نه چون تو لعبت آراست تیشه آذر
بلطف آبی و از تست در دلم آذر
همی گشاید بر بوستان خرم در
کشیده ابر بر اطراف دیه ششتر
چو بر طوطی گشته همه زمین ز خضر
نهاد باید رویم همی بسوی سفر
زمین به پیمایم همچو خضر و اسکندر
بیادیه کنم از آب دیدگان فرغر
که قصر اوست چو فردوس و دست او کوثر
هنوز ناشده پیدا تمام از خاور
جهان عرض شود اررأی او بود جوهر
خطیب نامش را آسمان سزد منبر
که چرخ با تو زمینست و بحر با تو شمر
اگر ز آتش خشم جبهه ضعیف شرر
ز تف خشم تو گشتم چو سوخته اخگر
که تیغ تافته در دست مرد آهنگر
نه من بخدمت تو کمترم ز نیلوفر
بیزم و رزم تو چون کلک و نیزه بسته کمر
چو کلک رویدم از تن پی مدیح تو سر
مدیح یابی از من چو بوی از عنبر
نهم معطر نافع بکشور دیگر
شکار پیش تو آرد چو باز یابد پر
ز بسکه خواندم چون قمریان ثنات از بر
چو طوق قمری بر گردنم بماند اثر
تهی چرا روم از تو اگر نیم ساغر
زیان شود چو فراوان خورد شهید و شکر
ز کار گردد مردم بزرگ و نام آور
حسام هر گز بی قبضه کی نموده هنر

فتان ز آفت این روشن تازی فعل

سروی این بره سالخورد بر گردون
 کدام قصر بر آورد برزگاه فلک
 دو پیکر است برین خار کار پیکر خوار
 مجوی خیر زخ چنگ کج و کج چنگ
 چه باشی ایمن زان سبز پیشه کاورا هست
 ز خوشه ای که درین مرغزار گردونست
 ترا زوئیست که او را قضا همی سنجد
 بهش که بر سر تو کژدمیست زود گزای
 ازین کمان کشنده چرا نداری باک
 بزیت ماده درین پیشه دوازده بخش
 بیا که تشنه ازین دلو خشک دولابی
 ز ماهی که درین آبگون بی آبست
 فساد چرخ نه بینیم و نشنویم همی
 بسا کسا که مه و مهر باشدش بالین
 بروشنی و بخوشی عیش غره مشو
 دری که بر تو گشاید در هوا مگشا
 براهت اندر چاهست سر نهاده متاز
 عیار چرخ بگیر و نهاد دهر بین
 گمان یقین تو شد طبع را میار مثل
 بزرگوارا بر هر کس از مصیبت تو
 بجست هوش دل از درد این عظیم عنا
 بغم فراق تو در مغزها فکند حریق
 همی بر آید در مغزها ز آتش موج
 چون نیست لفظ تورنج است گوش راز سماع
 ز صوات تو نرستی هز بر آهن چنگ
 سزد که هست ز تو ماتی بهر خانه
 به مجلس تو بریده نشد صله ز صله
 همه هنر بگذارد کنون هنر پیشه
 نماند رزمی کانرا سیه نشد رایت
 روا بود که پس از روز تو نتابد مهر
 نه آگهی که عزیزان تو بماتم تو
 که دیده بود که کوهی بر آید از بنیاد
 بزرگی تو بماند و تورفتی این عجبت

بزخم تیزتر از چند رمح و تیغ و تبر
 که آن بیاد نشد تا نکرد زیر و زبر
 عزیز و خوار نخواهد گذاشت يك پیکر
 مسیر راست گزین و مریز خون جگر
 شگرف شیری نعمت شکار عمر شکر
 چنانکه خواست بکوشش که یافت هر گز بر
 سبك به پله خیر و گران به پله شر
 که کشت چون زد نیشش بزندانانی بر
 که تیر ناو کش آسان کند ز کوه گذر
 که هست خورده بسی خون شیر شرزه نر
 چو آب خواست بزهر آب گشت حلقش تر
 بترس و اورا چونین یکی نهنگ شمر
 که چشم پاهمه کوراست و گوش پاهمه کر
 بعاقبت ز گل و خشت باشدش بستر
 که ظلمت از پی نوراست و زهر زیر شکر
 رهی که بر تو نماید ره هوس مسپر
 بجامت اندر زهر است ناچشیده مخور
 بساط چرخ به پیچ و لباس طبع بدر
 خبر عیان تو شد چشم را مگوی سمر
 همان رسید کز الماس تیز بر گوهر
 بنخت گوش تن از رنج این مهیب خبر
 بخون وفات تو در دیده ها نوشت سهر
 همی بخیزد در دیده ها ز آب شرر
 چون نیست روی تو در داست چشم را ز بصر
 ز هیبت تو نجستی عقاب آتش پر
 که بود فضله انعام تو بهر کشور
 بدر که تو گسسته نشد هنر ز هنر
 همه ثنا بنوردد کنون ثنا گستر
 نماند بزمی کان را نگون نشد ساغر
 سزا بود که پس از جود تو نروید زر
 بچشم و سینه همه لاله اند و نیلوفر
 که گفته بود که چرخ در افتد از محور
 که کس عرض را قایم ندید بی جوهر

در مدح زریر بن ابوحلیم شیبانی سردار سلطان گوید

قطب ملت زریر شیبانی
 بغزا رفته با هزار نشاط
 لب کفراز نهیب نهیب تو خشک
 یک رمه کوه دید هرگز کس
 هر یک اندر میانه دو ستون
 گرد رفتارشان بکوه و بدشت
 همه عفریت شکل صاعقه فعل
 بیستونی است با چهار ستون
 که تنش کرده سایه را کهسار
 چون بگردد برادر نکباست
 زو به بینند اگر بنهراسند
 صورت چرخ و صولت مریخ
 گذر نیشپاش بر فولاد
 اثر پایپاش بر خارا

مفخر آل و زینت گوهر
 آمده باز با هزار ظفر
 چشم شرک اذهراس باس تو تر
 که روان شد بسوی صحرا بر
 اژدهائی فرو فکنده ز سر
 بانك آئینه شان به بحر و به بر
 همه خارا سرین و سندان بر
 که بر آرد گه دویدن بر
 گه پیش کرده کوه را کر در
 چون تك آورد خواهر صرصر
 چون برو افکنند ژرف نظر
 سرعت باد و نعره تندر
 همچو برچوب بست زخم تبر
 همچو بر خاک نرم شکل سپر

وله ایضاً

ای بقدر کشیده همچو سرو کاشمر
 زلف تو چون مشک در مجمر بگاه سوختن
 آن یکی پر تاب و دارد مرا بی صبر و تاب
 دورخ تو لاله توده است و بروی مشک ناب
 قطره نوش است پنداری دهانت ای صنم
 زان نشانی گر بجوئی از دل من جو نشان
 آن مرا شادان کند چون خدمت شاه جهان

ای بروی خوب همچون ماه و از مه خوب تر
 چشم تو چون نر گس اندر باغ در وقت سحر
 این یکی بر خواب و دارد مرا بی خواب و خور
 دولت لعلست و در روی رسته سی و دو گهر
 حلقه مویت پنداری میانیت ای پسر
 زین نشانی گر بخواهی از تن من جواهر
 این مرا حیران کند چون مدح شاه نامور

در صفت اسب گفته

نه باد لیکن در جنگ باد صولت
 بسان مرکز بر مرکز معلق
 پهای گرد بر آرد ز کوه بابل
 بگاه رفتن مانده سماری
 بگاه جستن مانند برق لامع
 بشکل چنبر ناوردگاه سازد
 چو چرخ گردد در جایگاه جولان
 چنان دود چو دوانی برابر اورا

نه کوه لیکن در حمله کوه پیکر
 بزیر گنبد چون گنبد مدور
 بدست خاک بر آرد ز حصن خیبر
 چهار پایش مانند چار لنگر
 گه دویدن مانند باد صرصر
 و گر بخواهی بیرون جهد ز چنبر
 چنانکه گردد از خویره چرخ محور
 که پای بیرون نهد ز خط مسطر

در مدح رشیدالدین شاعر مشهور به رشیدی سمرقندی

آلت رامش بخواه گوهر شادی بیار
 رعد مثال این بزن ابر نهاد آن بیار

خلق همی بنگری روز و شب اندر نشاط
خاک بیهی بره خورده نقره بساط
شهر ز دیبای روم نغز تر از بوستان
نز پی شادی همی هیچ دلی را ملال
عمده پاینده ملک خاصه خسرو رشید
جابه و زرگی عدیل عز و سعادت ندیم
فتح و ظفر هم رکاب فخر و شرف هم عنان
داشته در زیر ران سر سبکی خوشخرام
چرخ در زیر او تابان شکل هلال
کشتی شوریده بحر کو کب تار یک شب
خاصه سلطان برو چون آفتاب از بها
ساعت ساعت براو رای ملک را نظر
ای بیر مهر تو مهر فروزان سها
با ادب عقل تو چرخ نباشد قوی
چو ابر گشتی بسی بر سر شخ های تند
بودت هر خار بست تازه تر از گلستان
طبع چو دریا فراخ رای چو گردون بلند
با ادب دلپسند با سخن جان فروز
با همه عالم جواد و ز همه گیتی فزون
آنکه بصد ناز شاه بر کندش پیش تخت
تا تو بیاراستی در گه عالی به شعر
همسر شکر است و مر ز مدح تو بر هر زبان

جز طرب اندر جهان نیز ندارند کار
ابر بیهی از آن رمزه کافور بار
راه ز خوبان دهر خوبتر از قندهار
نز پی مستی همی هیچ سریرا خمار
آمد باز از عراق شاد دل و شاد خوار
دولت و تائید بخت نصرت و اقبال یار
یمن قرین یمن یسر رفیق یسار
ره بر و هامون نورد که برودریا گذار
کوهی بر روی او رخشان زر عیار
قلعه روز نبرد آهوی روز شکار
زان فلک آسای چرخ چون فلک اندر مہار
منزل منزل بر او سعد فلک را نثار
ای بیر کین تو آتش سوزان شرار
با تلف جود تو کوه ندارد یسار
چو ماه رفتی بسی در دل شبهای تار
گشتت هر سنگلاخ نرم تر از مرغزار
عزم چو شمشیر تیز حزم چو کوه استوار
با خرد بیکران با هنر بی شمار
در همه میدان تمام بر همه دانش سوار
آنکه بصد فخر ملک پروردش در کنار
گشت هوا پر بخور گشت زمین پر بخار
هم تک باد است و ابر نام تو در هر دیار

در تهنیت فتح هندوستان و قلاع آن

ای یل هامون نوردای سرکش جیحو نگذار
عزم تو در هر مسکانی آتشین راند سپاه
بوده لعل از پاره تو خار در هر سنگلاخ
تا تو نافذ حکم مطلق دست گشتی در عمل
در عها ذل مضیق و خودها رنج علاف
زان نهنگ کوه شخص و زان هز بر چرخ زور
کوه با مغز کفیده چرخ با روی سیاه
کرده پدرود فرامش عشرت و رامش تمام
داستان رزمهای تو همی باطل کند
یکشب از دهگان بچالندر کشیدی لشکری
در هوا بگداخت ابر از آب تیغ تو چو موم

از تو جیحو نگشت هامون روز جنک و وقت کار
حزم تو در هر مقامی آهنین دارد حصار
گشته خون از خنجر تو آب در هر جویبار
بیش یکساعت ندیدند از برای کارزار
تیغها حبس نیام و اسبها بند چدار
زان هیون ابر سیر و زان عقاب باد رسا
ابر با پر شکسته باد با پای فکار
نی هوای رود ساز و نی نشاط میگسار
در زمانه داستان رستم و اسفندیار
چون زمانه زورمند و چون قضا کینه گذار
بر زمین بشکافت کوه از نعل رخس تو چو نار

کوهها در هم شکستند ابرها بر هم زدند
 بویه کردند از ره باریک بر شه شیر تیز
 ابرها بردی ز گرد اندر سر هر تند شیخ
 کوفتی بر خطه نا کوفته هر گز بدان
 چون علمهای گشوده بندهای سبز گل
 لشکر یا جوج زحمت ساخته بر کوهها
 شخصهاشان برده از خلقت نهان نارون
 آبخورده با هزاران از بر هر آبگیر
 صبحدم ناگه چو باتکبیر بگشادی عنان
 شد حقیقتشان که اکنون هیچیک را از ان گروه
 بر فراز کوهها کردند یکساعت درنگ
 تو در آن بقت پرا کنیدی یکساعت سپاه
 چاشنگه ناگشته و نا بسته زان بقعه بماند
 مغزهاشانرا نثاری دادی از برنده تیغ
 از برای آنکه در پیکار که روی هوا
 چون سمن زاری کنند زین پس سباع از استخوان
 ده نوشتی فتح و نصرت یارمند و پیشرو
 آمد از دهگان سبک پائیکه یکجا آمدند
 توشبانه که بر گرفتی راه و هم بر گرد تو
 طبع ز اندیشه بجوش و تن ز آشفتن برنج
 از سپاه و راه بگذشتی بیک منزل چو باد
 رفته و بسته ز هول و سهم تیغ و تیر تو
 بر لب دریای کینه آمد و بارید و خواست
 چون پدید آمد مصاف دشمن پر خاشخو
 زیران آن باد پای رعد بانگ برق چه
 خاسته در کوشش از رمح گران زخم سبک
 عمر و مرگ آویخته با یکدگر چون روز و شب
 تیغ بران مغزهای سر کشان را مشتری
 تیغ هندی چون زخو نهایی دایران را اندجوی
 کشته بر کشته فکند و پشته بر پشته نمود
 سامری کان نصرت بو نصر دید از آسمان
 دشمنی مرگ تلخ اندر سر افکندش گریز
 نه میسر گشتش ازاد بار خود ساز نبرد
 چون متخیر شد میان جستن و آویختن

تازیان اندر عنان و بختیان اندر مهار
 غوطه خوردند از شب تاریک در دریای قار
 رودها را ندی ز خون اندر بن هر ژرف غار
 بادهای تیر قوت ابرهای تند بار
 با ستانهای کشیده شاخهای تیز خار
 راست چون سد سکندر حصنهای استوار
 مغزهاشان خورده از غفلت شراب کو کنار
 خواب کرده با پلنگان بر سر هر کوهسار
 خواست از هر سو خروش گیر گیر و داردار
 یکزمان ز نهان دهد خنجر ز نهان خوار
 در مضیق غارها ماندند یکساعت فشار
 تو از آن تربت بر آوردی بیک لحظه دمار
 یک سر پیکار جوی و یک تن ز نار دار
 خانههاشانرا بساطی کردی از سوزنده نار
 پر ستاره آسمانی کردی از دود شرار
 دشتهایی را که از خون کرده ای چون لاله زار
 باز گشتی بخت و دولت بر زمین و بر یسار
 از سوار و از پیاده جنگجویی ده هزار
 بسته جانها بر میانها رید کان استوار
 تن ز علت نادرست و دل ز فکرت بیقرار
 ناشده تر تنگهای مرکیبان راهوار
 در کشتن تر بیسته شیر و تنگتر سوراخ مار
 رزم را از خنجر از خون سر شک از جان بخار
 تو ز جای انگیزختی نعره زنان باسی هزار
 در کف آن مغر شکاف عمر خوار جان شکار
 ساخته در حمله با تیغ سبک تیر نزار
 ابر و گرد آمیخته با یکدگر چون پود و تار
 تیر بران عمرهای گردانرا خواستار
 نیزه خطی ز سرهای سران آورد بار
 پنج فرسخ بر کشیده طول و عرض رهگذار
 سطوتی دیگر نهیب و لشکری دیگر شمار
 دوستی عمر شیرین برداش خوش کرد عار
 نه مهیا گشتش از اقبال تو راه فرار
 کرد آب زاوه را بر آتش تیغ اختیار

در عزیمت جنگ بودش چون بدید آن رستخیز
آب زاوه کردنش بگرفت و چندانش بداشت
کمترین بندت منم و اندکترین عدت مراست
بس بتوفیق خدای و قوت اقبال تو
تا در قلعه من از کشته پیوشانم زمین

در عزیمت جنگ بودش چون بدید آن رستخیز
آب زاوه کردنش بگرفت و چندانش بداشت
کمترین بندت منم و اندکترین عدت مراست
بس بتوفیق خدای و قوت اقبال تو
تا در قلعه من از کشته پیوشانم زمین

ومن قصایده فی وداع المحبوب

ومدح الممدوح

لب ز تف عشق خشک و دیده ز خون تر
تاب نمانده در آندو مشکین عنبر
لاله رویش گرفته زردی عنبر
برمهرش از آب چشم ریخته اختر
کرده هوا را زبوی زلف معنبر
در سفری و نهاده دل بسفر بر
تا کی باشد ترا کواکب همبر
گیتی گردی مگر همی چوسکنند
ماندم من و در غم تو باشم ایدر
زود نهی دل بماء روئی دیگر
هیچ ترا یاد ناید از من غمخور
دیدن رویت ز زندگانی خوشتر
وی نه برنده گذارده چو تو آزر
بوسی ندهم بر آن عقیقین شکر
می نستانم ز میکساران ساغر
حشمت زلف ترا نبویم عنبر
هر دو در آغوش یکدگر چو دو پیکر
او بشد از پیش من چو مهر منور
رویم چون زرودل چو بوتۀ زرگر
شد بطپانچه مرا چو معجر او بر
آن قد بر رفته چو سیمین عرعر
راهی سخت و سیاه چون دل کافر
سینه بازان بنعل گشته مصور
بفکند اندر هواش مرغ همی بر
مرمر چون آب گشته آب چو مرمر
ریخته کافور ساده در که و کر در

روز وداع از در اندر آمد دلبر
آب نمانده در آندو رنگین سوسن
عنبر چشمش گرفته سرخی لاله
برگلاش از زخم دست کاشته خیری
کرده زمین را ز رنگ روی منقش
گفت مرا ای شکسته عهد شب و روز
تا کی باشد ترا و ساوس همراه
ماکت جوئی مگر همی چوسلیمان
رفتی تو و در نشاط باشی آنجا
دلبر مه روی بیمراست بغزین
نیز دل تو ز مهر من نکند یاد
گفتمش ای روی تو عزیز تر از جان
ای نه بخامه نگاشته چو تومانی
شرطی کردم که تا بر تو نیایم
می ننیوشم زرود سازان نغمه
حرمت روی ترا نه بینم لاله
همچو مه اندر کنار آمد و ماندیم
گشتم ازو باز سوخته چو عطارد
چشمم چون ابرو دامنم چو شمر شد
گشت بناخن چو پیرهنش مرا روی
مانده ورسته از ایندو دیده چونجو
رفتم از پیش او و پیش گرفتم
راهی چون پشته پشته سنگ و در آراه
بنهد اندر زمینش شیر همی چنگ
بر کمر کوهها ز شدت سرما
گردش گردون شده رحائی و ازوی

از فزع راه گشته لرزان انجم
گردون چون بوستان پر ز شکوفه
مهر فرو رفته همچو آتش و بر چرخ
از نظر چشم خلق پنهان کرده
روی هوا را بشعر کجلی بسته
ماه بر آمد چو موی بند عروسان
تیره بخاری بر آمد از لب دریا
ابری چون گرد رزم هایل و تیره
قطره باران ازان روان شده چون تیر
روی ز گردون نمود طلعت خورشید
زاغ شب از باختر نهان شد چون دید
شب را معزول کرد چشمه خورشید
گردون از درد شب بکند و بینداخت
آبی دیدم نهاده روی بگردون
همچو گلاب و عرق شده مه آزار
روشن و صافی و بیقرار تو گفתי
خسرو محمود آنکه شاهی از وی

وز شغب شب شده گریزان صرصر
تابان مریخ از آن چو چشم غضنفر
مانده پراکنده زو فروخته اخگر
چشمه خورشید را سپهر مدور
گیسوی شب را گرفته در دوران بر
تابان اندر میان نیلی چادر
جمله بیوشید روی گنبد اخضر
برق درخشنده از کرانش چو خنجر
گران چون مرکب از میانش تندر
چون رخ یارمن از شبه گون معجر
کامد باز سپید صبح ز خاور
رایت دینار گون کشید بمحور
از برواز گوش و گردنش زرو زیور
بوده پدرش ابر و کوهسارش مادر
بوده چو کافور سوده درمه آذر
هست مگر ذوالفقار خسرو صفدر
تازه شده چون پیمری ز پیمبر

در صفت پیل و مدح شاه و جواب حکیم راشدی

همی گذشت بمیدان شاه کشور
بسان گردون رفتار و رنگ و فعلش
چو چرخ و عقدش تابان بسان انجم
نه باد لیکن در جنگ باد صوات
بسان مرکز بر مرکز معلق
پای گرد بر آرد ز کوه بابل
بگاہ رفتن مانده سماری
که دویدن مانند اسب تازی
سربین و گردن و پشت و برش مسمن
بگاہ جستن مانند برق لامع
به شکل چنبر ناورد گاه سازد
چو چرخ محور گردد بگاہ جولان
نه از مؤخر پیدا او را مقدم
زوهم پیش شود او که دویدن
زهیچ چیز ترسد بسان نیزه

عظیم شخصی قلعه ستان و صفدر
چو ماه بروی آینه منور
چو ابر و برقش گران بجای تندر
نه کوه لیکن در حمله کوه پیکر
بزیر گنبد چون گنبد مدور
به یشک خاک بر آرد ز حصن خیبر
چهار پایش مانند چار لنگر
رونده اسبی از نیکوئی مصور
میان و جرده و پای و رخس مضمهر
که دویدن مانند باد صرصر
و گر بخواهی بیرون جهد ز چنبر
چنانکه گردد از و خیره چرخ محور
نه از مقدم پیدا او را مؤخر
اگر کنندش باو هم هیچ همبر
زهیچ باک ندارد بسان خنجر

سپهر صورت تیغی که از صحیفه اش
 هزار کوکب مریخ گشته پیدا
 چو وهم لابد اندر شود بهر دل
 چو چرخ و نورش مانند نور کوکب
 غذای او همه از مغز مرد بیدین
 همیشه باشد از مملکت برونق
 چگونگی کلکی کلکی کز او بزاید
 بسان مستان از ره رود بیکسو
 بجام زرین همچون گل موجه
 معین من که مدح شاه عالم
 سپید گشته بمدحش هزار خاطر
 سخن بمدح تو نازد خدایگانا
 تمام کرد یکی مدحت چو بستان
 چنانکه راشدی استاد این صناعت
 بدان طریق بنا کردم اینکه گوید
 رونده شخصی قلعه گشای صفدر
 مفاعیلن فعلاتن مفاعیلن فع
 ز شعر او همه شعرهای عالم
 چو نثر او نبود نثر پر معانی
 حدیث کردن بی حشو و ننگه کن
 خدایگانا می خور بشاد کامی
 بروی حوری رویش چو نقش مانی
 بروی ماه تمام و بچشم نرگس
 آب رویش نور جمال پیدا

بجای زهره و تیرانجم دو پیکر
 که حکمشان همه نحس است بر عدو بر
 چو عقل ناچار اندر شود بهر سر
 چو آب و فعلش مانند فعل آذر
 لباس او همه از خون مرد کافر
 چو کلک باشد با او همیشه یاور
 هزار معنی چون زاید از مادر
 ز باده گوئی خورد است چند ساغر
 درویش احمر باشد برویش اصغر
 که هست بر همه شاهان دهر سرور
 سیاه گشته ز شکرش هزار دفتر
 چنانکه اخبار ز هاشمی پیمبر
 ز وزن و معنی لاله ز لفظ عبهر
 کند فضایل آن پیش شه مفسر
 حکیم راشدی آنفاضل سخن ور
 پناه لشکرو آرایش معسکر
 ز بحر مجتث باشد بوزن کم تر
 چنانکه هست همه فعلها از مصدر
 چو نظم او نبود نظم سحر پرور
 بدین قصیده که امروز خواند بنگر
 بلحن چنگ و به آواز نای و مزمر
 ز دست تر کی قدش چو سرو کشر
 بزلف عنبر ناب و بقدر صنوبر
 بخم چشمش سحر هلال مضمهر

وله ایضا

آن لعبت سرو قد مه منظر
 صورت نه بنوک خامه مانی
 زلفینش بیوی عنبر سارا
 چون ماه در آمد از در حجره
 بر لاله نهاده شاخها سنبل
 آویخته جعد حلقه از حلقه
 از مشک سیاه ناب بویا زلف
 آن سیم سپید خام در جوشن
 بگشاد زبان به تهنیت بر من

آن آفت چین و فتنه بر بر
 لعبت نه بنوک زنده آذر
 رخسار برنگ دیبه ششتر
 شد حجره ز نور روی انور
 بر سیم فکنده حلقها عنبر
 انگیخته زلف چنبر از چنبر
 وز سیم سپید خام تابان بر
 وان مشک سیاه ناب در مغفر
 گفت ای تو بمهر و عاشقی درخور

بر آخر کل باول شوال
گفتم که اگر مثال یابم من

پرباده مشکبوی کن ساغر
از مجلس شاه خسرو صفدر

فی مدح السلطان الفزنوی

بهارخانه چین است یاشکفته بهار
زهرچهارنو آیین تر و بدیع تراست
چو آفتاب ز من تاجدا شد آن دلبر
زاشک دیده در آیم چو شاخ نیلوفر
نشسته بودم دوش از فراقش انده گین
چو زلفکانش کرده ز زخم کف سینه
درآمد از در حجره بصد هزار کشی
هزار گونه گلنار بر مه و پروین
بروی کرده همه حجره بوستان ارم
هزار بوسه همیخواستم من از وی و گفت
در آن میان که همی بوسه دادمش بر لب
گاهی بشادی گفتم همی که باده بگیر
چو باده بودی بردست من بیاوردی
همی نواختی آن لعبت بدیع که هست
چو باده او را بروی بخواندمی پیشش

مه دو پنج و چهارست یابت فرخار
نگار من که زمانه چنوندید نگار
شداست بر من روز فراق او شب تار
کبود سینه وارزان چو شاخ نیلوفر
بطبع گوهر سنج و بدیده گوهر بار
چو عارضینش کرده ز خون دیده کنار
فرو نشست به پیشم چو صد هزار نگار
هزار سلسله مشک بر گل و گلنار
بزلف کرده همه خانه طبله عطار
بده هزار و لیکن فزون مده هزار
هزار بار غلط کردم از میان شمار
گاهی بزاری گفتم همی که بوسه بیار
نوای بار بدو گنج گاو و سبز بهار
زبانش هشت و لیکن بلحن باز چهار
مدیح شاه جهان خسرو صفار و کبار

وله

بیار آن باد پای کوه پیکر
هیون ابر سیر تندر آسا
تنش چون صورت ارژنگ زیبا
جهد بیرون ز چنبرگر بخواهی
قلم کردار دست و پایش و گوش
چو آهن صلب و کف خیزدش زاهن
هوا از گرد او چون ابر تیره
چرا تاریک شد زو چشم خورشید
جهان رزم را با دی مجسم
رکاب عارض لشکر کشته
عماد دین و قطب ملک منصور

زمین کوب و ره انجام و تکاور
که لنگ و گنگ شد زوا برو تندر
میان چون خامه مانسی مصور
کند ناورد که بر تیغ چنبر
چو نامه در نوردد کوه و کردر
چو آذر تند و خوی زایدش زاذر
روان کشتی او با چار لنگر
چو سمش سرمه گردانید مرمر
زمین صیف را و همی مصور
بحسن او کشنده چشم لشکر
که دولت را بنام اوست مفخر

وله ایضاً

چو عزم کاری کردم مرا که دارد باز

رسد بفرجام آنکار کش کنم آغاز

شبی که آذر آرد کنم به همت روز
اگر بدارم گردون نگویم که مدار
نه خیره گردد چشم من از شب تاری
بهیچ حالی هرگز دو تا نشد پشتم
چو درو گوهر در سنگ و در صدف دایم
نمیگذارد خسرو ز پیش خویش مرا
اگرچه از پی عزاست پای باز به بند
بیا بکش همه رنج و مجوی آسانی
فزونت رنج رسد چون به برتری کوشی

دری که چرخ به بندد کنم بدانش باز
و گر نتازم گردون نگویم که بتاز
نه سست گردد پای من از طریق دراز
مگر بیارگه شهریار وقت نماز
به طبع و خاطر از نظم و نثر دارم راز
که در هوای خراسان یکی کنم پرواز
چونام بند است آن عزمی نخواهد باز
که کارگیتی بیرنج می نگیرد ساز
که مانده ترشوی آنکه که برشوی بفراز

در مدح منصور سعید

چند گوئی که نشنوندت راز
بد مکن خو که طبع گیرد خوی
از فراز آمدی سبک به نشیب
کم تر از شمع نیستی بفروز
راست کن لفظ و استوار بگوی
خاک صرفی بقعر مرکز رو
تا نیابی مراد خویش بکوش
گر عقابی مگیر عادت جغد
بکم از قدر خود مشو راضی
بر زمین فراخ ده ناورد
چند باشی باین و آن مشغول
نیز منویس نامهای امید
جز بر صاحب اجل منصور
حرز جان تو بس بود ز بلا
پادشه بوالمظفر ابراهیم
آنکه از عدل وجود او بجهان
ای بهر حال چون عصای کلیم
نام تو بر نگین دولت نقش
شرف دودمان آدم را
صدفم من که درشود به ثنات
تا بود صبح واشی و نمام
زین شود باغ طبله عطار
برچمن ورد و سرو ماند راست
همچو و رد طری بتاب و بخند

چند جوئی چو می نیابی باز
ناز کم کن که آذ گردد ناز
رنج بینی که برشوی بفراز
گر سرت را جدا کنند از گاز
سره کن راه و پس دلیر بتاز
نور محضی باوج گردون تاز
تا نسازد زمانه با تو بساز
ور پلنگی مگیر خوی گراز
بین که گنجشک را نگیرد باز
بر هوای بلند کن پرواز
شرم دار و بخویشتن پرداز
بیش مفرست رقعهای نیاز
آنکه مهرش برد زچرخ نماز
مدحت شهریار بنده نواز
آن زمانه نهاد گردون ساز
رنج کوتاه گشت و عمر دراز
تیغ برانت مایه اعجاز
جاه تو بر لباس ملک طراز
بحقیقت توئی و خلق مجاز
هرچه آید مرا بطبعم فراز
تا بود باد ساعی و غماز
زان شود راغ کلبه بزاز
برخ و قد لعبتان طراز
همچو سرو سهی بیال و بفاز

همه فردای تو به از امروز
با علو سپهر بادت امر

همه انجام توبه از آغاز
با سعود زمانه بادت راز

وله ایضاً

ایا فروخته از فر طاعتت اوردنگ
بلند رای تو خورشید گنبد دولت
ز بهر تیغ تو پر گوهر آهن و فولاد
غبار خنک تو در دیده پلنگ شد است
کنونکه کردی شاهاسوی هزار درخت
جهان بزیب و بزینت چو لعبت آذر
چو زلف یارسیه زلف شدهوا از بوی
مکر جهانرا این فصل جادویی آموخت
بخواه باده نوشین شها و نوشش کن

زدوده رای تو ز آیینه ممالك زنگ
خجسته نام تو عنوان نامه فرهنگ
ز بهر تیر تو پر صورت است چوب خدنگ
ازین سبب متکبر بود همیشه پلنگ
بشاد کامی و پیروزی و نشاط آهنگ
زمین بنقش و بصورت چو نامه ارژنگ
چو روی یار پر روی شد زمین ازرنگ
از آن بدید کند هر زمان دگر نیرنگ
بیانگ ناله بر بطن بلحن نغمه چنگ

وله ایضاً

تا کیم از چرخ رسد آذرنگ
خاکم کز خلق مرا نیست قدر
شب همه شب زار بگریم چو شمع
عیشی در انده تیره چو گل
در دل و در دیده من سال و ماه
باشد پیوسته سپهر ای شکفت
تیغ جهانگیران زنگار خورد
هین منشین بیهده مسعود سعد
نی نی از عمر نداری امید
از پی یکنور مبین صد ظلام
تات نپرسند همی باش گنگ
سود چه از کوشش تو چون همی
روزی بیروزی هرگز نماند
ایکه مرا دشمن داری همی
مردم هرگز نرید بی حسود

تا کی از اینگونه چون بادرنگ
آبم کز بخت مرا نیست سنگ
روز همه روز بنالم چو چنگ
طبعی در دانش روشن چو ژنگ
آذر بزرین بود و رود گنگ
با بد و با نیک بصلح و بچنگ
آینه حیزان صافی ز رنگ
برکش براسب قضا تنگ تنگ
نی نی در دهر نداری درنگ
وز پی یکنوش مخور صد شرنگ
تات نخوانند همی باش لنگ
روزی بی کوشش آید به چنگ
در دریا ماهی و در کوه رنگ
هست مرا فخر و ترا هست ننگ
دریا هرگز نبود بی نهنگ

در ذکر فتوح سلطان گوید

دو سعادت بیکی وقت فراز آمد تنگ
مه نوروز دگر باره بما روی نمود
کشوری بود نه قلعه همه پر مرد دلیر
پی او رفته در آنجا که قرار ماهی
گرداو بیشه و کوه کشن و سبز چنانگ

یکی از گردش سال و یکی از شورش چنگ
قلعه آگره آورد ملک زاده بچنگ
بها بر شده و ساخته از آهن و سنگ
سراو بر شده زانجا که ثبات خرچنگ
گذر باد و ره مار در آن ناخوش و تنگ

این چنین حصنی محمود جهاندار گرفت
برده زنجیر بزنجیر از آن قلعه قطار
ای امیری که برون آرد بیم و فزعت
میل و طبع ملک آن سوی نشاط است و طرب
زانکه بستان شده از حسن بسان مشکوی
مرغزار و کوه از شاسپر غم و سبزی
اختیار تو درین وقت سوی غز و سفر
حرب کفار گزیده بدل مجلس بزم
تاهمی تازد بر مفرش نرم آهوی دشت
تو بزی دایم و وزفر تو آراسته باد

بدلیری و شجاعت نه بمکر و نیرنگ
همچنان راست که بر روی هوا صف کلنگ
طعمه از پنجه شیر و خوره از کام نهنگ
اندرین فصل و سوی خوردن بگماز چوزنگ
زانکه صحرای شده از نقش بسان ارتنگ
راست چون سینه طاووس شد و پشت پلنگ
از پی قوت دین و ز قبل حمیت و ننگ
بانگ تکبیر شنیده بدل نغمه چنگ
تا همی یازد بر دامن که بچه رنگ
تاج و تخت شهری و افسر و ملک و اورنگ

در مدح سلطان غزنوی گوید

همیشه دشمن مالست شاه دشمن مال
همای رامش در بزم او بر آرد پر
کشید لشکر جرار تا بمرکز غزو
ز تیغ دستان بر کوهها گرفته طریق
جبال جنگی در مو کبش روان که بزخم
به پی شکسته همه ماهی زمین را پشت
یمین دولت محمود غازی از غزنین
غضایری که اگر زنده باشدی امروز
بهر قصیده که از شهر ری فرستادی
خدای داند کاندک پناه شاه جهان
من آنکسم که گه نظم هیچ گوینده
گاهی به نثر فشانم ز لفظ در ثمین

یکی است او را در رزم و بزم دشمن و مال
هزبر فتنه بر زمش بیفکند چنگال
ره فراخ فرو بست بر جنوب و شمال
ز باد پایان در دشتهای نمانده مجال
بروز معرکه از بیخ برکنند جبال
به یشک خسته همه شیر آسمان را یال
بمدح گویان بر وقف داشتی اموال
بشعر من کنیدی فخر در همه احوال
هزار دینار او بستدی ز زر حلال
غضایری را می نشمرم بشعر همال
بلفظ و معنی چون من ندارد استقلال
گاهی بنظم نمایم ز طبع سحر حلال

در صفت اسب سلطان گوید

شاد باش ای هیون آخته یال
از پیت کوس خورده کوه بلند
بوده بارنگ وقت تک همسر
دیده با بادهای فراز و نشیب
نه عقابی و رویدت چو عقاب
تو توانی رکاب شاه کشید
شهریار جهان ملک مسعود
میرود هم رکاب او نصرت
اجل از باس او نموده حذر

هیکل کوه کوب هامون مال
وز تکت کاغ خورده باد شمال
بوده با شیر گاه صید قتال
کرده با ابرها جواب و سؤال
از دو پهلو گه شتاب دو بال
چو شود دور چرخ تنگ مجال
که ازو یافت ملک عز و جلال
میدود همعنان او اقبال
امل از جود او گرفته مثال

هم در مدح سیف الدوله محمود دغز نوی گوید

ولایت از مه شعبان بروزه شد تحویل
چونار در دل کفار و نور در مسجد
کنون برآمد بانك مذکران به نشاط
خجسته باد ابر شهریار سیف دول
خدایگانی کز خسروان ببرد سبق

بدل شد این مه با آن وایت نیک بدیل
چو نور در دل ابدال نار در قندیل
کنون بخیزد آواز مفریان زرسیل
مه مبارک و ماه صیام بر تفصیل
برای وروی منور بخلق وخلق جمیل

وله ایضا

چو باد دی دم من سردو دم نیارم زد
در آنحصار و در آن سمج تاریم که همی
زرنج لرزان چون برگ یافته آسیب
گهی زرنج به پیچم که از بلا بطیم
بدان درست که در حبس و بندبند تو
خدای بیچون داند که هرچه دشمن گفت
زرنج و غم نبود هیچ بیم و باک ولی
ز کس تنالم جمله من از هنر دارم
شود بآب گشاده گلوی حیلست چیست
کریم طبعاً رادا بخر می بنشین
چو سبز گشت چمن لعل می ستان زبتی

که دل به تنگی میمست و تن بگوژی دال
نیارد آمد نزدیک من ز دوست خیال
ز درد پیچان چون مار کوفته دنیال
چوشیر خسته به تیر و چومرغ بسته بیال
عقاب بی پر گشته است شیر بی چنگال
دروغ گفت دروغ و محال بود محال
مرا بخواهد کشتن شماتت جهال
از آنکه برتن من جز هنر نگشته و بال
که در گلوی من آویخته است آب زلال
نشاط جوی و کرم کن بطبع نیک سگال
که بر سپیدی رویش بود سیاهی خال

در شکایت از گرفتاری خود گوید

عمرم همی قصیر کند این شب طویل
دو شمشبی گذشت چگویم چگونه بود
کف الخضیب داشت فلک ورنه گفتمی
از ساکنی چرخ و سیاهی شب مرا
گفتی زمین ندارد اعراض مختلف
چشمم مسیل بود ز اشکم شب دراز
ایندیده گر بلؤلؤ زاد است در جهان
چون مورو پشام بضعیفی چرا کشید
زنده خیال دوست همیداردم چنین
که بگذرد ز آب دو چشم کلیم وار
نه سوخته در آتش نه غرقه اندر آب
زردست و سرخ دورخ و دیده مرا بعشق
چون نوحه ای بر آرم یا ناله ای کنم
یکچشم در سعادت نگشود بخت من

وزانده کثیر شد این عمر من قلیل
همچون نیاز تیره و همچون امل طویل
برسوک مهر جامه فرو زد بخیم نیل
طبع از شکفت خیره و چشم از نظر کلیل
گفتی هوا ندارد ارکان مستحیل
مردم درو نخفت و نخسینند در مسیل
با او چرا بخوابی باشد فلک بخیل
گردون بسلسله در پایم چو شیرویل
کاید همی برم شب تار از دو یستمیل
که در شود در آتش دل راست چون خلیل
گوئیکه هست برتن او پر جبرئیل
زان دورخ منقش و زانندیده کحیل
داو و دوار کوه بود مرا رسیل
کش در زمان نه دست قضا بر کشید میل

هم در زمان گرفتاری خود گوید

تخم گشت ای عجب مگر سخنم
او بروید همی و و شاخ زند
از فنای سخن همی ترسم
بارگشته است پوست برتن من
روزگارم نشاند بر آتش
گاه در انجمن چنان باشم
گاه تنها ز خود شوم طیره
ای که بد خواه روزگار منی
تو اگر چه توانگری نه توئی
همچو آتشکده شد است دلم
که ز تف دل اژدها کرد ار
سر به پیش خسان فرو نارم
منت هیچکس نخواهم از آنک
گر ز خورشید روشنی خواهد

که پراکنده بر زمین فکنم
من ازو دانه ای همی نه چنم
که بغایت رسیده شد سخنم
چون توانم کشید پیرهنم
صبر تا کی کنم نه برهنم
که فرامش شود ز خویشتم
گوئی اندر میان انجمنم
شادمانی بدینکه ممتحنم
من اگر چند مفلسم نه منم
من از آن بیم دم همی نزنم
پر ز آتش همی شود دهنم
که من از کبر سرو هرچمنم
بنده کردگار ذوالمنم
دیدگانرا ز بیخ و بن بکنم

وله ایضاً

من که مسعود سعد سلمانم
بهمه وقت بار شکر ترا
بنده ای گر کسی بزر بخرد
وگر این از یقین نمیگویم
ور بتایم ز خدمت گردن
در و گوهر مرا نیاید کم
در فصاحت بزرگ ناوردم
در ثنا آفتاب پر نورم

در کف جود تو گروگانم
بنواها هزار دستانم
تو چنان دان که من ترا آنم
بیقین دان که نامسلانم
مار بادا زه گریبانم
کز هنر بحرو از گهر کانم
در بلاغت فراخ میدانم
در هجا ابر تند بارانم

وله ایضا

ای آنکه چون ز جاه تو بر تو ثنا کنم
بحرم که هر چه یابد طبعم گهر کند
هر خدمتی که در وی تقصیر کرده ام
بحرم شگفت نیست که گاهی تهی شوم
بیگانه ام ز مردی گر من بهیچوقت
خورشید روی گردم هر گه که پیش تو
گر دیگران بخدمت از سیم زر کنند
آید بمن سعادت کآیم بنزد تو
وقت دعاست آخر شعر و ترا خدای

گیتی ز نور خاطر خود پرضیا کنم
چون کوه نه که هرچه شنیدم صدا کنم
ماننده نماز فریضه قضا کنم
تیرم عجب مدار که گاهی خطا کنم
جز بارضای تو دل خویش آشنا کنم
چون چرخ پشت خویش بخدمت دو تا کنم
از خاک من بدولت تو کیمیا کنم
بر من ثنا کنند چو بر تو ثنا کنم
داد آنچه بایدت بچه معنی دعا کنم

وله ایضا

کار آنچنانکه باید بگذارم
دل را ز کار گیتی برگیرم
در ظلمت زمانه همی گردم
در کار هرچه پیش همی کوشم
بر جای خویشم ارچه همی گردم
سرم همی بداند بد گویم
کاین تن چنان ضعیف شد از بس غم
پیوسته از نیاز چرا نالم
آزار کس نجویم و از هر چیز
روزیکه راحتی نرسد از من
گر هیچ آدمیرا بد خواهم
در طبع من بدی نبود ایرا
محمود سیف دولت و دین شاهی

عمر آنچنانکه آید بگسارم
تن را بحکم ایزد بسپارم
گوئی مگر ستاره سپارم
افزون همی نگرود مقدارم
گوئی که ای برادر پرگارم
من سر خود چگونه نگهدارم
کاندر دلم به بینند اسرارم
چندین کز این دو دیده گهربارم
از دوستان خویش نیازم
مر خلق را ز عمر نه پندارم
از مردی و مروت بیزارم
مداح شهریار جهاندارم
کاو صاف اویایی ز اشعارم

وله ایضا

امیر غازی محمود سیف دولت و دین
اجل بلرزد چون شاه راست کرد سنان
یکی نیابد جز در سر مبارز جای
برهز بر چو شد خوردن عدوش حلال

که برنگینه شاهی نبشته بادش نام
قضا بترسد چون باز برگرفت حسام
یکی نگیرد جز در دل دلیر مقام
بنزد مردم شد خوردن هزبر حرام

وله ایضا

ای نام تو بخشیده بخشنده اقسام
جز هیبت تو تند فلک را نکند نرم
با باده بود لهو ترا پنجه ناهید
چون گریان برخود وزره خندد ناچرخ
از خون بسد اطراف شود خاک صدف رنگ
از قطع سر رمح کند دل را وعده
بر سمت قضاست نهد پای امل پی
ابطال جهانگیر در آیند با بطلال
بر شخص ظفرجوی فتد لرزه مفلوج
چون چرخ شود هیکل شب دیز تو جوال
یازد بدم بردن جان رخس ترا دست
وانگاه که از میدان آئی سوی ایوان
کاندر کف کافی توزان لعبت جادو
روز و شب انصاف و ستم روشن و تیره است

اقسام مکارم را بخشی است ازان نام
جز حشمت تو تیز جهانرا نکند رام
با حربه بود عون ترا قبضه بهرام
چون خندان بر مغزو جگر گرید صمصام
از گرد شبه جرم شود چرخ سرب فام
وز مرگ لب تیغ دهد جانرا پیغام
بردشت بلا سخت کند دست اجل دام
اعلام صف آرای در آرند با اعلام
بر لفظ سخنگوی زند لکنت تمام
چون صبح بود چهره شمشیر تو بسام
خار و زپی خوردن خون تیغ ترا کام
از حل تو و عقد تو خیره شود افهام
پیراسته و اراسته شد دولت و اسلام
ز انقال چون صبحش وزان تارک چون شام

از رفته اثرها کند او در دل آگه

وز مانده خبرها دهد او جانرا پیغام

وله ایضا

خدایگانا هنگام عشرت است و طرب
نبید خواه ز بادام چشم دلجوئی
هلال باشد با آفتاب جفت شده
بجام زرین می خواه ازین که زرین شد
ز هول رزم تو چون ابر می بگرید تیغ
چو شیر گون فلک از گرد قیر گون شبه شد
زهول و هیبت پشت زمین و روی هوا
بزیر گرد سیاه روی در کشد خورشید
ز گرد و خون سبک این هر دور اجل بیند
بهر طرف که تو از حمله گرز بگذاری
مبارزان دلاور ز ترس شناسند
زمین پهن پر اجسام گشته و ارواح

نشاط باید کردن در اینچنین هنگام
از آنکه آمد وقت شکوفه بادام
چو روز بزم گرفتگی بدست زرین جام
ز بخشش تو همه سایلانت را درو بام
زمهر بزم تو چون گل همی بخندد جام
عقیق رنگ شود خنجر زمرد فام
به چشمها همه تنین نماید و ضرغام
ز حرص خوردن خون کام خوش کند بهرام
سیاه و سرخ شده رنگ و روی گونه و کام
بخیزد احسنت از تربت نبیره سام
که دم اسب کدامست و یال اسب کدام
ز بیم تیغ تو یزار گشته از اجسام

وله فی مدح ابوسعید بابو

نهاد زلف تو برمه ز کبر و ناز قدم
چو بود عارض تو لاله طبعی رنگ
بهای روی تو از زلف تو فزون گشته است
ز خون دلها خطی نبشت خامه حسن
ضم نهادند اعرابش از چه شد مکسور
ترا صفت بیه و گل نکرد یارم از آنک
شکیب و صبرم در دل نگر که روز و شبست
چو بر شود بدماغم ز تف عشق بخار
ستام شب را جبری کنم بطرف سرشک

کراست دست بر آنمشک گون غالیه شم
نکو نمود مرا عنبر طبعی خم
بهای دیبا آری فزون شود ز علم
که آن بحلقه و خالست معرب و معجم
بجزم کردند او را چرا بود مدغم
مهرت ز جمع عبید است و گل ز خیل خدم
یکی فزون نشود تا یکی نگردد کم
ز ابر چشم فرود آیدم چو باران نم
چو زیر زین کشد او پشت باره ادهم

در حصار نای در اظهار ندامت گفته

از کرده خویشتن پشیمانم
در دانش تیز هوش برجیسم
که خسته آفت لها و ورم
تا زاده ام ای شگفت محبوسم
بر مغز من ای سپهر هر ساعت
در خون چه کشی تنم نه زو بینم
حمله چه کنی که کند شمشیرم
رو رو که بایستاد شب دیزم

جز توبه دهی دگر نمیدانم
در جنبش کند سیر کیوانم
که بسته تهمت خراسانم
تا مرگ مگر که وقف زندانم
چندین چه زنی که من نه سندانم
در تف چه بری دلم نه پیکانم
پویه چه دهی که تنگ میدانم
بس بس که فرو گسست خفتانم

سبحان الله مرا نگوید کس
وز جمله من گدا کیم آخر
من اهل مزاح وضحکه و زیجم
از کوزه این و آن بود آبم
آنست همه که شاعری فحلم
در سینه کشیده عقل گفتارم
شاهین هنرم نه فاخته مهرم
نقصان نکنم که در هنر بحر
از گوهر دامنی فرو ریزد
والله که چو گرگ یوسفم والله
گر هرگز ذره‌ای کژی باشد
غم طبع شد و قبول غمها را
چون سایه شدم ضعیف در محنت
با ضجرة زخم یافته گویم
گوریست سیاه رنگ دهلیم
پیوسته چو ابر و شمع میگیریم
فریاد رسیدم ای مسلمانان

تا من چه سزای بند سلطانم
نه رستم زالم و نه دستانم
مرد سفر و عصای و انبانم
در سفره این و آن بود نانم
دشوار سخن شد است آسانم
بر دیده نهاده فضل دیوانم
طوطی سختم نه بلبل الحانم
خالی نشوم که در ادب کانم
گر آسیتی ز طبع بفشانم
بر خیره همی نهند بهتانم
در من نه ز پشت سعد سلمانم
چون تافته ریگ زیر بارانم
وز سایه خویشتن هراسانم
با کوژی خم گرفته چو گانم
خو کی است کریه روی دزبانم
و این بیت همی چو حرز میخوانم
از بهر خدای اگر مسلمانم

هم در زمان گرفتاری در قلعه نای شرح حالی گفته

اوصاف جهان سخت نیک دانم
نه آنچه بدانم همی بگویم
کز تن بقضا بسته سپهرم
از خواری و یحک چرا زمینم
بر جایم و هر جایگه رسیده
از واقعه جور هفت گردون
دایم ز دم سرد و آتش دل
بفسرد همه خون دل ز اندوه
پیراهنم از خون و آب دیده
چون بافته پرنیانم ایراک
در و گهر طبع و خاطر من
بختم چو بخواهد خریدن از غم
هر گونه چرا داستان طرازم
پیچان و نوان نحیف و زردم
خفتن همه بر خاک و ز ضعیفی
هر چند که پزمرده‌ام ز محنت

وز بیم بلا گفت کی توانم
نه آنچه بگویم همی بدانم
وز دل بیلا خسته جهانم
کز دل به بلندی بر آسمانم
گوئی ز دل بخردان گمانم
پنداری در حرب هفت خوانم
چون کوره آفته بود دهانم
بگداخت همه مغز استخوانم
چون تو ز کمانست و من کمانم
بیچاره تر از نقش پرنیانم
کمتر نشود زانکه بحر و کانم
اینچرخ بها میکند گرانم
کامروز بهر گونه داستانم
گوئی بمثل شاخ خیزرانم
بر خاک نگیرد همی نشانم
در عهد یکی تازه گلستانم

پیداست هنرهای من بگیتی
بر سیم بخامه گهر بیارم

گر چند من از دیده ها نهانم
وز سنگ پیولاد خون برانم

در صفت علو طبع و کمالات نفسانی خود گفته

هر آنجواهر کز روزگار بستانم
بدست چپ بدهم آن گهر که در یکسال
چو تیر هر جا ناخوانده کژ همی نروم
بدانجهت همه کس را چو خویشتن خواهم
اگر جهان خرد خوانیم رواست که من
بلی بفرمان گویم اگر هجا گویم
بخوان ز قرآن از لایحب ما یظلم
چهار گوهر و هفت اختر و دوازده برج
من از دوازده و هفت و چار بگذشتم
علوم عالم دانم و لیکن اندر عصر
سزد که فخر کند روزگار بر سخنم
خدای داند کز شعر نام جویم و بس
بگفتم این و زمن سر بسر سماع کنید

چرا دهم بخش و خاک ار نه بستانم
بهای صد گهر از دست راست بستانم
چرا که دایم سر کوفته چو بیکانم
که من بدست و زبان تیغ گوهر افشانم
هم آخشیجم و هم مر کزم هم ارکانم
از آنکه قول خداوند را بفرمانم
بدان طریق روم زانکه اهل قرآنم
هر آنچه بینی من صد هزار چندانم
چه گر بصورت با خلق عصر یکسانم
اگر دو مردم دانم بدانکه نادانم
ازانکه در سخن از نادران کیهانم
و گر نه جز بشهادت زبان نگردانم
درست و راست که مسعود سعد سلمانم

در توحید و سپاس باری و شکر گذاری و جواب ناصر مسعود

بعطای یعقوب رازی کاتب سلطان فرستاده

سپاس ازو که مر او را بدو همیدانیم
چگونه انکار آدریم هستی او را
زبان و دیده و فضل و فصاحتیم ازین
هزار دستان گشتیم در روایت شعر
بکان حکمت مانند نور خورشیدیم
چنانکه تابش خورشید وابر باران ما
خیال آن بت خورشید روی نادیده
نه عاشق صنمانیم عاشق کیشیم
بخاصه ناصر مسعود شمس نادر دهر
اگر نه روز و شب اندر ستایش اوئیم
چنانکه آدم از کرد خود پشیمان شد
نه بنده ایم خداوند دانش و هنریم
ز بس که بر ما زو رحمت است پنداری
جواب ناصر مسعود شمس گفتم ازین
عطای یعقوب ای روشن از تو عالم علم
کنونکه دوریم از نور رای و روی تو ما

و ز آنچه هست نگردیم و دل نگردانیم
که ما بهستی او را دلیل و برهانیم
چو دیده و چو زبان در میان زندانیم
از آن ز خلق جهان چون هزار دستانیم
ببحر دانش مانند ابر گریانیم
گاهی بشور ستانیم و گه به بستانیم
چو مه باخر اندر محاق و نقصانیم
نه از نگارین دوریم دور از اقرانیم
که ما بیکجا در مهر چون تن و جانیم
یقین بدانکه نه از پشت سعد سلمانیم
ز کردهای خود امروز ما پشیمانیم
که بندگان خداوند شاه کیهانیم
که کف رادش ابرست و ما گلستانیم
که بهر آن سخنان را چنین همیرانیم
تو آفتابی و ما ذره را همی مانیم
چو ذره بیمهر از چشم عدل پنهانیم

عجب نداریم از روزگار خویش که ما
بر زمانه ز ما این گنه بسنده بود
سخن بر تو فرستیم از آنکه تودانی

نه چون دگر کس در نعمت فراوانیم
که نیک شعر وقوی خاطر و سخندانیم
که ما بدانش نه چون فلان و بهمانیم

در مدح سلطان معهود غزنوی و صفت جنگ او

و فتح قلعه جنگوان گوید

دولت جوان و ملک جوان و ملک جوان
ای ترک باد جنگ برون کن یکی ز سر
شاهی که رخس او را دولت بود دلیل
اندر پی گمانش پی بگسلد یقین
تا جود او براه اهل گشته بدرقه
دستش همی زمین را مفلس کند ز زر
از دست او ندیده مگر تیغ او بلا
ره پیش بر گرفتنی ای شاه و پیش تو
بر باره زمانه گذار و زمین نورد
در تعب کرو فر تو گردان چو گرد باد
خوش بگسلد چو خیزد زنجیر آهنین
خرم ترا ز فرق گذشته لب سپر
راندی چنانکه خاک نشورید بر زمین
نادیده راههای ترا روزها اثر
که کوه زیر پای تو که ابر زیر دست
پرداختی طریقی مشکل بهفت روز
بر کشوری زدی که درو کیش کافری
از خون تازه یافت زمین لعل مقنعه
نیلوفری حسام تو کشت آن گروه را
در هر تنی پراکند آن پرنیان پرند
سعی قوی نمود همی بیلک ضعیف
خسته ز نیش تیغ تو و نعل رخس تو
اکنون یکی به پیشگاه لاهو بر نشین
بستان چو ناردان و چو گلنار باده
مقصود شد مصالح کار جهانیان
در حبس و بند نیز ندارند استوار
هرده نشسته بر در و دیوار سمج من
هین برجھید زود که حیلت گریست او

ملك جهان گرفتن و دادن نكو توان
بر خیز و باده درده بر فتح جنگوان
شاهی که تیغ او را نصرت بود فسان
و ندر دم یقینش پی بفکند گمان
نگسسته کاروان مکارم ز کاروان
تیغش همی هوا را قارون کند ز جان
در کار او نکرده مگر گنج اوزیان
مردان کاردیده و گردان کاردان
تند رصهیل و اختر سیر و قضا توان
بر عطف طعن و ضرب تو پیچان چو خیزران
باز ایستد بجای بیکتار پرنیان
عزم ترا بگوش رسیده زه کمان
رفتی چنانکه مرغ نجیبید ز اشیان
ناداده کرده های ترا بادهای نشان
که چرخ هم رکاب تو که وهم هم معنان
بر کوفتی ثغوری هایل چو هفتخوان
سالی هزار بوده ز تاریخ باستان
وز گرد تیره یافت هوا مشک طیلسان
بر پشت و سینه لاله و بر چهره زعفران
چاککی ازو نروید جز دار پرنیان
زخم سبك گذارد همی خنجر گران
خونش به نپروان شد و گردش بقیروان
یکهفته حرص جنگ ز خاطر فرو نشان
زا انکش رخ و لابی است چو گلنار و ناردان
بر حبس و بند این تن رنجور ناتوان
تا گرد من نباشد ده تن نگاهبان
با یکدگر دما دم گویند هر زمان
کز آفتاب پل کند از سایه نردبان

گیرم که ساخته شوم از بهر کارزار
 با چند کس بر ایم در قلعه گر چه من
 پس جنگ بی سلیح چگونه کنم مگر
 زیرا که سخت گشته است از رنج و انده این
 اندر تنم ز سرما بفسرد خون تن
 آکنده دل چونار ز تیمار و هردو رخ
 در هیچوقت بی شفقت نیست کو توال
 تا مرا که حلقه بند است بر دو پای
 بندم چه باید آهن کامروز مرا
 دردا و اندها که مرا چرخ دزدوار
 چون دولتی بجست مرا محنتی فزود
 بر کوه رزم کردم و در بیشه صف زدم
 هر هفته روز جنگی کردم بهفت روز
 اکنون درین نهیب سراسمج بسته در

بیرون جهم ز گوشه این سمج ناگهان
 شیری شوم دژ آگه و پیلی شوم ژیان
 من سینه را سپر کنم و پشت را کمان
 چونانکه چفته گشتبت از بار محنت آن
 بگداخت باز زاتش دل مغز استخوان
 گشته چونار کفته ز اشک چو ناردان
 هر شب کند زیاده بمن بردو پاسبان
 هست این دودیده از خون گوئی دوناودان
 بسته شود دو پای بیکتار ریسمان
 بی آلت و سلیح برد نزد کاروان
 بی گردن ایدریغ نبود است گرد ران
 در حمله بر نتافتم از هیچکس عنان
 در قصصها نخواندم جز جنگ هفتخوان
 بر بند خود نشسته چو بر بیضه ما کیان

ایضا در مدح سلطان

همه زمین و زمان خرم است و آبادان
 ز دست فتنه بر آمد برزم او چنگال
 یکی حصاری گیرد چو بر گشاد دو چنگ
 چو خصم دید که آمد سپاه خسرو شرق
 ز گرد ایشان خورشید و ماه گشته سیاه
 ز بهر جنگ ملک مرکبان چو بین ساخت
 نشسته در شکم هر یکی دو یست سوار
 بر آب کشتی خسرو روان چو کشتی نوح
 چو شد زمانی اندر میان آب حسام

بیادشاه زمین و شهریار زمان
 بکام مرگ بر آمد ز تیغ او دندان
 یکی سپاهی خاید چو باز کرد دهان
 بتاب آتش سوزان و زور باد بزان
 ز بار ایشان ماهی و گاو گشته گران
 نهنگوار در افکندشان بآب روان
 بزیر ایشان آن مرکبان بر آب ستان
 زمین گرفته ز شمشیر تیز او طوفان
 فروخت آتشی از خون و جان شرار و دخان

در هنگام گرفتاری بقلعه نای در مدح سیف الدوله گفته

چرا نگرید چشم و چرا ننالد تن
 ز درد و انده هجران گذشت بر من دوش
 چنان بگریم کم دشمنان ببخشایند
 نمیگشاد گریبان صبح را گردون
 طلایه بر سپه روز کرد لشکر شب
 گذشت باد سحرگاه و از نهیب فراق
 نخفته ام همه شب دوش و بوده ام نالان

کزین برفت نشاط و ازین برفت و سن
 شبی سیاه تر از روی و رای اهریمن
 چو یادم آید از دوستان و اهل وطن
 که شب دراز همیکرد بر هوا دامن
 ز راست فرقد شعری ز چپ سهیل یمن
 فرو نیارست آمد بر من از روزن
 خیال دوست گواهی منست و نجم پرن

نشسته بودم کامد خیال او ناگاه
مرا بیافت چو یکقطره خون جوشان دل
ز بسکه کند دوزلف و ز بسکه راندم اشك
مرا و اورا از چشم و زلف گرد آمد
درین مناظره بودیم کز سپهر کبود
چو رای خسرو محمود سیف دولت و دین

چو ماه روی و چو گل عارض و چو سیم ذقن
مرا بیافت چو یکتار موی نالان تن
یکی چو در تمین و یکی چو مشك ختن
زمشك و لؤلؤ يك آستین و یکدامن
ز دوده طلعت بنمود چشمه روشن
که پادشاه زمینست و شهریار زمن

در صفت بهار و مدح سلطان کامکار و فتح بعضی دیار

مقدمه چو در آمد ز لشکر نیسان
بباغ رایت عالیش سرو آزاد است
کنار باغ ز نورسته شاخ پر تیر است
زمین بگسترده از سبزه هر زمان مفرش
مشاطه گل پیوست لؤلؤ خوشاب
به مجمر گل از بوی عود ماند اثر
بباغ عرعر بیجان همیکند حرکت
مگر که باغ به نیسان چو ملک مایه گرفت
شگفت نیست که آبست تیغ او بیشك
در آن زمان که بیند از دش برابر شود
چو پشت ماهی و چون پشت سنگ پشت شود
چو سایه گردد تن از حسام چو نخورشید
ز هول طعنه در افتد به نیزه ها ارزه
حسام در دل هر يك چو نار در کوره
خدایگان زمین اندران زمان گوئی
ز زخم تیغش چو نیباد در قفس باشد
ز تیغ و حمله او چشم و روی دشمن او
بگرز بر سرو چشم و دهانش پشت کند
ز بهر دیدن و گفتار باشد از کف شاه
اگر ملوک بخوانند کارنامه ملک
سپهر هشت شود چون کنند چتر تو باز
زمین دو پیکر گردد ز بسکه در حمله
زهیبت تو گمان او فتد که جانور است
اگر بداندی آهن که خنجر تو ازوست
و گر بداند گوهر که بهر افسر تو
ز ترك بچه که زاید ز بهر خدمت تو

بباغ ساقه برون راند از سپاه خزان
بکوه مطرد رنگینش لاله نعمان
میان باغ ز نورسته عنجه پر پیکان
سپهر بر کشد از ابر هر زمان ایوان
عروس گلبن بر بست گوهر الوان
بجام لاله دراز رنگ باده ماند نشان
بشاخ بلبل بی رود میزند دستان
ز طبع و خاطر خورشید و خسرو ایران
بآب باشد ویران جهان و آبادان
سنانش برق درخشنده و اجل باران
ز روی جوشن و برگستوان همه میدان
چو یخ شود دل در رزم همچو تابستان
ز بیم ضرب در افتد به تیغها خفقان
عمود بر سر هر يك چو پتك در سندان
هزار دارد دل یا هزار دارد جان
به پیش حمله او در تن عدوش روان
چو لاله گردد از خون و چون زران در کان
به تیغ و تیر کند تنش بر ز چشم و دهان
درین ز پیکان دیده در آن ز تیغ زبان
نخست نام تو بینند بر سر عنوان
بهشت نه شود آنکه که گسترندت خوان
ز سر دو نیمه کند خنجر تو تا بمیان
بروز بار به پیش تو شیر شاد روان
بجای جوهر از طبع راندی مرجان
شد آفریده ز شادی نگنجد اندر کان
چو كلك زاید بر جسته قدو بسته میان

چو ابرو باد بطاعت همی بکوشم من
ز اهتزازم مانده کشیده حسام

بشکر و مدح تو روز و شب آشکار و نهان
ز بار شکرم مانده خمیده کمان

در جواب قصیده حکیم رشیدی که بامیر مسعود

فرستاده بود از قلعه نای نوشته و فرستاده

شب سیاه چو برچید از هوا دامن
ز برگ و شاخ درختان که بر زمین افتاد
چو برگ برگ گل زرد پاره پاره زر
نسیم روح فزا آمد از طریق و داد
اگر چه بود کنارم ز دیدگان دریا
چگونه دری بود آنکه بر لب دریا
یکی بهار نو آئین شکفت در پیشم
همی بر رمز چگویم قصیده ای دیدم
حقیقتش شد چون گردمن هوای و زمین
که هست شعر رشیدی حکیم بی همتا
بوهم شعرش بشناختم ز دور آری
چو باز کردم یکفوج لعبتان دیدم
چو آسمانی پر زهره و مه و پروین
بدیده بر نتوانستم نهاد از آن
زدود طبع مرا چون حسام را صیقل
ز بهر جانم تعوید خواستم آن را
زهی چو روز جوانی ستوده در هر باب
بشعر تنها بپذیر عذر من کامروز
ضعف گشته تنم سوزن و ز بیداری
بنفشه کارد بر روی من طپانچه همی
ز پیش بودم بیم و امید دشمن و دوست
نه دشمن آید ز من نه من روم بر دوست
دوسر مرا و را بر هرسری دهانی باز
گزند کردنیارد مرا که چون گردون

زدوده گشت زمین را زدود پیراهن
فروغ مهر همه باغ کرد پرسوسن
که گر بخواهی بتوانی از زمین چیدن
بمن سپرد یکی درج پر ز در عدن
بماند خیره در آن درج هر دو دیده من
همی ندیدم جز جان و دید گانش ثمن
که آنچنان ننگارید ابر در بهمن
چو از زمانه بهار و چو از بهار چمن
ز لفظ و معنی آن شد معطر و روشن
بلیغ تیر قلم شاعر بلند سخن
ز دور بوی خبر گویدت زمشک ختن
بدیع چهره و قد و لطیف روح و بدن
چو بوستانی پر لاله و گل و سوسن
که ترهمی شد ازو آستین و پیراهن
فروخت جان مرا چون چراغ را روغن
که کرده قصد بجانم زمانه ریمن
زهی چو دانش پیری گزیده در هر فن
زمانه سخت حروست و بخت بس توسن
همه شبم مژگان ایستاده چون سوزن
چنان برویدم از دیدگان همی روین
برنج دوستم اکنون و کامه دشمن
که از دهائی دارم نهفته در دامن
گرفته هر سراو ساق پای من بدهن
همی بخوانم بروی مدیح شاه زمن

وله ایضا

بویا زلفش بیوی عنبر سارا
لاله خود روی زیر جعد مسلسل
زلف سیاهش بزیر حلقه مغفر
گریبان گریان نگاه کردم در وی
تهنیتش کرد و گفت عید مبارک

رنگین رویش برنگ لاله نعمان
سوسن آزاد زیر زلف پریشان
سیم سپیدش بزیر غیبه خفتان
دیده من پاک کرد خندان خندان
گفت چو من روز عید خواهی مهمان

بر دو رخس بر زدم گلاب تو گفתי
ای که بخشش بسان عیسی مریم
گفت تو آنکرد کونکرد بدعوت
بسته ایام را ز ظل تو راحت
مال فراوان بنزد کف تو اندک
کار جلالت ز ملکیت تو برونق
ای چو سلیمان بجاه و رفعت و حشمت
باد بکردار عمر نوح ترا عمر

هست گل سرخ زیر قطره باران
وی که کوشش بسان موسی عمران
تیغ تو آنکرد کونکرد به ثعبان
خسته افلاس را ز جود تو درمان
خدمت اندک بمجلس تو فراوان
شغل بزرگی ز دولت تو بسامان
بارۀ شب‌دیز تو چو تخت سلیمان
باد حسام تو بر عدوی تو طوفان

وله ایضا

چون کند تیز رسته پیکار
بکتف در جهد درخش حسام
این گران سر شود بزخم سبک
پشت را خم دهد شکنج زره
تاب گیرد حسام چون آتش
بر هوا ترس مرگ بنگارد
تو بر انگیزی آفتاب نهاد
باد ساکن کنی بپا و رکاب
تف آن ابدار آتش زخم
بر زنی بر میانه مغفر
ای جهان را ز تو پدید شده
بزدوده حسام آب چو باد
باغ را چون کنار سایل تو
همی از دیده خون بیالاید
می بخواه و بخرمی بنشین
داد گیتی بدادی اندر جود
تا کند لعل روی باده بهار
تا بود بر سپهر هفت اختر
ملك عالمت باد در بیعت
شده با فتح رایت تو قرین

روز بازار خنجر و پیکان
بجگر برزند شهاب سنان
آن سبک دل شود بگرز گران
گوش را کر کند صریر کمان
سوی بالا کشد روان چو دخان
دهن شیر و دیده ثعبان
آن هیون هیکل فلک جولان
کوه گردان کنی بدست و عنان
کاب اودل کند چو آتشدان
بکشی تا بدامن خفتان
همه آثار رستم دستان
بر چمن حله او فکنده خزان
پر ز دینار کرده باد وزان
بچه رز بخانه دهقان
وانکه خواهی زبندگان بنشان
داد سرما زخرمی بستان
تا کند زرد رنگ برگ خزان
تا بود در جهان چهار ارکان
چرخ گردونت باد در فرمان
کرده با عدل دولت توقران

وله ایضاً

طبع هوا بگشت و دگر گونه شد جهان
دور سپهر گشت رحائی و چون رجا
باد خزان همی جهد از هر طرف چو تیر
تا آب همچو باده همی خورد شاخ گل

حال زمین دگر شد از گشت آسمان
اکافور سوده بارد بر باغ و بوستان
تا پشت شاخ گلبن خم گشت چون کمان
چون روی مست لعل همی بود گلستان

اکنون ز هول بادخزان گشت زرد روی
رویش چراست زرد اگر ناتوان نشد
تا آب جویبار چو تیغ زدوده شد
چون باغ گشت پیر نهانگشت راز او
آری جوان و پیر همیدون چنین بوند
گوئی که کاروانی از زعفران تر
بادوزان همی جهد اکنون ازین نشاط
نز جستنش ملال و نه از سیرماندگی
با حلم او زمین گران چون هوا سبک
ابراست و باد مرکب تازیش در نبرد
تیغش بروز کوشش گوئی که صاعقه است
چرخ است پرستاره و ابر است پر سرشک

بر کش چو زعفران نشد و شاخش چو خیزران
و ابش چراست روشن اگر هست ناتوان
پوشیده آبگیر زره ها ز بیم آن
چون آنکه بود پیدا آنکه که بدجوان
کاین را ز خود پدید کندوان کند نهان
آمد بیباغ و باد بزد راه کاروان
کش هست بیکرانه و بیمرز زعفران
گوئی که هست مرکب شاهنشاه جهان
باطبع او هوای سبک چو زمین گران
گر ابر با رکاب بود باد با عنان
ذکرش بعالم اندر گشت است داستان
آیست بی تحرك و ناراست بی دخان

در مدح صدر الصدور محمد بهروز وزیر سلطان گوید

خدای عز و جل در ازل نهاد چنان
ز يك محمد گردد زمانه آسوده
محمد قرشی و محمد بهروز
وزیر زاده وزیری که در فنون هنر
زهی بجای تو معمور کعبه دولت
توئی که چشم زمانه چو تو ندید وزیر
زده شکوه تو در شرق و غرب لشکرگاه
فروغ رای تو ایام عدل را خورشید
خطابه های ترا دهر بر نهاده بسر
هزار دریا جودی نشسته در مجلس
بر عطای تو بسیار جمع دهر اندک
بمکرمتها داد است سیرت تو جواز
ولوع تو بسخا ممکنست و نزدیکست
ضیاء ذهن تو زاید ز چشمه خورشید
ز تو پذیرد کیوان سعادت برجیس
براعت تو خورد را همیدهدیاری
کمال را بدهای تو تیز شد بازار
گشاده جاه تو بر زخمگاه جور کمین
نیشته صورت مهر تو بردل اقبال
هنر ندید بایام تو فتور و خلل
فلک معالی جاه ترا نکرده قیاس

که خیزد از دو محمد صلاح کار جهان
ز يك محمد گردد شریعت آبادان
که یافت فرو شرف دین ازین و ملک ازان
ز وصف و نعتش عاجز بود بنان و بیان
زهی بصدر تو منسوب قبله اعیان
توئی که لفظ کفایت چو تو نداد نشان
فکنده امر تو در برو بحر شاد روان
مضای عزم تو دعوی ملک را برهان
مثالهای ترا ملک باز بسته بجان
هزار عالم فضلی نشسته در دیوان
بر ذکای تو دشوار حکم چرخ آسان
بآرزو[ها] کرده است همت تو ضمان
که از عیار زرو سیم بفکنند میزان
نسیم خلق تو خیزد ز روضه رضوان
ز تو ستاند برجیس رتبت کیوان
سختاوت تو امل را همیکند مهمان
نیاز را بعطای تو کند شد دندان
کشیده بر تو بر کرده گاه آز کمان
نشسته لشکر خصم تو در دم حدثان
ستم نیافت ز انصاف تو نجات وامان
جهان معانی مدح ترا ندیده کران

هنر بنای ترا راست یافت چون اسلام
 زه گریبان طوقیست گردن آنرا
 مساعی تو در شر و خیر بست و گشاد
 بدهر تاچو توداور کجا بود مظلوم
 فری ز پویه آن بندئی که بند فلک
 برنگ برگ‌خزان گشته ازخزان بهار
 بدو زبانی مشهور گشته بی‌تهمت
 چو جهل دهر مر کب شده ز ظلمت و نور
 چنان گذارد رازی که گویدش خاطر
 بجل و عقد با برام و قبض در کف تو
 در آن مجال که تعویند جان بود شمشیر
 زند ز خاک زمین بر هوا تف دوزخ
 گران شود سرمردان بزخمهای سبک
 بگوش بر شود از گرد نعره تندر
 شود مطول گوی زمین زخسته بدن
 چو زهر گردد در کامها لعاب دهن
 چنانکه آب شکافد ز آتش دل تن
 حسام روشن روز امل کند تیره
 ز تیغ و نیزه نداری شکوه و بگذاری
 بر آنجهنده پوینده دونده بطبع

خرد هوای ترا پاك دید چون ایمان
 که پای بیرون آرد ز دامن عصیان
 به تیغ صاعقه انگیز و کلك فتنه نشان
 بملك تا چو تو معمار کی شود ویران
 شود گشاده چو بیرون گذاردش ز بنان
 دونده با سه موکل همه چو بادخزان
 بسر بریدن ماخوذ گشته بی‌طغیان
 چو دور چرخ معین شده بسود و یان
 که گوش نشنودش و اینت غایت کتمان
 همی طرازد و سازد مصالح کیهان
 در آن مضیق که زندان تن شود خفتان
 جهد ز باد هوا بر زمین دم تعبان
 سبك شود دل گردان بگرزهای گران
 به تیغ بردم از خاک لاله نعمان
 شود مسطح خم فلک ز جسته روان
 چو مار پیچد در پایها دوال عنان
 چنانکه ز آتش خیزد ز آب تیغ دخان
 گران رکاب تو نرخ اجل کند ارزان
 چو تیغ آخته قد و چو نیزه بسته میان
 که در درنگ یقینست و در شتاب گمان

در صفت اسب

تبارك الله از آن پیکریکه نسبت کرد
 بیال و گردن دریابد او هدایت دست
 چو دست و پایش پرگار وار بگشاید
 براو تو ابری باشی نشسته بر بادی
 بدست فرخت آن اسب رنگ صاعقه فعل
 هزار زخم ز خایسك خورد و پاره نشد
 توئی که قدرت و امکان تو درین گیتی
 کم از بلند محل تو چرخ با رفعت
 همه رضای ترا سازد آنچه سازد بخت
 بید نظر نفتد هیچ دیده را سوی تو
 همیشه تابود از بهر حکم کون و فساد
 ستاره وار بر اقبال پیشدستی کن
 بحق که داند گفتن چنانکه داند گفت

تنش بکوه متین و تکش بیاد وزان
 به پشت و پهلوی بشناسد او اشارت ران
 هزار دایره پیدا کند بیک جولان
 کز آن صنوف قضا و قدر بود باران
 کز آتش خیزد ز صاعقه طوفان
 دوپاره کرد بیک زخم تارک سندان
 بقاشده است و فنا نیست قدرت امکان
 کم از بزرگ عطای تو بحر بی پایان
 همه عطای ترا زاید آنچه زاید کان
 که نه همه مژده بر چشم او شود پیکان
 ستاره در حرکات و سپهر در دوران
 سپهر وار برایام کامرانی مان
 ثنا و مدح تو مسعود سعد بن سلمان

وله ایضا

ز جود تو شمیری گشته دجله بغداد
اگر لطافت تو جان دهد بشیر بساط
رسد ز طبع تو خواهد سحاب لو اوبار
ز بهر تیغ تو دشمن قوی کند گردن
سه هفته بیش نبودم بیوم هندستان
رهی گذاشته ام کز نهیب و خشیت آن
ز تنگ بیشه او بد برون شدی نخچیر
عنان بخت گرفته هوای مجلس تو
دعات کردم پیوسته با دل تحقیق
بنزد خالق حقا که مستجابست آن

ز خشم تو شردی گشته آذر بر زین
سزد که هیبت تو جان برد ز شیر عرین
مدد ز خلق تو جوید نسیم مشک آگین
ز بهر شیر همی پرورد گوزن سرین
اگر چه بود بخوبی چو روی حور العین
بسوی دوزخ تازد همیشه دیو لعین
به تند پشته او بد بر آمدی شاهین
همی کشید مرا تا بحضرت غزنین
ثنات گفتم همواره با سر تخمین
بپیش خلقان والله که مستجابست این

در صفت شراب گفته

بیارای مه دیده و مهر جان
از آنماه پرورده مهر بخت
ازو کس دهان ناف آهو نکرد

که بنده است و چاکر ترا این و آن
که از ماه دارد تن از مهر جان
که نی زهره بستد ز شیر ژبان

وله

نه ببینند روی او به یقین
ظلمت حرب را زدوده شهاب
بر کند جان و نیستش چنگال
بوده گردون عدل را خورشید

نه بدانند حد او به گمان
دهن رزم را کشیده زبان
بخورد عمرو نبودش دندان
گشته دعوی ملک را برهان

در مدح سلطان گوید

برای خویش کند کار همچو چرخ بلند
خجسته مجلس او را زدوات است بساط
بکارزار شد و فتح کرد و باز آمد
چو نور روی دلارام شد فروزان تیغ
چو خواب در سر مردان مرد جست حسام
نه جای یافت همی دردماغ جز خنجر
سواد خاک بگرز و زخون بگو نه و رنگ
عقاب وار قضا بر گشاده تیر خدنگ
چنان نمود همی خنجرش ز تیره غبار
چنان بگشت که گوئی هزار دارد دل
بشد ز جای زمین چون فرو گرفت رکاب
زمانه وار همی کند هر چه دید ز جای
اگر نه مرگ زیاران او یکی بودی
فراخته است برای تو ملک را رتبت

بچنگ خویش کند صید همچو شیر ژبان
زدوده خنجر او را ز نصرت است فسان
برای روشن و عزم درست و بخت جوان
به شکل ابروی معشوق خم گرفت کمان
چو وهم در دل گردان گرد رفت سنان
نه راه دید همی سوی دیده جز پیکان
بنفشه طبری گشت و لاله نعمان
نهنگ وار اجل باز کرده پهن دهان
چنانکه آتش سوزنده از میان دخان
چنان شتافت که گوئی هزار دارد جان
بماند چرخ ز جنبش چو بر کشید عنان
اجل نهاد همی برد هر چه دید روان
نیافتی ز حسامش بهیچ روی امان
فروخته است بروی تو شاه را ایوان

سپهر طبعی در صدر مسند و مجلس
چو بوی وصف تو یابد همی بخندد طبع
براه کرد بهار خجسته استقبال
دریغ داشت سم مرکب ترا از خاک
ز سرو پرقد معشوق گشت شاخه باغ
بیاد بزم تو گل بن همی فشاند زر

زمانه فعلی در گرد موکب و میدان
چو نور مدح تو بیند همی بنازد جان
ز شاد کامی روی تو خرم و خندان
بساط کرد زمین را ز لاله و ریحان
زلاله پر رخ معشوق گشت لاله ستان
بنظم مدح تو بلبل همیزند دستان

وله در زمان محبوبی در قلعه نای بلاهور فرستاده

ای لاهور و یحک بی من چگونه
ای باغ نظم طبع من آراسته ترا
نفرستیم پیام و نگوئی بحسن عهد
گرد در حضيض بر نشدت پاژ گونه بخت
ای تیغ اگر نیام بحیلت نخواستی
در هیچ حمله هرگز نفکنده سپر
باشد ترا زدوست یکایک تهی کنار
از زهر مار و تیزی آهن بود هلاک
در باغ نوشکفته رفتی همی بگشت
آباد جای نعمت نامد ترا بچشم
ای بوده بام و روزن تو چشم آفتاب
ای شاهبازدشت گدازشکار دوست
بر ناز دوست هرگز طاقت نداشتی
من مرغزار بودم و توشیر مرغزار

بی آفتاب روشن روشن چگونه
بی لاله و بنفشه و سوسن چگونه
کاندر حصار بسته چو بیژن چگونه
در اوج بر فراخته گردن چگونه
در دکه برهنه چو سوزن چگونه
با حمله زمانه توسن چگونه
با دشمن نهفته بدامن چگونه
با مار حلقه گشته ز آهن چگونه
وز بیم رفته دمگه گلخن چگونه
معنت زده بویران معدن چگونه
در سمج تنگ بیدر و روزن چگونه
بسته میان خاک نشیمن چگونه
امروز با شماتت دشمن چگونه
با من چگونه بودی بیمن چگونه

وله ایضاً

ای سرد و گرم دهر کشیده
اندر هزار بادیه گشته
در چند کارزار فتاده
بر بحرهای چو باد گذشته
بی بیم در حواث جسته
باغیست خاطر تو شکفته
هر کس بری ز شاخ تو برده
چهره ز زخم درد شکسته
لرزان بتن چو دیو گرفته
جان از تن تو دخت به بسته
نه پی بکام راست نهاده
اشک دو دیده روی تو کرده
گوئی که دانه دانه لعل است

شیرین و تلخ چرخ چشیده
بر تو هزار باد وزیده
در چند مرغزار چریده
در دشتها چو ابر تنیده
بیباک با سپهر چخیده
شاخیست فکرت تو دمیده
هر کس گلی ز باغ تو چیده
قامت ز بار رنج خمیده
پیچان بتن چو مار گزیده
هوش از دل تو پاک رمیده
نه می بکام خویش مزیده
نار چهار شاخ کفیده
زو قطره قطره خون چکیده

در چشم تو امید گلی را
شمشیر سطوت تو زده زنگ
پر طراوت تو شکسته
برمایه سود کرد چه داری
حال تو بیحلاوت و بیرنگ
هم روزی آخرت برساند

صد خار انتظار خلیده
شیر عزیمت تو شمیده
زور جوانی تو پریده
ای تجربت بعمر خریده
مانند میوه ایست مکیده
ایزد بدانچه هست سزیده

وله ایضا

ای شاد بتوجان من و جان جهانی
هنگام خزانست ز مهر تو بهاری
دردولتت امروز بجان ایمنم از چرخ
نگداشته ام طبع و زمان را بهمه وقت
چون ابر پدیدارم در مدح تو طبعی
بخشای بمن بر بچنین روز که هرگز
شخصم شده از خوردن اندوه چوموئی

هر روز فزون بادا در جان تو جانی
در فصل بهار است ز قهر تو خزانی
زیرا که مرا جاه توداد است امانی
بیکار زشکر و زثنای تو زمانی
چون رعد گشاده کنم از شکر دهانی
مظلوم ترا از من بجهان نیست جوانی
قدم شده از رنج کشیدن چو کمانی

در تهنیت عید رمضان گوید

ای خداوند عید روزه گشای
مژده ها داردت ز نصرت و فتح
ای بر اطراف مملکت کرده
چون بر آید بنعره هویا هوی
چرخ با رخس تو ندارد تاب
خواندمت شعرهای طبع آویز
مژده ها دادمت بقوت دل
فالهائی که من زدم دیدی
خانه گمراهی بر آتش زن
تو بدین گمراهان غره شده
رو که نصرت تراست یاریگر

بر تو فرخنده تر ز فرهای
شاد باش و بعز و ناز گرای
پاسبان خنجر عدو پیرای
چون بر آید بحمله هایاهای
کوه با زخم تو ندارد پای
گفتمت مدحهای گوش گرای
وعده ها کردم بصحت رای
که چگونه تمام کرد خدای
چهره کافری بخون اندای
اثر فتح ایزدی بنمای
رو که ایزد تراست راهنمای

در محبوبی خود گوید

همانا باز شناسی چو بینی
کمانی گشته قد زاد سروی
گرم فانی نگشتی گوهر اشک
غم آمد سودم از سرمایۀ عمر
منم کاندر عرب و اندر عجم کس
سجود آرد به پیش خاطر من
برون آیم ز جنس و بند روزی

مرا امروزم ز زاری و توانی
زیر ری گشته چهر ارغوانی
یکی گنجی بدستی شایگانی
که کرد است این چنین بازار گانی
نیامد چون من از چیره زبانی
روان رود کی و این هانی
چو در بحری و چون زرگانی

هم در زمان محبوسى در حصار نای در شکایت و ذکر حال خود گفته

نالَم زدل چو نای من اندر حصار نای
آرد هوای نای مرا نالهای زار
گردون بدرد و رنج مرا کشته بود اگر
من چون ملوک سر بفلک بر فراشته
نی نی ز حصن نای بیفزود جاه من
از دیده گاه باشم با در قیمتی
نظمی بکامم اندر چون باده لطیف
آوخ که پست گشت مرا همت بلند
عونم نکرد حکمت جزو فلک نگار
کاری تراست بردل و جانم بلا و غم
چون پشت بینم از همه مرغان در این حصار
گردون چو خواهد از من سر گشته ضعیف
ای محنت ار نه کوه شدی ساعتی برو
گر شیر شرزه نیستی ای فضل کم شکر
ای تن جزع مکن که مجاز است این جهان
ای بیهنر زمانه مرا پاک در نورد
در آتش شکیم چون گل فرو چکان
از بهر زخم گاه چو سیم همی گداز
ای دیده سعادت تاریک شو مبین
ای ازدهای چرخ دلم بیشتر بخور
زین جمله پاک نیست چو نو مید نیستم
شاید که با ظلم نکند رحمت ملک
مسعود سعد دشمن فضلست روزگار

بستی گرفت همت من زین بلند جای
جز نالهای زار چه آرد هوای نای
پیوند عمر من نشدی نظم جان فزای
زی زهره برده دست و بیه بر نهاده پای
داند جهان که مادر ملکست حصن نای
وز طبع که خرامم در باغ دلگشای
خطی بدستم اندر چون خط دلربای
زنگار غم گرفت مرا طبع غم زدای
سودم نداشت دانش جام جهان نمای
از تیغ آبداده و از رمح سرگرای
ممکن بود که سایه کند بر سرم همای
گیتی چه جوید از من درمانده گدای
ای دولت ار نه باد شدی لحظه پبای
ورمار گرزه نیستی ای عقل کم گزای
وی دل طمع مبر که سپنجی است این سرای
ای کوردل سپهر مرا نیک برگرای
بر سنگ امتحانم چون زر بیازمای
وز بهر حبس گاه چو مارم همی فسای
ای مادر امید سترون شو و مزای
ای آسیای حبس تنم نیکتر بسای
از عفو شاه عادل وز رحمت خدای
کماندر جهان نه بینی چون من ملک ستای
این روزگار شیفته را فضل کم نمای

در مدح محمد بهر روز و زیر سلطان گوید

نواگوی بلبل که بس خوش نوائی
گراز عشق گویا شدستی تو چون من
بسی مرغ دیدم بدیدار نیکو
همی جو فرو شدند و گندم نمایند
بخسبند مرغان شب تو نخسبى
ندانم تو ای رنج بامن چه باشی
همیشه دو چشمم پر ز آب داری
تو ای چشم من چشم داود گشتی

مبادا ترا زین نوا بی نوائی
مبادات از رنج و انده رهائی
ندانند ایشان جز از ژاژ خائی
تو گندم فروشی و ارزن نمائی
مگر همچو من بسته در حصن نائی
توای بی غمی نزد من چون نیائی
بچشم من اندر تو چون توتیائی
تو ای دامنم تربت اوریائی

بیر صحبت ازمن فراقا یکی ره
الا ای کریمی که اندر غمانم
محمد خصال و آدم کمالی
چراغی است افروخته طبع شاعر
چو کم گشت روغنش تاریک سوزد
بمیرد چو روغن ازو باز گیری
نکو گردد این پشت بشکسته من

که داده است با من ترا آشنائی
بلا را نجاتی و غم را دوائی
براهیم خاکی و یوسف لقائی
ضیایش فزاید چو روغن فزائی
بتقدیر روغن دهد روشنائی
چگونه بود چون فتیله زدائی
اگر جود تو بخشدش مومیائی

در حال گرفتاری در مدح سلطان ابراهیم گفته

ای فلک نیک دامت باری
جامه‌ای بافیم همی هر روز
گر دری یابیم زنی بندی
نه مرا یارئی کنی روزی
گر مرا جامه زمستانی
گریبایم من این زمان بخرم
ای شگفتا کسی درین عالم
که چو بومی نشسته بر کوهی
دل ز انده فروخته شمعی
منم آنکس که نیست تمکینم
ندمد بیخ بخت من شاخی
گر مرا کرده پادشه محبوس
پادشه بوالمظفر ابراهیم
نه زمین را چو مهر او آبی
آنکه با او ندارد و نارد
ایکه نبود بنای گیتی را
بنده مسعود سعد سلمانرا
که نکرد است آنقدر جرمی
تو چنان دان که هست هرمویی
گر نه خورش غذاي مدحت تست
ور بخواهد زند بملک تو چشم
خسروا حال او بعقل بسنج
کیست او در جهان ز منظوران
نیک اندیشه است بد روزی
نه بملک تو دارد آسیبی

کس ندیده است چون تو غداری
از عنا پودش از بلا تاری
ور گلی بینیم کنی خاری
نه مرا همدمی کنی باری
آفتاب است قانعم باری
هر بدستی از آن بدیناری
دیده بی زر چو من خریداری
که چو ماری خزیده در غاری
تن ز تیمار تافته تاری
در دیاری ز هیچ دیاری
ندهد شاخ بخت من باری
نیست از حبس شه مرا عاری
چرخ فعلی زمانه کرداری
نه فلک را چو کین او ناری
مهر سنگی و چرخ مقداری
بکف و رای چون تو معماری
بیهده در سپرد مکاری
که برد بلبلی به منقاری
بر تن او بجای زناری
باد در دست تیغ خونخواری
باد در دیده هاش مسماری
که به از عقل نیست معیاری
نه عمیدی بود نه سالاری
پست بختی بلند اشعاری
نه ز کار تو داند اسراری

نه پیوشد فراخ پیرهنی
تنش در حسرت زبر پوشی
تا نفس میزند بهر نفسی
زینهارش ده ای پناه ملوک
تا پیوید ز باغ طوافی
باد هر بنده‌ایت بر تختی

نه بیابد تمام شلواری
سرش در آرزوی دستاری
دارد از روزگار آزاری
که همیخواند از تو زنهاری
تا نگردد چو چرخ دواری
باد هر دشمنیت برداری

وله ایضا

ز فردوس پرزینت آمد بهاری
بگسترده بر کوه و بردشت فرشی
بگوهر به پیراست هر بوستانی
بتی کرد هر گلبنی را و شاید
برانداخت بردوش این طیلسانی
میشی خواه بویا چو رنگین عقیقی
همه کارها را بیامیز با هم
ز مطرب نوائی ز ساقی نبیدی
زمینی است چون صورت دلفریبی
ز روی تذروان زمین را بساطی
اگر چرخ دارد ز هرگونه چیزی
ز شاهان گیتی بگیتی ندارد

چو زیبا عروسی و تازه نگاری
کش از سبزه پوداست وز لاله تاری
بدیبا بیاراست هر مرغزاری
که هر گلستانست چون قندهاری
در آویخت در گوش آن گوشواری
بتی خواه زیبا چو خرم بهاری
زهر پیشکاری همیخواه کاری
ز معشوق بوسی ز دلبر کناری
هوائست چون سیرت بردباری
ز پشت کلنگان هوا را نگاری
که شاید نمودن بدان افتخاری
چو خسرو براهیم مسعود باری

وله

چرخ سپهر شعبده پیدا کند همی
بردشت آسمانگون تاثیر آسمان
دیبای روم شد همه باغ و چورومیان
بی کلمک طبع شاخک شاه اسپرغم را
این روزگار تازه درختان خشک را
شبها سرشک ابر قدحهای لاله را
حرص جهان رعنا بر عشق کودکی
گل مدح شاه گفت از آن ابر هر زمان

در باغ کهربار امینا کند همی
شکل نبات نعلش و ثریا کند همی
از هر دو شاخ بادچلیپا کند همی
پر حرفهای خط معما کند همی
بنگر چگونه طره مطرا کند همی
بر باد لطف مصفا کند همی
هامون و کوه بر گل رعنا کند همی
اندر دهانش اولو لالا کند همی

وله ایضا

نگارمن توئی و یار غمگسار توئی
جدا شدی ز کنارمن و چنان دانم
ولیک کبر باندازه کن نه در حشمت
به پیش تو همه گردنکشان عصر امروز
بهرضگاه بزرگی که عرض فخر کنند

اگر بهار نباشد مرا بهار توئی
که شب گرفته مرا تنگ در کنار توئی
عمید خاصه و سالار شهریار توئی
پیاده اند و بهر دانشی سوار توئی
سر جریده تو و اول شمار توئی

جهان نه بیند و همچون غبار پست شود
پلنگ و ار گهی دردم مخالف ملک
گهی چو شیر عرین از پی شکار عدو
ز کارزار بکش چنگ و باده خور یکچند

چو دیدم مرد مبارز که در غبار توئی
گرفته راه و سرتیغ کوهسار توئی
رده بخیزد ز اطراف مرغزار توئی
نه مادر و پدر چنگ و کارزار توئی

در مدح سلطان ابراهیم بن مسعود غزنوی گفته

اگر مملکت رازبان باشدی
ملك بوالمظفر که گر قدر او
و گر شکل خلقش پدید آیدی
شها شهریارا حقیقت شمر
به پیش تو چون بندگان دگر
ثنا گویت از صد دهان داری
بدان هر زبان صد لغت داندی
بنان گرددی مویها بر تنش
پس آن کلمکها و زبانها همه
ز صد داستان کان ثنای تو است
همیخواهدی رخس تو تا بتك
فلك خواهدی تا ترا روز و شب
سعود فلك را قران نیستی

ثناگوی شاه جهان باشدی
عیان گرددی آسمان باشدی
شکفته یکی بوستان باشدی
که گر مملکت را روان باشدی
همیشه کمر بر میان باشدی
که در هر دهان صد زبان باشدی
که در هر لغت صد بیان باشدی
یکی کلمک با هر بنان باشدی
بمدحت دوان و روان باشدی
همانا که یکداستان باشدی
عنانش ز باد وزان باشدی
چو شب دیز در زیر ران باشدی
اگر جز تو صاحبقران باشدی

در ایام گرفتاری در قلعه نای بیان حالی کرده

نی بر خلاص حبس ز بختم عنایتی
پیشم نهد زمانه ز تیمار سورتی
از حبس من بهر شهر اکنون مصیبتی است
تا کی خورم بملخی و تا کی خورم برنج
من کیستم چه دارم چندم چه ام کیم
نه نعمتی مرا که ببخشم خزانه ای
پیوسته بوده ام ز قضا در عقيله ای
از بهر جامه کهن و نان خشك من
ای روزگار عمر بر شوت همیدهم
نی از تو هیچوقت در دل مسرتی

نی در صلاح کار ز چرخم هدایتی
هر گه که من بخوانم از اندوه آیتی
و ز حال من بهر جا اکنون روایتی
از دوست طعنه ای و ز دشمن کنایتی
کم هر زمان رساند گردون نکایتی
نه عدتی مرا که بگیرم ولایتی
همواره کرده ام ز زمانه شکایتی
زین جای کدیه است و زانجا حکایتی
پس چون نگه نداریم اندر حمایتی
نی از تو هیچ روزم در دل وقایتی

هم از تغزلات آنجناب است

دور از تو مرا هجر تو کرد است بحالی
در هر شکن از زلف تو بندی و فریبی

کز مویه چو موئی شدم از ناله چونالی
در هر نظر از چشم تو غنجی و دلالی

زان قامت همچون الف و زلف چودالت
فردا بتظلم روم از تو بدر شاه
منصور سعید آنکه ازو مجلس سلطان

وله ایضاً

باریک شدم چون الف و چفته چودالی
گر باشم از صاحب بی مثل مثالی
چون چرخ ز خورشید قمریافت جمالی

آسان گذرانید جهان گذران را
میدان جهان جمله فرازا است و نشیب است
دی رفت و جز امروز میدان عمر که فردا
پیش از تو جهان بوده است آنکس که پس از تو

در تاسف فوت سید حسن غزنوی گوید

که چو تو هیچ غمگسار نداشت
که چو تو شاه در کنار نداشت
که دل از مرگ تو فکار نداشت
گل آزادگیت خار نداشت
آتش قهر تو شرار نداشت
وز جفا طبع تو غبار نداشت
بکفایت چو تو سوار نداشت
تا مرا اندرین حصار نداشت
که ازین محنت اعتبار نداشت
نامه تو در انتظار نداشت
که بحق ماتم تو زار نداشت
که دگر چون تو روزگار نداشت

بر تو سید حسن دلم گرید
زان ترا خاک در کنار گرفت
هم بمرگی فکار باد تنش
تیغ مردانگیت زنگ نزد
آب مهر ترا خلاب نبود
بجفا خاطرت کژی نگرفت
هیچ میدان فضل و مرکب علم
بدنیا رست کرد با تو سپهر
تنم از مرگت اعتبار گرفت
هیچ روزی شب نشد که مرا
زار مسعود سعد از آن گرید
ماتم روزگار باید داشت

این قطعه مشهور بنام مسعود مسعود در کتب تذکره مذکور است

غلبش را گرفتم اندر دست
دست هر جامزن چو مردم مست
ز نخ ساده تو عذرم هست
گوی سیمین گرفتن اندر دست

آمد آنچو رو دست من بر بست
گفت هشیار باش و آهسته
گفتم ار من بدست بگرفتم
زانکه هنگام رگ زدن شرطست

وله قطعه

خلق درهم او فتادن چیست
بر رخ خویشن گشادن چیست
این بکف کردن و نهادن چیست

روزی خویشتن خورد هر کس
در رنجی که منفعت نکند
دیگران چون پس از تو بردارند

وله ایضاً

با من اینچرخ گرد گرد کند
آنچه این چرخ لاجورد کند
کاخرم روزگار مرد کند

ای عجب من کیم که کینه وجور
خاطر هیچکس نیندیشد
میکشم دردها و میدانم

وله ایضا

آگاه نیست آدمی از سیر آسمان
ماند بدانکه باشد بر کشتی روان

شادان همی نشیند و غافل همیرود
پندارد اوست ساکن و ساحل همیرود

☆

تبارك الله این بخت زندگانی بین
چو شانه شد جگر مشاخ شاخ از آن حسرت
من از که دارم امید مهر و چشم وفا
اگر شنیدم از دیگران حکایت خویش
ضعیف چشم بی آفتاب چون خفاش

که تا بمیرم زندان بود مرا خانه
که موی دیدم شاخی سفید در شانه
که دوست دشمن گشته است و خویش بیگانه
همه دروغ نمودی مرا چو افسانه
همی بسوزم بی شمع همچو پروانه

در تعریف ایمنی وصحت فرماید

ایمنی را و تندرستی را
در جهان ایندو نعمتی است بزرگ
آنچه بدهد فلک ترا بستان
راستی کن همیشه کزد و جهان
نیک بیدار باش در همه کار
نیک رو بد مرو که نیک و بدست

آدمی شکر کرد نتواند
داند آنکس که نیک و بد داند
وان بده پیش از آنکه بستاند
بجز از راستیت نرہاند
پیش از آن کت قضا بخواباند
که زما یادگار میماند

وله ایضا

بزرگوار خدایا چنان سزد ز خرد
اجل سپرده یکی شاعرست و نیست کسی
چه خوش زید تن اگر قبضه قضا زید
بر آنچه گشت فلک پیش و پس همی نشود

که در دل تو غم و رنج را اثر نبود
درین جهان که بر این شاعرش گذر نبود
چه برخورد تن اگر قدرت قدر نبود
بر آنچه رفت قدر بهتر و بتر نبود

در حسب حال خود گفته

پنجاه و هفت سال ز تاریخ عمر من
امروز بریقین و گمانم ز عمر خویش
فهرست حال من همه تاریخ و پند بود
از قصد بدسکالان و ز غمز حاسدان
لیکن بشکر کوشم کز طبع پاک من

شد سود مند و مدت ناسودمند ماند
دانم که چندرفت و ندانم که چند ماند
از حبس ماند عبرت و از بند پند ماند
جان در بلا فتاد و تن اندر گزند ماند
چندین هزار بیت بدیع بلند ماند

در شکایت از ابوالفرج رونی که باوی غدر کرده بود

بوالفرج شرم نایدت که ز خبیث
تا من اکنون بغم همی گریم
شد فراموش کز پی چو توئی
چون نهالیت در چمن بد ماند
زود خواهی درود بی شبهت
مر مرا هیچ پاک ناید از آنک

در چنین حبس و بندم افکندی
تو بشادی ز دور میخندی
من چه کردم ز نیک پیوندی
آنکه او را ز بیخ بر کنندی
نیز تخمی که خود پرا کنندی
نوزده سال بوده ام بندی

رباعیات

ای خدمت تو فرض و دگر نافله‌ها
حصنی که بصد تیغ کس آنرا نگشاد
ساقی که بدست من دهد جام شراب
می خوردن من در غم او هست صواب
در ماه چه روشنی که در روی تو نیست
مشک ختنی چو زلف خوشبوی تو نیست
گر زر گردی جفا عیار تو بود
ای دشمن آنکه دوستدار تو بود
رو کاینه بخت تو نزداید کس
با آنچه کند خدای بر ناید کس
مسعود که هست سعاد سلمان پدرش
در حبس بیفزوده بدانش خطرش
باهمت باز باش و با کبر پلنگ
کم کن بر عندلیب و طاووس درنگ
نام تو کنم نقش چونی بر گیرم
یاد تو کنم نوش چو می بر گیرم
ارزان ز بلا چو برگ داند یارم
اشکی که همی تگرگ راند یارم
در آرزوی بوی گل نوروزم
از شمع سه گونه کار میآموزم
شه پندارد که ما خردمندانیم
نی نی شاهها که ما همه رندانیم
نه روز مرا هیزم و نه شب روغن
در حبس شدم بمهر و مه قانع من
نه هست مرا بشادیی دسترسی
صد غم دارم نهفته در هر نفسی
عاشق گشته است بر تنم بیماری
اختر شمرم همه شب از بیکاری

محمد قایینی

از بخشش تو قافله در قافله‌ها
کلبه که تو کند عالیها سافله‌ها
از می کنمش تهی و از دیده پر آب
کز درد کم آگاه شود مست خراب
در خلد چه خرمی که در کوی تو نیست
یکسر هنری عیب تو جز خوی تو نیست
ور گل گردی برگ تو خار تو بود
بی یار بود هر آنکه یار تو بود
روایت نکاهد و نه افزاید کس
آن در که خدا به بست نگشاید کس
خاک نیست که از چرخ گذشته است سرش
چون عود که پیدا شده ز آتش هنرش
زیبا بگه شکار و پیروز بچنگ
کانجا همه آواز است اینجا همه رنگ
سوی تو کنم گذر چو پی بر گیرم
باعشق چنین دل از تو کی بر گیرم
وانگاه همی به برگ خواند کارم
عمری که همی بمرگ ماند دارم
در حسرت آن نگار جان افروزم
میگیریم و میگذارم و میسوزم
یا قلعه گشایان وعدو بندانیم
خوار فلک و رنج کش زندانیم
زین هر دو بر اسود مرا دیده و تن
کاین روزم گرم دارد آن شب روشن
نه گفت توانم غم خود را بکسی
در من نگرید و شکر گوئید بسی
ممکن نبود کز او کند بیزاری
خوش آمد دیده مرا بیداری

اسمش حکیم ابونصر وزبده فضلالی آن عصر بعضی اورا جعفر بن
اسحق خوانند و از اهل دانش دانند علی ای حال در باب الالباب این

ابیات بنام او نوشته شده است:

بخواه جام که امروز جام باید خواست

بیار بلبله کز جان نوای بلبل خاست

زا بر تیره و از زنگ یار گلچهره
شمال گرد گل اندر کشید دیبه سبز
بهر چمن بر سیصد هزار گونه گلست
شکفته لاله چراخوی آن نگار گرفت
سنان لاله رخ سیب را بچنگ بنخست
ز بس فشانده بر سبزه باد برگ سمن
چو خوشتر است بگیتی بهار و باده و یار
بهار من رخ آن آفتاب روی بود
ز باد سرد بهار ای عجب نفور بود
ایا شکفته گل اندر بهار لاله و گل
بساز چنگ و بگیرای نگار جام بچنگ
بیاور آنکه ندید است سال و کوژ شد است
بیسته همچو اسیران تنش بسیصد بند
اگر نیابد رنج از کسی بماند گنگ
طرب دهنده جام کریم پرهیز است
نبرده ناصر دنیا و دین ابو طاهر
اگر ز دریا خیزد نهنگ روز نبرد

مجدالدین عیوقی

چون صبح شد پدید بسازای پسر صبح
کن خواب بر فسوس چو برخاست بانك کوس
نه چنگ بر کنار و بده باده بیشمار
زین دار بت پرست که اندر جهان پرست

معین الدین چشتی

مذهب اسلام شده اصلش از چشت من توابع هرات است از آنجناب است:
سیل رانعره از آنست که از بحر جداست
نکتهها دوش لبم گفت و شنید از لب یار

وله

عاشق همه در فکر رخ دوست کند
ماجرم و خطا کنیم او لطف و عطا

در مدح شاه اولیا علی صلوٰۃ الله و سلامه علیه

ای بعد نبی بر سر تو تاج نبی
آنی تو که معراج تو بالاتر شد

سما بر نگ زمین و زمین بر نگ سماست
گل شکفته چو یاقوت سرخ بر دیباست
بزیر گل سیصد هزار گونه نواست
دل سیاه و رخ سرخ خوی دلبر ماست
بروی لاله پراز خون او اثر پیدا است
زمین سراسر همچون نگو نشده دریاست
کنون بهار پدید آمدست یار کجاست
ازین بهار بسوزم کز آن بهار جداست
اگر نفور شد است از من آن بهار سزا است
نهان نگردد از من نهان شدن ز چراست
بشاد کامی بر خیز نون که گل برخاست
بقد پیر و بگاہ طرب جوان آواست
چو عاشقان خردمند زرد و زار و دوتا است
چو زخم یابد ز انگشت نیکوان گویاست
نشاط پرور بزم سپید امر است
که گرد خیلش داروی دیده حور است
سنان او چو نهنگ است و دست او دریاست
به مجد الملة والدین عیوق مشهور است گویند اصلش از دهستان بوده

و در همه فضایل فرق فخر بر عیوق سوده بعضی از اشعار او این است:

کن در پیاله راح که هست آن غذای روح
بر ناله خروس خوش آید همی صبح
لحنی حزین بیار ز گفتار بوالفتوح
جز باده هر چه هست از تو توبه نصوح

از خواجگان سلسله چشتیه و از اصحابش سلطان شمس الدین

غوری و شهاب الدین غوری بوده اند و وی در هندوستان مروج

مذهب اسلام شده اصلش از چشت من توابع هرات است از آنجناب است:

وانکه با بحر در آمیخته خاموش آمد
که نه هرگز بزبان رفت و نه در گوش آمد

معشوق کرشمه ای که نیکوست کند
هر کس چیزیکه لایق اوست کند

ای داده شهبان ز صولت باج نبی
یکقامت احمدی ز معراج نبی

مجدالدین بغدادی

وهو ابو سعيد شرف بن مؤيد بن ابو الفتح البغدادي الكوفي الخوارزمي
مريد شيخ نجم الدين الكبرى الخيوقي ومراد شيخ عطار الكندي
النشاپوري سلطان محمد خوارزم شاه در عالم سكر او را بجهنم افكند و بمرور خالویش
جسد او را به نشاپور نقل کرده در هنگام رفتن مؤلف بخوارزم مرقد او را در پهلوی نجم الدین
ساخته دید ولی چنانست که مرقوم شد وی برادر مهتر بهاء الدین خوارزمی صاحب ترسل
است شهادتش در سنه ۶۰۶ بوده ازوست

سرها همه از خاک بر آید چپ و راست
از خاک سر کوی تو بر خواهد خاست
صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
یک قطره فرو چکید و نامش دل شد
دل خویش غم تو است و بیگانه منم
در گردن من فکن که دیوانه منم

فردا که شود مدت عالم کم و کاست
بیچاره سر شهید من غرقه بخون
از شبنم عشق خاک آدم گل شد
سر نشتر عشق بر برگ روح زدند
شمعی است رخ خوب تو پروانه منم
زنجیر سر زلف تو بر گردن تست

محمد غزالی

کنیتش ابو حامد لقبش حجة الاسلام برادر مهتر احمد غزالی و
از علماء معروف است عدد رسالاتش از نهصد گذشته در اواخر
عمر بجناب شیخ ابوعلی فارمدی رسیده صاحب مقامات بلند شده پنجاه و چهار سال عمر کرده
در پانصد و پانزده وفات یافته ازوست :

بایک طبیب محرم اینراز در میان نه
گر مهر یازداری صد مهر بر زبان نه
وز سر قدر هیچکس آگاه نشد
معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد
وز آب خرابات تیمم کردیم
آن یار که در صومعهها کم کردیم
گر خود همه آتشی که سردت خوانم
سیر از همه شو تا سره مردت خوانم

گفتم دلا تو چندین برخویشتن چه پیچی
گفتا که هم طبیبی فرموده است با من
کس را پس برده قضا راه نشد
هر کس ز سر قیاس چیزی گفتند
ما جامه نمازی بسر خم کردیم
شاید که درین میکدهها دریابیم
خاک در کس مشو که گردت خوانم
تا تشنه تری بخلق محتاج تری

منوچهری دامغانی

اسم شریفش حکیم ابو النجم احمد در کسب کمالات سعیها برده
و از خوان فضایل مایده ها خورده اگر چه در فن شاعری شاگرد حکیم
عنصریست اما در عذوبت بیان و طلاقت لسان از استادانش برتر است گویند سبب تسمیه او به شصت
کله کثرت خیول و مواشی است و بعضی گفته اند که اصبع ابهام او شکستگی یافته چون
کل و کله بمعنی اعرج و اشل آمده باین لقب ملقب شده صاحب آتشکده او را بلخی نوشته
اما وی خود را در اشعار دامغانی خوانده و صاحب تذکره هفت اقلیم هم براین رفته در
خدمت سلاطین غزنوی معتبر بوده است و غالباً مداحی سلطان مسعود بن محمود را نموده
آنچه از تواریخ و کتب فقیر تحقیق نموده اینست که حکیم در بدو شباب بعد از تکمیل

علوم و آداب بخدمت امیرمنوچهر فلک المعالی پسر شمس المعالی امیر قابوس بن و شمگیر والی جرجان رسیده و مداحی وی را گزیده سبب این تخلص همین شده در سنه سیصد و هشتاد و شش که امیر قابوس از دنیا برفته امیرمنوچهر استقلال یافته با سلطان محمود معاصر بود و طریق موافقت با وی می نمود اگرچه قادر بالله عباسی خلیفه بغداد امیرمنوچهر را لقب و ایالت جرجان و غیره داد ولی بواسطه قوت و قدرت محمود منوچهر سالی پنجاه هزار دینار به سلطان غزنوی خدمت مینمود بالاخره سلطان دختر خود را بمنوچهر داد و ابواب التفات برچهر او گشاد چون در سنه احدى عشر و ار بعمانه منوچهر چهره در نقاب فنا نهفت و منوچهری ترك وی بگفت قصیده ای در مدح استاد عنصری بر قافیه نون موزون نموده بخدمت او رسید و پس از آن ایام بخدمت محمد بن محمود مشغول بوده گویند در مجلس او منصب ترخانی داشته یعنی در هر وقت بی رخصت سرزده توانستی رفتن و او را منعی نبود می محمد تقی کاشی صاحب تذکره خلاصه الافکار نگاشته که حکیم منوچهری شاگردی ابوالفرج سنجرى نموده و از اقران عنصری و عسجدی بوده اما در مجلس عنصری بر همه فضلا و شعرا حتی فرخی و فردوسی و غیرهم غیر از عنصری ملك الشعرا در جلوس تقدم میفرموده و روش طریقت از امام الحرمین ابوالمعالی عبدالملك بن محمد جوینی و دیگران اكتساب نموده محمد عوفی صاحب تذکره ابوالباب نوشته که منوچهری حکیمی بزرگ اندك عمر بسیار فضل باحفظی قوی و ذکائی تمام بوده و در ایام کودکی بهر گونه شعری مشکله که ویرا امتحان کردند فی البدیهه باحسن وجهی از عهده بر آمدی القصه فقیر در شیراز و طهران زیاده تفحص حال و مقال این حکیم شیرین مقال کردم و از وی چند مجموعه فراهم آوردم و تخمیناً بقدر سه هزار بیت از وی نگاشتم و دیباچه مختصر در مقدمه تحقیق نمودم که اکنون زیاده بر آن دیوان وی مشهود و موجود نیست ولی شنیدم که گفته اند سی هزار بیت دیوان داشته العلم عندالله تعالی از آنچه دیده ام و در سلك ترتیب کشیده ام انتخابی مینگارم و بدو کمال و ثوق دارم در تتبع ادب و قوانین عرب کمال حسن مقال دارد و در صنعت مسمط اشعار غریب و مضامین عجیب از وی باقیست که احدیرا چنان ابیات دست نداده و فاتش در سنه ۴۳۲ اتفاق افتاده و از مجموعه وی که فراهم کرده ام این ابیات مینگارم :

من قصاید رحمة الله علیه

همی سوزد میان باغ عنبرها بمجمهرها
ز بوقلمون بوادیها فرو گسترده بسترها
فشانده مشک خرخیری به بستانها بزنبورها
جهنده بلبل و صلصل چو بازیگر بچنبرها
همه زلفین ز سنبلها همه دیده ز عنبرها
نهاد بر طبقها بر زرزسا و ساغرها
ورقها بر صورتها قلمها بر ززیورها

همی ریزد میان باغ لؤلؤها بزنبورها
ز قرقوبی بصحراها فرو افکنده بالشها
زده یا قوت رمانی بصحراها بخرمنها
چو چنبرهای یا قوتین بر او وز باد گلبنها
همه کهسار پر زلفین معشوقان و پردیده
چو حورا اندر گسها همه سیمین طبق بر سر
دیرانند پنداری بیباغ اندر درختانرا

بسان فال گویا نند مرغان بر درختان بر
فروغ برقها گوئی ز ابر تیره و تاری
زمین محراب داودست از بس سبزه پنداری
بهاری بس بدیعست این کرش بامافا بودی
جمال خواجه را بینم بهار خرم و شادی
الایا سایه یزدان و قطب دین پیغمبر
بهار نصرت و مجدی و اخلاقت ریاحینها
بود آهنگ نعمتها همه ساله بسوی تو
کف را د تو باز است و فراز است اینهمه کفها
مکارمها بحلم تو گرفته است استقامتها

نهاده پیش خویش اندر پر از تصویر دفترها
که بگشودند ا کجلهای جمالان به نشترها
گشاده مرغکان بر شاخ چون داود حنجرها
ولیکن مندرس گردد بآبانها و آذرها
که نفزایدش آبانها و نگزایدش آذرها
بجود اندر چو بارانها بخشم اندر چو آذرها
بهشت حکمت و جودی و انگشتانت کوثرها
بود آهنگ کشتیها همه ساله بمعبرها
در بارت گشاد است و به بسته است اینهمه درها
که باشد استقامتهای کشتیها بلندگرها

در مدح خواجه ابوالحسن فرماید

نو بهار آمد و آورد گل و یاسمنا
بوستان گوئی همچون بت فرخار شد است
بر کف پای شمن بوسه داده و تنش
کبک ناقوس زن و شارک سنتور زنت
پرده راست زند ناژ و بر شاخ چنار
کبک پوشیده یکی پیرهن خز کبود
بو بوئک پیکی نامه زده اندر سرخویش
فاخته راست بکردار یکی لعب گراست
از فروغ گل اگر اهرمن آید بر تو
نرگس تازه چو چاه ذقنی شد بمثل
چونکه زرین قدحی بر کف سیمین صنمی
آن گل نار بکردار کفی شبرم سرخ
آن گل سوسن مانده جامی زلفین
ارغوان بر طرف شاخ تو پنداری راست
لاله چون مریخ اندر شده لختی بکسوف
ثوب عنابی گشته سلب قوس قزح
سال امسالین نوروز طربناک تر است
این طربناکی و چالاکی او هست کنون

باغ همچون تبت و راغ بسان عدنا
مرغکان چون شمن و گلبنکان چون و ثنا
کی و تن بوسه دهد بر کف پای شمن
فاخته نای زن و بط شده طنبور زنا
پرده ماده زند قمری بر نارونا
کرده با قیر مسلسل دو بر پیرهن
نامه که باز کند گه شکند بر شکنا
درفکنده بگلو حلقه مشکین رسنا
از پری با زندانی دورخ اهرمنا
گر بود چاه ز دینار و ز نقره ذقنا
یا درفشنده چراغی بمیان پرنا
بسته اندر بر او لختی مشک ختنا
ریخته معصفر سوده میان لبنا
مرغکانند عقیقین زده بر باب زنا
گل دو روی چو بر ماه سهیل یمنا
سندس رومی گشته سلب یاسمنا
پار و پیرار همیدیدمش اندوهگنا
از موافق شدن دولت بابوالحسننا

وله ایضاً

چو از زلف شب باز شد تابها
سپیده دم از بیم سرمای سخت
به میخوارگان ساقی آواز داد
بیانک نخستین ازین خواب خوش

فرو مرد قنبدیل محرابها
پوشید بر کوه سنجابها
فکنده بزلف اندرون تابها
بجستیم ما همچو طباطابها

عصیر جوانه هنوز از قدح
از آواز ما خفته همسایگان
برافتاد برطرف دیوار من
منجم پیام آمد از نورمی

همیزد به تعجیل پرتابها
بی آرام گشتند در خوابها
ز بگمازها نور مهتابها
گرفت ارتفاع سطرلابها

وله ایضا

در خمار می دوشینم ای نیک حبیب
خون انگور فراز آور یا خون مویز
شود انگور زیب آنکه کش خشک کنی
این زیب ای عجبیا مرده انگور بود
می بیاید که کند مستی و بیدار کند
ما بسازیم یکی مجلس امروزین روز
بنشینیم بهم عاشق و معشوق همی
می دیرینه بسازیم بفرعونی جام
جرعه برخاک همیریزیم از جام شراب
ناجوانمردی بسیار بود چون نبود

خون انگور دوسالیم بفرموده طیب
که مویزای عجبی هست بانگور قریب
چون بیاغاری انگور شود خشک زیب
چون ورا زنده کنی زنده شود اینت غریب
چه مویزی و چه انگوری ای نیک حبیب
چون برون آید از مسجد آدینه خطیب
نه ملامتگر ما را و نه نظاره رقیب
از کف سیم بناگوشی با کف خضیب
جرعه برخاک همیریزد مردان ادیب
خاک را از قدح مرد جوانمرد نصیب

وله ایضاً

دوستان وقت عصیر است و کباب
سوی رز باید رفتن به صبح
نیم جوشیده اسیر از سر خم
راد مردانرا هنگام عصیر
تا دو سه روز درین سایه رز
بفروزمیم همی آتش رز
تاک رز باشد مان شاسپرم
نقل ما خوشه انگور بود
بانک جوشیدن می باشدمان

راه را گرد نشانند است سحاب
خویشتن کردن مستان خراب
بکشیدن که چنین است صواب
شاید از می نبود صافی و ناب
آب انگور گساریم بآب
گسترانیم برو سرخ کباب
برگ رز باشد دستار شراب
از بر سر برچون پر غراب
ناله بربط و طنبور و رباب

وله ایضا

آمد شب و از خواب مرا رنج و عذابست
چه مرده و چه خفته که بیدار نباشی
من جهد کنم بی اجل خویش نمیرم
من خواب ز دیده بمی ناب ربایم
سختم عجب آید که چگونه بردش خواب
این نیز عجب تر که خورد باده نه برچنگ
اسبی که صفیرش زنی می نخورد آب
در مجلس احرار سه چیز است فزون نه

ای دوست بیار آنچه مراد روی خوابست
این را چه دلیل آری و آنرا چه جوابست
در مردن بیهوده چه اجر و چه ثوابست
آری عدوی خواب جوانان می نابست
آنرا که بکاخ اندر یک شیشه شرابست
بی نغمه زیرش بمی ناب شتابست
نی مرد کم از اسب و نه می کمتر از آبست
وان هر سه کبابست و ربابست و شرابست

نی نقل بود ما را نی دفتر و نی نرد
دفتر بدبستان بود و نقل بیازار
ما مرد شرابیم و کبابیم و رباییم

وین هر سه درین مجلس ما در نه صوابست
وین نرد بجائی که خرابات خرابست
خوشا که شرابست و کبابست و ربایست

در مدح شمس الوزرا خواجه احمد بن خواجه

عبدالصمد وزیر گفته

المنة لله که این ماه خزانست
از بسکه در این راه رزانگور گشادند
چون قوس قزح برگ رزان رنگ برنگند
آن سبب بکردار یکی مردم بیدار
يك نیمه رخس زرد و دیگر نیمه رخس سرخ
آن نار همیدون بزنی حامله ماند
مادر بچه را تا ز شکم نارد بیرون
واندر شکم او بچه را بستر کی زرد
انگور بکردار زنی غالیه رنگست
اندر شکمش هست یکی جان و و سه تادل
آبستنی دختر عمران به پسر بود
آن روح خداوند همه خلق جهان بود
آن زنده یکی را و دو را کرد به معجز
گر قصد جهودان بد در کشتن عیسی
آنها بسموات مکان گشت و مراین را
چون دست وزیر ملک شرق که دستش
شمس الوزرا احمد عبدالصمد آنکو
آن پیشرو پیش روان همه عالم
مہتر ز همه خلق جهان او بد و کوچک
خردک نگرش نیست که خردک نگرش کس
مرحاشیہ شاه جهان را و حشم را
زیرا که ولایت چوتنی هست و در آن تن
دستور طبیب است که بشناسد شریان
چون با ضربانست کند قوت او کم
چون بیضربان باشد نیرو دهد آنرا
این کار وزارت که همیراند خواجه
بود آن همگان را غرض و مصلحت خویش
هرگز ندهد خردمنش را بر خود راه

ماه شدن و آمدن راه رزانست
این راه رزایدون چوره گاه کشانست
در قوس قزح خوشه انگور کمانست
کز جمله اعضا و تن او را دو رخانست
این را هیجان دم و آنرا خفقانست
واندر شکم حامله مشتی پسرانست
بستر نکند وین نه نهانست عیانست
کرد است و بدو در زسر بچه نشانست
کاورا شکمی همچو یکی غالیه دانست
و این هر سه مراور از سه پاره ستخوانست
و آبستنی دختر انگور بجانست
وین روح خداوند همه خلق جهانست
این زنده کن جان همه خلق جهانست
در کشتن این قصد همه اهل قرآنست
بردست امیران و وزیرانش مکانست
از باده گران نیست که از دود گرانست
شمس الوزرا نیست که شمس الثقلان است
چون پیشرو نیزه خطی که سنانست
مہتر بد و کوچک بدست و بزبانست
در کار بزرگان همه ذلست و هوانست
هم مال دهنده است او هم مال ستانست
این حاشیہ شاه رگست و شریانست
چون با ضربان باشد و چون بی ضربانست
ور کم نکند بیم خناق و هیجانست
ور نه دل ملک را بیم خفقانست
نه کار فلان بن فلان بن فلانست
وین را غرض و مصلحت شاه جهانست
کز خردمنش متحشمانرا حد ثانست

از پشه عناوالم پیل بزرگست
خسرو تنه ملک بود او دله ملک
ملکت چو چراگاه و رعیت رمه باشد
لشگر چو سگان رمه و دشمن چون گرگ
مارا رمه بانیست نه زو در رمه آشوب
هرگز نکند با ضعفا سخت کمانی
بادا بیهار اندر چندانکه بهار است

و ز مور فساد بچه شیر ژیاست
ملکت چو قران او چو معانی قرانست
جلا ب بود خسرو دستور شبانست
وین کار سگ و گرگ و رمه بر رمه بانست
نه ایمن از و گرگ و نه سگ زو بفغانست
با آنکه بداندیش بود سخت کمانست
بادا بخزان اندر چندانکه خزانست

در صفت عمارت و بنا گوید

این قصر خجسته که بنا کرده ای امسال
همچون حرمش طالع سعد است و مبارک
چون قدر تو عالی و چو روی تو گشاده
چوبش همه از صندل و از عود قماری
آبش همه از کوثر و از چشمه حیوان

با غرغه فردوس بفردوس قرینست
همچون ارمش نقش مهنا و گزینست
چون عهد تو نیکوی و چو حلم تو رزینست
سنگش همه از گوهر و یاقوت تمینست
خاکش همه از عنبر و کافور عجین است

هم در صفت عمارت ممدوح خود گفته

چرخست ولیکن نه در و طالع نحس است
چون ابروی معشوقان با طاق و رواقست
بازیگه شمس و قمر و زهره و تیر است
از روی سلاطینش هر روز بساط است

خلد است ولیکن نه در و جوی عقار است
چو نروی پر بر ویان بارنگ و نگار است
منزلگه جود و کرم و حلم و وقار است
وز بوسه شاهانش هر روز نثار است

وله

الا وقت صبح و خست نه گرم است و نه سرد است
بیارای بت کشمیر شراب کهن پیر
از آنبارده که زرد است و نزار است ولیکن
بجان اندر لهواست بمغز اندر شکست

نه ابر است و نه خورشید نه باد است و نه گرد است
بده پروتهی گیر که مان جنگ و نبرد است
نه ازرنج نزار است و نه از محنت زرد است
بچشم اندر نور است بروی اندر ورد است

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود سبکتکین غزنوی گوید

صنما از تو دلم هیچ شکیب نشود
یکدل و یکتا خراهم همه با خویش ترا
تجربت کردم و دانا شدم از کار تو من
ناز کن بر من چندانکه کنی صحبت من
نکشم ناز ترا و ندهم دل بتو هم
گوئی از دولب من بوسه تقاضا چه کنی
بمدارا دل تو نرم کنم و آخر کار
و گر این عاشق نو مید شود از در تو
داد گر شاهی کز دانش و دریافتگی
گشت يك نيمه جهان او را و ز همت خویش

اگر امروز شود بی شک فردا نشود
و آنکه او چون تو بود یکدل و یکتا نشود
تا مجرب نشود مردم دانا نشود
تا مگر صحبت دیرینه معادا نشود
تا مرا دوستی و مهر تو پیدا نشود
وام خواهی نبود کو بتقاضا نشود
به درم نرم کنم گر بمدارا نشود
از در خسرو شاهنشاه دنیا نشود
سخنی بر دلش از ملک معما نشود
نه پسندد که بر آن نیمه توانا نشود

مشرق او را شد مغرب هم او را شده گیر
عجب از قیصرم آمد که بدان ساده دلیست
ملکت قیصر و قفقور تماشا گاه اوست
دولت آنها فرتوت شد و کار کشت
دولت تازه ملک دارد امروزین روز
بکه رو آرد دولت که بر او نرود
مردمان قصه فرستند ز صنعا براو
پس اعدا بشیخون بشود دولت شاه
کرد هیچای فراوان ملک و ملک گرفت
هرچه اند این ملکان بنده و مولای ویند
زین فزونتر ملکان نیز نباشد ملکی
ملکان رسوا باشند کجا او برسد
خبر فتح تو آمد خبر نصرت تو
آب کار عدو افتاد ز بالا به نشیب
کار شه به شود و کار عدو به نشود
خانه از موش تهی کی شود و باغ از مار
تیر را تا نتراشی نشود راست همی
بنه شاسپرم تا نکنی لختی کم
شمع تاری شده را تا نبری اطرافش
این نگارستان وین مجلس آراسته را
این نشاطی است که از دلها غایب نشود
تا همی خاک زمین بیضه عنبر ندهد
جام صهبای گیر از دست بت غالیه موی
تا می ناب ننوشی نبود راحت جان

هر کرا شرق بود غرب جزا و را نشود
کاوز مسعود پراندیشه و غوغا نشود
ظن بری نیز که روزی بتماشا نشود
هر که فرتوت شود هرگز برنا نشود
دولتی کز عقب آدم و حوا نشود
بکجا تازد جیحون که بدریا نشود
کرد گرسال و کیلش سوی صنعا نشود
گر زمانی بطلب او سوی اعدا نشود
زین سپس شاید اگر هیچ بهیجا نشود
هیچ مولا بتن خود سوی مولا نشود
هر که مولای کسی باشد مولا نشود
ملک آنبايد کو هرگز رسوا نشود
جز ملک را ظفر و فتح مهیا نشود
هیچ آبی ز نشیبی سوی بالا نشود
نشود خرما خار و خار خرما نشود
مملکت از عدوی خرد مصفا نشود
سرو را تا که نه پیرائی والا نشود
ندهد رونق بالنده و بویا نشود
بر نیفروزد و چون زهره زهرا نشود
صورت از چشم دل و چشم سرما نشود
وین جمالیست که از تنها تنها نشود
تا همی سنگ زمین لؤلؤ لالا نشود
دست تو خوب نباشد که بصهبای نشود
تا نبافند بریشم خزو دیبا نشود

وله ایضا

جز بچشم عظمت هر که بدودر نگردد
گر نسیم کرمش برود دوزخ بجهد
هنرش هست فراوان و گهر هست یکی

مژه در دیده او خار مفیلان گردد
هاویه خوبتر از روضه رضوان گردد
چون شجر نیک بود میوه فراوان گردد

در صفت بهار و مدح فضل بن محمد گوید

وقت بهار است و وقت ورد مورد
گیتی فرتوت کوژ پشت دژم روی
برنا دیدم که پیر گردد و هرگز
نرگس چوندا بریست سرش همه چشم
لاله گوئی چو طفلکی است دهن باز

گیتی آراسته چو خلد مخلد
بنگر تا چون بدیع گشت و مجرد
پیر ندیدم که تازه گردد و امرد
سرو چو معشوقه ایست تنش همه قد
لبش عقیقین و قعر کامش اسود

سوسن چون طوطی ز بسد منقار
 نرگس چونماه در میان ثریا
 بلبل بر گل بسان قول سرایان
 مرغ چنان بو کلك دهانش به تنگی
 کبک دری گر نشد مهندس و مساح
 نوز گل اندر گلابدان نرسید است
 نوزنه برداشته است مار سر از خواب
 ابر چنان مطرد سیاه و برو برق
 فضل محمد که هیچکس نشناسد
 تاش بحوا ملک خصال همه ام
 مرد خردمند کش خرد نبود یار
 این هنری خواجه جلیل چو دریاست
 گر بهنر ملک زبید و گهر پاک
 هیبتش الماس سخت را بکفاند
 در شرر خشم او بسوزد یاقوت
 شاعر مهتر دلست و زیرک والا
 حکمت او را ز نور باری جنت
 شرم زمانی ز روی او نشود دور
 گر برود نیل مصر بر در قدرش
 باسش چون نسج عنکبوت کند روی
 شیر نخواهد به پیش او در زنجیر
 جام نخواهد بکف او در مطرب
 تا گل خیری بود چو روی معصفر
 تا بچرد رنگ بر کرانه کهنسار
 باش همیشه ندیم بخت مساعد
 لبست بمی کف بجام و گوش به ربط

باز بمنقار از زبانش عسجد
 لاله چنان در کسوف گوشه فرقد
 پایش دیبا و خیزرانها درید
 در گلوئی او چگونه گنجد معبد
 اینهمه آمد شدنش چیست برافرد
 قطره بر او چیست چون گلاب مصعد
 نرگس چون گشت چون سلیم مسهد
 همچو مذهب یکی کتاب مطرد
 فضل محمد چنانکه فضل محمد
 تاش به آدم بزرگوار همه جد
 باشد چون دیده که باشد ارمد
 با هنر بشمار و گوهر بیعد
 او را زبید چهار بانس و مسند
 چون بکفاند دو چشم مار زمرد
 گرش نسوزد شرار نار موقد
 رود کی دیگر است و نصر بن احمد
 همت او را ز فرق فرقد مرقد
 گوئی کز شرم ساختند و را خد
 از هنرش جزر گیرد از کرمش مد
 جوشن خرپشته را و درع مزرد
 باز نجوید بدست او در مرود
 اسب نخواهد بزیر او در مقود
 تا تن سنبل بود چو زلف مجمد
 تا بچمد گور در میانه فدقد
 باش همیشه قرین ملک مؤبد
 دلت قوی تن جوان و روی مورد

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود غزنوی گوید

دلای دوست تودانی که هوای تو کند
 تازیم جهد کنم من که هوای تو کنم
 شیفته کرد مرا عشق و ولای تو چنین
 نکنم بر تو جفا و تو جفا قصد کنی
 تن من جمله پس دل رود و دل پس تو
 رایگان مشک فروشی نکند هیچ کسی
 بلبلی کرد نداند بدل مرده دلان

لب من خدمت خاک کف پای تو کند
 نخورد بر ز تو آنکس که هوای تو کند
 شایدم آنچه بمن عشق و ولای تو کند
 نگذارم که کسی قصد جفای تو کند
 تن هوای دل و دل جمله هوای تو کند
 ورنه هیچکسی زلف دوتای تو کند
 آنچه آن زلف خم غایب سای تو کند

چه دعا کردی جانا که چنین خوب شدی
از لطیفی که توئی ازبت و از شیرینی
میر مسعود گهر چون توازو یاد کنی
بهمه کار توئی راهنمای دل خویش
نرود هیچ خطا بردل و اندیشه تو
آن خدائی که کند حکم قضای بد و نیک
اینجهان کرد برای تو خداوند جهان
نتواند که جزای تو کند خلق بچیز
من رهی تا بزیم مدح و ثنای تو کنم

تا چو تو جا کر تو نیز دعای تو کند
ملك مشرق بیمست که رای تو کند
طالع سعد همی سعی و عطای تو کند
خرد تو دل تو راهنمای تو کند
کز خطا دورتر از ذهن و ذکای تو کند
جز به نیکی نکند هرچه قضای تو کند
وانجهان نیز بر آنم که برای تو کند
ملك العرش تواند که ثنای تو کند
شرف آنرا بفزاید که ثنای تو کند

در مدح خواجه ابوالحسن بن حسن هیمندی وزیر گوید

روزی بس خرم است می گیر از بامداد
خاسته داری و ساز بی غمیت هست باز
نیز چه خواهی دگر خوش بزی و خوش بخور
رفته فرمودنی مسانده فرسودنی
بارد در خوشاب باز ز دامن سحاب
برجه تا بر جهیم جام بکف بر نهیم
مرغ دل انگیز گشت بادشمن بیز گشت
بلبل باغی بیاغ دوش نوائی بزد
وقت سحر که چکا و خوش بزند در تکاو
باغ پراز حجله شد راغ پر از حله شد

هیچ بهانه نماند ایزد داد توداد
ایمنی و عز و ناز فرخی و دین و داد
انده فردا مبر گیتی خوابست و باد
بود همه بودنی کلك فرو ایستاد
وزدم حوت آفتاب روی بیالا نهاد
تن بمی اندر دهیم کاری صعب او فتاد
بلبل شبخیز گشت کبک گلر بر کشاد
خوبتر از بار بد خوبتر از بامشاد
ساعتکی گنجگاو ساعتکی گنج باد
دشت پراز دجله شد کوه پراز مشک ساد

هم در مدح سلطان مسعود و ذکر جشن سده گفته

ساقی بیا که امشب ساقی بکار باشد
باده خوریم روشن تا روزگار باشد
جشن سده امیرارسم کبار باشد
زان بر فروز کامشب اندر حصار باشد
چون بنگری بعرضش تا کوهسار باشد

زانده مرا که رنگش چون گلنار باشد
خاصه که ماه روئی اندر کنار باشد
آیین کیومرث و اسفندیار باشد
اصلش ز نور باشد فرعش ز نار باشد
چون بنگری بطولش سرو و چنار باشد

در مدح خواجه ابوطاهر گوید

باد نوروزی همی در بوستان ساحر شود
گل که شب ساهر شود پژمرده گردد بامداد
بلبل شیرین زبان بر جوی بن راوی شود
باده چون دزد گردد هر سوئی دیوار بای
نوبهار این جامه صد رنگ پوشد تا مگر
بر هوای خویشتن قاهر شد و بهتر کسی
نفس او پا کیزه است و خلق او پا کیزه تر

تا بسحرش دیده هر گلبنی ناظر شود
وین گل پژمرده چون ساهر شود زاهر شود
زندباف و ز ندخوان بر بید بن شاعر شود
بوستان آراسته چون کلبه تاجر شود
دوستار دوستان خواجه بوطاهر شود
آن بود کاو بر هوای خویشتن قاهر شود
نفس تن چون خلق تن طاهر شود طاهر شود

قدرتش بر خشم سخت خویش می بینم روان
همتش آنست تا غالب شود بر دشمنان

مرد باید کو بخشم سخت بر قادر شود
راست چون بر دشمنان غالب شود غافر شود

در مدح خواجه احمد بن عبدالصمد گوید

نوروز روز خرمی بیعدد بود
مجلس بباغ باید بردن که باغ را
آن برگهای شاسپرم بین و شاخ آن
نرگس بسان حلقه زنجیر زر نگر
اندر میان لاله دلی هست عنبرین
این خاک هست والد و گل باشدش ولد
ابر گهرفشانرا هر روز بیست بار
سنبل بسان زلفی باپیچ و با عقود
بادام چون شکوفه بیارد بروز باد

روز طواف ساقی خورشید خند بود
مفرش کنون ز گوهر و مسند زند بود
چون صد هزار همزه که بر طرف مد بود
کاندر میان حلقه زرین و تد بود
دل عنبرین بود چو عقیقین جسد بود
بس رشد والدیکه لطیفش ولد بود
خندیدن و گریستن و جزر و مد بود
زلف آن نکو بود که بدو در عقد بود
چون دست راد احمد عبدالصمد بود

وله ایضا

ابر آزاری چمنها را پر از حورا کند
گوهر حمرا کند از لؤلؤ بیضای خویش
گاه آن آمد که عاشق برزند لختی نفس
من دژم گردم که بامن دل دو تا کرد است دوست
گر رخ من زرد کرد از عاشقی گوزرد کن
ورهمی چفته کند قد مرا گو چفتن کن
ورهمی آتش فروزد در دل من گو فروز
ورز دیده آب بارد بر رخ من گو بیار
ورف کند است او مرا در ذل غربت گو فکن
روز بزم از بخش مال و روز بزم از نعل خنک
با چنین کم دشمنان کی خواجه آغازد بچنگ
ابله آن گرگی که او نخچیر با شیران کند
پر پروانه بسوزد با فروزنده چراغ
مرغك خطاف را عنبر بماند در گلو
هر که او مجروح گردد بکمره از زخم پلنگ

باغ پر گلبن کند گلبن پر از دیبا کند
گوهر حمرا کسی از لؤلؤ بیضا کند
روز آن آمد که تائب رای زی صهبا کند
خرم آن باشد که با او دوست دل یکتا کند
زعفران قیمت فزون از لاله حمرا کند
چفته باید چنگ تا بر چنگ ترك آوا کند
شمع را چون بر فروزی فایده پیدا کند
نوبهاران آب باران باغ را زیبا کند
غربت اندر خدمت خواجه مرا والا کند
روی دریا کوه و روی کوه چون دریا کند
اژدها را ننگ آید حرب با حربا کند
احمق آن صعوه که او پرواز با عنقا کند
چون چخیدن با چراغ روشن زهرا کند
چون بخوردن قصد سوی عنبر شهبها کند
موش گرد آید براو تا کار او زیبا کند

در مدحت خواجه علی بن محمد رحمه الله علیه گوید

هنگام بهار است و جهان چون بت فرخار
آن گل که مرا و را بتوان خورد بخوشی
آن گل که بود آنرا اشجار زانگشت
آن گل که بگردش در نخلند فراوان
همواره بگرد گل طیار بود نخل

خیز ای بت فرخار بیار آن گل بیخار
و ز خوردن آن روی شود چون گل بر بار
و آمد شدنش باشد ز اشجار باشجار
نخلش ملکانش بگرد اندر و احرار
این گل بسوی نخل بود دایم طیار

در سایه گل باید خوردن می چون گل
تا ابر کند می را با باران ممزوج
آن قطره باران بین از ابر چکیده
آویخته چون ریشه دستارچه سبز
یا همچو زبرجدگون یکدسته سوزن
وان قطره باران که فرو بارد شبگیر
گوئی بمثل بیضه کافور ریاحی
وان قطره باران سحرگاهی بنگر
همچو سر پستان عروسان بر روی
وان قطره باران که فرود آید از شاخ
گوئی که مشاطه ز بر فرق عروسان
وان قطره باران که چکد از بر لاله
پنداری تبخاله خردک بدمید است
وانقطره باران که برافتد بگل سرخ
وانقطره باران که برافتد به سرخوید
وانقطره باران که بر سوسن کوهیست
وان دایره ها بنگر اندر شمر آب
چونمر کز پرگار است آنقطره باران
هر گه که از آندایره انگیزد باران
گوئی علمی از سقلاطون سپید است
وانگه که فرو بارد باران بقوت
گردد شمرایدون چو یکی دام کبوتر
وانجوی معنیر بن و آن آب زلالی
گوئی که همه جوی گلابست ورحیقست
زین پیش گلاب و عرق و باده احمر
از دولت آن خواجه علی بن محمد
از تیغ بیالا بکند موی بدو نیم
کرنا و کی اندازد عمداً به نشانه
هم گوهر تن دارد و هم گوهر نسبت
از مردم بد اصل نخیزد هنر نیک
یا قوت نباشد عجب از معدن یافوت
جبارتری چون متواضع تر باشی
الحق که سزاوارتو بوده است ریاست

تا بلبل قوالت بر خواند اشعار
تا باد بمی درفکند مشک بخروار
گشته سر هر برگ از آن قطره آثار
سیمین گرهی بر سر هر ریشه دستار
اندر سر هر سوزن يك لؤلؤء شهوار
برطرف چمن بر دورخ سرخ ز گلزار
بر بیرم حمرا پیرا کندش عطار
بر طرف گل ناشکفیده بر سیار
اندر سر پستان بر شیرآمده هموار
بر تازه بنفشه نه بتمجیل باد رار
ماورد همیریزد باریك بمقدار
گردد طرف لاله از آن باران بنگار
برگرد عقیقین دولاب دلبر عیار
چون اشک عروسی است بر افتاده برخسار
چون قطره سیماب بر افتاده بزنگار
گوئی که ثریاست بر این گنبد دوار
هر گه که در آن آب چکد قطره امطار
واندایره آب بسان خط پرگار
وز باد درو چین وشکن خیزد هر بار
وز باد جهنده متحرك شده بسیار
گیرد شکن آب دگر صورت و آثار
دیدار ز يك حلقه بسی سیمین منقار
پیش در آئینار خدای همه احرار
خوبست بدیدار و بدیمست بکردار
در شیشه عطار بد و در خم فخار
امروز گلابست ورحیق است در انهار
وز چرخ به نیزه بکند کوکب سیار
بیکان بسین ناوک در پیشین سوفار
مشکست بدانجا که بود آهوی تاتار
کافور نخیزد ز درختان سپیدار
گلبرگ نباشد عجب اندر مه آزار
باشی متواضع تر چون باشی جبار
ایزد برسانیده سزا را به سزاوار

وله ایضاً

نوروز فرخ آمد و نغز آمد و هژیر
ابر سیاه چون حبشی دایه شد است
گر شیر خواره لاله سرخست پس چرا
صلصل بلحن زازل وقت سپیده دم
بر شاخ عندلیب زند باغ شهریار
عاشق شد است نرگس تازه بکودکی
با سرمه دان زرین مانند خجسته راست
گوئی که شنبلیله مد شب زریز کوفت
بر روی لاله قیر ز شنگرف برچکید
بر گ بنفشه چون بن ناخن شده کبود
اکنون میان ابر و میان سمن ستان
مرغان دعا کنند بگل برسپیده دم

با طالع مساعد و با کوکب منیر
باران چو شیر و لاله ستان کودک به شیر
چو نشیر خواره بلبل کوهی زند صفیر
اشعار بونواس همخواند و جریر
بر سر وزند باف زند تخت اردشیر
وزغم بکودکی قد او شد چو قد پیر
کرده بجای سرمه در آن سرمه دان عبیر
تا بر نشست گرد برویش بر از زریز
گوئی که مادرش همه شنگرف داد و قیر
در دست شیر خواره بسرمای زمهریر
کافور بوی باد بهاری بود سفیر
بر جان و زند گانی بوالقاسم کبیر

در مدح سلطان مسعود غزنوی گفته

ابر آزاری بر آمد از کنار کوهسار
این یکی گل برد سوی کوهسار از مر غزار
خاک پنداری بماه و مشتری آستن است
این یکی گویا چرا شد نار سیده چون مسیح
ابر دیبا دوز دیبا دوزد اندر بوستان
این یکی سوزد ندارد آتش و مجمر پیش
نافه مشک است هرچ آن بگذری در بوستان
این یکی دری که دارد بوی مشک تبّتی
ژاله باران زده بر لاله نعمان نقط
این چنان ناری کجا باشد بزیر نار آب
بیخته بر گ سمن بر عارض نیلوفری
این چو روی سرخ گشته از سردندان کبود
سوسن آزاد و شاخ نرگس پر بار جفت
این چنان زرین نمکدان بر بلورین مائده
صلصل باغی بیباغ اندر همینالد بدرد
این زند بر چنگهای سعدیان پالیزبان
زرد گل بینی نهاده روی را بر نسترن
این چون زرین چشم و بروی بسته سیمین چشم بند
ابر بینی فوج فوج اندر هواها تاخته
این چو روز بار لشکر پیش میر میر زاد

باد فروردین بجنبید از میان مرغزار
وان گلاب آورد سوی مرغزار از کوهسار
مرغ پنداری که هست اندر گلستان شیر خوار
واند گریبی شوی چون نریم چرا برداشت بار
باد عنبر سوز عنبر سوزد اندر لاله زار
واند گر دوزد ندارد رشته و سوزن بکار
دانه در است هرچ آن بنگری در جویبار
واند گرمشکی که دارد رنگ در شاهوار
لاله نعمان شده از ژاله باران نگار
وانچنان آبی کجا باشد بزیر آب نار
ریخته بر گ بنفشه بر رخان گلنار
وان چه روی زرد کرده بروی از مژگان نثار
نرگس خوشبوی و شاخ سوسن آزاد یار
وانچنان چون بر غلاف زرسیمین گوشوار
بلبل راغی براغ اندر همینالد بزار
وان زند بر نایهای رومیان آزاد وار
نسترن بینی گرفته زرد گل را در کنار
وان چو سیمین گوش و اندر گوش زرین گوشوار
آب بینی موج موج اندر میان رودبار
وان چو روز عرض پیلان پیش شاه شهریار

چون زند بر مهره شیران د بوس شصت من
این کند بر دوش گردان گردن کردان چو کرد
هر زمان ساوش فرستد پادشاه قیروان
این همیگوید که دارم ملک از تو عاریت
رایت منصور او را فتح باشد پیشرو
این مراد عاجلش حاصل کند بی اجتهاد

چون زند بر گردن گردان نمود گاوسار
وان کند بر پشت شیران مهره شیران شیار
هر زمان باجش فرستد شهریار قندهار
وان همیگوید که دارم دولت از تو مستعار
طالع مسعود او را بخت باشد پیشکار
وان هوای آجلش حاصل کند بی اختیار

هم در مدح سلطان مسعود گوید

بر لشکر زمستان نوروز نامدار
و اینک بیامداست به پنجاه روز پیش
آری بدانگهی که سپاهی شود بحرب
این باغ و راغ ملک نوروز ماه بود
جویش بر از صنوبر و کوهش بر از سمن
نوروز ازین وطن سفری کرد چو نملک
چون دید کو تو ال زمستان که در سفر
اندر دوید و مملکت او بفارتید
برداشت تاجهای همه تارک سمن
بستد عمامهای خز سبز ضیمران
در باغها نشاند گروه از پس گروه
زینخواجگان پنبه قبای سپید بند
باد شمال چون ز زمستان چنان بدید
نوروز را بگفت که در خانمان ملک
بنگاه تو سپاه زمستان بفارتید
معشوقگان را گل و گلزار و یاسمین
خینا گران فاخته و عندهای را
نوروز ماه گفت بجان و سر امیر
گرد آورم سپاهی دیبای سبز پوش
از ارغوان کمر کنم از ضیمران زره
از برف پیل سازم و از باد پهلوان
نوروز پیش از آنکه سرا پرده زد بدر
این جشن فرخ سده را چون طلا یگان
گفتا برو بنزد زمستان بتاختن
چون اندرو رسی شب تیره سیاه
از من خدایگان همه شرق و غرب را
گو ای گزیده ملک هفت آسمان

کر داست رای تاختن و قصد کارزار
جشن سده طلایه نوروز نوبهار
ز اول بچند روز بیاید طلایه دار
این کوه و کوه پایه و این جوی و جوی بیار
راغش پر از بنفشه و باغش پر از بهار
آری سفر کنند ملوک کان نامدار
نوروز مه بماند قریب مه چهار
با لشکری گران و سپاهی گزافه کار
برداشت پنجهای همه ساعد چنار
بشکست حقه های زر و در میوه دار
در راغها کشید قطار از پس قطار
زین زنگیان سرخ دهان سیاه قار
اندر تک ایستاد چو جاسوس بیقرار
از فر و زینت تو که پیرار بود و پیر
هم گنج شایگان و هم در شاهوار
از دست یاره بستد و از گوش گوشوار
بشکست نای در کف و طنبور در کنار
کز ماه دی بر آرم تا چند گه دمار
زنجیر جعد و سرو قد و سلسله عذار
از برگ لاله رایت و از برق ذوالفقار
وز بانک رعد آینه پیل بيشمار
با لعبتان باغ و عروسان مرغزار
از پیش خویشتن بفرستاد کامکار
صحرا همی نورد و بیابان همی گذار
زود آتشی بلند بر افروز روز وار
در ساعت این خبر بگذار ای خبر گذار
ای خسرو بزرگ و امیر بزرگوار

پنجاه روز ماند که تا من چوبندگان
 با فال فرخ آیم و با دولت بزرگ
 با صد هزار جام می سرخ مشکبو
 با عندلیبکان گل سرخ چنگزن
 تا تو گهی بزیر گل و گاه زیر پید
 مستی کنی و باده خوری سال و سالیان
 بر سبزه بهار نشینی و مطربت
 ملک جهان بگیری از قاف تا بقاف
 توران بدان پس ردهی ایران بدین پسر
 اندر عراق بزم کنی در حجاز رزم
 بابل کنی بر آتبه مطربان خویش
 باغ ارم شراع تو باشد بروز خوان
 آنها که مفسدین زمینند و مرتدان
 مر مهترانشان را زنده کنی بگور
 جیحون گذار کردی سیحون کنی گذر
 جز تو نیست گردن جیحون کسی بغل
 دو ساله یاسه ساله در آن بود تا بیست
 در مدت دو هفته بستی تو ای ملک

در مجلس تو آیم با گونه گون نثار
 با فرخجسته طالع و فرخنده اختیار
 با صد هزار برگ گل سرخ کامکار
 با یاسمینگان نکو روی مشکبار
 که زیر ارغوان و گهی زیر گلنار
 شکر گزی و بوسه مزی شاد و شاد خوار
 بر سبزه بهار زند سبزه بهار
 مال جهان ببخشی از غورتا بقار
 مشرق بدین قبیله و مغرب بدان تبار
 اندر عرب مظالم و اندر عجم شکار
 خلخ کنی و ثاق غلامان میگسار
 بیت الحرم رواق تو باشد بروز بار
 از ملت محمد و توحید کردگار
 مر کهترانشان را مرده کنی بدار
 زانسو مدار کردی زینسو کنی مدار
 و ندر نراند پیل بجیحون درون هزار
 جبری بآب جیحون محمود بختیار
 جبری بر آب جیحون زان به هزار بار

وله ایضاً

بارخت ای دلبر عیار یار
 دو رخ رخشان تو گلنار گشت
 چشم تو خونخواره و هر جا دلی
 بنده هواخواه و وفادار تست
 ای تو دل آزار و من آزرده دل

نیست مرا نیز دگر یار یار
 بردل من ریخته گلنار نار
 مانده از آن نر گس خونخوار خوار
 بنده هواخواه و وفادار دار
 دلشده زار از دل آزار زار



بدهقان کدیور گفت انگور
 کمابیش صد و هفتاد و یک روز
 میان ما نه عقدی نه نکاحی
 نبودم سخت مستور و نبودند
 شدم آبستن از خورشید روشن
 من از اول بهشتی وار بودم
 خداوند زبانی روی کرد است
 گمارید است زنبوران بمن بر
 همیخواهم من ای دهقانکه امروز
 بخنجر خنجر من باز بری

مرا خورشید کرد آبستن از دور
 بدم در بستر خورشید پرنور
 نه آئین عروسی بود و نه سور
 گذشته مادرانم نیز مستور
 نه معذورم نه معذورم نه معذور
 رخ من بود چون پیراهن حور
 سیاه و تیره و تاریک و دیجور
 درد بر روی من بر پوست زنبور
 بگیری خنجری مانند ساطور
 نشانی مرا بر پشت مزدور

بکوبی زیر پای خویش خوردم
بچرخشت اندر اندازی نگویم
لگد سیصد هزاران بر سر من
بگیری خون من چون آب لاله
فرو ریزی بخم خسروانی
مگر باری ز من خوشنود گردد
پس آنگاهی برون آور ز خم
بیاد شهریارم نوش گردان

دو کتف من بیندازی چو شاپور
ز پشت و گردن مزدور و ناطور
زنی وز من بدان باشی تو مأجور
چو قطره ژاله و چون اشک مهجور
نظر داری بر او یکسال مقصور
بود در کار من سعی تو مشکور
چو کف دست موسی بر که طور
بیانک چنگ و موسیقار و طنبور

وله ایضا

نوبهار آمد و آورد گل تازه فراز
بوستان عود همی سوزد تیمار بسوز
قدح بلبله را سر بسجود آور زود
به سماعیکه بدیعت همی گوش بنه
آفرین زان هنری مرکب فرخ پی تو
بانک او شیر بلرزان چون شیر سپهر
بهر از حوت بدریا رود رنگ بکوه
ببرجه باد گذریوزد و کوه قرار
گوش و پهلوی و میان و کتف و جبهه و ساق
ره بروشخ شکن و شیردل و بیر عنان
بدوان از برخویش و پیران از کف خویش
عدل کن دادده و باد کش و باره شکاف
رخ دولت بفروز آتش فتنه بنشان
همچنین شاد زی و دیرزی و خرم زی
دل خویش و کف خویش و رخ خویش و سر خویش

می خوشبوی فراز آور و بر ربط بنواز
فاخته نای همی سازد طنبور بساز
که همی بلبل بر سر و کند بانک نماز
به نبیدیکه لطیف است کنون دست بیاز
که بیکشب ز بلا ساغون آید بطراز
سم اوسنگ بدراند چون یشک گراز
خوشترا از آب بشیب آید و آتش بفراز
شیرتک پیل قدم گوردو آهو پرواز
تیز و فریبی و نزار و قوی و پهن و دراز
خوش دو و سخت سم و پاک تن و جنگ آغاز
بر آهو بچه یوز و بر تیهو بچه باز
تیغ کش باره فکن نیزه بزن تیر انداز
دل حکمت بزدا ی آیت ملک بطراز
همچنین داد ده و نیزه زن و بخل گداز
بزدا ی و بگشای و بفروز و بفراز

وله ایضا فی مدح المسعود

سمن بوی آنسر زلفین که مشکین کرد آفاقش
دو مار افسای عینینش دو مار تند زلفینش
بخواب اندر سحر گاهان خیالش را ببرد ارم
ملک مسعود بن محمود ابن ناصر الدین آن
جهان داری که هر که کاو بر آرد تیغ هند را
دگر اجزای جودش را گذر باشد بدوزخ بر
و گر خانرا بتر کستان فرستد مهر گنجوری
و گر افلاک را آصف همه اعناق خود کردی
و گر آذر بدانستی تصاویرش نگاریدن

عجب نی گرتبت گردد زبوی مشک مشتاقش
که هم زهر است مار افسای و هم مار است تریاقش
همی بویم سر زلفین و آنرخسار براقش
که رضوان زینت طوبی برد از عطر اخلاقش
زبانی را بدوزخ در به پیچد ساق بر ساقش
گلاب و شهد گرداند حمیمش را و عساقش
پیاده از بلا ساغون دوان آید به بیلاقش
خیال فرش تخت او شکستی پشت اعناقش
نه ابراهیم از آن بدعت بری گشتی نه اسحاقش

وله

بر سماع چنگ میباید نبید خام خورد
 مهرگان جشن فرید و نست و او را حرمت است
 داد جشن مهرگان اسپهبد عادل دهد
 آب چون آتش بود در چشمش آتش همچو آب
 ارزنی باشد به پیش حمله اش ارژنگ دیو
 تیغ او و گرز او و تیر او و رمح او
 گاه ضرب و گاه طعن و گاه رمی و گاه صید
 فرق برو سینه سوز و دیده دوز و مغز ریز
 آفرین زان مرکب شبیدیز رنگ رخس خوی
 برده ران و برده سینه برده گردن برده ناف
 باشند با آمدن با رفتن و برگشتنش
 ساق چون پولاد و پی همچون کمان دیده چو حور
 پیش بین چون کرکس و جولان کننده چون عقاب

می خوش آید خاصه اندر مهرگان با بانگ چنگ
 آذری خوش باید و می خوردنی بس بید رنگ
 آن کجا تنها بیک لشکر بیندازد خلنگ
 گنگ چون دریا بود با جود او دریا چو گنگ
 پشه باشد به پیش گرز هاش پور پشنگ
 دست او و جام او و کلمک او و پالهنک
 گاه جود و گاه بزم و گاه خط و گاه چنگ
 زر نثار و مشک سان و چهره سرخ و سبزرنگ
 آنکه روز جنگ بر پشتش نهید زین خدنگ
 از هیون و از گوزن و از هزبر و از پلنگ
 ابر گردد و باد کند و برق سست و چرخ لنگ
 سم چو الماس و دلش چون آهن و تن همچو سنگ
 راهوار ایدون چو کبک و راست رو همچون کلنگ

در مدح وزیر سلطان محمود بن محمود غزنوی

الایا خیمگی خیمه فروهل
 تبیره زن بزد طبل نخستین
 نماز شام نزدیک است امشب
 ولیکن ماه دارد قصد بالا
 چنان دو کفه زرین ترازو
 ندانستم من ای سیمین صنوبر
 من و تو غافلیم و قرص خورشید
 نگارین منا برگرد و مگری
 زمانه حامل هجر است لابد
 نگار من چو حال من چنان دید
 بیامد او فتان خیزان بر من
 دو ساعد را حمایل کرد بر من
 مرا گفت ای ستمکاره بجانم
 چه دانم من که باز آئی تو یانه
 ترا کامل همیدیم بهر کار
 حکیمان زمانه راست گفتند
 نگار خویش را گفتم نگارا
 ولیکن اوستادان مجرب

که پیش آهنک بیرون شد ز منزل
 شتر بانان همی بندند محمل
 مه و خورشید را بینم مقابل
 فرو شد آفتاب از کوه بابل
 که این کفه شود زان کفه مایل
 که گردد روز چو نین زود زایل
 برین گردون گردان نیست غافل
 که کار عاشقانرا نیست حاصل
 نهد یکروز بار خویش حامل
 بیارید از مژه باران و ابل
 چو آن مرغیکه باشد نیم بسمل
 فرو آویخت از من چون حمایل
 بکام حاسدم کردی و عاذل
 در آنگاهی که باز آید قوافل
 ولیکن نیستی در عشق کامل
 که مجنون گردد اندر عشق عاقل
 نیم من در فنون عشق جاهل
 چنین گفتند در کتب اوایل

که عاشق قدروصل آنگاه داند
 بدین زودی ندانستم که مارا
 ولیکن اتفاق آسمانی
 غریب از ماه بالاتر نباشد
 چو برگشت از من آن معشوق معشوق
 نگه کردم بکرد کار وان گاه
 نه وحشی دیدم آنجا و نه انسی
 نجیب خویش را دیدم بیکسو
 گشادم هر دو زانو بندش از بند
 بر آوردم زمامش از بنا گوش
 نشستم از برش چون عرش بلقیس
 چو مساحی که پیماید زمین را
 همی رفتم شتابان در بیابان
 بیابانی چنو سرد و چنان صعب
 ز بادش خون همی بفسر در تن
 سواد شب بوقت صبح بر من
 زیخ گشته شمرها هم چو سیمین
 همی بگداخت برف اندر بیابان
 بکردار سریشمهای ماهی
 چو پاسی از شب دیرنده بگذشت
 بنات النعش کرد آهنگ بالا
 رسیدم من فراز کاروان تنگ
 بگوش من رسید آواز خلخال
 جرس دستان گوناگون همیزد
 عماری از بر ترکی تو گفתי
 زنوک نیزه های نیزه داران
 چو دیدم رفتن آن بیسراکان
 نجیب خویش را گفتم سبک تر
 بچرکت عنبرین بادا چراگاه
 بیابان در نورد و کوه بگذار
 فرود آور بدرگاه وزیرم
 وزیری چون یکی والا فرشته
 حدیث او معانی در معانی
 همی نازد بعهدش میر مسعود

که عاجز گردد از هجران عاجل
 سفر باشد بعاجل یا باجل
 کند تدبیرهای مرد باطل
 که روز و شب همی برد منازل
 نهادم صابریا سنگ بر دل
 بجای خیمه و جای رواجل
 نه را کب دیدم آنجا و نه راحل
 چو دیوی دست و پا اندر سلاسل
 چو مرغی کش گشاید از حبایل
 فرو هشتم هویدش تا بکاهل
 بجست او چون یکی عفریت هایل
 به پیوادم پهای او مراحل
 همی کردم بیک منزل دو منزل
 کز او خارج نباشد هیچ داخل
 که بادش داشت طبع زهر قاتل
 همی گشت از بیاض برف مشکل
 طبقها بر سر زرین مراجل
 تو گوئی داردش بیماری سل
 همی برخاست از شخسارها گل
 بر آمد شعریان از کوه موصل
 بکردار کمر شمشیر هر قل
 چو کشتی کورسد نزدیک ساحل
 چو آواز جلاجل از جلاجل
 بسان عندهایی از عنادل
 که طاوسی است بر پشت حواصل
 شده وادی چو اطراف سنابل
 بر آن کشی روان زیر خیائل
 الا یا دستگیر مرد فاضل
 بچم کت آهنین بادا مفاصل
 منازلها بکوب و راه بگسل
 فرود آوردن اعشی بیاهل
 چو در دیوان چو در صدر محافل
 رسوم او فضایل در فضایل
 چو پیغمبر ز نو شروان عادل

بلرزند از نهیب او بزرگان
الایا آفتاب خاوران تاب
توئی ظل خدا و نور خالص
یکی ظلی که هم ظلمست و هم نور

چو لرزد کوه سنگین از زلازل
اساس مملکت و شمع قبایل
بگیتی کس شنیده است این شمایل
یکی نوریکه هم نور است و هم ظل

وله ایضا

می ده پسر ابر گل گل چون مل و مل چون گل
مل رفت بسوی گل گل رفت بسوی مل
در زیر گل خیری آن به که قدح گیری
هر که که زند قمری راه ماورالنهری
چون فاخته دلبر برتر پرداز عرعر
آن قمری فرخنده با قهقهه و خنده
بوید بسحرگاهان از شوق بناگاهان
آن کرکی با کرکی گوید سخن ترکی

خوشبوی ملی چو نگل خود روی گلی چون مل
گل بوی ربود از مل مل رنگ ربود از گل
برنغمه شبگیری بانگ شغب صاصل
گوید بگل حمری باده بستان بلبل
گوئی که بزیر پر بر بسته یکی جلاجل
اندر گلو افکنده سر تافته يك کاکل
چون نکبت دلخواهان بوی سمن و سنبل
طوطی سخن هندی گوید بکه مازل

وله ایضا فی مدح السلطان

آمده نوروز ماه با گل سوری بهم
زلف بنفشه بیوی لعل خجسته بیوس
ای صنم ماه روی خیزو پیاغ اندرای
شاخ برانگیخت در خاک برانگیخت نقش
مقرعه زن گشت برق مقرعه او درخش
قمری در شد بحال طوطی در شد برقص
در صلوات آمد است بر سر گل عندلیب
بردم طاووس ماه بر سر هدهد کلاه
گردن هر قمرئی معدن جیمی زمشک
ماهی در آبگیر دارد جز عین زره
باغ زره گر شد است آب مسلسل زره
مرغان بر گل کنند جمله به نیکی دعا
روی ندارد گران از سپه و جز سپه
نیست بیدرهنمون نیست بید مضطرب
شرم خدا غالبست بر دل او آفرین
دیو است آنکس که هست عاصی در امر او
بالله نزدیک من حاجت سو گند نیست
یا بکشده شان به پیل یا بکشده شان به تیر
شادروان باد شاه شاد دل و شاد کام

باده سوری بگیر بر گل سوری بچم
دست چغانه بگیر پیش چمانه بچم
زانکه شد از رنگ و بوی باغ بسان صنم
باد فرو ریخت مشک ابر فرو ریخت نم
غاشیه کش گشت باد غاشیه او دیم
بلبل در شد بلحن فاخته در شد بدم
در حرکات آمد است شاخ شاه اسپرم
بر رخ دراج گل بر لب طوطی بقم
دیده هر کبککی مسکن میمی زدم
آهو در مرغزار دارد سیمین شکم
باغ شده خیمه دوزابر مسلسل خیم
برتن و جان امیر بار خدای عجم
مال ندارد دریغ از چشم و جز چشم
نیست بید بردبار نیست بید متهم
شرم نکو خصلتی است در ملک محتشم
دیو خود اندر خدای عاصی باشد نعم
کز همه دیوان ملک دود بر آرد به یم
یا بگذارد به تیغ یا بگذارد به غم
گنجش هر روز بیش رنجش هر روز کم

وله ایضا

ای دل چو هست آخر کار جهان عدم
افکنده همچو سفره مباح از برای نان
تو مست خواب غفلتی و از برای تو

بردل منه ز بهر جهان هیچ بار غم
همچون تنور گرم مشو از پی شکم
ایزد فکنده خوان گرم در سپیده دم

در مدح علی بن عبیدالله سپهسالار سلطان گوید

شبى گیسو فرو هشته بدامن
بکردار زنى زنگى که هر شب
کنون شویش بمردو گشت فرتوت
شبى چون چاه بیژن تنگ و تاریک
ثریا چون منیژه بر سر چاه
همی برگشت گرد قطب جدی
بنات النعش گرد او همیکشت
دم عقرب بتابید از سر کوه
یکى پله است این منبر مجره
نعمایم پیش او چون چار خاطب
مرا در زیر دان اندر کمیتی
عنان بر گردن سرخش فکنده
دمش چون تافته بند بریشم
همیراندم فرس را من بتقریب
سر از البرز برزد قرص خورشید
بکردار چراغ نیم مرده
برآمد بادی از اقصای بابل
تو گفتی کز ستیغ کوه سیلی
ز روی بادیه برخاست گردی
چنان کز روی دریا بامدادان
بر آمد زاغ رنگ و مار پیکر
چنانچون صد هزاران خرمن تر
بجستی هر زمان از میخ برقی
چنان کاهنگری از کوره تنگ
خروشی بر کشیدی تند تندر
تو گفتی نای روئین هر زمانى
بلرزیدی زمین از زلزله سخت
تو گفتی هر زمانى زنده پیلای
فرو بارید بارانى ز گردون
و یا اندر تموزی مه بیارد

پلاش معجرو قیریش گرز
بزاید کودکى بلغاری آزن
از آن فرزند زادن شد سترون
چو بیژن من میان چاه آون
دو چشم من برو چون چشم بیژن
چو گرد باب زن مرغ مسمن
چو اندر دست مرد چپ فلاخن
چنو دو چشم شاهین از نشیمن
زده گردش نقط از آب روین
به پیش چار خاطب چار مؤذن
کشنده نی و سرزن نی و توسن
چو دو مار سیه بر شاخ چندن
سمش چون زاهن و فولاد هاون
چو انگشتان مرد ارغنون زن
چو خون آوده رو دزدی زمکن
که هر ساعت فزون گرددش روغن
هبوبش خاره درو باره افکن
فرود آرد همی احجار صدمن
که گیتی کرد همچون خزاد کن
بخار آب خیزد ماه بهمن
یکى میخ از ستیغ کوه قارن
که عمدا در زنى آتش بخرمن
که کردی گیتی تاریک روشن
به شب بیرون کشد رخشنده آهن
که موی مردمان کردی چوسوسن
بگوش اندر دمیدی یکدمیدن
که کوه اندر فتادی زوبگردن
بلرزاند ز رنج پشگان تن
چنانچون برگ گل بارد ز گلشن
جراد منتشر بر بام و برزن

ز صحرا سیلها برخاست هر سو
 چو هنگام عزایم زی معزم
 نماز شامگاهی گشت صافی
 چه بردارد ز پیش روی او ثانی
 بدید آمد هلال از جانب کوه
 چنانچون دو سر از هم باز کرده
 و یا پیراهن نیلی که دارد
 رسیدم من بدرگاهی که خیزد
 بدرگاه سپهسالار مشرق
 علی بن عبیدالله صادق
 جمال ملکت توران و ایران
 خجسته ذوفنونی رهنمونی
 تهمتن کارزاری کو به نیزه
 فری زان تیغ وی هنگام هیجا
 که گرزینسورود در بنگرد مرد
 بطول و عرض و رنگ و گونه و فر
 اگر بر جوشن دشمن زند تیغ
 چو پرگاریکه از هم باز داری
 شنیدم من که بر پای ایستاده
 رسد دست تو از مشرق بمغرب
 الا تا مؤمنان دارند روزه
 بدریا بار باشد عنبر تر
 نریزد از درخت ارس کافور
 زیادی خرم و خرم زیادی
 همه روزه دو چشمت سوی معشوق

دراز آهنگ و پیچان و زمین کن
 بتك خیزند ثعبانان ریم
 زروی آسمان ابر ممکن
 حجاب ماردی دست برهن
 بسان زعفران آلوده معجن
 ززر سرخ يك دست آورنجن
 ز شعر زرد نیمی زه بدامن
 ازو دولت چو رمانی ز معدن
 سوار نیزه باز خنجر اوژن
 رفیع الشأن امیر صادق الظن
 مبارك سایه ذوالطول ذوالمن
 که درهرفن بود چون مرد یکفن
 کند سوراخ در گوش تهمتن
 چنان دیبای بوقلمون ملون
 بدانسو در زمین بشمارد ارژن
 چو خورشیدی که درتابد زروژن
 بيك زخمش کند دو نیمه جوشن
 ز هم باز اوفتد اندام دشمن
 رسیدی تا بزانو دست بهمن
 نه ز اقصای مداین تا بمدین
 الا تا هندوان گیرند الکهن
 بکوه اندر بود کان خماین
 نخیزد از میسان لاد لادن
 میان مجلس شمشاد و سوسن
 همه وقته دو گوشت سوی ارغن

وله

بر آمد ز کوه ابر مازندران
 بسان یکی زنگی حامله
 همی زاد این دختر سرسفید
 جزاین ابرو جز مادر زال زر
 همی آمدند از هوا خرد خرد
 نشستند زاغان بیالینشان

چو مار شکنجی و مازاندران
 شکم کرده هنگام زادن گران
 چو پیران فرتوت پنبه سران
 نژادند چونین پسر مادران
 بلند و سپید اندر آن دختران
 چنان دایگان سیه معجران

تو گوئی بیباغ اندرون روز برف
 بسی خواهرانند بر راه زر
 پیوشند در زیر چادر همه
 ز ذلفان پر نور گوئیکه هست
 چنو کارگاه سمرقند گشت
 درو بام و دیوار آن کارگاه
 مر این زنگیانرا چه کارا افتاد
 شود کاغذ تازه و تر و خشک
 شده آبگیران افسرده یخ
 چو سندان آهنگران گشته یخ
 بر آید بزیر آن تگرگ اذ هوا
 چه بهتر ز خرگاه و طارم کنون
 فرو برده مستان سراز بیهشی
 سربابزن در سر ران مرغ
 کباب از بر آن در آویخته
 خداوند ما گشته مست و خراب
 درآمد شها روز بهمنجنه
 می زعفری خور ز دست بتی
 می زعفرانی که چون خوردنش
 نه با رنگ او بایدت رنگ گل
 دو گوشت همیشه سوی گنج گاو

صف ناژ بود و صف عرعران
 سیه موزگان و سمن چادران
 ستبرق زبالای سر تا بران
 کلاه سیه بر سر خواهران
 زمین از در بلخ تا خاوران
 چنان زنگیانند کاغذ گران
 که کاغذ گرانند و کاغذ خران
 چو خورشید لختی بتابد بر آن
 چنان کوس روئین اسکندران
 چو آهنگران ابر مازندران
 چنان بتک فولاد آهنگران
 بخرگاه و طارم درون آذران
 بر آورده آواز خیناگران
 تن بابزن در کف دلبران
 چو خونین ورقهای جوشن و ران
 گرفته دو بازوی او چاکران
 بفیروزی این روز را مگذران
 که گوئی قضیبی است از خیزران
 رود سوی دل راست چون زعفران
 نه با بوی او نرگس و ضیمران
 دو چشمت هماره سوی اهوران

در تذکره محمد بن بدر جاجرمی که عونس الاحرار نام دارد

این لغز حمام بنام حواجه مسطور است و ازوست

ای پیکر منور محروم خوی چکان
 گوئی سمندری که در آتش کنی مقام
 با آتشت موازنه با خاکت ارتفاع
 همواره در فضای تو هم دیو و هم پری
 اوج تو در حسیض و هوای تو در هبوط
 تر کسیت از طبایع و مستغنی از حواس
 خاکست طینت تو با آب هم مزاج
 چون کی جدا نمیشوی از تخت یک نفس
 خلقی فروبری ز زن و مرد یک بیک
 از باد و خاک و آتش و آبت زیان مباد
 در آب و آتشی ز دل گرم و چشم تر

تعبان آتشین دم و روئینه استخوان
 یا مرغ آبی که در آبت بود مکان
 با اخترت مقارنه با آبت اقتران
 پیوسته در هوای تو هم پیرو هم جوان
 وضع تو در تاثیر و بخارت در آسمان
 در موقف جهنم و در ساحت جنان
 دلو است طالع تو و باحوت همقران
 چون جم گریز نیستت از جام یک زمان
 لیکن بر آوری همه را دیگر از دهان
 تاباد و خاک و آتش و آبت در جهان
 چون دشمنان خسرو کیخسرو آستان

در مدح استاد ابوالقاسم عنصری ملک الشعرا گوید

ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن
هر زمان روح تو لختی از بدن کمتر کند
گر نه کو کب چرا پیدا نباشی جز بشب
کو کبی آری ولیکن آسمان تست موم
پیرهن در زیر تن داری و پوشدهر کسی
چون بهیری آتش اندر تو رسد زنده شوی
تا همی خندی همی گرئی و این بس نادر است
بشکفی بی نو بهار و پژمری بی مهرگان
تو مرا مانی بعینه من ترا مانم همی
خویشتن سوزیم هر دو بر مراد دوستان
هر دو گریانیم هر دو زرد و هر دو در گداز
آنچه من در دل نهادم بر سرت بینم همی
اشک تو چون زر که بگدازی و بر ریزی بزر
را ز دار من توئی همواره یار من توئی
روی تو چون شنبلیله نو شکفته بامداد
رسم ناخفتن بر روز است و من از بهر تو را
از فراق روی تو گشتم عدوی آفتاب
من دگر یاران خود را آزمودم خاص و عام
تو همی تابی و من بر تو همی خوانم به مهر
اوستاد اوستادان زمانه عنصری
شعر او چون طبع او هم بی تکلف هم بدیع
نعمت فردوس یک لفظ متینش را ثمر
تا همی خوانی تو اشعارش همی خائی شکر
گاه نظم و گاه نثر و گاه مدح و گاه هجو
در بار و مشکرین و نوش طبع و زهر فعل
کو جریر و کو فردق کو ولید و کو لبید
کو فراز آیند و شعر او ستادم بشنوند
تا ز شعر او بشعر خویشتن گریند باز
او رسول مرسل این شاعران روزگار
شعر او فردوس را ماند که اندر شعر او ست
کوثر است الفاظ عذب او و معنی سلسبیل
همتش اب و معالی ام و بیداری ولد

جسم ما زنده بجان و جان تو زنده بتن
گوئی اندر روح تو منضم همی گرد بدن
ورنه عاشق چرا گرئی همی بر خویشتن
عاشقی آری ولیکن هست معشوق وقت لکن
پیرهن بر تن تو تن پوشی همی بر پیرهن
چو نشوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن
هم تو معشوقی و عاشق هم بتی و هم سمن
بگرئی بی دیدگان و باز خندی بی دهن
دشمن خویشیم هر دو دوستدارانچمن
دوستان در راحتند از ما و ما اندر حزن
هر دو سوزانیم هر دو فرد و هر دو مبتحن
آنچه تو بر سر نهادی در دلم دارد وطن
اشک من چون بر زری ریخته برگ یا سمن
غمگسار من توئی من آن تو تو آن من
وان من چون شنبلیله پژمریده در چمن
بی و سن باشم همه شب روز باشم با و سن
و زو صالت بر شب تاری شدستم مفتتن
نی طلبکاری بیک تن نی وفا اندر دو تن
هر شبی تاروز دیوان ابوالقاسم حسن
عنصرش بی عیب و دل بیغش و دینش بی فتن
طبع او چون شعر او هم باملاحات هم حسن
گنج باد آورد یک شعر مدیحش را ثمن
تا همی بوئی تو ابیاتش همی بوئی سمن
روز جد و روز هزل و روز کلمک و روزدن
جان فروز و دلگشای و غمزدای و لاهوتن
رو به و عجاج و دیک الجن و سیف ذویزن
تا عزیزی روضه بینند و طبیعی نسترن
نی بر آثار و دیار و رسم و اطلال و دمن
شعرش از فرقان و معنیهاش سر تا سر سنن
هر چه در فردوس مارا رده کرده ذوالمن
لفظ او انهار خمر و وزنش انهار لبن
حکمتش عم و جلالت خال و هشیاری ختن

از کف او جود خیزد و زدل او مردمی
 زین فرو تر شاعران دعوی و زو معنی بدید
 در زغن هر گز نباشد فراسب راهوار
 حبذا اسبی محجل مر کبی تازی نژاد
 بار کش چون گاو میش و حمله بر چون نره شیر
 چون زبانی اندر آتش چون سلحفات اندر آب
 رام زین و کش خرام و خوش عنان و تیز گام
 پشت او و دست او و گوش او و گردنت
 بر طراز آخته پویه کند چون عنکبوت
 بر چنین اسبی چنین دشتی گذارم در شبی
 این چنین اسبی تواند برد بیرون مر مرا
 از تپش گشته غدیرش همچو چشم اعمشان
 گشته نقش بادیه چون نخانۀ جوشن گران
 روی شسته آسمان او بآب لاجورد
 بر سپهر لاجوردی صورت سعد السعود
 راست چون يك قبضه در یکخانه قوسی بود
 چون سه سنگ دیگپایه هقعه جوزا بر کنار
 اسب من در شب روان همچون سفینه در خلیج
 گاهش اندر شیب تازم گاه تازم بر فراز
 در میان مهد چشم من نخسبد طفل خواب
 ای منوچهری همی ترسم که از بیداشی
 آنکه اندر زیر تاج گوهر و دیبای شعر
 برد خواهی پیش او نا پروریده شعر خویش
 بر دم طاووس خواهی کرد نقشی خوبتر
 مجلس استاد تو چون آتشی افروخته است
 اشتر نادان بنادانی فرو خسبد براه

از تبت مشک تبتی وز عدن در عدن
 این حکیمان دگری کفن و او بسیار فن
 گرچه باشد چون سهیل اسب آوای زغن
 نعل او پروین نشان و سم او خارا شکن
 گام زن چون زنده پیل و بانك زن چون کر گدن
 چون نعایم در بیابان چون بهایم در قرن
 شیخ نورد و راهجوی و سیل پرو کوهکن
 چون کمان و چو نر ماح و چون سنجان و چون مجن
 بر بدستی جای بر جولان کند چون بابزن
 تیره چو نر و زقصاص و تنگ چو نر و زمجن
 از چنین وادی و قاعی سنگلاخ و نیش زن
 وز عطش گشته مسیلش چون گلوی اهرمن
 از نشان سوسمار و نقش ماران شکن
 دست در بسته زمیش از قیر و از مشک ختن
 چون یکی چاه عقیقین در یکی نیلی ذقن
 آن بنات النعش تابان بر سر کوه یمن
 چون شرار دیگپایه پیش او خیل پرن
 من بر آن ثابت چنانچون بادبان اندر سفن
 چون کسی کو گاه بازی بر نشیند بر رسن
 تا نه بینم روی آن برجیس رای تهمت
 خویشتن را هم بدست خویش بردوزی کفن
 چون نگار آذر است و چون بهار برهن
 کرد خواهی در ملامت عرض خود را مرتهن
 در بهشت عدن خواهی گشت شاخ نارون
 تو چنان چون اشتری بیخو استار اندر عطن
 بیحذر باشد از آن شیر یکه هست اشتر شکن

هم در لغزشمع و مدح وزیر گوید (۱)

چيست آن شخصی چو زرین سرو چون سیمین چمن
 باغ او بزم سلاطین جای او صدر شهبان
 خیزران رنگست اگر نور است رنگ خیزران
 بر خلاف خیزران و نارون هر ساعتی
 هر کسی دارد دهن بر روی او دارد بفرق

خویشتن سوزان و گریبان و گدازان همچو من
 بار او زرین سلاسل بیخ او سیمین لکن
 نارون بار است اگر ناراست بار نارون
 پست تر گردد بقدر بیزورتر گردد بتن
 و اندرو نجم فروزان چون سهیل اندر یمن

(۱) هو این قصیده بدان که از رافعی نیشابوری است چه لغزشمع بيك وزن وقافیه

از يك شاعر عجیب نماید . هدایت

آخته چون خنجر زرین زبانی وان زبان
چون روان رفت از بدن بیشك بدن گردد فنا
انجمن سازند انجم واندر و عاجز شوند
هست معشوقی نكو پیکر که در بیغولها
هر شبی کآتش بدو اندر فتد واله شوند
من غلام عاشقی کز بهر معشوقی چنین
کاشکی معشوق من بودی قرین من کنون
ماه رخساری که عاشق شد بدوماه سپهر
تا چگل باشد چنو ماهی نیارند از چگل
پشت من خم آنچنان گیرد که زلف او گره
چون بختند یا خرامد ساعتی با او پپای
من ازو سازنده تر هرگز کجا یا بم صنم
اندران اندوه و آن اندیشه بودم روز و شب
بخت گفتا چون ترا عشق اندرین سختی فکند

هر چه به برند پنداری که به گوید سخن
طرفه تر آن کز روان او تبه گردد بدن
هر شبی بر چرخ ماه و تیر و ناهید و پرن
عاشقان دارد بعشق او دل و جان مرتهن
عاشقان چون انجم سازند بروی انجم
خویشتن در آتش اندازد بدست خویشتن
تا مرا در آتش سوزنده کردی مقترن
سرو بالائی که مفتون شد بدو سرو چمن
تاختن باشد چنو سروی نباشد در ختن
روی من چین آنچنان گیرد که جعد او شکن
تا بدامنهای شکر چینی بخرمنهای سمن
او زمن بیچاره تر هرگز کجا جوید شمن
تاچنان در ثمین را چون بدست آرم ثمن
خویشتن در خدمت درگاه مولانا فکن

هم از قصاید اوست که در قدح یکی از معاصرین گوید

حاسدم بر من همی پیشی کند و بن زو خطاست
حاسدم خواهد که او چون من همی گردد بفضل
حاسدم گوید که ما پیریم و تو بر ناتری
گر به پیری دانش بد گوهران افزونشدی
حاسدم گوید چرا خوانند کمتر شعر من
شعر من ماء معین و شعر تو ماء حمیم
حاسدم گوید چرا تو خدمت سلطان کنی
پیلانرا روزی اندر خدمت پیلان بود
حاسدم گوید که شعر او بود تنها و بس
نه همه حکمت خدای اندر یکی شاعر نهاد
حاسدم گوید چرا در پیشگاه خسروان
قول او بر جهل او هم حجتست و هم دلیل
شعر نا گفتن به از شعری که باشد نادرست
من بدانم علم دین و علم طب و علم نحو
من بسی دیوان شعر تا زیان دارم ز بر
خواست ازری خسرو ایران مرا بر سفت پیل
من بفضل از تو فزونم تو بمال از من فزون
آنچه این مهتر دهد روزی بکهر شاعری

بفسرد چون بشکفد گل پیش ماه فوردین
هر که بیماری دق دارد کجا گردد سمین
نیست با پیران بدانش مردم بر ناقربین
رو سیه تر نیستی هر روز ابلیس لعین
زان تو خوانند هر کس از بنات و از بنین
کس خورد آب حمیمی تا بود ماء معین
رو بهانرا کرد باید خدمت شیر عرین
بندگانرا نعمت اندر خدمت شاه زمین
باز شناسد کسی بر ربط ز چنگ رامتین
نه همه بوئی بود در نافهای مشک چین
ما ذلیلیم و حقیر و تو امینی و مهین
فضل من بر عقل من هم شاهد است و هم یمین
بچه نازادان به از ششماهه افکنند چنین
تو ندانی دال و ذال و را و زا و سین و شین
تو ندانی خواند الا هبنی بصحنک فاصبحین
خود ز تو هرگز نیندیشید در حین سنین
بهتر است از مال فضل و بهتر از دنیا است دین
معتصم هرگز بعمر اندر نداد و مستعین

در خطاب بشراب و اظهار میل مفرط بدان

ای باده فدای تو همه جان و تن من
 باتست همه انس دل و کام حیاتم
 هر جایگاهی کانهجا آمد شدن تست
 وانجا که بود مستی ایام گذشته
 ای باده خدایت بمن ارزانی داراد
 یا درخمن من بادی یا در قدح من
 بوی خوش تو باد همه ساله بخورم
 آزاده رفیقان مناگر بمرم من
 از آوه انگور بسازید حنوطم
 در سایه رز اندر کوری بکنیدم

کز ییخ بکندی ز دل من حزن من
 باتست همه عیش تن و زیستن من
 آنجا همه گه باشد آمد شدن من
 آنجاست همه رسم طلال و دمن من
 کز تست همه راحت روح و بدن من
 یا در کف من بادی یا در دهن من
 رنگ رخ تو باد ابر پیرهن من
 از سرخ ترین باده بشوئید تن من
 و ز برگ رز سبز ردای کفن من
 تا نیک ترین جائی باشد وطن من

در مفارقت از حبیب و یاد ربع و دمن و رسوم و طفل محبوب

بر سبک عرب گوید

فغان ازین غراب بین و وای او
 غراب بین نبوده جز پیمبری
 غراب بین نای زن شد است از آن
 برفت یار بیوفای و شد چنین
 بجای او بماند جای او به من
 بسان چاه زمزم آب چشم من
 سحاب او بسان دیدگان من
 خراب شد تن من از بکای من
 الا کجاست جمل بیسراک من
 زمام او طریق او و راهبر
 کجاست تا بیازمایم اندرین
 بیوم این درشت ناک بادیه
 ز طول او به نیمراه بگسلد
 زمین او چو دوزخ و زتف آن
 بسان ملک جم خراب بادیه
 کنیز کان بگرد او کشیده صف
 شراب او سراب و جامش اودیه
 سماع مطربان بگرد او درون
 چو راه پرسموم و گرم اسپرم
 شمیده من در آن میان بادیه
 بدانگهی که هود تیرگون شود

که در نوایم افکند نوای او
 که مستجاب زود شد دعای او
 سته شدم ز استماع نای او
 سرای او خراب چون وفای او
 وفا نمود جای من بجای او
 که کعبه و حوش شد سرای او
 بسان آه سرد من هوای او
 خراب شد بن وی از بکای او
 بسان ساقهای عرش پای او
 ستام او و دست او عصای او
 سراب آب چهره آشنای او
 که گم شود خرد در انتهای او
 فراز او مسافت سمای او
 چوموی زنگیان شده گیای او
 سپاه غول و دیو پادشای او
 ز کرکی و نعانه و قطای او
 و نقل او حجاره و حصای او
 زئیر گرگ و شیر پر عوای او
 بگرد او عکازه و غضای او
 ز سهم دیو و بانک های او
 چو روی عاشقان بود ضیای او

شب از میان باختر برون جهد
 فلک چو چاه لاجورد و دلو او
 چو جامه نگار گر شود هوا
 حبوب او هوای و برحبوب او
 جدی چنان بشاره‌ای در آستر
 هوا برنگ نیلگون یکی قبای
 بدانگهی که روز صبح بر دم
 قمر بسان چشم درد گین شود
 رسیده من بانه‌های بادیه
 به مجلس خدایگان بی کفو
 مدبری که سنگ منجنیق را
 بجایگاه عزم عزم عزم او
 که کرد جز خدای عز اسمه
 نه در جهان جلال جز جلال او
 خلیج مشرقی عزیمتی شود
 فصاحت چو دهد است و دهد
 طبیعت منست گاه شعر من
 اناصحا بتازیست و من همی
 الا که تا بود برین فلک روان
 بقاش باد و دولت همیشگی

بگسترد بر زیر چرخ جای او
 دوییکر و مجره همچو نای او
 نقط زر شود بر او نقای او
 کسی فشانده گرد آسیای او
 چو نقطهای نور ریشهای او
 شهاب بند سرخ بر قبای او
 بهای او بکم کند بهای او
 سپیده دم شود چو توتیای او
 بانتها رسیده هم عنای او
 که نافریده همچو او خدای او
 بدارد اندرین هوا دهای او
 بجایگاه رای رای رای او
 رضا رضای او قضا قضای او
 نه هیچ کبریا چو کبریای او
 اگر نه جود او شود سقای او
 کجا رسد بغایت سبای او
 جمیل و شه طباطبای او
 پیارسی کنم اناصحای او
 شجاع او وحیه و حوای او
 رسیده در حسود او بلای او

وله ایضاً

ماه رمضان رفت و مرا رفتن آن به
 بر آمدن عید و برون رفتن روزه
 من روزه بدان سرخ ترین آب گشایم
 بر نه بکف دستم انجام چو کوثر
 من می نخورم تا نبود بر دو کفم جام
 چون می بدهی نوش همیگوی و همیباش
 و رخواجه اعظم قدحی کمتر خواهد
 و رجهد کندخواجه و گوید نخورم می
 آنبار خدای رؤسا خواجه محمد
 تأیید خدائی بتن او متنزل
 آراسته خورشید چنان زابر نتابد
 دو ساعد او چون دو درختست مبارک
 اندر چله چهل کمانت شکند تیر

عید رمضان آمد المنة لله
 ساقی بدهم باده بر باغ و به سبزه
 زان سرخ ترین باده رهبراده و مسته
 جام دگر آور بکف دست دگر نه
 یا ساتکنی بر سر خوانم تنهی سه
 چون من بخورم جام همی گیر و همی چه
 حقا که میش مدهی و هم قدحش مه
 باجان و سرسلطان سو گندش درده
 کهتر بر او مهتر و مهتر براو که
 اقبال سمائی برخ او متوجه
 کز دورخ او تابد یزدانی فره
 انگشت براوشاخ و براوجود فوا که
 اندر گلوی آز نوال فکند زه

کوچک دو گفت مه زد و دریای بزرگست
از منفعت دریا و ز مردم دریا
نام خرد و فهم نکوما ز تو بردیم
من بنده که نزدیک تو شعر آرم باشم
معذور همیدار که این بار دگر من

بسیار نزارست به از مردم فربه
بسیار که و بیش خرد منفعتش به
انگور ز انگور برد رنگ به از به
آسیمه سرو ساده دل و خیره و واله
شعری دگرت گویم این بار از آن به

در صفت فصل مهرگان

آمد خجسته مهرگان جشن بزرگ خسروان
گلزارها بیرنگها شاه اسپرم بی چنگها
لاله نروید در چمن بادام نگشاید دهن
نرگس همی در باغ در چون صودتی از سیم و زر
آن نارها بین ده رده بر نار بن گرد آمده
گردی بر آب پیخته زر از ترنج انگیخته
بلبل نگوید این زمان لحن و سرود تازیان
بلبل چغانه بشکند ساقی چمانه بفکند

نارنج نار و ارغوان آورد از هر ناحیه
گلزارها چون گنگها بستانها چون اودیه
نه شب نم آید بر سمن نه بر شکوفه اندیه
و انشاخهای مورد بر چون گیسوئی پرغالیه
چون حاجیان درهم شده در روز گار ترویه
خوشه ز تانک آویخته مانند سعد و اخبیه
قمری نگرداند زبان بر شعر ابن طشریه
مرغ آشیانه بر کند و اندر شود در زاویه

در تهنیت عید بهمنجینه که در آغاز بهمن ماه بوده

رسم بهمن گیر و از نو تازه کن بهمنجینه
اورمزد و بهمن و بهمنجینه فرخ بود
در دعای مؤمنین و مؤمناتی زانکه هست
خشم تو چون ماهی فرزند داود نبی
بامدادان حرب غم را تعبیه کن لشکری
تو بقلب لشکر اندر خون انگوران بدست
ماه فروردین بگل چم ماه دی بر باد رنگ
سال سیصد سرخ می خور سال سیصد زرد می

ایدرخت ملک بارت عز و بیداری تنه
فرخت باد اورمزد و بهمن و بهمنجینه
زیر بارت گردن هر مؤمن و هر مؤمنه
کو بیو بارد جهان گوید که هستم گرسنه
اختیارش بر طالایه افتخارش بر بنه
ساقیان بر میسر خینا گران بر میمنه
مهرگان بر نرگس و فصل دگر بر سوسنه
لعل می الفین شهر و العصیر الفی سنه

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود غزنوی

ای ترک من امروز نگوئی که کجائی
آنکس که نباید بر ما زودتر آید
و امروز که من شیفته تر باشم بر تو
گوئی برخ کس ننگر جز برخ من
من در دگران زان نگرم تا بحقیقت
هر چند بدین لاله رخان در نگرم من
با تو ندهد دل که جفائی کنم ای ترک
ورزا نکه بخدمت نکنی بهتر ازین جهد
بی خدمت و بی جهد بنزد ملک شرق
مسعود ملک آنکه نبود است و نباشد

تا کس بفروستیم و بخوانیم و بیائی
تو دیرتر آئی به برما که بیائی
عذری بنهی بر خود و نازی بفزائی
ای ترک چنین شیفته خویش چرائی
قدر تو بدانم که ز خوبی بچه جائی
حقا که بچشمم زهمه خوب تر آئی
هر چند بخدمت در تقصیر نمائی
هر چند مرائی بحقیقت نه مرائی
کس را نبود مرتبت و کامروائی
از مملکتش تا ابد الدهر جدائی

این مملکت خسرو تأییدسمائیست
ایزد همه آفاق بدو دادو بحق داد
گر نامه کند شاه سوی قیصر رومی
از طاعت او حلقه کند قیصر در گوش
سالار سپاهان چو ملک شد بسپاهان
گرچه بهوا بر شد چو نمرغ همیدون
فرزند بدرگاه فرستاد و همیداد
یک نیمه جهانرا بجوانی بگشاری
یک دست تو بازلف و دگر دست تو با جام

باطل نشود هرگز تاییدسمائی
ناحق نبود آنچه بود کار خدائی
ورپیک فرستد سوی قفقور ختائی
وز خدمت قفقور کند پشت دوتائی
بر شد بهوا همچو یکی مرغ هوائی
ورچه بزمین در شد چو نمرود مائی
بر بندگی خویش بیکباره گوائی
چون پیرشوی نیمه دیگر بگشائی
یک گوش بچنگی و دگر گوش بنائی

هم در مدح سلطان مسعود غزنوی گوید

ای لعبت حصاری کار دگر نداری
چو نانکه من بشادی روزی همیگذارم
گردوستدارمائی ای ترک خوب چهره
من دل بتو سپردم تا شغل من بسیجی
گرزانکه جرم کردم کاین دل بتو سپردم
دل بازده بخوشی ورنه ز درگاه شه
از درگاه شهنشه مسعود با سعادت
از ننگ آنکه شاهان باشند برستوران
گرزانکه خسروانرا مهدی بود بر استر
اکلیلهای پیلانش از گوهر است و لو او
ای شهریار عالم یکچند صید کردی
من بنده را بر حمت کردی بزرگ شاهها
شعریکه تو شنیدی اینست سحر نیکو
ای میر مصطفی را گفتند کافران بد
من کیستم که بر من نتوان دروغ گفتن
ای شاعر سبکدل بامن چه اوفتادت
بامن همی جخی توو آگه نه که خیره
آنکس که شاعر است او او شاعران بدانند
یاران مرا تجارب کردند بیمحابا
تو نیز تجربت کن تا دستبرد بینی
دانیکه من مقیمم بر درگاه شهنشه
اکنونکه شاه شاهان بر بنده کرد رحمت
خشم آیدت که خسرو بامن کند نکوئی
حاسد چو بیش باشد بهتر رود سعادت

مجلس چرا نسازی باده چرا نیاری
خواهم که تو بشادی روزی همیگذاری
زین بیش کرد باید با مات خواستاری
زان دل بتو سپردم تا حق من گذاری
خواهم که دل بر تست تو باز من سپاری
فردات خیل تاشی ترک آورم حصاری
زیبا بیادشاهی دانا بشهریاری
بر پشت زنده پیلان این شه کند سواری
خیناگران او را پیلست با عماری
صندوق پیلهایش از صندل قماری
یکچند گاه باید اکنونکه می گساری
پاینده باد بخت پاینده بختیاری
اینست وزن شیرین اینست لفظ جاری
با آنهمه نبوت وان فر کردگاری
نه قرص آفتابم نه ماه ده چهری
پنداشتم که عقلت بیش است و هوشیاری
دنبال بیرخائی چنگال شیر خاری
خود باز باز داند از مرغک شکاری
دیدند قدرت من دیدند کامکاری
تا بردوم بشعرت چون باد بر صحراری
تا باز گشت سلطان از قلبگاه ساری
کوشی که رحمت شه از بنده در گذاری
ای و یحک آب دریا از من دریغ داری
چون باد بیش باشد بهتر رود سماری

شاهها بزعم حاسد خواهم که من رهیرا
بر من زفرت ارجو کان عزو ناز باشد

چونشاعران دیگر در خدمتم گماری
کز فرمیر ماضی بود است با غضاری

هم در مدح سلطان مسعود بن محمود غزنوی گوید

خواهم که بدانم من جانا توجه خوداری
گر هیچ سخن گویم با تو ز شکر خوشتر
بدخو نبدی چونین بدخوت که کرد آخر
خدمت نکنی ما را و ز ما طلبی خدمت
رورو که بیکباره چونین نتوان بودن
یا دوستی صادق یا دشمنی ظاهر
نیکوست بچشم من در پیری و بر نائی
جنگی که تو آغازی صلحی که تو پیوندی
عیشی است مرا با تو چونانکه نیندیشی
عیشیم بود با تو در غربت و در حضرت
من عمر تو در شادی با عمر شه عالم
هر گونه شبی صدره عمرش نه میخواست
یارب بدهی او را در دوات و در نعمت
چون شهید و شکر عیشی از خوشی و شیرینی
تامیر ببلخ آمد با آلت و با عدت
بیمار بد این ملک زودور طبیب او
اکنونکه طبیب آمد نزدیک بیالینش
بیمار کجا گردد از قوت او ساقط
یک هفته زمان باید لابلکه دو سه هفته
بروی نتوان کردن تعجیل به به کردن

یا از چه بر آشویی یا از چه بیازاری
صد کینه بدل گیری صد اشک فرو باری
بدخو تر ازین خواهی گشتن سر آنداری
یاری نکنی ما را و ز ما طلبی یاری
لنگی نتوان بردن ایدوست بر هواری
یا یکسره پیوستن یا یکسره بیزاری
خوبست بطبع من در خوابی و بیداری
شوریکه تو انگیزی عذریکه تو پیش آری
حالیست مرا با تو چونانکه نه پنداری
حالیم بود با تو در مستی و هشیاری
پیوسته همیخواهم ز ایزد بشب تاری
بیشک ببر ایزدش باشدش گرفتاری
عمری بجهاننداری عزی بجهانخواری
چون ریک روان جیشی در پری و بسیماری
بیمار شده ملک برخواست ز بیماری
آشفته شده طبعش هم مائی و هم ناری
بهرشودش درد و کمتر شودش زاری
دانیکه بیکساعت کارش نشود کاری
تا دور توان کردن زوسختی و دشواری
تعجیل بطب اندر باشد ز سپیکساری

در صفت نوروز و مدح امیر پیر و ز ملک محمد قصری

نوروز در آمد ای منوچهری
مرغان زبان گرفته یکسر باز
یکمرغ سرود پارسای گوید
در حنجره شد چو مطربان بلبل
طاووس مدیح عنصری خواند
خون دل لاله در دل لاله
جنبید سر خجسته نتواند
صد گردنک ز برجدین دیدی
زرین سرکی فراز هر گردن
شمشاد نگر بدان نکو زلفی

با لاله لعل و با گل حمری
بگشاده زبان برومی و عبری
یکمرغ سرود ماورالنهری
در زمزمه شد چو مؤبدان قمری
دراج مسط منوچهری
افسرده شد از نهیب کم عمری
برگردن کوتاهش ز پر عطری
بریک تن خرد نرگس بری
شش گوش بر او زسیم هل تدری
گلنار نگر بدان نکوچهری

ای تازه بهار سخت پدرامی
از بوی بدیع و از نسیم خوش
وز رنگ و نگار و صورت نیکو
میر اجل مظفر عادل
با چهره ماه و طینت زهره
افزون بشرف ز شرقی و غربی
ببریده چو طبع مؤمن از مرتد
با مهره آهنین دبوس او
گرسنگ ده آسیا فرو افتد
واپس نهجد دلش بیک ذره
ور زانکه بغردی بناگاهان
زان جانب خویش ننگرد زینسو
میرا ملکا ستارها بدرا
دیوانه طناب کاغذین ندرد
از تیغ که شاخ کند نابرد
با جام بیزم خیر برخیری
تا هست خلاف شیعی و سنی
در دولت و فر خجستگی بادی

پیرایه دهر و زیور عصری
چون نافه مشک و عنبر تری
چون قصر ملک محمد قصری
قطب کرم و نتیجه حری
با زهره شیر و عفت زهری
افزون به نسب زئیمی و بگری
از بد دلی و بدی و بد مهری
بر مهره پشت شیر نر بگری
در پیش رخس ز کوکب دری
کس را نبود دلی بدین نری
پیرامن او هزبر یا بیری
از ننگ حقارت وز بیقدری
میری ملکی ستاره ای بدری
چونانکه توصف آهنین دری
چونانکه تو سنگ آسیابری
با تیغ برزم شر بر شری
تا هست وفاق طبعی و دهری
در دایره سپهر بی غدري

هم در صفت عید سعید نوروز و مدح وزیر

نوروز بر نگاشت بصحرا بمشك و می
بستان بسان بادیه گشت است پرنگار
صد کارگاه ششتر کرد است باغ لاش
طاوس میان باغ دمان و کشی کنان
بالش بسان دامن دیبای زربفت
مرغ اندر آبیگرو برو قطره های آب
بلبل بزخمه گیرد نی بر سر بهار
فرخ فری که بر سرش از ماه و آفتاب
معروف گشته از کف او خاندان او
هنگام همت وی و هنگام جود او
دور از فجور و فسق و بری از دین و زور
با نظم ابن رومی و با نثر اصمعی
ابر هزبر گون و تما سیح پیل خوار
جز بوی خلق او نشانند سموم تیر
ای سروریکه با دو کف زرفشان تو

تمثالهای عزه و تصویرهای می
از سنباش قبیله و از ازغوانش حی
صد کارگاه تبت کرد است دشت طی
چنگش چو برگ سوسن و پرش چو برگ نی
دمش پراز هلال و جناحش پر از جدی
چون چهره نشسته بر او قطره های خوی
چون خواجه خطیر برد دست را بمی
چتراست چون دو بال همای خجسته پی
چون از ستغای حاتم طی خاندان طی
شئی است همچو لاشی و لاشی بود چوشی
شسته رسوم رزق و نبشته دونیم وی
باشرخ ابن جنی و با نحو سیبوی
بادست او ست یعنی شمشیر او ست ای
جز تف خشم او نبرد ز مهریرو دی
باشد خلیج رومی اندک تر از دوجی

آنجا بگاه کانجمن سرکشان بود
هستی بگاه جنگ بتك خاسته ز کوه
ماند بساعتی زیکی روز خشم تو

تو بوفلانی آندگران ابنه بنی
هینی بزرگ و بازنگردیده هین بهی
آنروز کآسمان بنوردند همچو طی

در صفت بهار و مدحت امیر کامکار منوچهر بن قابوس

اندر آمد نو بهاری چون مهی
بر سر هر نرگسی ما هی تمام
یا چوسیم اندوده شش ماه بدیع
بامدادان بر هوا قوس قزح
پنج دیبای ملون بر تنش
هر کجا پوئی زمینا خرمی است
نرگس تازه میان مرغزار
سرو بالادار در پهلوی مورد
بوستان افروز پیش ضیمران
بوستان مانده معشوق میر
از زمین بر پشت پروین افکند
آفتاب روشن اندر پیش او
روز هیجاها بود کشور گشای
از فراز همت او نیست جای
آفرین بر مرکب میمون میر
مرکبی طیاره ای که پاره ای
تیز گوشی پهن پستی ابلقی

چون بهشت عدن شد هر مهمی
شش ستاره بر کنار هر مهی
حلقه حلقه کرد زر ده دهی
بر مثال دامن شاهنشهی
باز بسته دامن هر دیبهی
هر کجا جوئی ز دیبا خرگهی
همچو در سیمین زرخ زرین چهی
چون درازی در کنار کوتهی
چون نزاری پیش روی فریبی
با دگر گونه لباسی هر گهی
گر بنوک نیزه بردارد کهی
چون به پیش آفتاب اندر سهی
روز مجلسها بود کشور دهی
نیست زانسو تر ز عبادان دهی
رفته در هر هفته یکماهه رهی
شخ نوردی که کنی وادی چهی
گرد سمی خرد موئی فریبی

در صفت بهار و مدح ابو حرب محمد بختیار گوید

نوروز روزگار مجدد کند همی
در لاله زار لاله نعمان سرخ روی
وان نسترن چوناف بلورین دلبری
وان برگهای بید تو گوئی کسی بقصد
ضراب وار شاخ گل سرخ هر شبی
از بهر آنکه زلف مقعد نکو بود
وز بهر آنکه روی بود سرخ خوبتر
ابر گلاب ریز همی بر گلاب دان
بی عود باد عود مثلث کند همی
سوسن سرین ز بیرم کحلی کند همی
لاله دل از فتیله عنبر کند همی

وز باغ خویش باغ ارمرد کند همی
خالی ز مشک غالیه برخد کند همی
کاو ناف را میانه پرازند کند همی
پیکانهای پهن زبرجد کند همی
دینارهای گرد مجدد کند همی
سنبل بیباغ زلف مقعد کند همی
گلنار روی خویش مورد کند همی
بر روی گل گلاب مصعد کند همی
بی تاب آب درع مزرد کند همی
نسرین دهن زدر منضد کند همی
خیری رخ از صحیفه عسجد کند همی

گر هیچ میر عمر مؤبد کند بفضل
 باد بزمین صناعت ما نی کند همی
 بلبل گلو گشاده سحر گاه بر درخت
 ور هیچ خلق سعد کند طالع کسی
 بی ابر فعل ابر بهاری کند همی
 برش قلاده ایست که هر خرد و هر بزرگ
 چو نانش همتی است رفیع و فراشته
 تا باد مشک ییز باردی بهشت ماه
 بر پای ما و دولت میر بزرگوار

این میر عمر خویش مؤبد کند همی
 مرغ حزین روایت معبد کند همی
 گوئی ثنای میر مؤبد کند همی
 او طالع کریمان اسعد کند همی
 بی تیغ کار تیغ مجرد کند همی
 گردن بر آنقلاده مقلد کند همی
 کز فرق هردو فرقدمرقد کند همی
 عالم چو عارض بت امرد کند همی
 گو پای کاینات مقید کند همی

در بی ثباتی عالم و مدح علی بن محمد وزیر سلطان گوید

جهانا چه بد مهر و بد خو جهانی
 بهر کار کردم ترا آزمایش
 و گر آزمایش صد بار دیگر
 غمی تر کس آن کش غنی تر کنی تو
 همه روز ویران کنی کار ما را
 ندانیکه ویران شود کار و آنگه
 تو شاه بزرگی و ما همچو لشکر
 بود فعل دیوانگان این سراسر
 خوری خلق را و دهانت نه بینم
 ستانی همی زندگانی ز مردم
 نباشد کسی خالی از آفت تو
 تو هر چند زشتی کنی بیش بر ما
 بناچار یکروز هم بگذری تو
 مرا هر زمان پیش خوانی و هر گه
 خریدار دارم بسی از تو من به
 خریدار من تاج عمرانیانست
 رئیس مؤید علی محمد
 الا ای رئیس نفیس معظم
 نه مرد شرابیکه مرد ضرابی
 چو شمشیر تو رنگرز من ندیدم
 اگر عقل فانی نگردد تو عقلی
 من ایدون چو بازم که زی تو شتابم
 شنیدم که اعی شهر یمن شد

چو آشفته بازار بازار گانی
 سراسر فریبی سراسر زیانی
 همانی همانی همانی همانی
 فرو تر کس آنکش تو بر تر نشانی
 نترسی که یکروز ویران بمانی
 که برخیزد آنگه شه و کاروانی
 ولیکن یکی شاه بی پاسبانی
 بعمدا تو دیوانه ای و ندانی
 خورنده ندیدم بدین بی دهانی
 ازیرا درازت بود زندگانی
 مگر کاتفاقی کند آسمانی
 شود بیشتر بر تومان مهربانی
 اگر چند مارا همی بگذرانی
 که پیش تو آیم ز پیشم برانی
 چرا خدمت تو کنم رایگانی
 و تو خادم تاج عمرانیانی
 کز ایزد بقا خواهش جاودانی
 که گشتاسب تیری و رستم کمانی
 نه مرد طعامی که مرد طعانی
 که ریک سیه را کند ارغوانی
 و گرجان همیشه بماند تو جانی
 اگر چندم از دست خود بر پرانی
 سوی سوده ابن علی الیمانی

برو خواند شعری بالفاظ تازی
یکی کاروان اشترگشن دادش
سوی تاج عمرانیان هم بدینسان
اگر کمتری تو ازیشان به نعمت
و گر کمتر من بمعنی از آنان
الا تا بیارد سرشک بهاری
بزی با امانی و حور قبائی

بشیرین معانی و شیرین زبانی
هر اشتر بسان کهی از کلانی
بیامد منوچهری دامغانی
بهمت ازیشان فزونی تو دانی
ازیشان فزونم بشیرین زبانی
الا تا بروید گل بوستانی
برود غوانی و لحن اغانی

در مدح خواجه ابومنصور دستور گوید

بینی آن بیجاده عارض لعبت حمری قبای
جمع پرده پرده برهم همچو چتر آبنوس
دل جراحت کردش آنزلفین و چونزلفینش را
زانکه زلفش کژدم است و هر کرا کژدم کزید
ای بسا شورا کز آنزلفینگان انگینختی
از فراز همت او آسمان را نیست راه
گر پیمبر زنده بودی بر زبان جبرئیل

سنبش چون پرطوطی روی چون پرهای
زلف حلقه حلقه درهم همچو مشک اندوده نای
بر جراحت بر نهی راحت بدید آرد خدای
مرهم آنزخم را کژدم نهد کژدم گزای
گر پرسی دی ز تو منصور عادل کدخدای
وزورای ملک او این زمین را نیست جای
آمدی در شان جودش آیت از عرش خدای

هم در مدح وزیر سلطان گوید

صنما گرد سرم چند همیگردانی
یا بکن آنکه شب و روز همی وعده دهی
از حد و غایت بیفرمانی در مگذر
دل من بردی و از خویشتم دور کنی
مهربانی نکنی بر من و مهرم طلبی
بیوفائی کنی و نادان سازی تن خویش
نبوی راضی گر زانکه امیرت خوانم
از تو مارانه کنار و نه پیام و نه سلام
گوئی اندر دل پنهانت همی دارم دوست
مکن ایدوست که بیداد نشانی نگاشت
خواجه وسید سادات رئیس الرؤسا

زشتی از روی نکوزشت بود گردانی
یا مکن وعده هر آنچه که آن نتوانی
که بدیدار است اندازه بیفرمانی
بر نیاید صنما کار بدین آسانی
ندهی دادمن و داد زمن بستانی
نیستی ای بت یکباره بدین نادانی
من بدان راضی باشم که غلامم خوانی
مکن ایدوست که کیفربری و درمانی
به بود دشمنی از دوستی پنهانی
عدل باز آمد بابو الحسن عمرانی
همچو خورشید به بخشندگی و رخسانی

وله ایضاً فی مدح صاحب الفاضل

یکی سختت بگویم گرا زهری شنوی
سبوی بگزین تا گردی از مکاره دور
ایا کریم زمانه علیک عین الله
توئی که فاتح مغموم این سپهر بدی
اگر زهیبت تو آتشی برافروزند
به نیکوئی نگری گر همی بکس نگری

یکی رخت بنمایم اگر بدان بروی
برو بر آن ره تا جاودانه شاد بوی
توئی که چشمه خورشید را بنور ضوی
توئی که کاشف مکروب از این زمان سوی
بر آسمان بر استارگان شوند شوی
بمردمی گروی گر همی بکس گروی

عذاب دوزخ آنجا بود کجا تونه ای
برند ازان توهر کس توزان کس نبری
اگر قوام زمانه بر آفتاب بود
نیاید از تو بخیلی چو از رسول دروغ
سختاوت تو و رای بلند طالع طبع
وفا و همت و آزادگی و دولت و دین
چو بوشعیب و خلیل و چوقیس و عمرو و کمیت
چو ابن رومی شاعر چو ابن مقله دبیر
بلا و نعمت و اقبال و مردمی و ثنای
بمردمی تواند در زمانه مردم نیست
ز همت و هنر تو شگفت ماندستم
بمشتريت گمانی برم بهمت و طبع
بگناه خلعت دادن بگناه صلت شعر
مدیح تو متنبی بسر نیارد برد
حدیث رقعۀ توزیع بر تو عرضه کنم
هزار سال همیدون بزی به پیروزی

ثواب جنت آنجا بود کجا تو بوی
دو ندزی تو همه کس توزی کسی ندوی
تو آن زمانه قوامیکه آفتاب نوی
دروغ بر تو نگنجد چو بر خدای دوئی
نه منتقلب نه مخالف نه منکسف نه غوی
نکوی و عالی و محمود و مستوی و قوی
بوزن و ذوق و عروض و به نظم و نثر و روی
چو ابن معتز نحوی چو اصمعی لغوی
بری و آری و توزی و کاری و دروی
که رای تو بعلو است و باب تو علوی
که ایمنی تو بروی و بر آسمان نشوی
که همچو هور لطفی و همچو نور قوی
نه سیم تو ملکی و نه زرتو هروی
نه بو تمام و نه اعشی نه قیس و نه طحوی
چنانکه عرضه کند دین بمانوی منوی
بمردمی و با آزادگی و نیک خوی

در مدح خواجه ابوالحسن بن علی گوید

رفت سرما و بهار آمد چون طاووسی
هر زمان نوحه کند فاخه چون نوحه گری
بر سر سرو زند پرده عشاق تذرو
بزند نار و بر سرو سپی سرو سپی
دم هر طوطیکی چون ورق سوسن تر
بسحر گاهان نا گاهان آواز کلنگ
رعد پنداری طبال همی طبل زند
آن رئیس رؤسای عرب و آن عجم

بسوی روضه برون آمد هر مجبوسی
هر زمان کبک همی تازد چون جاسوسی
ورشان نای زند بر سر هر مغروسی
بزند بلبل بر تارک گل قالوسی
باز چون دسته سوسن دم هر طاووسی
راست چون غیو کند صفدر در کردوسی
بر در بوالحسن بن علی قابوسی
که همی تابد بر تخت چو کیکاوسی

در مدح خواجه ابوسهل زوزنی رحمه الله

نور و زروز گار نشاط است و ایمنی
بر یاسمین عصابه در مرصع است
خیل بهار خیمه بصحرا برون زدند
از بامداد تا شبانگاه می خوری
بر ارغوان قلاده یاقوت بگسلی
بر گل همی نشینی و بر گل همی خوری
درست ناخریده و مشکست رایگان
نر گس همی رکوع کند در میان باغ

پوشیده ابر دشت بدیبای ارمنی
بر ارغوان طویله یاقوت معدنی
واجب کند که خیمه بصحرا برون زنی
وز شامگاه تا بسحرگاه گل کنی
بر مشک بید نایژه عود بشکنی
بر خم همی خرامی و بردن همی دنی
هر چند برفشانی و هر چند بر چنی
زیرا که کرد فاخه بر سر مؤذنی

دارد خجسته غالیه دانی زسندروس
 نر گس بسان کفه زرین ترازوئیست
 ماند بسینه و دم طاووس شاخ گل
 دورویه گل چو دایره بر سرخ دیبه است
 باطنش هست دیگر و ظاهرش دیگر است
 نر گس بسان چرخ یکی پره آسیاست
 چرخش زذر زرد کنی و آن گهی درو
 شاخ بنفشه بر سر زانو نهاده سر
 هر گز منی نکرد و رعونت ز بهر آنک
 از همت بلند بدین مرتبت رسید
 اورا ز ریمنی گهر پاک بازداشت
 آمد بسوی اوزمه خلق محمدات
 از جام انگبین بنزاید جز انگبین
 رای موافق و نیت و اعتقاد او
 هستند شاه را خلقای دگر جز او
 احسان شهریار به تعلیم نیک اوست
 با عزمشک ویژه و با قدر گوهری
 خرمن زمرغ گرسنه خالی کجا بود
 تا حرف با نقط بود و حرف بی نقط
 عمرتن تو باد فزاینده و دراز

چون نیمه ای بعنبر سا را بیساکنی
 چون زر جعفری بمیانش درافکنی
 چون مشک و در و دانه بدو برپراکنی
 چون پشت او برشته زرین بیازنی
 گوهر شد است این گل دوروی باطنی
 آنچرخ آسیا که ستون زمردین کنی
 دندانۀ بلورین گردش تو بر کنی
 مانده مخالف بوسهل زوزنی
 رسوا کند رعونت و رسوا کند منی
 هر گز بمرتبت نرسد مردم دنی
 ممکن نباشد از گهر پاک ریمنی
 چون بانشین آید مرغ نشیمنی
 از نفس او نیاید الا لطف کنی
 از روزگار توسن برداشت توسنی
 لیکن بکام اوست دل شاه مفتنی
 چون قوت بهار بیاران بهمنی
 با جاه زرساوی و با نفع آهنی
 ما مرغکان گرسنه مارا تو خرمنی
 تا خط مستوی بود و خط منحنی
 عیش خوش تو باد گوارنده و هنی

در صفت اسبی که سلطان مسعود بوی داده

آفرین زان مر کبشبدیز نعل رخس روی
 گاه بردفتن چو مرغ و گاه پیچیدن چو مار
 چون نهنگان اندر آب و چون پلنگان در جبال
 در رود بی زخم و زجر و بر شود بی ترس و بیم
 دیر خواب و زود خیز و تیز سیر و دور بین
 سخت پای و ضخیم ران و راست دست و گرد سم
 ابر سیر و باد گرد و رعد بانک و برق جه
 گور ساق و شیر زهره یوز تاز و غرم تک
 تیز چشم آهن جگر فولاد دل کمیخت لب
 نیزه و گرز و کمند و ناچرخ و تیر و کمان
 اینچنین اسبی مرا داد است بی زین شهریار

اعوجی مادرش دان مادرش رایح موم شوی
 گاه رهواری چو کبک و گاه برجستن چو گوی
 چون کلنگان در هوای و همچو طاووسان بکوی
 همچو آذر شب با آتش همچو مرغابی بجوی
 خوش عنان و کش خرام و پا کزاد و نیک خوی
 تیز گوش و پهن پشت و نرم چرم و خرد موی
 کوه کوب و سیل بر و شیخ نورد و راه جوی
 پیل کام و گرگ سینه رنگ تاز و گرگ پوی
 سیم دندان چاه بینی ناوه کام و لوح روی
 گردن و گوش و دم و سم و دهان و ساق او یی
 اسب بی زین همچنان باشد که بی دسته سبوی

وله ایضا

بزن ای ترک آهو چشم آهو از سرتیری
 که باغ و راغ و کوه و دشت و پرمه است و پیر شعری

یکی چون خیمه خاقان دوم چون خرگه خاتون
گل زرد و گل خیری و بید و باد شبگیری
یکی چون دوزخ و امق دوم چون دولب عذرا
سیم چون گیسوی مریم چهارم چون دم عیسی

فی المدح الممدوح

بساز چنگ و بیاور دو بیتی و رجزی
جهان ماچو یکی زودسیر پیشه و راست
بروزگار زمستان کندت سیمگری
بروزگار خزان زرگری کند شب و روز
کند به پیشه خویش اندرون همی کز و راست
مدار دل متفکر به فتنه ایام
بیار باده کجا بهتر است باده هنوز
به پیچ زلفک معشوق خویش بر تن خویش
بیاد سرد تو انگشت آتش حدشان
بگیر باده نوشین و نوش کن بصواب
براه ترکی ما نا که خوبتر گویم
بهر لغت که تو گوئی سخن توانم گفت
فرات علمی هر جایگاه کجا بروی
بگاه جنبش خشم و بگاه طیبیت نفس
نگاه داشتن دوست را ز کید زمان
بزرگواران همچون قلاده خرزند
جز این دعا نکنم مرترا که شاعر گفت

که بانگ چنگ فرو داشت عندلیب رزی
چهار پیشه کند هر زمان بدیگری
بروزگار حزیران کندت خشت پری
بروزگار بهاران کندت رنگری
پدید نیست ورا هیچ راستی و کژی
چرا که فکرت ایام را همی نسزی
که تو پیاده ز چنگ زمانه محترزی
چنانکه منت گمانی برم که گرم قزی
که آتش حدشان همچو آتشی است گزی
بیانگ شیشم و بابانگ افسر سکزی
تو شعری بر خوان مرا و شعر غزی
که اصل هر لغتی را تو ابجد و هوژی
نسیم جودی هر جایگاه کجا بوزی
درشت تر ز مغیلان و نرم تر ز خزی
هزار قلعه سنگین و صدهزار دزی
تو همچو یاقوت اندر میان خرزی
هزار سال بزی صد هزار سال بزی

در صفت خم شراب و مدح وزیر و ندیم

کامیاب عمید سلطان

چنین خواندم امروز در دفتری
بود همچنان سالیان دراز
هنوز اندر آن خانه گبرکان
نه بنشیند از پای و نی یک زمان
نگیرد طعام و نگیرد شراب
مرا این سخن بود نادلپذیر
بدانخانه باستانی شدم
یکی خانه دیدم ز سنک سیاه
کشادم در آن بافسونگری
چراغی گرفتم چنان چون بود

که زنده است جمشید را دختری
که تا اوست محبوس در منظری
بماند است بر پای چون عرعر
نهد پهلوی خویش بر بستری
نگوید سخن با سخن گستری
چو اندیشه کردم من از هردری
به هنجار چون آزمایش گری
گذرگاه آن تنگ چون چنبری
برافروختم دزد وار آذری
ز زهریوه سر خنجری

در آنخانه دیدم بیکپای بر
 سفالین عروسی بمهرخدای
 به بسته سفالین کمرهفت هشت
 چو آبستان اشکم آورده پیش
 بسی خاک بنشسته برفرق او
 برو گردن ضخیم چون ران پیل
 دویدم من ازمهر نزدیک او
 ز فرق سرش باز کردم سبک
 ستردم رخس را بسر آستین
 فکندم کلاه گلین از سرش
 بدیدم بزیر دهانش فراخ
 مراورا لبی زنگیانه سطر
 ولیکن یکی سلسبیل سبیل
 همی بوی مشک آمدش از دهان
 مرا عشق آن سلسبیلش گرفت
 ببردم ازو مهر دوشیزگی
 یکی قطره زو بر کفم برچکید
 ببوئیدم او را وزان بوی او
 بساغر لب خویش بردم فراز
 امیری شدم آنزمان زان سبیل
 یکی هاتف از خانه آواز داد
 که هست این عروسی بمهرخدای
 بیاید علی حال کابینش کرد
 بود عقد کابین او اینکه تو
 سر از سجده برداری و این شراب
 ندیم شه شرق شیخ العمید
 نه نافه بیارد همه آهوئی
 سخاوت همیزاید از دست او
 دو کوثر بر آن دو کف دست او ست
 گران حلم او در سبک عزم او ست
 بفعلش بیایست اخلاق نیک
 سر کلک او بر تن کلک او
 چو سیمین دو آتش ندید است کس
 چنین حضرتی را بدین اشتها

عروسی کلان چون هیونی بری
 برو بر نه زری و نه زیوری
 فکندم بسر بر تنک معجری
 چو خرما بنان پهن فرق سری
 نهاده بسر بر گلین افسری
 کف پای او گرد چون اسپری
 چنانچون برخواهری خواهری
 تنک تر ز پر پشه چادری
 زهر گرد و خاک کی و خاکستری
 چنان کز سر غازی می مغفری
 دهانی وزیر دهان خنجری
 چنانچون زجوعی لب اشتری
 گشاده بد اندر دهان خنجری
 چو بوی بخور آید از مجمری
 چو عشق پر چهره اهوری
 وزان سلسبیلش زدم ساغری
 کف دست من گشت چون کوثری
 برآمد زهر موی من عبهری
 مرا هر لبی گشت چون شکری
 زاهو و طرب گرد من لشکری
 چو رامش خری نزد رامشگری
 پر چهره سعتی منظری
 بیرزد بکابین چنین دختری
 کنی سجده شکر چون شاگری
 کشی یاد فرخنده رخ مهتری
 مبارک لقائی بلند اختری
 نه عنبر فشاند همه جودری
 که هر بچه ای زاید از مادری
 بهشت برین را بود کوثری
 بهر کشتی در بود لنگری
 بشاهی بیایست هر لشکری
 سر اسودی بر تن اصفری
 تن مؤمنی با دل کافری
 نباشد زیان از چو من شاعری

چه نقصان ز یکمرغ در خرمنی
الا تا ازین جمع پیغمبران
خداوند ما باد پیروزگر

چه بیشی ز یکحرف در دفتری
نگردد حکیمی به پیغمبری
سر و کار او با پرندین بری

در شکایت از شعر و شاعری

گاه توبه کردن آمد از مدیح و از هجی
گر خسیسان را هجا گوئی بلی باشد مدیح
روز گاری پیششان آمد بدین صنعت همه
از میان خانه کعبه فرو آویختند
امرء القیس و ابید و اخطل و اعشی و قیس
شاعری عباس کرد و حمزه کرد و طلحه کرد
آنکه گفته است آذنتناو آنکه گفت الاهبی
بو العلاء و بو العباس و بوسلیک و بو المثل
از حکیمان خراسان کو شهید و رودکی
گو بیائید و ببینید این شریف ایام ما
روز گاری کان حکیمان و سخنگویان بدند
اندرین ایام ما بازار هزلست و فسوس
هر کر اشعری بری یا مدحتی پیش آوری
گر مدیح و آفرین شاعران بودی دروغ
بر لب و دندان آنشاعر که نامش نابغه
در عطا دادن شعر شاعران بودی فسوس

کز هجی بینم زبان و از مدایح سودنی
و در بخیلان را مدیح آری بلی باشد هجی
هم خزینه هم فسیله هم ولایت هم لوی
شعر نیکو را بزین سلسله پیش عزیزی
بر طلملها نوحه کردند و بر رسم تلی
جعفر و سعد و سعید و سید ام القری
آنکه گفت السیف اصدق و آنکه گفت ابلی الهوی
آنکه آمد از نوایح و آنکه آمد از هری
بوشکور بلخی و بو الفتح بستی هکندی
نا کند هر گز شمار اشاعری کردن کری
کرد هر یکرا بشعر نغز گفتن اشتی
کار بوبکر ربابی دارد و طنز حجی
گوید این یکسر دروغست ابتدی تا انتهی
شعر حسان بن ثابت کی شنیدی مصطفی
کی دعا کردی رسول هاشمی خیر الوری
احمد مرسل ندادی کعب را هدیه ردی

هم در صفت مسافرت و فلکیات و مدح استاد عنصری گفته

بنام خداوند یزدان اعلی
ملیک سموات و خلاق ارضین
نشستم بر آن ناقه آل پیکر
سپردم بدو من قفاری که گفتمی
بهر جانب از برف بر کوه صبحی
ز کف گشته هر چاهساری چورودی
سم اسب در دشت مانند ماهی
شب پای طاووس در پر کشیده
فلک همچو پیروزه گون تخته نردی
شده نسر واقع بسان سه بیضه
مهین دختر نعلش چون صولحانی
جدی هم بگرداره چشم زنگی
شده شعر یانش چنان چشم مجنون

که دارای دهر است و دادار مولی
بفرمان او هر چه علوی سفلی
فکندم براو نطم و دلو و مصلی
نشسته است دیوی بزیر هر ائلی
بهر گوشه از میخ بر کوه وصلی
زیخ گشته هر آ بگیری چو طبلی
شده ماه بر چرخ مانند نعلی
بلؤلوی پیوسته هر سهل و جبلی
زمر جانش مهره ز لؤلؤش خصلی
شده نسر طایر چنان شاخ نخلی
کهن دختر نعلش مانند قفلی
سهی هم بگرداره چشم نملی
شده فرقدانش چو دوخند لیلی

مه صبحگاهی چنان قرن توری
 شده زهره همچون زیاقوت سری
 ثریا چنان دسته تیر بسته
 عواناچو یکخوشه انگور زرین
 شهب همچو افکنده از نور نیزه
 چو سهلی بریدم رسیدم بو عری
 بر امید دیدار استاد فاضل
 همش کنیت نیک و هم نام فرخ

مه منکسف همچنان سم بغلی
 شده مشتری همچو بیجاره لعلی
 که پیکانهایش و پنهانش نبلی
 ویا چون مرصع بیاقوت رطلی
 ویا چون زچرخ رها گشته حبلی
 چو وعری بریدم رسیدم بسهلی
 چراغ هدایات و نور تجلی
 همش نام پیغمبر رب اعلی

من قطعاته

مرا تو گوئی می خوردنست اصل فساد
 اگر فساد کند هر که او نبید خورد
 چرا نبید حرامست و هست سر که حلال
 نبید خام چه انگوری و چه مویزی
 کجا نبید است آنجا بود جوانمردی

بجان تو که همی آیدم ز تو ضحکه
 بسا فساد که در یثرب است و در مکه
 نه هم نبید بود ابتدا از آن سر که
 سپید سیم چه بی سکه و چه با سکه
 کجا نبید است آنجای که رود بر که

وله ایضا

گرفتمت که رسیدی بآنچه میطلبی
 نه هر چه یافت کمال از پیش بود نقصان

گرفتمت که شدی آنچنانکه میبائی
 نه هر چه داد ستد باز چرخ مینائی

مخفی نماند که حکیم ابوالنجم احمد منوچهری در صنعت مسقط مضامین بدیع و
 ابیات رفیع دارد و تسمیط در لغت بر فتراک زین چیزی بستن است و در اصطلاح شعر
 گفتن چنانکه چهار قافیه متمائل آورده شود و آنچه از شعر مسقط تعریف کرده اند
 آنست که درین زمان مسجع خوانند و آنچه مسقط خوانیم که حکیم فرخی ده قافیه مانند
 هم آورده و بیتی مختلف و حکیم منوچهری پنج قافیه آورد مانند و یکی بدیگر قافیه
 و در تمامت آن نظم آن قافیه را رعایت کند و شمس فخری نیز چنین کرده و درین جزو
 زمان معمول شده ولی چون حکیم نیکو گفته درین کتاب برخی از آنها نگاشته
 میگرد و اینست :

ایضا مسقط خزائیه در صفت خزان و مدح سلطان مسعود غزنوی گوید

باد خنك از جانب خوارزم وزانست
 گوئی بمثل پیرهن رنگ رزانست
 کاندر چمن باغ نه گل ماند و نه گلنار

خیزید و خز آرید که ایام خزان است
 آن برگ رزانست که بر شاخ رزانست
 دهقان بتعجب سر انگشت گزانست

برش بیریدند و بکنجی بفکندند
 با او نشینند و نگویند و نخندند
 تا آذر مه نگذرد و ناید آزار

طاووس بهاری را دنبال بکنندند
 خسته بمیان باغ بزاریش پسندند
 وان پر نگارینش بدو باز نه بندند

شبگیر نه بینی که خجسته بچه درداست
دل غالیه فام است و رخس چون می زردا است
بویش همه بوی سمن و مشک ببرد است

بنگر به ترنج ای عجبی دار که چونست
زردا است و سپید است و سپیدیش فروست
چون سیم درونست و چو دینار برونست

نارنج چو دو کفه سیمین ترازو
آکنده بکافور و گلاب خوش و لؤلؤ
با زر بهم باز نهاده لب هردو

آبی چو یکی جوجکک از خایه بجسته
مادرش بجسته سرش از تن بگسسته
یکپایک او را ز بن اندر بشکسته

وان نار بکردار یکی حقه ساده
لختی گهر سرخ در آن حقه نهاده
بر سرش یکی غالیه دانی بگشاده

آن سبب چو مخروط یکی گوی طبرزد
بر گرد رخس بر نقطی چند ز بسد
و ندر شکمش خردک خردک دوسه گنبد

دهقان بسحر گاهان کز خانه بیاید
نزدیک رز آید در رز را بگشاید
یکدختر دوشیزه بدو رخ نماید

گوید که شما دختر کانرا چه رسید است
وز خانه شما پرد گیانرا که کشید است
تا من بشدم خانه در اینجا که رسید است

تا مادر تان گفته که من بچه بزادم
قفلی بدر باغ شما بر بنهادم
کس را بمثل سوی شما بار ندادم

کرده دور خان زرد و برو پرچین کردا است
گوئیکه شب دوش می و غالیه خوردا است
رنگش همه رنگ دورخ عاشق بیمار

پستانی سخت است و درازست و نگو نیست
زردیش برونست و سپیدیش درونست
آکنده بدان سیم درون لؤلؤی شهوار

هر دو ز زر سرخ طلای کرده برونسو
وانگاه یکی زرگر زیرک دل جادو
رویش بسر سوزن بر آژده هموار

چون جوجککان بر تن اوموی برسته
نیکوی و باندام جراحتش به بسته
و آویخته او را بدگر پای نگونسار

بیجاده همه رنگ بدان حقه بداده
لختی شطب زرد بر آن روی فتاده
آکنده در آن غالیه دان سونش دینار

در معصفری آب زده باری سیصد
واندر دم او سبز جلیلی ز زمرد
زنکی بچه خفته بهریک در چون قار

نه هیچ بیار آمد و نه هیچ بیاید
تا دختر رز را چه بکار است و چه شاید
الا همه آبستن و الا همه بیمار

رخسار شما پرد گیانرا که بدید است
وین پرده ایزد بشما بر که درید است
گردید بکردار و بکوشید بگفتار

از بهر شما من به ننگه داشت فتادم
درهای شما هفته بهفته نگشادم
گفتم که بر آئید نکونام و نکوکار

امروز همی بینستان بار گرفته
رخسار کتان گونه دینار گرفته
پستانکتان شیر بچه دار گرفته

وز بارگران جرم تن ادبار گرفته
زهدانکتان بچه بسیار گرفته
آورده شکم پیش وز گونه شده رخسار

من نیز مکافات شما باز نمایم
از باغ بزندان برم و دیر بیایم
اندام شما زیر لگد خرد بسایم

اندام شما يك بيك از هم بگشایم
چون آمد می نزد شما دیر نیایم
زیرا که شمارا بجزاین نیست سزاوار

دهقان بدرآید و فراوان نگردشان
وانگه به تبنگوی کش اندر سپردشان
بر پشت نهدهشان و سوی خانه بردشان

تیغی بکشد تیز و گلو باز بردشان
ور زانکه نگنجند بدو در فشردهشان
وز پشت فرو گیرد و برهم نهد انبار

آنگه بیکی چرخشت اندر فکندشان
رگها بزندشان ستخوانها بکندشان
از بند شبانروزی بیرون نهلدشان

بر پشت لگد بیست هزاران بزندشان
پشت و سر و پهلوی بهم درشکندشان
تا خون برود از تنشان پاك بیکیار

آنگاه بیارد رگشان و ستخوانشان
خونشان همه بردارد و بردارد جانشان
سه ماه شمرده نبرد نام و نشانشان

جائی فکند دور و نگردد نگرانشان
واندر فکند باز بزندان گرانشان
داند که بدانخون نبود مرد گرفتار

یکروز بتك خیزد شاد و خوش و خندان
چون در نگرد باز بزندانی و زندان
گل بیند چندان و سمن بیند چندان

پیش آید و بگذارد مهر از درو بندان
صد شمع و چراغ او فتدش بر لب و دندان
چندانکه بگلزار ندید است و سمن زار

گوید که شمارا بچه سان حال بکشتم
از آب خوش و خاک یکی گل بسرشتم
بانگشت خطی گرد گل اندر بنوشتم

اندر خمتان کردم و آنخانه بهشتم
کردم سر خمتان بگل و ایمن گشتم
گفتم که شمارا نبود زین پس دیدار

امروز بخم اندر نیکوتر از آنید
زنده تر از آنید و به نیروتر از آنید
حقا که بسا تازه تر و نوتر از آنید

نیکوتر از آنید و بی آهوتر از آنید
والا تر از آنید و نکو خوتر از آنید
من نیز ازین پس تان ننمایم آزار

از مجلسستان هرگز بیرون نگذارم
بر فرق شما آب گل سوری بارم
من خوب مکافات شما باز گذارم

از جان و دل و دیده گرامی تر دارم
با جام چو آبی بهم اندر بگسارم
من حق شما نیز بدارم بسزاوار

آنگاه یکی ساتکنی باده بر آرد
بر دو رخ اورنگش ماهی بنگارد
گوید که مرا این می مشکین نگوارد

سلطان معظم ملک عادل مسعود
از گوهر محمود و به از گوهر محمود
داده است بدو ملک جهان خالق معبود

شاهی که ز مادر ملک و مهتر زاد است
ملک همه آفاق بدو زوی نهاد است
هر گز بتن خود بغلط در نفتاد است

شاهی که بر او هیچ ملک چیر نباشد
یک نیمه گیتی ستد و سیر نباشد
این یافتن ملک بشمشر نباشد

امسال که جنبش کند این خسرو چالاک
تا روی بجنبش ننهد ابر شغبناک
چون باد بجنبد نبود خود ز پشه پاک

شیرست بدانگاه که شمشیر بگیرد
اصحاب گنه را بگنه دیر بگیرد
گر خاک بدان دست یک استیر بگیرد

آنروز که او جوشن خر پشته بپوشد
چندان بزند نیزه که نیزه بخروشد
دشمن ز دو پستان اجل شیر بدوشد

ای شاه توئی شاه جهان گذرانرا
بردار تو از روی زمین قیصر و خانرا
با ملک چکار است فلان را و فلان را

ای بار خدای ملک بار خدایان
ای راه نمای پسر راهنمایان
ای ملک زداینده هر ملک زدایان

دهقان و زمانی بکف دست بدارد
عود و بلسان بویش د رمغز بکارد
الا که خورم یاد شهی عادل و مختار

کمتر ادبش حلم و فروتر هنرش جود
چونانکه به از عود بود نایره عود
با خالق معبود کسی را نبود کار

گیتی بگرفته است و بخورد است و بداد است
هرچ آن پدرش را نگشاد او بگشاد است
مغرور نگشته است بگفتار و بدیدار

شاهی که شکارش بجز از شیر نباشد
تا نیمه دیگر بگرد دیر نباشد
باید که خداوند جهاندار بود یار

روی همه گیتی کند از خارجیان پاک
صافی نشود رهگذر سیل ز خاشاک
چون آتش برخیزد تندی نکند خار

نی نی که تهی دست خود او شیر بگیرد
آنگه که بگیرد زبر و زیر بگیرد
گوگرد کند سرخ همه وادی و کپسار

از جوشن او موی تنش بیرون جوشد
بندش بهم اندر شود از بسکه بکوشد
بگدازد جز دیده خنجر همه نظار

ایزد بتو داد است زمین را و زمانرا
یکشاه بسنده بود این مایه جهانرا
خرس از در گلشن نه و خوک از در گلزار

ای نیزه ربای پسر نیزه ربایان
ای بسته گشاینده هر بسته گشایان
ای چاره بیچاره و ای مفرع زوار

ای بار خدای همه احرار زمانه
کردار تو صد نیمه کردار زمانه
از پای افاضل تو کنی خار زمانه

تو ز آنچه بگفتند بسی بهتر بودی
چندانکه توانستی رحمت بنمودی
کشتی حسنت و ثمراتش بدرودی

بسته مشواد آنچه بنصرت بگشادی
همواره همیدون سلامت بزیادی
از تو بپذیراد ملک هرچه بدادی

کز دل بزداید لطفت بار زمانه
در پشت عدویت تو کنی بار زمانه
وز بستر غفلت تو کنی ما را بیدار

بر جان و روان پدرانت بفزودی
چندانکه توانستی ملکیت بزودوی
دشوار تو آسان شد و آسان تو دشوار

پایند-همی بادا هرچه آن تو نهادی
با دولت و بانعمت و با حشمت و شادی
وز کید جهان حافظ تو باد جهاندار

ایضا مسمط دیگر در مدح امیرالاهراء بختیار

آمد نوروز و هم از بامداد
باز جهان خرم و خوب ایستاد
ز ابرسیه روی سمن بوی راد

روی گل سرخ بیاراستند
کبکان بر کوه بتک خاستند
بلبلکان زیر ستا خواستند

لاله به شمشاد برآمیختند
بر سر آن مشک فرو ریختند
نقش و تماایل برانگیختند

قمریکان نای پیاموختند
زرد گلان شمع برافروختند
سرو بنان جامه نو دوختند

طوطیکان بر کلکان تاختند
گور خران میمنها ساختند
بی دلکان در پی دل تاختند

باز جهان خرم و خوش یافتیم
زلف پررویان برتافتیم
خوبتر از بوقلمون یافتیم

آمدنش فرخ و فرخنده باد
مرد زمستان و بهاران بزاد
گیتی گردیده چو دار لقرار

زلفک شمشاد به پیراستند
فاختگان همبر بنشاستند
نای زنان بر سر شاخ چنار

ژاله بگلزار در آویختند
وز بر این در فرو ریختند
از دل خاک و دورخ کوهسار

صلصلکان مشک تبت سوختند
سرخ گلان یاقوت اندوختند
زینسو و زانسو بلب جویبار

آهوکان گوش برافراختند
زاغان گلزار پرداختند
با ترکان چگل و قندهار

زی سمن و سوسن بشتافتیم
دل ز غم هجران بشکافتیم
بوقلمونیهها در نوبهار

پیکر در پیکر بنگاشتیم
گیتی را چون ارم انگاشتیم
باز بهر گوشه برافراشتیم

باز جهان گشت چو خرم بهشت
ابر ز آب مژه بر روی کشت
باد سحرگاهی اردی بهشت

صحرا گوئی که خورنق شد است
بلبل هم طبع فرزدق شد است
باده خوشبوی مروق شد است

مرغ نه بینی که چه خواند همی
دشت نه بینی به چه ماند همی
باغ بتانرا بنشانند همی

من بروم نیز بهاری کنم
بر سرش از در خماری کنم
وین همه را زود نثاری کنم

بار خدائی که بتوفیق بخت
میر همی بر کشدش لخت لخت
اندک اندک سر شاخ درخت

ایزد تیغش سبب ضرب کرد
تا پدرش کنیت او حرب کرد
از لطف و آن سخن چرب کرد

از کرم و نعمت و آلائی او
فر خدائی همه لالائی او
صورت او و رخ والای او

مهتر آزاده مهتر منش
کرد ظفر مسکن در مسکنش
خلق ندانم بسخن گفتنش

لاله بر لاله فرو تابشتیم
دشت بیاقوت تر انباشتیم
شاخ گل و نسترن آبدار

کرد نثار گل و گوهر بهشت
گل بمل و مل بگل اندر سرشت
کرد گل و گوهر بر ما نثار

بستان هر نگ ستبرق شد است
سوسن در دیبه ارزق شد است
پاکتر از آب و قوی تر ز ناز

میغ نه بینی که راند همی
دوست نه بینی چه ستاند همی
بر سمن و نسترن و لاله زار

بر رخس از مدح نگاری کنم
بر تنش از شعر شعاری کنم
پیش امیر الامرا روز بار

بر ملک شرق عزیز است سخت
واخر کارش بدهد تاج و تخت
عالی گردد بمیان مرغزار

قطب همه شرق و همه غرب کرد
بسکه شد و باملکان حرب کرد
خلق جهان طالبش و دوستدار

کس نشیندست ز لب لای او
هست بر آنقالب و بالای او
هست چنان ماه دو پنج و چهار

کز خردش جامه است از جان تنش
بست وفا دامن در دامنش
در همه گیتی ز صفار و کبار

همتش از چرخ همی بگذرد
هیبت او چنگل شیران درد
بختش هر روز همی آورد

تا گل خود روی بود خوب روی
تا بت کشمیر بود جعد موی
تا ز بر سرو کند گفتگوی

عمر خداوند پایشده باد
بختش هر روز فزاینده باد
رایش از زند زداینده باد

رایش در غیب همی بنگرد
دولت او سعد ابد پرورد
قافله نعمت زیر قطار

تا شکن زلف بود مشکبوی
تا زن بد مهر بود جنگجوی
بلبل خوشگوی باواز زار

دردرونده طرب آینه باد
دستش هر گاه گشاینده باد
ملکت او را بحق کردگار

وله ایضا فی المسمط و مدح الاهی

نوروز بزرگم بزن ای مطرب امروز
بر زن غزلی تغز و دل انگیز و دل افروز
کاین فاخته زانگوز و دگر فاخته زانگوز

کبکان بی آزار که بر کوه بلندند
جز خار بنان جایگه خود نپسندند
هر ساعتکی سینه بمنقار برندند

شبگیر ز گل فاختگان بانك بر آرند
ماه سه شبه از بر گردن بنگارند
صد بار بروزی در پرها بشمارند

هر ساعتکی بط سخنی چند بگوید
در آب کند گردن و در آب بروید
چون سینه بجنباند و يك لخت پیوید

در اج کند گرد گیا راه تکاپوی
هزمان بکند بانك نمازی بلب جوی
در سجده رود خیری بالاله خود روی

باد از سمنستان بتك آمد بطلایه
ابرا از طرف کوه برآمد دوسه پایه
آورد لالی بجوال و بعبایه

زیرا که بود نوبت نوروز بنوروز
ور نیست ترا بشنو از مرغ نوآموز
بر قافیۀ خوب همی خواند اشعار

بی قهقهه یکبار نه بینم که بخندند
بر پهلو ازین نیمه بدان نیمه بدندند
چون جزع بر سینه و چون بسد متقار

گوئی که سحرگاه همین خواب گذارند
از غالیه بی آنکه همی غالیه دارند
چون نیم دیری که غلط کرده باشمار

در آب جهد جامه دگر بار بشوید
گوئی که مگر چیزی در آب بجوید
از هر سرپرش بجهد صد در شهوار

از غالیه عجمی ببرد بر سر هر موی
تا سرخ کند گردن و تاسبز کند روی
سرخ نه بشنگرفش و سبزی نه بزنگار

تا حرب کند با سپه ابر نفایه
از شرم برخسار فرو هشت وقایه
از ساحل دریا چو حاملان بکتف بار

ابراز فزع باد چو از کوه بخیزد
تیغی بکشد منکرو بادی بسگیزد
چون مهتر پاکیزه همه حال بریزد

باباد در آویزد و لختی بستیزد
آخر ز پس اندر بهزیمت بگریزد
هم در بی اندازه و هم لؤلؤ بسیار

در مدح خواجه خلف

سبحان الله جهان نه بینی چون شد
شمشاد بیوی زلفك خاتون شد
از سبزه زمین برنگ بوقلمون شد

دیگرگون باغ و راغ دیگرگون شد
گلنار برنگ توزی برخون شد
وز میغ هوا بصورت پشت پلنگ

در باغ کنون حریر پوشان بینی
بر روی هوا کلیم کوشان بینی
شبگیر کلنگ را خروشان بینی

بر کوه صف گهر فروشان بینی
دلها ز نوای مرغ جوشان بینی
دردست عبیر و نافه مشک به تنگ

هر طوطیکی سبز قبائی دارد
هر فاخته ای ساخته نائی دارد
تیهو بدهن شاخ گیائی دارد

هر طاووسی دراز پائی دارد
هر بلبلکی زیر و ستائی دارد
و آهوبدهن درون گل رنگ برنگ

هر روز درخت با حریر دگراست
هر روز کلنگ را نفیر دگراست
هر روز سحاب را مسیر دگراست

وز باد سوی باده سفیر دگراست
مسکین ورشان بایم وزیر دگراست
هر روز نبات را دگرزینت و رنگ

هر زرد گلی بکف چراغی دارد
هر یوز بزبر چنگ ماغی دارد
هر قمر یکی قصه بیاغی دارد

هر آهوی کی چرا براغی دارد
هر سرخ گل از بید جناغی دارد
هر لاله گرفته لاله ای در بر تنگ

در باغ بنوروز درم ریزانست
باد سحری سپیده دم خیزانست
وان میغ سیه ز چشم خونریزانست

بر نارونان لحن دل انگیزانست
با میغ سیه بچنگ آویزانست
تا باد دگر زمیغ بر دارد چنگ

بر دل دارد لاله یکی داغ سیاه
بر فرق سر نرگس بر زرد کلاه
گلنار چو مریخ و گل زرد چو ماه

دارد سمن اندر زدنخش سیمین چاه
بر فرق سر چکاو و یکمشت گیاه
شمشاد چو زنگار و می لعل چو زنگ

لاله مشکین دل و عقیقین طرف است
گلنار سراسر همه ناز و صلف است
آنخواجه که با هزار برو لطف است

چون آتشی اندر اوفتاده بخف است
زیرا که چو معشوقه خواجه خلف است
حلمش بشتاب نه وجودش بدرنگ

والا منشی که پشت در پشت آگاه
مرحاجب شاه و شاه را نیکو خواه
برده سبق از همه بزرگان سیاه

همواره شهنشاه جهان خرم باد
فرمانت رونده در همه عالم باد
احباب ترا سعادت بیغم باد

برشاه جهان عزیز و برحاجب شاه
این طالب عز آمده وان طالب جاه
پاک از همه عیب و عار و دور از همه ننگ

در خانه بد سگال او ماتم باد
بد خواه ترا دم زدن اندر دم باد
تا شاد زیند و باده گیرند بچنگ

مسمط دیگر در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود غزنوی گوید

باز دگر باره مهرماه در آمد
عمر خوش دختران رز بسر آمد
دهقان در بوستان همی بخرامد

دخترکان سیاه زنگی زاده
مادر کانشان بدایه هیچ نداده
بر سر گهواره شان بروی فتاده

دخترکان پشت پشت خفته بهر سو
گیسو در بسته پشت و پشت بگیسو
هر یکی از ساعدین مادر و بازو

شیر دهدشان بیای مادر آژیر
مادرشان سر سیاه جمله شده پیر
دهقان روزی ز در در آید شبگیر

مادرشان پیر گشت و پشت بنخم کرد
تا کی از این گنده پیر شیر توان خورد
من نه مسلمانم و نه جوانمرد

آنکه رزبان را بخواند دهقان
هریک داسی بیاورند یتیمان
حنجره و حلقشان ببرند آسان

نادره تر اینکه طفلکان بخروشند
پس بگواره فرو نهند و بپوشند
در طمع آنکه کشته را بفروشند

جشن فریدون آبتین بسر آمد
کشتیبان را سیاستی دگر آمد
تا ببرد جانشان بناخن و چنگال

بس بوضیع و شریف روی گشاده
وز در گهواره شان برون نهاده
مروحه سبز در دودست همه سال

پهلو بنهاده پشت پشت به پهلو
گیسوشان سبز و گیسو از بر زانو
خویشتن آویخته با کحل و قیفال

کودک دیدی کجا بیای خورد شیر
وایشان پستان او گرفته بزنجیر
گوید کی دختران گریز محال

موی سر او سپید گشت و رخس زرد
سرد بود لامحاله هر چه بود سرد
گر سرتان نگسلم ز دوش بکوپال

دو پسر خویش را و دو پسر رزبان
برده بآتش درون و کرده بسوهان
نادره باشد گلو بریدن اطفال

خون ز گلو بر نیاورند و نجوشند
وان کشند کان سختکوش بکوشند
اینست عجایب حدیث و اینست عجب حال

آنکه آرند کشته را بگواره
آید بر کشتگان هزار نظاره
نه بقصاصش کنند خلق اشاره

بلکه بخرند کشته را ز کشنده
ای عجبی تا بوند ایشان زنده
راست چو کشته شوند و زار فکنده

زود بخرندشان ز حال بگشته
کشته و بر کشته چند روز گذشته
روز دگر آنکهی بناوه و پشته

باز لگد کوبشان کنند همیدون
بر سرشان بر نهند و پشت و ستیخون
تا برود قطره قطره از تنشان خون

چون بنخم اندر ز زخم آن بخروشد
مرد سرخمش استوار پیوشد
آید هر ساعتی و پس بنیوشد

چون بنشینند ز می معنبر خوشه
در فکند سرخ گل برطل دو گوشه
گوید کاین می مرا نگرود نوشه

بار خدای جهان خلیفه معبود
گوئی محمود بیش بود ز مسعود
همچو سلیمان که بود بیش ز داود

باش که آن پادشه هنوز جوانست
این رمه گوسفند سخت کلانست
گرگ بر اطراف این حظیره روانست

گرگ سگی تو امان گرفت شبانرا
هر که همیخواند از نخست جهانرا
هر که بجنباند ایندرخت کلانرا

بر سر بازارشان نهند بزاره
پره کشند و بایستند کناره
نه بدیت پادشه بخواهد ازو مال

که بدرشتی و گه بخواهدش و خنده
نایدشان مشتری تمام و بسنده
آیدشان مشتری و آید دلال

هرگز کاخریده بود دختر کشته
وز کفنی هیچ کشته را بنبشته
در بن چرخشت شان بماند حمال

پوست کشند از تن یکایک بیرون
سخت گران سنگی از هزارمن افزون
پس فکند خونشان بنخم در قتال

تیر زند بی کمان و سخت بکوشد
تا بچگان از میان خم نجوشد
تا نشود هیچ قیل و تا نشود قال

گوید کایدون نماند جای بنوشه
روشن گردد جهان ز گوشه بگوشه
تا نخورم یاد شهریار عدو مال

نیکش مولود و نیک طالع مولود
نی نی مسعود هست بیش ز محمود
بیشتر از زال بود رستم بن زال

نیم رسیده یکی هزار دمانست
یک تنه تنها بدین حظیره شبانست
گرگ بود بر لب حظیره علی حال

صبر همیباید این فلان و فلان را
دل بنهد کارهای صعب و گرانرا
از بر او مرغکان زنند پرو بال

خسرو ما ملك خانیان بستاند
مرز خراسان بمرز روم رساند
باز ندارد عنان و باز نماند

بردر ماچین خلیفتی بنشانند
لشکر شرق از عراق برگذرانند
تا نزنند در یمن سناجق اقبال

زود شود چون بهشت گیتی ویران
روی برامش نهد امیر امیران
دست بمی شاه را و دل به هژیران

بگذرد این روزگار سختی ایران
شاد و بدو شاد این خجسته وزیران
دیده بروی نکوی و گوش بقوال

ای ملك ایزد جهان برای تو کرد است
هرچه بکردای ملك سزای تو کرد است
عالم را خاک کف پای تو کرد است

ما همه را از پی هوای تو کرد است
نیکوکاری که او بجای تو کرد است
عز و جل ایزد میهن مآل

هرچه تواندیشه کردی ای ملك از پیش
هرچه بخواهی کنون بخواه و میندیش
ای ملك این ملك را تو دانی معنیش

آنهمه ایزد ترا بداد و از آن بیش
کت برساند بکام و آرزوی خویش
مال بگیر و سر حسود به قتال

سال هزاران هزار شاد همی باش
بادش دست و دین و داد همی باش
جمله بر این رسم و این نهاد همی باش

یاد همی دارمان و یاد همی باش
میر همی باش و میرزاد همی باش
قدر تو هر روز و روزگار تو چون حال

ایضا مسقط صبو حیه فی المدیح

آمد بانك خروس مؤذن میخوارگان
که بکتف برگرفت جامه بازارگان
باده فراز آورد چاره بیچارگان

صبح نخستین نمود روی بنظارگان
روی بمشرق نهاد خسرو سیارگان
قوموا شرب الصبوح یا ایها النائمین

می زدگانیم ما در دل ما غم بود
راحت کژدم زده کشته کژدم بود
هر که صبو حی کند با دل خرم بود

چاره ما بامداد رطل دما دم بود
می زده را هم بمی داروی و مرهم بود
با دولب مشکبو با دو رخ خورعین

ای پسر میگسار نوش لب و نوش گوی
ماسه یکی خوار نیک تازه رخ و صلح جوی
پیش من آر آن نبید در قدح مشکبوی

فتنه بخشم و بچشم فتنه بروی و بموی
توسیکی خوار بد جنگ کن و ترش روی
تازه چو آب گلاب صاف چو ماء معین

بر کف من نه نبید پیشتر از آفتاب
می زدگانرا دوا باشد قطره شراب
آخته چنگ و چلب ساخته چنگ و رباب

نیز چه سوزم بخور نیز چه بویم گلاب
باشد بوی بخور بوی بخور کباب
دیده بشکر لبان گوش بشکر نوین

خوشا وقت صبح خوشا می خوردنا
مطرب سرمست را بازهش آوردنا
گردان در پیش روی بابزن و گردنا

کرده گلو پرز باد قمری سنجاب پوش
بلبلکان با نشاط قمریکان با خروش
سوسن کافور بوی گلبن گوهر فروش

چوک زشاخ درخت خویشتن آویخته
ابر بهاری ز دور اسب برانگیخته
در دهن لاله باد ریخته و بیخته

سرو سماطی کشید بر دو لب جویبار
مرغ نهاد آشیان بر سر شاخ چنار
گشت نگارین تندرو پنهان در کشتزار

وقت سحر که کلنگ تعبیه ای ساخته است
میغ سیه بر قفاش تیغ برون آخته است
ماه نو منکسف در گلوی فاخته است

گوئی بط سفید جامه بصابون زداست
بر گل تر عندلیب گنج فریدون زداست
لاله سوی جویبار خرگه بیرون زداست

از دم طاووس نر ماهی سر برزداست
شانه اکی آبنوس هدهد بر سر زداست
قمریک طوق دار گوئی سر بر زداست

مسمط خزانیه در ستایش و مدح سلطان مسعود غزنوی

کاریگری بکام دل شاهنشاه است
دست تابستان از روی زمین کوتاه است
که کس امسال نکرد است مرا و اطلبی

آب انگور بیارید که آبان ماه است
وقت منظر شدو وقت نظر خرگاه است
آب انگور خزانی را خوردن گاه است

که نه از درد بنالید و نه برزد نفسی
نه ورا قابله ای بود و نه فریادرسی
که نه دردی بگرفتش متواتر نه تبی

شاخ انگور کهن دختر کان زاد بسی
همه را زاد بیکدفعه نه پیش و نه پسی
اینچنین آسان فرزندان زاد است کسی

روی نشسته هنوز دست بمی بردنا
در گلوی او بطی باده فرو کردنا
ساغرت اندر یسار باده ات اندر یمین

کبک فرو ریخته مشک بسوراخ گوش
در دهن لاله مشک در دهن نحل نوش
از مه اردی بهشت دهر بهشت برین

زاغ سیه بر دو بال غالیه آمیخته
وز سم اسب سیاه لؤلؤء تر ریخته
ریخته مشک سیاه بیخته در ثمین

چون دو رده چتر سبز در وصف کارزار
چون سپر خیزران بر سر مرد سوار
همچو عروسی غریق در بن دریای چین

وزاب دریای هند تا خزران تاخته است
طبل فرو کوفته است خشت بینداخته است
طوطیکان با حدیث قمریکان با انین

کبک دری ساق پای در قدح خون زداست
لشکر چین در بهار در که و هامون زداست
خرگه او سبزگون خیمه او آتشین

دستگکی مورد تر گوئی بر پرزداست
بر دو بنا گوش کبک غالیه تر زداست
در شبه گون خاتمی حلقه آن بی نگین

چون بزاد آن بچگانرا سراو گشت بنخم
بچگان زاء مدور همه بی قد و قدم
درسرا اندر شکم هر يك نه بیش و نه کم

واندر آویخت بروده بچگانرا بشکم
صدوسی بچه اندر زده دو دست بهم
نه درایشان ستخوانی نه رگی نه عصبی

چون نگه کرد بر آن دختر کان مادر پیر
کردشان مادر بستر همه از سبز حریر
نه شغب کردند آن بچگان نه هیچ نفیر

سیر بودند یکایک چه صغیر و چه کبیر
نه خورش داد مر آن بچگانرا هیچ و نه شیر
بچه گرسنه دیدیکه ندارد شغبی

ر زبان گفت چه رایست و چه تدبیر همی
نه پیرو رد نشان باشد آژیر همی
بمرند این همگان گرسنه برخیر همی

مادر آن بچگانرا می ندهد شیر همی
نه رهانشان کند از حلقه زنجیر همی
بیم آنست که دیوانه شوم ای عجبی

رفته ر زبان چو رود تیر پیر تاب همی
گفت اگر شیر زمانه نبود ناب همی
مرد باشد که کند سعی درین باب همی

تیر زانده بشتاب از ره دولاب همی
این توانم که دهمتان شب و روز آب همی
تا خداوند بدیدار کندتان سببی

بچگانش بنهادند تن خویش بر آب
گرد کردند سرین محکم کردند رقاب
دادشان ر زبان پیوسته شرابی چو گلاب

نجهیدند و نجستند از آن بستر خواب
رویها یکسره کردند بزنگار خضاب
نشداز جانب شان غایب روزی و شبی

گفت پندارم کان دختر کان آن منند
تا بیاشند درین رز در مهران منند
تادرین باغ و درین خان و درین مان منند

چون دل و چون جگر و چون تن و چون جان منند
رز فردوس منست ایشان رضوان منند
دارم اندر سرشان سبز کشیده شطبی

ر زبان تاختنی کرد بشهر از رز خویش
بود یک هفته بنزدیکی بیگانه و خویش
گفت که صبر نما نداست بر این فرقت بیش

در رز بست بزنجیر و بقفل از پس و پیش
ز آرزوی بچه رز دل او خسته و ریش
رفت سوی رزبانی ختنی و حلبی

در چوبگشاد بدان دختر کان گردنگاه
جای جای بچه تابان چون زهره و ماه
سرنگونسار ز شرم و روتیره ز گناه

دید چون زنگی هر یکرا دوروی سیاه
بچه سرخ چو خون و بچه زرد چو کاه
هر یکی با شکم حامل و پرناز لبی

رزبانرا بدو ابروی در افتاد گره
این بلای بچگان در حق من آمد زه
نیست یکتی بمیان همگان ایدر به

گفت لاحول و لا قوة الله بالله
همه آبتن گشتند بیک شب که و مه
این چنین زاینه باشد بچه هر غنبی

دختران رز گویند که ما بیگنیم
ما همه سربسر آبستن خورشید و مهیم
نتوانیم که از ماه و ستاره بجیم

روز هر روزی خورشید بتابد بر ما
چون شب آید برود خورشید از محضر ما
وین دوتن دور نگردند زبام و درما

رزبان آمد و حلقوم همه باز برید
نه بنالید از ایشان کس و نه کس بطپید
بلکه ناف بچگان را همه از بن بدرید

ما تن خویش بدست بنی آدم ندهیم
ما توانیم که از خلق جهان دور جیم
ز آفتاب و مه مان سود ندارد هربی

خویشتن در فکند بر تن ما و سر ما
ماهتاب آید و برچسبد در پیکر ما
نکند هیچکس آن بی ادبانا ادبی

قطره خون بمثل از گلوی کس نچکید
باز آمدهگانرا سوی چرخشت کشید
که ازیشان بتن اندر شده بودش غضبی

رباعیات

هر کار که هست جز بکام تو مباد
هر سکه که هست جز بنام تو مباد
دولت همه ساله بی جلال تو مباد
هر بنده که هست بی کمال تو مباد
ای کرده سپاه اختران یاری تو
مستند مخالفان ز هشیاری تو

هر خصم که هست جز بدام تو مباد
هر خطبه که هست جز بیام تو مباد
همت همه ساله بی جمال تو مباد
خورشید جهان پی زوال تو مباد
فخر است جهانرا بجهانداری تو
بخت همه خفته شد ز بیداری تو

معزی سمرقندی

وهو محمد بن عبد الملك النیشابوری پدرش را تخلص برهانی بوده
اما جز آن قطعه که مصرع باز پسینش اینست (ع) او را بخدا و
بخداوند سپردم ازو شعری شنیده نگردیده و ظهور امیر معزی را در زمان سلطان ابراهیم
غزنوی نگاشته اند و در عهد سلاطین سلجوقیه جلال الدین ملک شاه و معزالدین سنجر
امیر الامر و ملک الشعرا گشته در کمال جلالت و عزت و نبالت میزیسته و در آن دولت بر شعرای
زمان خود مانند عنصری بر شعرای زمان محمود بامارت متفرد بوده و همگی مدحت او را
می سروده اند و خدمت او را مینموده اند و بمفاخرت ابیات او را تضمین میکرده اند
بعضی اصل او را از شهر نسا و بعضی از نیشابور دانسته اند تحقیق آنست که سمرقندی
نیست و در بدو حال در سلك سپاهیان بوده و بعد از وصول بخدمت ملک شاه سلطان او را
معزی لقب داده زیرا که جلال الدین و معزالدین هر دو لقب ملک شاه بوده و پس از ملک شاه
سنجر را نیز دو لقب بود یکی ناصرالدین و دیگری معزالدین علی ای حال گویند در شب
عید رمضان که سلطان باستهلال اشتغال داشت بتقویت امیر علاءالدوله علی بن فرامرز
بمحضور سلطان رفته بود و امر ببدیبه گوئی شد حسب الامر معزی این رباعی در صفت
هلال گفته :

رباعی

ای ماه چو ابروان یاری گوئی
نعلی زده از زر عیاری گوئی

یا همچو کمان شهر یاری گوئی
در گوش سپهر گوشواری گوئی

سلطان را از بداهت طبع و فصاحت بیان او خوش آمده اسبی از اسبان خاصه با پنجهزار در هم بوی عنایت فرمود مجدداً امیر این رباعی را بالبدیهه بعرض رسانید که متضمن عناصر است .

رباعی

چون آتش خاطر مرا شاه بدید
از خاک مرا بر زبر ماه کشید
چون آب یکی رباعی از من بشنید
چون باد یکی مرکب خاصم بخشید
الحاصل گویند وقتی در شکار گاه سلطان سنجر امیر معزی را اذ دور خیال شکاری کرده تیری بوی انداخته مجروح شد بعضی گویند بدان تیر در گذشت بعضی گویند بهبودی یافت و قول ثانی اقوی است زیرا که خود گفته :

منت خدایرا که به تیر خدایگان
من بنده بی گنه نشدم کشته رایگان
بالاخره در سنه ۵۴۲ بمرو اندر از تن درست و بهالم جان پیوست حکیم مجدود سنائی غزنوی در تعزیتش گفته :

گر زهره بچرخ دویم آید نه شگفت است
در ماتم طبع طرب افزای معزی
کز حسرت درهای یتیمش چو یتیمان
بنشسته عطار د بهمزای معزی
اما اینک دیوان اشعار امیر معزی حاضر است تغزلات شیرین و ابیات نمکین دارد و در طریقه تغزل غالباً شیوه فرخی و در مدیحه مسلک عنصری را می سپارد لفظاً و معناً اشعار یخته و رنگین در دیوانش بسی هست و طرزی پسندیده و بیانی سنجیده دارد از اشعار او نوشته شد

مفترخ قصاید اوست

دیدم بره آن نگار خندان را
آن ماه رخ ستاره دندان را
بر ماه دو هفته تافته عمدا
مشکین دو رسن چه ز نخدان را
چو گان زده پیش خلق در میدان
دلها همه گوی کرده چو گان را
بوی گل و مشک داده از باده
بیجاده و در شکر افشان را
ره داده بسوی در و بیجاده
از جام و پیاله آب حیوان را
بالاش چو سرو ساخته مسکن
بر سرو بجادویی گلستان را
در کار کشیده اهل طاعت را
وز کار بیرده اهل عصیان را

در صفت بهار و مدح شهر یار

آفتاب اندر شرف شد بر جهان فرمان روا
کرد دیگر گون زمین و کرد دیگر سان هوا
داد فرمان تا کند در راغ نقاشی سحاب
کرد یاری تا دند در باغ عطاری صبا
گلبن از باقوت رمانی نهد بر سر کلاه
یاسمین از پرنیان سبز در بندد قبا
هر کجا باشد بیابانی ز بی آبی چوتیه
ابر نوری ز ند بر سنگ چون موسی عصا
تا کنند از آهوان در سیل خیلی آشنا
تا توانگر گشت کوه از لاله و دشت از گیا
سرخ شد منقار کبک و سبز شد سم گوزن
هست پنداری بمینا در عقیق و کهر با
شنبلیله و لاله نعمان بروی سبزه بر
عاشق گل شد بنفشه پشت از آندارد و دوتا
محو سوسن گشت تر کس چشم از آندارد و دوتا

بلبلان وقت سحر گوئی همی داستان زنند
اوسلیمانست و تیغ تیز او انگشتی

پیش تخت ناصرالدین مطربان خوشنوا
وین مبارک پی وزیرش آصف بن برخیا

وله ایضا

طال اللیالی بعد کم و ابیض عینی من بکا
آه از غم آن خوش پسر کز هجر او جانم زبر
دوش آن نگارین روی من آمد بمستی سوی من
تیره شبی کز هاویه دادی نشان هر زاویه
نور از کواکب کاسته دود از جهان برخاسته
بر جانب مشرق شفق چون لاله بر سیمین طبق
انجم چو زر جعفری برگنبد نیلوفری
تا بید ماه یکشبه زهره چو زرین مشربه
جرم قمر چون مفرشی جوزا خوید دلکشی
گفتم چو دیدم آسمان آراسته چون بوستان
دل بند من با مشعله با صد خروش و مشغله
زیبا کمیتی کز سمک یک گام دارد تا فلک
همچون نهنگ و شیر نریابی و را در بحر و بر
اندر بیابانی که وی از سهم آن آورد خوی
کردم ز دیده پر گهر روی بیابان سر بسر
چون راندمر کب در میان راهی بدید آمد چنان
عاجز شدم در کار خود ماندم جدا از یار خود
جانا کجا خواهی شدن کی باز خواهی آمدن
دانی نکو نبود چنین تو شادمان و من حزین
ای گشته محکم حزم تو سوی بخارا عزم تو
رورو بتا با قافله بردار زاد و را حله
عالم بدو نازد همی دولت بدو تازدهمی

یا حبذا ایامنافی وصلکم یا حبذا
رفت و نیامد زو بسر جز محنت و رنج و عنا
تا شد زرویش کوی من چون طور سینا پرضیا
چون قطرها از زاویه پیدا کواکب بر سما
چون مردم بیخواسته عالم ز زینت بینوا
کو کب بگردش چون عرق بر عارض معشوق ما
چون دسته گل مشتری چون نقطه سیمین سها
یا نور و ظلمت چون شبه آمیخته با کهر با
مریخ همچون آتشی پروین چو چرخ آسیا
سبحان من اسری بنالایلا الی بدر الدجا
شد همچو مه در سنبله بر مر کبی چو نار دها
بیش آید از و هم ملک پیش آید از سیر قضا
آید ز بالا چون قدر پرد زپستی چون دعا
آن باد پای سنگ پی تنها همیکردی چرا
گفتم بدریا در مگر اسبش نتانند آشنا
گفتی که موسی نا گهان بر آب دریا زد عصا
یارب خلصنی فقد احرق فی النار الهوای
بی روی تو یکدم زدن دانی مرا نبود بقا
من رنجه دل تو نازنین تو در طرب من در عنا
ای من غلام بزم تو ای خوش سخن ای خوش لقا
منزل گذار و مرحله و انزل علی الصدر العلی
گوی شرف بازدهمی باروی چون شمس الضحی

وله ایضاً

گوهر گویا کز او شد دیده پر گوهر مرا
عشق او زرین و سیمین کرد روی و موی من
دیده چون عبهرش بستند همه خون از تنم
از سر شک و از طپانچه چهره من شد چنانک
ز آب چشم و آذر دل هر شبی تا بامداد
من نبودم آشنا با آب و آذر پیش ازین
پیش داور بردم او را فتنه شد داور بر او
چون ز درد دل بنالیدم زمن باور نداشت

کرد مشکین چنبر او پشت چون چنبر مرا
او همیخواهد که بفریبد بسیم و زرمرا
تا همه تن زرد شد چون دیده عبهر مرا
گر به بیند باز نشناسد ز نیلوفر مرا
قطره و شعله است بر بالین و بر بستر مرا
عشق او کرد آشنا با آب و با آذر مرا
تازر شکش داوری افتاد بادا ورمرا
کاشکی دیدی دلم تا داشتی باور مرا

گر طبیبان از گل و شکر علاج دل کنند
هر زمان گیرد بعمداً زلف را در زیر لب
او همی درد دل آرد زان گل و شکر مرا
تا نماید دود دوزخ بر لب کوثر مرا

وله ایضاً

پرهیز کرده بودم و سوگند خورده نیز
از بسکه کرد چشم تو نیرنگ و جادویی
پشتم دو تا نه از پی آن شد که عشق تو
گم شد دلم از دست و بخاک اندر افتاد
تا عشق تو رها نکند جان من ز دست
در گرانبھائی و دارم ترا عزیز
ای صاحبی که اهل سخن را بمدح تو
گویند کوه و چشمه بود در میان بحر
این ممکن است زانکه تو در بحر طبع خویش
هر کس که با تو قصد جفا و ستم کند
ور بایدت گواهی از پار تا کنون
هر دو بساختند و برزم تو تا ختنند
آنها گمان نبود که گیرد بر او اجل
نا برده يك گروه غنیمت سوی ختن
آلوده گشت گردن گردان بخون دل
فرمان شاه شرق سر خصم را ز تن
هر يك فکنده از سروتن مغفرو زره
برداشته است کوه ز سر سیمگون کلاه
گلپای زرد گوئی رهبان فروخته است
بر یاسمین و نسترن و ارغوان و گل
بر گل زند ترانه و بر ارغوان غزل
از سبزه و بنفشه نگر دشت را سلب
مینا مرصع است تو گوئی به لاجورد
این خرمی اگر ز صبا حاصل آمد است
خندان همیشه بخت تو از شرفه شرف

وله ایضاً

ایا ستاره خوبان خلخ و یغما
زمشك سلسله داری نهاده بر خورشید
بارغوان تو بر هست سنبل خوشبوی
گرفته ای تو بیا قوت لؤلؤء مکنون
خمار تو بر اندر بود بجای خرد
بدلبری دل ما را همی کنی یغما
ز سبزه دایره داری کشیده بردیا
پیر نیان تو بر هست عنبر سارا
نهفته ای تو بهاروت زهره زهرا
هوای تو بدل اندر بود بجای هوا

وله ایضا

آمد شب وداع چو تاریک شد هوا
گرمی گرفته از جگر گرم او زمین
ماه تمام او شد چون آسمان کبود
چو شاخ شاخ سنبل و چون جوی جوی سیم
مانند زنگی که بر آتش همی طپد
بنشست نرم نرم و همی گفت زار زار
ای از خط وفا شده بی حجتی برون
از من بری مشو که من از دل شوم بری
از جان و دل بطبع توان بودنت رهی
فرمان بر او مکن که کند رنج روزگار
و در بر مراد دل زهر ماهمی روی
گفتم که ای مرا ز دل و جان عزیز تر
از چشم خویش چشمه زمزم مکن که هست
تو دیده منی و نخواهم کنار خویش
لیکن ز نزد تو بضرورت همی روم
بودن خطاست ایدرو آن خوب تر که من
مردم بشهر خویش ندارد بسی خطر
مه بود دلبر من و چون کردم مش وداع
دیدم جهان چوهاویه پر دود و پر شرر
بر خاک بر افتاده بهم موکب ظلم
گردون چو مرغزار و درو ماه نو چو داس
گرد آمده ثریا بر چرخ زود گرد
شکل مجره همچو رهی کاشکاره کرد
اندر شبی چنین که ملک بود مستوی
در غارهای یافته طاغوت مستقر
گرمایش چون حرارت مجرور در تمولز
پر شیرو اژدها همه بیشه های او
شورابه های بیمزه ناخوش اندرو
ریک اندرو چو آتش و گرد اندرو چو دود
دیدم سماک را ز بلندیش چون سماک
گاهی ز بیم زوبه خواندم همی فسون

آن مه که هست جان و دلم را بدو هوا
سردی گرفته از نفس سرد من هوا
شکل شهاب او شد چو نماه نود و تا
زلف و سر شکش از بر یا قوت و کهر با
زلفش در آب دیده همی کرد آشنا
با آشنا چنین نکند هرگز آشنا
بیگانه وار خط زده در محضر صفا
و ز من جدا مشو که من از جان شوم جدا
لیکن چو جان و دل نتوان کردنت رها
دست تو از عنان و دل دوست از عنان
بودنت تاجه مدت و رفتنت تا کجا
جان و دلم مکن به بلا خیره مبتلا
رخسار و حجره تو مرا کعبه و صفا
از دیده گشته خالی و از خون دل ملا
در شرع کارها بضرورت بود روا
گیرم ره صواب و گذارم ره خطا
گوهر بکان خویش نیارد بسی بها
ره پیش روی کردم و مه در پس قفا
دود آمده بزیرو شرر رفته بر علا
بر چرخ ایستاده بصف لشکر ضیا
گفتی که ماهتاب همی بدرود کیا
چون دانه های سیمین بر چرخ آسیا
موسی میان بحر چو بر آب زد عصا
دیدم رهی روان شده از خط استوا
بر پشته اش ساخته عفریت متکا
سرماش چون رطوبت مرطوب درشتا
چون ناب شیر شرزه و دندان اژدها
همچون دهان صاحب علت بناشتا
مردم چو مرغ و باد مخالف چو گردنا
دیدم سهیل را زمعالش چون سها
گاهی ز ترس و سوسه کردم همی دعا

در مدح وزیر سلطان ملک شاه گوید

سفر گزیدم و کردم سوی رحیل شتاب

بفال فرخ و عزم درست و رای صواب

نماز شام که از شب نقاب بست هوا
روان او شده پر بند و جعد او بی بند
همیکشید و همی کند همچو داشتگان
بمهر گفت مرا ای شکسته بیعت من
هر آنکسی که نباشد بشهر و خانه خویش
بجای خانه و آواز رود دشت و درای
جواب دادم و گفتم ز بهر رفتن من
تو تشنه ای و منم چون سراب و معلوم است
مر است شکر و ترا صبر و کردگار دهد
بگفتم این سخن و در برش گرفتم تنگ
بر آن قضا چو رضا دادم اندر آن ساعت
که شتاب چو صرصر که در رنگ چو کوه
تکاوری شبه رنگ و شب زمین پیمای
زمانه سوسن هامون گرفته در سنبل
زمین چو غاشیه ای بیخته بر روزنگار
ستارگان چو درمها زده ز نقره سیم
سپهر چون کف قلاب و اندرو کیوان
چو آهنین سپری چرخ و پیکر برجیس
چو بحر ژرف سپهر و چو لنگری زرین
بساط چرخ چو میدان سبز و زهره چو گوی
زاوج خویش عطار چنان نمود همی
مه چهارده چون آسیای سیمین بود
فلک چو مسجد و ماه دو هفته چون قندیل
سپهر گفتی کز لاجورد تقویتی است
بهشت بود سپهر و مجره جوی بهشت
ستور من بچنین شب همی سپرد رهی
نه بیم ژاله و برف و نه ترس باد سموم
ز بس گلاب و مزارع ز بس شبان و رمه
ژاله گفتی شنگرف گون شد است جبل
هزار نافه بهر بقعه ای گشاده صبا
مرا شتاب گرفته بحضرت شرفی
بگوش دل ز سعادت همی شنیدم من

رسید نزد من آن ماه روی مشک نقاب
میان او شده پرتاب و زلف او بیتاب
ز گل بنفشه و سنبل بندوق و عناب
دل متاب و ازین جایگاه روی متاب
بود غریب و کند مویه بر غریب غراب
بجای نقل و می ناب شوره و شوراب
ترا بسی سخنان رفت گوشدار جواب
که تشنه را نبود هیچ فایده ز سراب
مرا بشکر جزا و ترا بصبر ثواب
قضامیان من و او زهجر کرد حجاب
نشستم از بردیوی جهنده همچو شهاب
که فراز کبوتر گه نشیب عقاب
شبی که بود ز قطرانش معجر و جلباب
هوا حواصل گردون نهفته در سنجاب
فلک چو آینه ای ریخته برو سیماب
سپید و روشن گردون چو کلبه ضراب
بگونه درم قلب بر کف قلاب
بر آن سپر چو یکی کو کبه ز نقره ناب
فتاده در بن بحر آفتاب روشن تاب
چگونه گوئی کرده بزعفرانش خضاب
که از عقیق یکی مهره در کف لعاب
سپهر گردان همچون زمردین دولاب
بنات نعل چو منبر مجره چون محراب
مجره جدول تقویم و مه چو اسطرلاب
بزرگ و خورد کواکب کواعب اتراب
رهی خوش و سبک آهنگ بی بلا و عقاب
نه هول دزد کمین و نه سهم غول و ذئاب
پراز خروش و خروس و پر از نفیر کلاب
ز سبزه گفتی زنگار گون شد است تراب
هزار عقده بهر منزلی گسسته سحاب
چو حاجیان که نمایند سوی کعبه شتاب
که حضرت شرف الملک هست حسن مآب

وله ایضاً

عزم تو عزم درست و رای تو رای صواب

ای زمین را هم چنان چون آسمان را آفتاب

در تن هر شار فرمان تو آورد است تب
مرکب تو همچو آب و آتش و خاک و باد
زو دل دشمن گران گردد سر دشمن سبک
عدل تو آست از آن معنی که مخلوقات را

دردل هر شیر شمشیر تو افکند است تاب
در نشیب و در فراز و در درنگ و در شتاب
چون سبک سازی عنان و چون گران داری رکاب
هر گز از عدل تو نگر یزد و چون نگر یزد از آب

وله ایضا

در میان عاشق و معشوق هنگام طرب
خویشتن را در حجاب شرم و حشمت ترک من
راست پنداری که کافور و گلابست ای عجب
من دلی دارم ز عشقش گرم پیش او شوم
وصل جو یانرا بچشم اندر خیال روی او
گر خیال او نه ماه است و ستاره پس چراست
هر که زودلشاد شد حرصش نگرداند دژم
حشمت کلی اگر چند از پدر میراث یافت
عزم و حزم ترا چه باک از کید و مکر آسمان
آنچه در هیجا تو کردستی بشمشیر و بگرز
رزم را چون در صف هیجا سبک کردی عنان
از ظفر تائید بود آغاز رزم را مدد
شد بگرز تو پراکنده صف اهل عراق
پای پیلانرا زمغز حاسدان کردی طلا
سوی کیوان رفته از میدان و از ایوان تو
خون خصم و آب زرد رخنجر و در ساغرت
چرخ اگر جافی نبودی شمس اگر گفتی سخن
از علاو نورو از سهم و سخا با هر چهار
این صفت هر گز نباشد دلپسند از هیچ روی
زانکه چرخ و شمس و شیر و بحر در جنب تواند

شرم و حشمت را شراب از پیش بردارد حجاب
بیشتر پوشد همی چون بیشتر نوشد شراب
چون شکفته عارضش خوی گیرد از شرم عتاب
تا مگر بنشاندم گرمی بکافور و گلاب
چون مه اندر آینه است و چون ستاره اندر آب
نور او آسان نمای و وصل او دشوار یاب
هر که زو آباد شد دهرش نگرداند خراب
حشمت کلی بنفس خویشتن کرد اکتساب
کوه و دریا را چه رنج از سایه پر زباب
پیل نتواند به یشک و شیر نتواند به ناب
فتح را چون بر در ساوه گران کردی رکاب
وز فلک لبیک بود آواز کوست را جواب
چون صف صفین بزخم ذوالفقار بو تراب
موی اسبانرا بخون دشمنان کردی خضاب
نعره کوس و تبیره ناله چنگ و رباب
همچو در مینا و لؤلؤ لعل و یاقوت مذاپ
شیرا اگر سخره نگشتی بحرا اگر گشتی خوشاب
گر تور امانند و همتا کردمی بودی صواب
وین سخن هر گز نباشد دلپذیر از هیچ باب
چون زمین و چون سپاه و چون گوزن و چون شراب

وله ایضا

ای زلف و عارض تو بهم ابر و آفتاب
که گه زرشک زلف تو و رنگ عارضت
از برف و شنبلیله کشیدند در غمت
هر چند نادرست بهم برف و شنبلیله

بابوی مشک و رنگ بقم ابر و آفتاب
باشند جفت محنت و غم ابر و آفتاب
بر روی و موی خلق رقم ابر و آفتاب
آورده ایندو طرفه بهم ابر و آفتاب

در مدح خواجه نظام الملک وزیر گوید

شداست باغ پراز رشتهای در خوشاب
بیاغ و راغ مگر ابر و باد دادستند
چمن شداست چو محراب و عندلیب همی

شده است راغ پراز توده های عنبر ناب
بتوده عنبر ناب و برشته در خوشاب
زبور خواند داود وار در محراب

هوا زابر چوپوشید جوشن و خفتان
 ز غنچه گل و از شاخ بید باد صبا
 میان سبزه نگر برگ لاله نعمان
 یکی چنانکه بزنگار برزنی شنکرف
 سرشک ابر گلاب و شکوفه کافور است
 هنوز ناشده طبع جهان بغایت گرم
 همی شود مطر اندر تراب مروارید
 همی ز سیل بهاری شود سراب چو بحر
 بزنگ و وار وزیر که دست همت او
 شهاب هست بلون و بشکل چون قلمش
 اگرچه پست کند کوه پیل مست به یشک
 نه با عداوت او پیل مست دارد زور
 ایا گزیده چو طاعت بروزگار مشیب
 کسیکه او بهمه قولها بود صدیق
 شود بامن تو آهو بره ندیم هزبر

ز عکس خویش گمان کرد مهر روشن تاب
 زمردین پیکان کرد و بسدین نشاب
 میان لاله نعمان نگر سرشک سحاب
 یکی چنانکه بشنگرف برزنی سیماب
 چو صندل است بجوی و بفرغ اندر آب
 معالجتش بکافور و صندلست و گلاب
 بفعل و طبع مگر چون صدف شد است تراب
 چنانکه بحر شود پیش جو دخواجه سراب
 ز روی دولت و اقبال برگرفت نقاب
 فلک بقوت آن دیو را زند بشهاب
 و گرچه ریزه کند سنگ شیر شرزه بناب
 نه با سیاست او شیر شرزه آرد تاب
 ایا ستوده چو نعمت بروزگار شهاب
 اگر بنقص تو یکدم زند شود کذاب
 شود بفر تو تیهو بچه قرین عقاب

وله ایضاً

ز بسکه مانند دل و چشم من در آتش و آب
 چرا دو عارض و چشم مرا مرصع کرد
 دلم زد لبر چو نشاد و خوش بود که بود
 اگر بشوید مر زلف را و خشک کند
 نویسم از صفت هجر او بدفتر بر
 گر اشک و آهم پیدا شود بگیرد پاک
 همیشه از دل و از چشم من برشک درند
 بترسم از دم و آهم که سرد و خشک شوند
 زخشم و طبع تو بردند ماده و مایه
 حسود دشمن ملک ترا ببرد و بسوخت
 حکایت از دل و چشم مخالف تو کند
 چه جوهر است حسام تو کاندرو دایم
 شهاب شکل و فلک صورت و مچره صفت
 ز آب و گوهرش آتش جدا نداند شد
 همیشه کینه کش و ملک پرور است که دید

گشاد در دل و در چشم من در آتش و آب
 اگر بصر منع نگشته است زرگر آتش و آب
 نصیب چشم و دل من ز دابر آتش و آب
 شود ز زلفش پر مشک و عنبر آتش و آب
 بگیرد از صفتش روی دفتر آتش و آب
 ز چشم و از دل من هفت کشور آتش و آب
 بقعر هاویه و حوض کوثر آتش و آب
 چو برخلیل و کلیم پیمبر آتش و آب
 چو برائیر و چو در بحر اخضر آتش و آب
 بفرق و حرق از آن شد دلاور آتش و آب
 همیشه زین جهد از برق و تندر آتش و آب
 عیان ستاره و در است مضمهر آتش و آب
 برخ زبرجد و مینا به پیکر آتش و آب
 تو جمع دیدی در هیچ گوهر آتش و آب
 که کینه کش بود و ملک پرور آتش و آب

در مدح خواجه شهاب الدین گوید

چو آتش فلکی شد نهفته زیر حجاب
 در آمد از در من برگرفته دلبر من

زدود بست فلک بر رخ زمانه نقاب
 ز روی خویش نقاب وز راز خویش حجاب

خبر شنیده که تن بر عزیمت سفری
 عرق گرفته جبینش ز داغ فرقت من
 کشیده زلف گره گیر در میان دلب
 فرو زده بدو بادام صد هزار الماس
 دراز کرد زبان عتاب و گفت مرا
 شباب و یار مساعد خوشست هردو بهم
 بکوه ودشت چه تازی میان ژاله و برف
 همی نه بینی کز باد بهمنی درو دشت
 جواب دادم و گفتم که ای شکراب من
 ز من چرا ز من دست در عنان صلاح
 ز باد بهمن و سرما مرا چه باك بود
 یکی ز عشق تو و دیگر از تفکر شعر
 همی سترد ز رخساره خون دیده بدست
 وداع کردم و بر جان و دل نگاریدم
 خمیده ماه بشکل کمان زرین توز
 خیال نور کواکب میان ظلمت شب
 مثال پروین گفتی میان نطم کبود
 بنات نعش پراکنده بر کنار سپهر
 نجوم جوزا گفتی حمایل زرین
 مجره همچو رهی کاشگاره شد در بحر
 ستور من بچنین شب همی نمود هنر
 رونده تر که رفتن ز ماه برگردون
 به نیکوئی چو تندرو و بفرخی چو همای
 دو چشم او چو دو لؤلؤ بر آمده ز صدف
 دلیروار به پیش اندرون گرفته رهی
 فتاده ناله غولان گمره اندر دشت
 برون سنگ سیه بر نشسته برق سفید
 نمود دیو به چشمم ز دور پیکر خویش
 گذر نکرد به پیش دلم چو دید که هست

در مدح خواجه عبیدالله گوید

فرو نهادم و برداشتم دل از احباب
 چو بر چکیده بگلبرگ قطره های گلاب
 چو خوشه عنب اندر میانه عذاب
 برو نشده سرالماسها ز در خوشاب
 که ای بلفظ خطا با فراق کرده خطاب
 مبر زیار مساعد بروزگار شباب
 که وقت طارم و خرگاه آتش است و شراب
 شد است معدن کافورو چشمه سیماب
 مکن دراز بخشم اندرون زبان عتاب
 کنم چرا نکشم پای در رکاب صواب
 که هست در دل و طبع من ازدو آتش تاب
 شعاع و شعله هردو رسیده تا بسحاب
 بخون دیده ده انگشت خویش کرده خضاب
 حساب و صلش دیدم شبی چو روز حساب
 جهنده رجم شیاطین چو بسدین نشاب
 چنانکه بر حواصل میان پر غراب
 چو مهره های بلور است در کف لعاب
 چو بیضهای شتر مرغ در میان سراب
 فرو گذاشته از روی جامهای حجاب
 چو زد کلیم پیمبر عصای خویش بر آب
 همی نوشت نشیب و فراز را بشتاب
 جهنده تر که جستن ز تیر در پرتاب
 بر هبری چو کلنگ و بسر کشی چو عقاب
 دو گوش او چو دو خنجر بر آخته ز قراب
 همه نشیمن افعی و خوابگاه ذئاب
 چنانکه نعره شیران شرزه اندر غاب
 چو موی قاقم بر روی جامه سنجاب
 چو در جحیم دل کافران برو ز عقاب
 دلم سپهر و شهاب اندرو مدیح شهاب

در مشکناپ حلقه و در حلقه آفتاب
 گلگون رخ است و چشم از آن گل پراز گلاب
 دارد حلال خونم و دارد حرام خواب
 کس دیده آتشی که بود قوتش بآب

بر ماه لاله داردو بر لاله مشکناپ
 میگون لب است و مغزم از آن می پراز خمار
 خصم منست زلفش و گر نیست پس چرا
 از آب روی اوست همه آتش دلم

او ساکن دلاست و خرابست مسکنش
میر بزرگوار عبیدالله آنکه هست
گر بر غراب دولت او سایه گسترده

آشفته ساکنی است که مسکن شدش خراب
در ملک شه مؤید و در دین حق شهاب
طاووس وار جلوه کند خویشتن غراب

در مدح عضدالدوله سلطان سنجر و وزیر او گوید

فرخ ملک مشرق مهمان وزیر است
ماه است وزیر و ملک مشرق خورشید
ابرست مجیر و عضد دولت دریاست
بادانش پیراست آن هر چند جوانست
خصمان چو تندر و ندو ملک باز سفید است

والا عضد دولت نزدیک مجیر است
خورشید درفشنده بر ماه منیر است
دریای گهر بخش برابر مطیر است
بابخت جوانست این هر چند که پیر است
شاهان چو غدیرند و ملک بحر غزیر است

وله ایضاً

بتی که قامت او سرو را بماند راست
نماز شام که رفت آفتاب سوی نشیب
در آمد از سر کوی و در سرای بزد
بگرد چهره او از دو زلف او گفتی
چو عزم رفتن من دیدو زاد راه سفر

خمیده زلف گره گیر او چو قامت ماست
بر من آمد ماهیکه نارون بالاست
سرای و کوی بروی چو آفتاب آراست
که گرد لاله دو چنبر ز عنبر ساراست
فرو نشست و تو گفتی قیامتی برخاست

در مدح سلطان سنجر گوید

چيست آن آبی که رخ را گونه آذر دهد
تلخ دیدستی که شیرینی فزاید عیش را
آفتابست او که مجلس گرم میدارده می
جان پاکش خاور است و جام روشن باختر
گر خوش آید می حریفان را بهنگام صبح
من چو می نوشم چنانخواهم که جامی می مرا
آنکه چون داند که جانم را بقوت آمد نیاز
قامت او سرو و رخ نسرین و خط سیسنبیر است
تا ندیدم زلف چنبر وار عنبر بوی او
گوهر شهوار خواهد عشقش از چشم همی

تلخی او عیش را شیرینی دیگر دهد
آب دیدستی که رخ را گونه آذر دهد
خاصه آن ساعت که ساقی ساتکینی در دهد
نور گاه از باختر بخشد گاه از خاور دهد
خوشر آید چون نگاری چابک و دایر دهد
ماه دیباروی مشکین موی سیمین بر دهد
قوت جان من از آن یاقوت جان پرور دهد
دیده ای سروی که بر نسرین و سیسنبیر دهد
می ندانستم که چنبر بوی چون عنبر دهد
وانچنان گوهر مگر جو د ملک سنجر دهد

وله ایضاً

ز بهر عید نگارا همی چه سوزی عود
بساز عود و بده یک شراب وصل مرا
چرا بمن ندهی باده ای چو آب حیات
قدح بچنگم و آوای چنگ در گوشم
بیار چنگ که پشت من اذر کوع و سجود
پیاله را سزد اکنون همی قعود و قیام
سزد که جان و دل خویش بر تو عرضه کنم

چرا شراب نه پیمائی و نسازی عود
که من بسو ختم از هجر چون بر آتش عود
که نیست باده چو آب حیات ناموجود
به از نگین سلیمان و نغمه داود
خمیده گشت چو چنگت ز بس قیام و قعود
قنینه را سزد اکنون همی ر کوع و سجود
که رفت موسم اعراض روزگار ضدود

چو من بنعمت معبود شاد و خوشنودم
 چه نعمت است فزون زینکه من بدولت شاه
 چه مقصد است و چه مقصود بیش ازینکه مرا
 سپهر احسان خورشید گوهر حسان
 یگانه بار خدائیکه جاودانه بماند
 نه ممکن است که هرگز بجهد و چاره خلق
 بجهد قطره باران کجا شود معلوم
 عقیدت و دل صافی همیشه عدت اوست
 هزار سیف بود در عنان او که جنگ
 ایا ز سر تو سوی ملک رسیده پیام
 تو آن ستوده امیریکه روز حشر روند
 اگر نکوهش خصم تو و ستایش تو
 بود ستایش تو شاه شاگرد النعمه
 اگر نتیجه فکر است مدح تونه عجب
 حسد کنند حسودان تو باصل و نسب
 عدو بکینت اگر چند کیمیاها ساخت
 و گر بساخری از سامری سبق ببرد
 فری سمند تو کاندل نبرد گردش اوست
 اگر کنند سروگردن و شکم پنهان
 دریده وزده و کوفته کنی همه را
 مرا بهشت جمالت به از بهشت بقا
 که این بهشت کنون حاضر است و آن غایب

سزا بود که کنم شکر نعمت معبود
 بکام خویش رسیدم بمقصد و مقصود
 همی ز برج شرف تابد آفتاب سعود
 رئیس و صدر خراسان عماد بن محمود
 بنام و حشمت او نام والد و مولود
 مکارم پدر و جد او شود محدود
 بچاره برگ درختان کجا شود معدود
 اگر چه عدت میران خزینه است و جنود
 هزار معن بود در بنان او که جود
 ایا ز شکر تو سوی فلک رسیده وفود
 بزیر رایت بخت تو شاهد و مشهود
 طلب کنیم ز گفتار کردگار و دود
 بود نکوهش خصمت لربه لکنود
 عسل نتیجه نحل است و قز نتیجه دود
 بدین دو چیز بود مرد محتشم محسود
 بروز کین تو چون کیمیا شود مفعود
 ز مطرد تو شود همچو سامری مطرود
 چو گاه سیل ز کهسار گردش جلمود
 بخود و جوشن و خفتان مخالفان حقود
 شکم به نیزه و گردن به تیغ و سر بمود
 مرا شراب و صالت به از شراب خلود
 که این شراب کنون حاصلست و آن موعود

وله ایضا

تا دلم عاشق آن لعل شکر بار بود
 صدف اولو شهوار بود دیده آنک
 نخلد ناوک آن نرگس خونخوار دلم
 اگر آنزلف زره وار سلیحش نبود
 تبتی بت که ز پیراستن طره او
 عاشقانرا دل از آن طره نگه باید داشت
 دارد آنماه دل آزاری و دلبندی خوی
 سرورا ماند و بارش همه مشک و سمنست
 ای نگاریده نگاری که ز تو مجلس من
 گر گنه کار نشد زلف تو بر عارض تو
 و رگنه کرد چرا یافت بخلد اندر جای

دیده من صدف اولو شهوار بود
 دل او عاشق آن لعل شکر بار بود
 تا سلیح دلم آنزلف زره وار بود
 خسته ناوک آن نرگس خونخوار بود
 خانه خوشبوی تر از طبله عطار بود
 کانهچنان طره که او دارد طرار بود
 دیده ماه که دلبند و دل آزار بود
 دیده سرو که مشک و سمنش بار بود
 گه چو کشمیر بود گاه چو فرخار بود
 چون پسندی که همه ساله نگویند
 خلد آراسته کی جای گنه کار بود

در هر آنخانه که از هم بگشائی لب و زلف
بسر تو که توانگر بود از مشک و شکر

شکر و مشک در آنخانه بخروار بود
هر کرا با سر زلف و لب تو کار بود

در مدح عماد الملک گوید

بهاری کز دوزخسارش همی شمس و قمر خیزد
رخش سیمین سپر بینم خطش مشکین زره گوئی
دهان تنگ آن دلبر به تنگی هست چون خاتم
از آن سنگین دلش خیزد همی خونین سر شک من
بدندانش نگه کردم دو چشم من چو دریاشد
بچین از کاشغر گر نسخت رویش فتد روزی
بیازار نکو رویان اگر قیمت کنند او را
قسیم عدل ابوالقاسم که از اقلام و اعلامش
ز مهر و کین او خیزد جهانرا نعمت و محنت
اثرهائی که از اقلام او خیزد بملک اندر
نکرد ابلیس بر آدم ز بدبختی یکی سجده
فری آن ملک میمونش که در دست همایونش
ندارد جان و فعلش هست همچون فعل جانداران
خداوندا نگه کن خویشتن را گر ندیدیستی
ز تو خیر است ناصح را ز تو شر است حاسد را

نگاری کز دو یاقوتش همی شهد و شکر خیزد
عجب مشکین زره باشد کز آن سیمین سپر خیزد
و گر خواهد هم از خاتم میانش را کمر خیزد
بدین معنی درست آمد که یاقوت از حجر خیزد
مرا دریاز گوهر خاست وز دریا گهر خیزد
مقر آیند نقاشان که حور از کاشغر خیزد
خریدارش عماد الملک شاه داد گر خیزد
بدیوان در قضا خیزد بمیدان در قدر خیزد
چو نقصان و زیادت را مدارا از قمر خیزد
بروشن جانها ماند که از تازی صور خیزد
ندانست او که از آدم همی چونین سپر خیزد
سحابی را همی ماند کز آن مشکین مطر خیزد
تو آن ناجانور دیدی که فعلش جانور خیزد
جهانی با کفایت کز جهانی مختصر خیزد
تو گردونی و از تاثیر گردون خیر و شر خیزد

وله ایضا

چیست آن گوهر که از کان دست خمار آورد
لطف آب و رنگ آتش دارد و تاثیر او
گر بدی مه بگذرد بر گردش آزادگان
گونه گلنار گیرد رنگ چون دینار ازو
راست گوئی نجم سیار است بر چرخ طرب
مغز را تری دهد تا آرد اندر چشم خواب

گوهری کان گوهر مردم بدیدار آورد
آب سوی جان و آتش سوی رخسار آورد
بوی نیسان و نسیم باغ و گلزار آورد
او همی آزاده را در بذل دینار آورد
زانکه در مجلس فروغ نجم سیار آورد
مغز چون تری ندارد خواب دشوار آورد

در مدح سلطان سنجر گوید

آمد آن فصلی کز وطبع جهان دیگر شود
کوهسار از چادر سیما بگون آید برون
گاه پر کو کب شود بی گنبد اخضر درخت
سرو همچون منبری گردد ز مینا ساخته
گاه بازی گر شود بلبل گهی قمری خطیب
نغز باشد لؤلؤ اندر لاله و معشوق من
نور با ظلمت ندیم و کفر با ایمان قرین

هر زمین از صنعت او آسمان پیکر شود
تا عروس باغ در زنگار گون چادر شود
گاه بی کو کب چمن پر گنبد اخضر شود
شاخ گل مانده بیجاده گون منبر شود
آن جهد بیرون ز چنبر وین سوی چنبر شود
گر بخندد لؤلؤ اندر لاله پر شکر شود
مر مرا پیدا همی بر روی آن دلبر شود

گاه ظلمت بر بساط نور رقاصی کند
جام باده بر کف من نه که جانان حاضر است

گاه بر اطراف ایمان کفر بازیگر شود
تا مرا بر روی جانان باده جان پرور شود

وله ایضا

ز فر باد فرو درین جهان چون خلد در ضوان شد
حلی بست و خلل پوشید باز اندر مه نیسان
گل اندر گل مرکب کرد فیض باد نوروزی
مگر باد صبا مرجان و مینا داد گلبن را
مگر شکست پروین را و نسیرین را از یکدیگر
اگرچو نموم شد آهن بروی آب بر شاید
شقایق بر سر هر کوه چون رخساره دلبر
ندارینی که چون زلفش چو چوگان شد بهارض بر
دل من در ز نخدانش نگه کرد از خم زلفش
ندانم چون بر آرم من دل از چاه ز نخدانش
مگردانست زلفش حرز ابراهیم بن آذر
مگر باده است عشق او که هم در دست و هم در مان
دلی بود از همه دنیا مرا همواره فرمان بر

همه حالش دگر گو نشد همه رسمش دگر سان شد
اگر در ماه تشرین از حلی و حله عریان شد
چو از گل گل پدید آمد گلستان چون گلستان شد
که بر گش جمله مینا گشت و بارش جمله مرجان شد
که این بر خاک پیداشد چون آن بر چرخ پنهان شد
که چون داود پیغمبر هزار آوا خوش الحان شد
بنفشه بر لب هر جوی چو نرلفین جانان شد
دل در خم آنچو گان بسان گوی گردان شد
بدان مشکین رسن مسکین فرو چاه ز نخدانش
که خالاش بر لب آنچاه دلها را نگهبان شد
که چون بنشست بر آتش بر او آتش گلستان شد
که رایکروز در دافزود و دیگرروز در مان شد
ز فرمانم برون آمد چو عشقش را بفرمان شد

وله ایضا

بر زمین از ابر لؤلؤ بار و باد مشک بیز
در و مینا از نهال یاسمن آمد برون
گلستان از نیست چون ارژنگ مانی پس چرا
اینهمه رنگ و نگار گونه گون در باغ و راغ
تینغ او نیلو فرست و بر رخ اعدای ملک

فرشهایی چون منقش بر نیان آمد پدید
لعل و بسد بر نهاد ارغوان آمد پدید
نقشهای مانوی در گلستان آمد پدید
از نشاط رایت شاه جهان آمد پدید
از غم نیلو فر او ارغوان آمد پدید

وله ایضا

اگرچه خرمی عالم از بهار بود
سرشک ابر گرافزون بود بوقت بهار
بخار آب همه در فشان بود ز هوا
کنار من ز عقیق آن زمان تهی گردد
به لاله زار شوم پیش لاله ناله کنم
بجو یبار شوم پیش سرو سجده برم

همیشه خرمی من ز روی یار بود
سرشک من بدل هر یکی هزار بود
بخار عشق ز چشم عقیق بار بود
که آن عقیق لبم در بر و کنار بود
اگرچه رنگ رخسار رنگ لاله زار بود
اگرچه قامت او سر و جو یبار بود

در مدح سلطان جلال الدین ملک شاه سلجوقی

ای رفته مدتی بسعادت سوی سفر
یک جنبش تو هست ز جیحون سوی فرات
پست است دهر و همت عالیت بر فراز

باز آمده بنصرت و پیروزی و ظفر
یک همت تو هست ز خاور بباختر
زیر است چرخ و دولت والای بر زبر

گر نیست بی قضا و قدر نیکی و بدی
 دو چیز در دو چیز ز آفت منزله اند
 از گرد لشکر تو بشام اندرون هنوز
 از آتش جگر لب بدخواه تست خشک
 چون لؤلؤ از جواهر و خورشید از اختران
 یکچند در سفر ظفر انگبختی به تیغ
 ساغر ستان زدست نگاری که زلف او
 گه جمد او بقصد خم اندر شود به خم

فرمان تو قضا شد و شمشیر تو قدر
 در آسمان ستاره و در طبع تو هنر
 سرخست خاک همچو طبرخون و مقصفر
 و ز آب دیدگان رخ بدگوی تست از
 مشهوری از خلائق و مختاری از بشر
 اکنون بجام می طرب انگیز در حذر
 گه پیش گل سپر بود و گاه گل سپر
 گه زلف او بطبع سراندرزند بسر

ایضاً در مدح سلطان

تا رایت منصور توای خسرو منصور
 فرمان تو غالب شد و شاهان همه مغلوب
 شیری تو و شاهان همه در جنب تو نخچیر
 هستند بنصر تو غلامان تو فیروز
 شیرند گه رزم و گه بزم همه ماه
 ای باغ تو و بزم تو و سور تو خرم
 بنگر که چمن هست پر از عنبر سارا
 اندر دهن قمر یکان ساخته بر بط
 خوشبوی بنفشه است بیباغ اندرون رگس
 آراسته بزم تو پر از بچه حور است

از ری حرکت کرد سوی شهر نشابور
 شمشیر تو قاهر شد و خصمان همه مقهور
 بازی تو و خصمان همه در پیش تو عصفور
 هستند بفتح تو غلامان تو منصور
 دیوند گه جنگ و گه صلح همه حور
 می نوش در این باغ و درین بزم و درین سور
 بنگر که شجر هست پر از لؤلؤ منشور
 و اندر گلوی فاخترگان ساخته طنبور
 چون زلف بهم در شده و دیده مخمور
 از بچه حورا بستان بچه انگور

در مدح سلطان ملک شاه سلجوقی

حلقه دارد ز سنبل بر گل آن شیرین پسر
 زلف او در اصل کوتاه است و هر روزی بقصد
 در شریعت دزد را باید بریدن دست و پای
 گر نخواهد خورد خون عاشق آن زیبا صنم
 سنگ خارا از چه پنهان کرد در زیر حریر
 خسرو عادل ملک شاه آن خداوندی که هست
 از مدار چرخ و حکم زهره و بهرام و تیر
 شانزده چیز تو باقی بود تا کیهان بود

حلقه های آن زره سان سرزده در یکدگر
 از سرش مشاطه برد تا شود کوتاه تر
 زلف او دل دزد شد پس چونش میبرد سر
 ورنخواهد بردهوش عاشق آن شیرین پسر
 مشک سارا از چه پیدا کرد بر طرف قمر
 زیر رای و رایت او شرق و غرب و خیر و شیر
 و زمسیر هر مزو کیوان و سیر ماه و خور
 با تو باد آن شانزده هم در سفر هم در حذر

ملک و دین و تخت و بخت و ملک و مهر و تیغ و جام عز و جاه و عمر و مال و نام و کام و فخر و فر

وله ایضا

ابر است تیره ز لافش و سبزه است نو خطش
 گر گوئیش که زلف و خط تو عجب شدند
 ای گشته ارغوان تو شمشاد را وطن
 گوئی ز بهر فتنه عاشق گشته اند

خرم رخس چو تازه بهار است غمگسار
 گوید که ابر و سبزه عجب نیست در بهار
 ای گشته پر نیسان تو پولاد را حصار
 پولاد تو نهفته و شمشاد آشکار

دریست آبدار ترا در بلاله برگ
ناراست در دل من و آبست در دوچشم

مشکی است تابدار ترا کرد لاله زار
زان مشک تابدارت وزان در آب دار

وله ایضاً

دو شب گوئی بیکجای است گردیک بهار اندر
از آن کوتاه بود زلفش بر آن روی نگارینش
نگار قند لب کاورا بود در جعد سیصد چین
دل اندر عشق او بندم چرا بندم دلم خیره
خمار چشم او تا هست زیر غمزه جادو
بود جانم بدان هندو دو زلف پر شکنجش در

مگر زلفین پرچین است گرد روی یار اندر
که کوتاهی بود شب را در ایام بهار اندر
چنویک بت نه بیند کس بچین وقندهار اندر
بوصف کشمیری سرو و بکشمیری نگار اندر
شکنج زلف او تا هست گرد لاله زار اندر
بود هوشم بدان هندو دو چشم پر خمار اندر

وله ایضاً

شه ملوک ملک شاه کز شمایل او
بگرد رایت او آیتی نوشته قضا
ظفر بخندد کز دست او بتابد تیغ
دو جانب است ز شرق و ز غرب عالم را
گهش ز جانب غربی رسد بحمل رسول
رود زخم کمانش خدنگ جان او بار
حسام او جگر حاسدان همی سوزد

فزود قیمت تیغ و نگین و تاج و سریر
که روز گار همی نصرتش کند تفسیر
اجل بگرید کز شست او ببرد تیر
ز هر دو جانب در گاه او ست مزده پذیر
گهش ز جانب شرقی رسد بفتح بشیر
چنانکه رجم شیاطین زدور چرخ اثیر
نه آتش است و چو آتش همی کند تاثیر

در ذکر فتح سهرقند و مدح سلطان ملک شاه

خدای هر چه دهد بنده را ز فتح و ظفر
بین که از ظفر تیغ شه بشرق و بغرب
چوباز گشت بفارغ دلی زمغرب و روم
مرادش آنکه ستاند بقهر خانه خان
بفتح روی بتوران زمین نهاد و نشست
چو زاب جیحون بگذشت روزگار نبرد
گشاده کرد سهرقند را بروز نخست
چو دید خصم که دادند شهر و آمد شاه
ز بهر او سپهی بر حصار گرد شدند
همه کمانکش و رزم آزمای و تیر انداز
همه فکنده تن اندر مغاکهای هلاک
خدا یگان جهان حزم کرد همبر رزم
سپاه خویش پراکنده کرد گرد حصار
همه زمین معسکر شد آهنین گفتی
زمین تو گفتی ز آهن همی بر آرد بال
ز گرد گردان گردون شده بلون زمین

بدین پاک دهد یا بعقل یا بهنر
هزار گونه دلیل است و صد هزار اثر
بسوی مشرق و چین عزم کرد سال دگر
چنانکه قصر بشمشیر بستند از قیصر
چو آتش از بر باد و بر آب کرد گذر
کشید تا بسهرقند رایت و لشکر
بچشم عدل سوی خاص و عام کرد نظر
گرفت راه حصار و ز شاه کرد حذر
همه سپهر تن و خاک صبر و کوه جگر
همه مبارز و آهن گداز و جوشن در
همه نهاده دل اندر نشانهای خطر
که حزم باید ناچار عزم را همبر
روانه گشت ز هر سو مبارزی دیگر
ز درع و جوشن و تیغ و سنان و تیر و تبر
هوا تو گفتی ز آتش همی بر آرد پر
ز نعل اسبان هامون شده بشکل قمر

غبار تیره چوابر و خدنگ چون باران
 زخون لشکر او سرخ گشته تیغ کبود
 ز تیغ و تیر یکی کرده ساقی و معشوق
 یکی بساعد سیمین درون فکنده کمان
 یکی شکوفه و سوسن گرفته در جوشن
 بدین صفت سپهی خصم بند و قلعه گشای
 فرو گرفته حصاری که گر کنم صفتش
 بنش رسیده ب ماهی سرش رسیده ب ماه
 بر آن مثال که دارد فلک دوازده برج
 بیکدوروز که فرمود جنگ و کرد آهنگ
 چناناش کرد که بیننده گفتی ای عجبا
 هم از حصار کشیدندشان بحضرت شاه
 سرشک ایشان سرخ و رخان ایشان زرد
 همه ز کرده پشیمان شدند و در مثل است
 چنین حصار که تاند گشاد جز ملکی
 اگر گشادن روم و عرب عجایب بود

سنان نیزه چو برق و تبیره چون تندر
 چو بردمیده شقایق ز برگ نیلوفر
 زخون و خود یکی کرده باده و ساغر
 یکی بسنبل مشکین درون کشیده سپر
 یکی بنفشه و عنبر نهفته در مغفر
 مبارز افکن و دشمن شکار و شیرشکر
 در آن صفت سخنم بگذرد ز وهم و فکر
 فتاده مردم ازو در ضلالت از بن و سر
 نهاده بود مهندس براو دوازده در
 شه مظفر پیروز بخت نیک اختر
 مگر بز لاله شد این حصار زیر و زبر
 چنانکه اهل گنه را کشند در محشر
 دهان ایشان خشک و دو چشم ایشان تر
 کسی که بد کند آخر ز بد کشد کیفر
 که پیش خدمت او بست روزگار کمر
 کنون گشادن چین و چگل عجایب تر

وله ایضاً

تاخزان زد خیمه کافور گون بر کوهسار
 تا بر آمد جوشن رستم بروی آب گیر
 گشت دست یاسمین از دست او بی دستبند
 لعبتان سبز پوش از یکدگر گشتند دور
 در طبایع هست مروارید را اصل از شبه
 دانه نار است سرخ و روی آبی هست زرد
 باغها بینم همی پرزنگیان پای کوب
 تا که در رقص آمدند این پایکوبان خزان
 بندگان مهربان از بهر جشن مهرگان
 گر چه دریا عاجز است از آمدن بردستابر
 پادشاهی چون یکی باغ است و او سرو روان

مفرش زنگار گون برداشتند از مرغزار
 زال زر باز آمد و سر بر کشید از کوهسار
 گشت گوش ارغوان ز آسیب او بیگوشوار
 بر هوا هست از سیه پوشان قطار اندر قطار
 پس چرا ابر شبه رنگست مروارید بار
 ای عجب گوئی بعمدا خون آبی خورد نار
 چهره اندوده بقیر و جامه آلوده بقار
 سازها کردند پنهان مطربان نو بهار
 تحفها آرند پیش خسروان کامکار
 رشته لؤلؤ فرستد پیش تخت شهریار
 فرو فتاحش بیخ و شاخ و داد و دستش بر گوبار

در مدح سلطان گوید

مشک و شنگر فست گوئی ریخته بر کوهسار
 طبل عطار است گوئی در میان گلستان
 از زمین گوئی بر آوردند گنج شایگان
 از شکوفه باغ شده مانده رخسار دوست
 از گوز ناست بر صحرا گروه اندر گروه

نیل و زنگار است گوئی بیخته بر جویبار
 تخت بزاز است گوئی در میان لاله زار
 بر چمن گوئی پرا کنند در شاهوار
 وز بنفشه راغ شد مانده زلفین یار
 وز پلنگانست بر هامون قطار اندر قطار

قمریان چون مقریان گشتند بر سر و بلند
فرشهای عبقری گسترده شد در بوستان
که کنار سبزه پر عنبر کند باد صبا
گر بلاله بنگری دارد پر از لؤلؤ دهان
گرچه پنهانست بر گردون بهشت جاودان
تا به پیروزی و شادی اندرین خرم بهشت
زهره ساقی زبید اندر مجلس او روز بزم
مدح او برخاک خوانی زرپدید آرد ز خاک
چون سمندش حمله آرد در میان رزمگاه
آب گردد پیش او گر آتشین باشد سلیح

در مدح سلطان سنجر بن ملک شاه گوید

ابر آمد و پیچید قصب بر سر کهسار
در هر شماری جام بلور است بخروار
وز باغ ستردند همه سبزی زنگار
زنگی بچگانه اند بیباغ آمده بسیار
بیجاده ناسفته نگر در شکم نار
گسترده کسی گوئی بر آینه دینار
هر چند چمن نیست کنون از در دیدار
خوشتربودا کنون ز طرب کردن گلزار
بس یار که اندر خزد اکنون ز بریار
ساقی صنم خلخ و مطرب بت فرخار
زیر آمده از جادویی زخمه بگفتار
بر آتش سوزنده شده ابر گهر بار
چون در صف مو کب علم شاه جهاندار
بنشست و بدو هست چنین جای سزاوار

تا باد خزان حله برون کرد ز گلزار
تا ریخته شد پنجه زرین ز چناران
از کوه بشستند همه سرخی شنگرف
چینی صنمان دور شدند از چمن باغ
زر آب طلا کرده نگر بر رخ آبی
وان حوض نگر بر گدرو ریخته از شاخ
روز از در بزم است و شراب از در خوردن
با دوست بخرگاه طرب کردن عشاق
بس دوست که اندر جهدا کنون بلب دوست
خرگاه به اکنون و می روشن و آتش
جادو شده بر زیر سر زخمه مطرب
برابر شده آتش سوزنده در فشان
با چرخ برابر شده آتش به بلندی
شاهی که بجای پدر و جدو برادر

در مدح سلطان معزالدین سنجر بن ملک شاه

به پیروزی شاه فرخنده اختر
ملك ناصرالدین ملك زاده سنجر
شجاعت مجسم سعادت مصور
خلايق چو کشتی وعدلش چو لنگر
که مردم نهد پیش او بر زمین سر
ز جد و پدر خاتم و تیغ و افسر
کجا خشم و عفو تو گردد مقرر
ز آذر کنی آب و از آب آذر

عزیز است و پاینده دین پیمبر
سرافراز سلجوقیان شاه مشرق
به بین صورت و جسم او گر ندیدی
حوادث چو باد است و گیتی چو دریا
خرد در سراز بهر آن جای دارد
ایا شهر یاری که میراث داری
کجا عزم و حزم تو گردد مهیا
ز سندان کنی موم و از موم سندان

ز تو جان و دل شاد دارند و خرم
یکی بر لب آب کوثر نشسته

بعقبی ملک شه بدنیا مظفر
یکی خورده بر روی تو آب کوثر

در مدح سلطان سنجر گوید

دیدم شبی بخواب درختی بزرگوار
از قندهار سایه او تا بقیروان
نزدیک او نشسته جوانی گشاده طبع
گفتم که کیستی تو چنین شاد و تازه روی
گفت این درخت دین خدای و پیمبر است
گفتم بپرسم از تو درین حال چیز چند
گفتا هر آن سؤال که از من کنی کنون
گفتم که چیست آنکه نه آب و نه آتش است
روی زمین ز رفتن او هست پر هلال
بادیست کوه پیکر و کوهی است باد پا
هامون همی گذارد و گردون از و خجل
اندر جهد بدیده شیران که نبرد
گفتا بدین صفت که تو پرسی همی زمن
گفتم که چیست آنکه بشکل سپهر نیست
گاهی چو جوی آب بود که چو برگ بید
ز نگار کون چو سبزه بود در مکان خویش
آید دلاوران عجم را از و عجب
گفتا که هیچ چیز ندانم بر این صفت
گفتم که چیست آنکه بگوهر زمرغ نیست
برواز او بر زم یکی سازد از دوتن
از چوب و آهنست و چو از دست شد رها
شکلی خمیده گیردش اندر کنار خویش
در دست شیر مردان هر ساعتی بیای
چون پای را بچرم گوذن اندر آورد
گفتا بر این مثال مگر تیر خسرو است
دانی چرا ستاره نه بیند کسی بروز
زیرا هر آن ستاره که پیدا شود بشب

از علم و عقل و عدل بر او شاخ و برگ و بار
وز قیروان شکوفه او تا بقندهار
با صورتی بدیع و زبانی سخن گذار
باز این درخت چیست چنین سبز و آبدار
من دولتم گرفته بنزدیک او قرار
فرزانه وار پاسخ هر پرسشی بیار
آرا دهم جواب بتوفیق کردگار
چون آب و آتش است بوادی و کوهسار
روی فلک ز جنبش او هست پر غبار
برقیست ابر گردش و ابریست برق و ار
صحرا همی نوردد و دریا بر آن سوار
واندر رسد بآهوی دشتی که شکار
اندر جهان ندانم جز اسب شهریار
اون سپهر دارد و گه گه کند مدار
گاهی چو لوح مینا که چون زبان مار
شنگرف گون چو لاله شود روز کارزار
چون آنکه سروران عرب را ز ذوالفقار
جز تیغ پادشاه عجم شاه کامکار
چون مرغ از این دیار پیرد بدان دیار
آهنگ او بچنگ دوتن سازد از چهار
بیرون جهد ز چوب و بر آهن کند گذار
چون عاشقی که گیرد معشوق در کنار
چرم گوذن را بکشد تنگ استوار
از بیم چون گوذن شود شیر مرغزار
آن خسرویکه هست کریم و بزرگوار
بیند بر آسمان بشب تیره صدهزار
خورشید بامداد کند بر سرش نثار

وله ایضا

زلف سیه توای بت دلبر
که چون زره است و گاه چون چو گان
گاه از گل وارغوان کند بالین

هر لحظه بود بصورتی دیگر
که چون سپر است و گاه چون چنبر
گاه از مه و مشتری کند بستر

که تابد و که شود خم اندر خم
که حلقه کند بگل پر از سنبل
هر کس که نگه کند باو بیند
آن لب که برنگ و لون او هرگز
لاله است و نهفته اندرو لؤلؤ
هرچ آن نگرم عقیق را ماند

که پیچد و که زند سر اندر سر
که توده نهد به پر از عنبر
شب در بر آفتاب بازیگر
نشنید و ندید هیچکس گوهر
لعلست و نهفته اندرو شکر
پروین بعقیق در شده مضمهر

در مدح خواجه نظام الملک وزیر ملک شاه

کنونکه خور بترازو رسید و آمد تیر
بکوه سونش سیم و بیاغ زرتوده است
مگر که بادخزان صیقلی است کز عملش
مگر که عاشق زارند لعبتان چمن
زفر و زیب تهی شد بسان ربع و طلل
گمان برم که گلستان گناه آدم کرد
بتا کهای رزان بر به بین که دست خزان
شد از سپیدی و سرخی بدیع گونه سیم
بصورت و صفت آبی چو گوی زرین است
کفیده نار و درو دانهای سرخ پدید
میان غیب و میان ضمیر روشن او
چو گردش فلکست امن او که عالم را
چو نام او نبود ناتمام باشد مدح
چرا بقول منجم مؤثر است سپهر
زمین ز دوات او دیده صد هزار اثر
ز بهر مژده فتح و بشارت ظفرش
همی ز شرق فرستد بسوی غرب رسول
مسیح اگر بدعا جان رفته باز آورد
ز سنگ زر کند اقبال او چرا نکنند
ایا علوم تو اثبات عقل را معنی
ز اعتقاد تو گر نستختی برند به چین
وگر پیام تو در خواب بشنود قیصر
ز فر بخت تو دراج زیر چنگل باز
وگر بود بکف گرگ بچه روباه
شرف گرفت بتو نامه و دوات و قلم

شدند راست شب و روز چون ترازو و تیر
مگر که سیم گر و زر گرند لشکر تیر
چو روی آینه روشن شد است روی غدیر
که پشتشان چو کمانست و رویشان چو زریز
همان چمن که چو بتخانه بود بر تصویر
که شد برهنه چو آدم ز جامهای حریر
هزار خوشه لؤلؤ فرو زده است بقیر
چو رنگ روی بتی کز قفا خورد تشویر
برو نشسته ز میدان شاه گرد عبیر
چو روز رزم دهان مخالفان وزیر
ستاره واسطه گشته است و آفتاب سفیر
دهد جوانی و پیری و خود نگردد پیر
که مدح همچو نماز است و نام او تکبیر
که در سپهر کند دولتش همی تأثیر
بزیر هر اثری صد هزار چرخ اثر
همیشه رنجه بود پای پیک و دست دبیر
همی ز غرب فرستد بسوی شرق بشیر
همان کند که توقیع کلک او بصیر
ز خاک در که او کیمیا گران اکسیر
ایا رسوم تو آیات عدل را تفسیر
شوند مانویان دین پرست و شرع پذیر
ز جاثلیق جز اسلام نشنود تعبیر
برون کند ز نشیمن عقاب را به صفیر
چو بوی عدل تو یابد ز شیر خواهد شیر
چنان کجا به شهنشه حسام و تاج و سریر

وله ایضاً

سنگ من بر دوسر شکم سیم کرد روی زر

عشق آن سنگین دل سیمین بر زرین کمر

گر نسوزد زلف و نگدازد لبش دارم عجب
نسبتی دارد همانا زلف او با چشم من
زلف او در شد بتاب و چشم من در شد بآب
چشم من غواص شد تا زلف او شد باغبان
زلف او شمشاد تر بیرون کشید است از سمن
تا ندیدم تیر مژگانش ندانستم که هست
زین دو تیر کار گر پیوسته باشد بیگزند
گر همای همتش روزی گشاید پروبال
هر که بیند روز بخشیدن مبارک دست او

زانکه بر آتش بسوزد مشک و بگدازد شکر
بیعتی رفته است گوئی هر دورا بایکد گر
چشم من گم کرد خواب و زلف او گم کرد سر
زلف او طرفه است لیکن چشم من زو طرفه تر
چشم من ذاتش بر آورد است مروارید تر
تیر عشق و تیر هجرش در دل و جان کار گر
هر که از جاه وزیر داد گر سازد سپر
شرق گیرد زیر بال و غرب گیرد زیر پر
بحر زرین موج بیند ابر یا قوتین مطر

وله ایضا

تا طیلسان سبز بر افکند جویبار
آن همچو گنج خانه قارون شد از گهر
از ژاله لاله را همه در است در دهن
چون بر کنار سبزه بود لعل قیمتی
چرخ ستاره بار شد است از نسیم باد
نشگفت اگر ز غلغل بلبل قیامت است
خورشید شد بلند و ز دریا بفعل خویش
گاهی از آن بخار فلک را کند حجاب
در همتش همی نرسد گردش فلک
ماند بنار خشمش و ماند بخاک حکم
جان در تعجب و خرد اندر تفکر است

دیبای هفت رنگ پیوشید کوهسار
وین همچو نقش خانه مانی شد از نگار
وز لاله سبزه را همه لعلست در کنار
اندر دهان لاله سزد در شاهوار
در هر چمن که هست درختی شکوفه دار
باشد بهم قیامت و چرخ ستاره بار
در ساعتی همی بهوا بر کشد بخار
گاهی از آن حجاب زمین را کند نثار
گوئی فلک پیاده شد و همتش سوار
اندر یکی تحرك و اندر یکی قرار
تا خاک را چگونه مسخر شد است نار

وله ایضاً

ماند بصنوبر قد آن ترك سمن بر
آن سوسن آزاد پر از حلقه و زنجیر
گر هست رخس پا کتر از نقره صافی
آن نقره صافی که نهفته است بسنبل
یکروز گذر کرد براو حور بهشتی
از صورت او حور شد آراسته صورت
بودند بصورتگری و بتگری استاد
لیکن ننگارید چنو خامه مانی
تا از بر گلبرگ و سمن برگ فکند است
بازیگری آموزد هر روز دل من
ای زلف دلاویز تو حلقه شده بر ماه
در دیده من رشته گوهر بگسسته است

گر سوسن آزاد بود بار صنوبر
وان حلقه و زنجیر پر از توده عنبر
ور هست لبش سرخ تر از لاله احمر
وان لاله احمر که گرفته است بشکر
یکبار نظر کرد براو ماه منور
وز هیات او ماه شد افراخته پیکر
هم مانی صورتگرو هم آذربت گر
لیکن نتراشید چنو رنده آذر
چون حلقه چنبر خم آنزلف معنبر
باشد که جهد بیرون زان حلقه چنبر
من در غم آن حلقه شده حلقه بر در
تا دیده ام اندر دهنت رشته گوهر

که کام من از فکرت موی تو شود خشک
 خسته چکنم جان بهوای چو تو جانان
 تا فاخته مهری تو و طاووس کرشمه
 بیچاره کبوتر چو درو چنگ زنده باز
 ای عاشق آشفته دل از عشق حذر کن
 عشقی که ترا رنج دهد بر بچه کار است
 نصر دول و زین ملل میر خراسان
 در صنع چه جودش چه نم قطره باران
 ای مهر سعادتمند شده در مهر تو مدغم
 شاگرد تو شاهنشاه و راضی ز تو دستور
 گر پیش نم جود تو سنگ آید و پولاد
 در پیش تف تیغ تو نیل آید و زنگار
 گر روی زمین یافتی از دست تو باران
 تا باشد از اجرام گهی سعد و گهی نحس
 رایت سوی مدحتگر و چشمست سوی معشوق

که چشم من از حسرت روی تو شود تر
 بسته چکنم دل بو فای چو تو دلبر
 عشق تو چو باز است و دل من چو کبوتر
 هم بسته شود بالش و هم خسته شود پر
 کز گنج شوی درویش از رنج توانگر
 رو خدمت آن کن که ترا گنج دهد بر
 اصل ظفر و فتح ابوالفتح مظفر
 در فعل چه خشمش چه تف شعله آذر
 ای کان نحوست شده در کین تو مضمهر
 روشن بتو لشکر که و خرم بتو لشکر
 پولاد منقش شود و سنگ معطر
 زنگار طبرخون شود و نیل معصفر
 خاکش همه زربودی و خارش همه عبهر
 تا باشد از اجسام گهی خیر و گهی شر
 گوشت سوی خینا گرد و دستت سوی ساغر

وله ایضا

دو زلف تو چو کند زرد روی سرخ مرا
 گهی دو سنبلیت از لاله شنبلید کند
 دو قفل داری بر درج لاله از یاقوت
 همیشه بر دل سنگین خویش رحمت را
 ز عشق آن لب چون انگبین و شکر تست
 نه ممکن است که جزم من کسی ز آدمیان
 اگر تو باز فرستی دل گریخته را

کند بغمزه کبود آن دو چشم افسونگر
 گهی دو نرگست از شنبلید نیلوفر
 بگرد لاله دو زنجیر داری از عنبر
 بدان دو زلف و دو زنجیر بسته داری در
 که من چو موم گدازانم و چونی لاغر
 چو موم و نی شود از عشق انگبین و شکر
 بجان تو که زجان دارمش گرامی تر

در مدحت وزیر بی نظیر خواجه

نظام الملک حسن رحمه الله گوید

چنان خواهد شد از خوبی جهان تا هفته دیگر
 جوانی از پس پیری کنون خواهد شدن ممکن
 ز کاشانه براغ آیند و بنمایند خوبان رخ
 سرشک ابر دیبا باف بافد بر زمین دیبا
 بگرید هر زمانی ابر همچون دیده عاشق
 چنان کز کوه پیلان زمرد کوس در هیجا
 نماید خویشتن قوس قزح چون چنبر رنگین
 چو پوشیده سه پیراهن که هر یک را بود پیدا
 بدست باغبانان از بنفشه دستها بینی

که گوئی چنه الفردوس را بگشاد رضوان در
 که باغ پیر تاده روز خواهد شد جوان از سر
 ز بیفوله بباغ آیند و بگشایند مرغان پر
 نسیم باد عنبر سوز سوزد در هوا عنبر
 بخندد هر زمانی باغ همچون چهره دلبر
 ز ابر تیره هر ساعت خروشی بر کشد تندر
 که باشد در زمین پنهان شده يك نیمه زان چنبر
 بن و دامن یکی احمر یکی اصفر یکی اخضر
 چو چین قرطه ای کان قرطه دارد در رنگ نیلوفر

و یا از بازوی نازک بدنند گازی برگیری
 ز بهر دیدن گلزار عبهر دیده بگشاید
 چو از مینایکی ساعد زسیم پاک انگشتان
 کنون هر ساعت اندر باغ قوم عاشقان بینی
 یکی باناله و زاری ز هجر ماه سنگین دل
 بکوه از لاله کبکانرا شود شنکرف کون بالین
 گه از بیم غلامانت تبه شد خانه برخاقان
 جوان و پیر بوسیدند توقیعت بهر بقعه
 کنون آشفته شد گیتی گزیدی طاعت و عزالت
 سلامت به بهر حالی چو غداری کند گردون
 ندیدم در همه گیتی ز کاخ خوبتر کاخی
 بلندی کز بلندی هست بامش بر سر جویا
 کشیدستند در سقفش تو گوئی جامه دیبا
 بهار پیرا همی ماند ریاحینش همه صورت

شود چون نیل و از دندان اثر ماند بدواندر
 سرشک ابر نوروزی چکد در دیده عبهر
 بکف بر ساغر زرین و مروارید در ساغر
 ز بر جوشان بزیر پای و مرواریدشان از بر
 یکی بانعره و شادی ز وصل سروسیمین بر
 بدشت از سبزه گورانرا شود زنگار کون بستر
 گه از سیم سوارانت سیه شد قصر بر قیصر
 بزرگ و خرد پوشیدند تشریفت بهر کشور
 که عزالت به زقیل و قال و طاعت به زشور و شر
 فراغت به زهر کاری چو بد کاری کند اختر
 که هم عیوق را تخت است و هم خورشید را منظر
 بزرگی کز بزرگی هست بومش بر خط محور
 فکندستند در صحنش تو گوئی تخته مرمر
 بهشتی را همی ماند درختانش همه پیکر

وله ایضا در مدح گوید

مبارک آمد بازی سپید طرفه شکار
 چو پر او بشمارند سی بود بعد
 بروز باشد در پر او سپیدی سیم
 شود گشاده و بسته دهان خلق جهان
 نشیمنش همه بر کوهسار تسبیح است
 امیر میکند را کند شد بدوشمشیر
 حضور اوست در خیر و امن را مفتاح

ز آستانه شرع محمد مختار
 چو بال او بشمارند سی بود بشمار
 به شب نماید در بال او سیاهی قار
 چو پرو بال زند با لعی والابکار
 پریدنش همه در مرغزار استغفار
 امام مدرسه را تیز شد بدو بازار
 ظهور اوست در شرو فتنه رامسمار

ایضا رحمه الله در مدح گوید

کوه گوئی ز ره می پنهان کند در زیر سیم
 باغ را چون بنگری گوئی که زرین است تن
 از بخار آب ابر تیره بینی بر هوا
 ابر گوئی بر هوا گشته است چون مشکین زره
 دل چه تابم گر همی فاسد شود رنگ چمن
 کز چمن خوش رنگ تر رخسار آن زیبا صنم
 دلبری کز آب رویش آب دارم در دو چشم
 گه کمان مالد ز خشم من بکافوری قلم
 از کمان مالیدنش من چون بنار اندر کمان
 تا ندیدم زلف او را من ندانستم که هست
 چون به پیچد صدهزاران عقده باشد به پرست

باغ گوئی تن همی پنهان کند در زیر زر
 کوه را چون بنگری گوئی که سیمین است سر
 وز سرشک ابر آب بسته بینی بر شهر
 آب گوئی در شهر گشته است چون سیمین سپر
 غم چه دارم گر همی کاسد شود بوی شجر
 وز شجر خوشبوی تر زلفین آن شیرین پسر
 لعبتی کز تاب زلفش تاب دارم در جگر
 گه شکر بارد بمهر من ز مروارید تر
 از شکر باریدنش من چون بآب اندر شکر
 بار تبت حلقه حلقه بر جهاز شوشتر
 چون بتابد صدهزاران حلقه باشد گل سپر

وله ایضاً

همیشه پر شکن است آندوزلف حلقه پذیر
رسد ز حلقه بدو هر زمان هزار نفر
ز تیر گیش همی روشنی دمد پیرون
ز مشک برمه روشن همیکشد پرگار
بمشک ماند اگر گل نگار باشد مشک
بفعل و شکل بدام و کمند ماند راست
دلی که بسته و غمگین شد است در گرهش

شکن شکن شده و حلقه حلقه چون زنجیر
وزان نفر چو دل من هزار تن به نفیر
بود هر آینه از شب دمیدن شبگیر
ز قیر بر گل سوسن همیکند تصویر
بقیر ماند اگر مه پرست باشد قیر
کمند جادو بند است و دام عاشق گیر
گشاده گردد و خرم شود بمدح امیر

وله ایضاً

ای تازه تر از برگ گل تازه ببر
در سیم حجر داری و بر ماه چلیپا
زین روی همی بوسه دهند ای بت مهر روی
بر لولوء خوشاب ز یاقوت زدی قفل
مپسند که دارند مرا در غم هجران
شاهی که برو فتح و ظفر فتنه شدستند
آنگوهر رخشنده بر آن پیکر تیغش
هر گه که شود سرخ ز خون دل اعدا
هر چند بصیر است بمقدار کم از جان
گوخیز و به بین دست تو بر قبضه شمشیر
کین تو بر اعدای تو میشوم تر آمد
مهر تو بر احباب تو فرخنده تر آمد
گرزانکه بدی چون تو شفیع بقیامت
از خاک بر آورد مطر گنج نهانی
کبکان وشی پوش ز بس لاله که خوردند

پرورده ترا خازن فردوس ببر
ماه تو بزیر اندرو سیمت بزبر
ترسا به چلیپا بر و حاجی بحجر
وز غالیه زنجیر نهادی بقمر
قفل توو زنجیر تو چون حلقه بدر
چون شیعی و سنی بعلی و بعمر
باران شبانه است تو گوئی بخضر
گوئی که شد آمیخته باران بشر
رشد است ز دیدار تو جانرا ببصر
آنکس که ندید است قضا را بقدر
از تاختن رستم سکزی به پسر
از پیرهن یوسف مصری به پدر
مالك بزدی قفل بدرهای سقر
گردی مگر از جود تو آمد بمطر
منقار همه گشته عقیقین بکمر

در مدح خواجه عماد الدین شرف الملک گوید

گل و مه است همانا شکفته عارض یار
مهی است بسته ز سنبل بر او هزار گره
بدیع نیست گرا از خط فز و دخوبی دوست
مه آنگهی بدر فشد که اندر آید شب
ببرگ نسرین زنجیر بر نهاد از قیر
تنم چو حلقه زنجیر کرد آن زنجیر
لبش چو دانه نار است و هست در دل من
من آن دلی چکنم کاندرو بر افروزد
عماد دین شرف الملک کز شمایل او

که گونه گل و نور مهش بود هموار
گلی است کرده ز عنبر بر او هزار نگار
شکفت نیست گرا از خط شکفت عارض یار
گل آن زمان ببر آید که سر بر آرد خار
بگرد پروین پرگار بر نهاد از قار
دلیم چو نقطه پرگار کرد آن پرگار
فروخته ز غم او هزار شعله نار
هزار شعله نار از غم دو دانه نار
همی فروزد دین محمد مختار

هر آنکهی که زخشم و زعفر و سازد شغل
ازو درست شکسته شود شکسته درست
ز راستی و درستی که هست در قلمش
بابر ماند و اورا ز گوهر است سرشک
بمار ماند و از فعل او بدشمن و دوست
دو شاخ او سبب دار و منبر است که هست
بسان مرغی زرین که بر صحیفه سیم
بقدر هست بلند و بفعل هست درست
همیشه گنج بد و فربه است و ملک قوی

هر آنکهی که زمهر و زکین گذارد کار
ازو سوار پیاده شود پیاده سوار
زبان عقل شده است و زبانه طیار
ببجر ماند و اورا ز عنبر است بخار
همی نصیب شود زهرمار و مهره مار
از آن ولی را منبر و زین عدو را دار
کجا کند حرکت قار بار از منقار
اگرچه هست بقدر کوتاه و برخ بیمار
اگرچه هست دل او ضعیف و شخص نزار

در مدح سلطان سنجر بن ملک شاه گوید

توانگری و جوانی و عشق و بوی بهار
خوش است خاصه کسیرا که بشنود بصبوح
دو چیز را بدو هنگام لذت دگر است
خوشا سماع صبحی چو با تو باشد دوست
صبح ساز و دگر باره عشرت از سر گیر
گرفت لاله بصد مهر سبزه را در بر
بر آن صحیفه که یکچند زر گران خزان
مهندسان بهاری بر آن صحیفه کنون
بلاله بنگر کا و را چه مایه بهره رسید
مگر که کبکان اندر ضیافت نوروز
که بسته اند همه پر زاغ بر تیریز
درست گوئی دینارهای بی سکه است
ز بهر مرتبه خواهد نهاد دست سپهر
کند بمجلس و میدان دو پیشه متضاد
به تیغ اگر ملک الموت وار جان ببرد
کجایان شود از دست و شست او دود خدنگ
چو در نشانه نشاند خدنگ پیشین را
زبان فتح و ظفر در دهان جود و سخا
سران ازو شده ز نهار خواه دین نه عجب
بیوستان قضا بر کنار جوی اجل
زاشک خسته رسانی به پشت ماهی نم
ظفر پذیره همی آید و همیگوید
خجسته بر تو بهار شکفته و نوروز
همه شکر آب و بادام چشم و پسته دهان

شراب و سبزه و آب روان و روی نگار
ز چنگ ناله زیرو ز مرغ نغمه زار
سماع را بصبوح و صبح را ببهار
خوشا صبح بهاری چو با تو باشد یار
که باغ تازگی از سر گرفت دیگر بار
کشید سبزه بصد عشق لاله را بکنار
بچرب دستی بردند زرو سیم بکار
همی کشند خط از لاجورد و از زنگار
ز باد مشک فشان وز ابر لؤلؤ بار
بریده اند سر زاغ بر سر کپسار
که کرده اند همه خون زاغ بر منقار
چو بنگری بگل سرخ و زرد در گلزار
بنام خسرو دین دار سکه بر دینار
بدست گوهر بار و بتیغ گوهر دار
بدست باز دهد جان رفته عیسی وار
که هر دو را ز پس یکدگر بود رفتار
کند خدنگ دوم را نشانه از سوفار
بود سنان تو در دست تو گه پیکار
مثل زنند که خواهد سراز زبان ز نهار
بنفشه رنگ حسام تو لاله آرد بار
ز خون کشته رسانی بروی ابر بخار
«چنین نماید شمشیر خسروان آثار»
وزین بتان دلفروز بزم تو چو بهار
بنفشه زلف و سمن عارضین و گلر خسار

وله ایضاً

عاشق آنم که عنابش همی بارد شکر
 خسته آنم که از گل توده دارد برسمن
 از شرر هر گز جدا آتش نخیزد پس چرا
 سوی من بنگر چو خواهی عاشقی سیمین سرشک
 تابه بینی زر او در دلبری بر روی سیم
 زلف مشکینش ز بی شرمی و بی آبی که هست
 که ز سنبل خوشه سازد به پیش نسترن
 که ز بی شرمی زند بر سوسن آزاد پای
 که ز مشک و غالیه بر سیم سازد ساحری

فتنه آنم که سنجابش همی پوشد حجر
 بسته آنم که از شب حلقه دارد بر قمر
 بر رخ او آتش است و چشم من بارد شرر
 سوی او بنگر چو خواهی دلبری زرین کمر
 تابه بینی سیم من در عاشقی بر روی زر
 هر زمان بر عارضش پیدا کند لعلی دگر
 که ز عنبر چنبری سازد بگرد معصفر
 که ز بی آبی نهد بر لاله سیراب سر
 همچو کلاک تاج ملک شهریار دادگر

در مدح تاج الملک وزیر سلطان ملک شاه

ای پرنگار گشته ز تو دور روزگار
 گریستی صدف ز چه معنی بود همی
 مشکین ترا نقاب و پرندین ترا سلب
 سیم کشیده در تن تو گشته نا پدید
 صراف دانشی تو و صرف تو بیقیاس
 مرغی و نامه از تو پرد همی چو مرغ
 ملک از تو خرم است اگر چه توئی دژم
 اولو پراکنی چو دهان پر کنی ز مشک
 محتاج را مبشر جودی بروز بزم
 بر فرق روزگار توئی تاج ملک بخش

وز دور آسمان تن تو گشته پرنگار
 جای تو بحر و در دهن در شاهوار
 سیمین ترا بساط وادیمین ترا حصار
 مشک سرشته بر سر تو گشته آشکار
 نقاش دولتی تو و نقش تو بشمار
 ماری و صفحه از تو به پیچد همی چو مار
 گنج از تو فربه است اگر چه توئی نزار
 یاقوت گستری چو زبان در زنی بقار
 مظلوم را مبشر عدلی بروز بار
 در دست تاج ملک شهنشاه روزگار

وله ایضاً در مدح وزیر گوید

چه پیکر است بزیر سپهر یافته تیر
 کجا بگرید بر کالبد بخندد جان
 بساط و خوابگاه او بود ز سیم و ادیم
 همی ندانم تا عاشق است یا معشوق
 بکودکی همه باشیر باشدش صحبت
 اگر نه تارک او شد شکنج زلف بتان
 بجسم هست مریض و بعقل هست صحیح
 ندیده ام بجهان پیکری عجت تر از او
 بذات خویش مرا و را شرف نبود و خطر
 بیدر ماند لیکن منازلش عجب است
 اگر چه بدر منیر اختر درخشان است
 گهی نثار فرستد سوی ضمیر تو چرخ

بشکل تیر و بدو ملک راست گشته چو تیر
 کجا بنازد بر آسمان ننازد تیر
 کلاه و پیرهن او بود ز مشک و عبیر
 که گه بگونه لاله است و گه بر نگ زریر
 از آن پرستش شیران کند چو گرد پیر
 چرا ز قیر همی نقشها کند بر شیر
 بچشم هست ضریر و بفهم هست بصیر
 که هم صحیح و مریض است و هم نصیر و ضریر
 بخدمت شرف الدین شریف گشت و خطیر
 که گاه زین بود و گاه صدر و گاه سریر
 چنین منازل هرگز نداشت بدر منیر
 گهی تو هدیه دهی چرخ راضیا ضمیر

مگر فرشته‌ای از فرشتگان خدای
اگر زمانه بقنطار زر نهد پیش
اگر سعیر تفکر کنی گشاده شود
وگر کنی ز دمن و زطلال بهمت باد

میان چرخ و ضمیر تو واسطه است و سفیر
بود بچشم تو قنطار کمتر از قلمیر
دری ز رحمت فردوس در عذاب سعیر
دمن شود چو خورنق طلأل شود چو سدید

در تهنیت عید صیام و مدح ظهیرالدوله

بردیم ماه روزه به نیک اختری بسر
بنشین و باستانه سرودی همی سرای
یکماهه باده در قدح ما همی فکن
یکره که شد چو خنجر فولاد آبجوی
یک آتش از قنینه زده عکس بر سهیل
از آتش قنینه زمین گشته پر فروغ
گوئی که زر گریست سیه سار سرخ پوش
که شوشهای زر کند از هردری برون
حصنی است پر ز پنجره و اندر میان حصن
در دستها گرفته ز هر گونه لعبتان
هاروت و ار شعبده سازند هر زمان
باغی است در گشاده در باغ ببعد
زان باغ چون بهار نماید بماه دی

بر باد عید روزه قدح پر کن ای پسر
بر خیز و دوستانه طریقی همی سپر
سی روزه بوسه بر دو لب خود همی شمر
باید که پیش ما زد و آتش بود سپر
یک آتش از تنوره زده نور بر قمر
وز آتش تنوره هوا گشته پر شرر
در آهین دزی که همه روز نست و در
که بر هوا فشاند گاورسهای زر
قومی مشعبدند علی رغم یکدگر
هریک بزعفران و بشنگرف کرده بر
تا لعبتان ز پنجره بیرون کنند سر
بر هردری شکفته و عالی یکی شجر
بزم ظهیر دولت سلطان دادگر

وله ایضا

دهان یارم مانند نقطه و همی است
اگر ستاره پیرگار در بود شب و روز
صفات نرکس بیمار و زلف رنجورش
که مستمند منم هست زلف او رنجور
از آن سپس که بالماس بست نرکس خویش
ز جزع من سر الماس او کشد لولو
چو من بگرمی عشقش بر آورم نفسی
یقین شد است که رخسار او چو گلزار است
گرش بیابم بزارم از خدای و رسول

کشیده گرد وی از غالیه یکی پرگار
بنقطه در زچه معنی ستاره دارد بار
شد است طرفه وزان طرفه تر ندیدم کار
که دردمند منم هست چشم او بیمار
بکهر با بر جزع من است لولو بار
که سفته گردد ز الماس لولو شهوار
ز سردی نفس من نهان کند رخسار
گمان برد که ز سرماتبه شود گلزار
اگر شود ز کف پای او لبم بزار

وله ایضاً

ترك نزايد چنو بکاشغر اندر
خوبتر از عارضش ندید و نه بیند
هست دو زلفش همیشه پر شکن و بند
عمدا گوئی کسی ز عنبر سارا
از دل بیرحمتش نهاد خداوند

سرو نبالد چنو بغاتفر اندر
هیچکسی بر نیان بشوشت اندر
بند و شکن در شده بیکدگر اندر
سلسله بسته است گرد معصفر اندر
غایت سختی بآهن و حجر اندر

گر بشناسد که آب دارم و آتش
ز آتش و آهم بترسد و نگذارد

در مدح مجیرالدوله وزیر سلطان گوید

سؤال کردم از اقبال دوش وقت سحر
نخست گفتم کان بیکرانه دریا چیست
در او براند ملاح طبع هر روزی
ز گنج فضل گرانبار گشته هر کشتی
گاهی بدو در مرغایسان رنگین تن
جواب داد که آن داد دست دستوراست
سؤال کردم کان چشمه مبارک چیست
عیان او ز ضیا و نهان او ز ظلم
چو طاعتی که گناه اندرو بود مدغم
چه اختراست فروهشته ظاهرش لیکن
فروغ اختر دیدم بسی میانه شب
جواب داد که هست آندوات صدر عجم
سوال کردم کان زرد چهر لاغر چیست
گاهی میانه صحرای سیم غالیه بار
بفرق اسود و روز هنر بدو ابیض
بدو معانی بینا و چشم او اعمی
جواب داد که کلمک وزیر شاه است این
سوال کردم کان عقدهای گوهر چیست
ضمیر سفته بالماس عقد هر گهری
جواب داد که توقیعیهای خواجه بود
وزیر عالم عادل عمید ملک ملک
نمود خواهد در خانه شرف خورشید
کنند کبکان بر کوه لاله را بالین
گاهی تذران شادی کنند گرد چمن
چو ابر بگسلد اندر هوا تو گوئی هست

وله ایضاً

گاهی چو تیغ تو تابد میان ابر درخش
چو آفتاب و مه است آن نگار سیمین بر
نهفته در گل و سنبل شکفته عارض او
شکوفه را شکن جعد او شد است حجاب
بزی هر گرهی توده توده از سنبل

از غم عشقش بدیده و جگر اندر
تا دهمش بوس و گیرمش بیر اندر

چهار چیز که نیکوتر است يك زدگر
که آب او همه جود است و موج او همه زر
هزار کشتی بی بادبان و بی لنگر
بگونه گونه یواقیت و گونه گونه درر
گاهی شکفت و عجب ماهیان زرین پر
که گاه کلمک همی گیرد و گاهی ساغر
بلون و شکل چو خورشید و چو ندو هفته قمر
برون او ز صفا و درون او ز کدر
چو آتشی که دخان اندرو بود مضمهر
سیاه چون شب تار است باطنش یکسر
شب سیاه ندیدم میانه اختر
که می نهد که توقیع پیش خویش اندر
که گاه عامل نفع است و گاه فاعل ضرر
گاهی میانه دریای قیر غالیه خور
بگونه اصفر و روی کرم بدو احمر
بدو معالی فربی و جسم او لاغر
بحل و عقد جان نایب قضا و قدر
ز فخر کردن ایام را شده زیور
بدست طبع مر آنرا برشته کرده هنر
بنامها بر مانند عقدهای گهر
مجیر دولت ابوالفتح اصل فتح و ظفر
صناعتی که چو بستان شود جهان از سر
کنند گوران بر دشت سبزه را بستر
گاهی گوزنان بازی کنند گرد شمر
بروی آینه بر جای جای خاکستر

گاهی چو کوس تو آواز بر کشد تندر
گر آفتاب گل و ماه سنبل آرد بر
مهرت در زره و آفتاب در چنبر
ستاره را گره زلف او شد است سپر
بزی هر شکنی طبله طبله از عنبر

من آتشین دلم ای ماه روی مشکین مو
مرا همی نفس سرد خیزد از آتش
به لاله برگ همی دل بری و بیخبری
مباد روزی هرگز که از پشیمانی
اگر زجود تو یابند دشت و کوه نسیم
بجای لاله زبرجد برآید از سر کوه
یکی بیابان دیدم ز آدمی خالی
فراز او همه گرد و نشیب او همه دود
شب دراز من اندیشه ناک از غم آنک
دودست جو زاست و دو پای پروین لنگ
بسان خضر رسیدم کنون بآب حیات

تو شکرین لبی ای سرو قد سیمین بر
ترا همی سخن تلخ زاید از شکر
که لاله برگ ترا آمد از بنفشه اثر
تو سرفرو بری و خط تو بر آرد سر
و گرز خاک تو یابند خاک و سنگ نظر
بجای برگ زمرد برون دمد ز شجر
بهول همچو قیامت بسهم همچو سقر
نبات او چو شرنگ و نسیم او چو شرر
مگر خدای شبنم را نیافرید سحر
دو چشم کیوان کورود و گوش گردون کر
اگرچه رنج کشیدم بسان اسکندر

وله ایضا

چه جوهر است که آنرا ز آهن است حصار
میان پیکر تن توده دارد از یاقوت
چو شیر گرد و از صولتش بغرد شیر
گاهی دمیده شود بر سرش بنفشه ستان
گاهی چو ابر که سرخی پذیرد از خورشید
گاهی فشاند بر خاک قطره زرین
چنانکه جوهر او بر زمین قطار شد است

سراز حصار کشد بر سپهر دایره وار
فراز تارک سر پرده دارد از زنگار
چومار پیچد و از هیبتش به پیچد مار
گاهی شکفته شود بر تنش شقایق زار
گاهی چو مهر که زردی پذیرد از کسار
گاهی ستاره فرستد بر آسمان بقطار
شداست بخت خداوند بر سپهر سوار

وله ایضا

مستی و عاشقی و جوانی و نوبهار
مسکین کسی که عاشق و زار و جوان بود

آنرا خوش است کز بر او دور نیست یار
وز یار خویش دور بود وقت نوبهار

وله

آنزلف مشکبار بر آن روی چون بهار
شب در بهار روی کند سوی کوتاهی
گفتم رسن کنم من از آن زلف تامگر
با من ستیزه کرد و سرش را بریده کرد
در پیش گوش او سر زلفش حجاب بود
تا بی حجاب شعر من آید بگوش او

گر کوتاه است کوتاهی از وی عجب مدار
آنزلف چون شب آمد و آن روی چون بهار
دلرا کشم ز چاه زنجندان آن نگار
گفتا برو دل از چه من بی رسن بر آ
برداشت او حجاب سر زلف تابدار
در جشن سال و گردش عید بزرگوار

در مرثیه فوت سلطان ملک شاه سلجوقی و نظام الملک

شغل دولت بیخطر شد کار ملت باخطر
مردمان گفتند شورید است شوال ای عجب
در یکی مه شد بفردوس برین دستور پیر

تا تهی شد دولت و ملت ز شاه دادگر
بود ازین معنی دل معنی شناسا را خبر
شاه برنا از پس اورفت در ماه دگر

کرد باری قهر یزدان عجز سلطان آشکار
خسر و اگر مستی از مستی بهشیاری گرای
تا به بینی باغ ملت را شده پیر نگ و بوی
بر زمین چون حکمران گشتی گرفتگی کاستی
رفتگی و بگذاشتی در دیده من اشک خویش
خاطر من نظم فتوح را گهر در رشته کرد

وله ایضا

قهر یزدانی به بین و عجز سلطانی نگر
در بخواب خوش دری از خواب خوش بردار سر
تا به بینی شاخ دولت را شده بی برگ و بر
بر فلک چون بدر گردن کاستن گیر دقمر
تا چو خوانم مدح تو بر من همیبارد در
رشتهای بگسست و از چشمم برون آمد گهر

رمضان شد چو غریبان بسفر بار دگر
گرچه در حق وی امسال مقصر بودیم
آنکه این طاعت فرمود همانا دانست
نوبت مسجد و تسبیح و تراویح گذشت
صبر کردیم که در روزه چنان نیکو بود
سحر و شام کنون هر دو یکی باید کرد
خشکی روزه بهجز باده عیدی نبرد

اینست فرخ شدن و اینست بهنگام سفر
عذر تقصیر توان خواست از و سال دگر
که ازین بیش با و مان نتوان برد بسر
نوبت مجلس و بزم است و می و رامشگر
رطل خوردیم که در عید چنین نیکوتر
که نه در عهده شامیم و نه در بند سحر
خاصه آنوقت که مطرب غزلی گوید تر

وله ایضا

گر بنرمی چو حریر است حسامت چه عجب
این عجب تر که کند روز ملاقات نبرد
بهر جوشان شود آنگه که شود بر تن تو
کس ندید است در آفاق و ندادست نشان
هیچ نخچیر ز تیرت نهجد روز شکار
وقت کوشش ز تو فریاد کند کوه گران
ملک شخص است و تو جانی و وزیر تو دلت

چه کند ضربتش از آهن و فولاد حریر
روی چون لاله او روی مخالف چو زریر
غیبه جوشن تو چون شکن روی غدیر
بغیر اندر پوشیده یکی بحر غدیر
آندران وقت که بیرون جهد از شست تو تیر
گاه بخشش ز تو تشویر خورد ابر مطیر
شخص را از دل و جان نیست بهر حال گزیر

وله ایضا در مدح نظام الملک

چرا همی بگزینی تو بر وصال فراق
همی کنی تن من چون تنوره بر زین
دل تو هست ز بیمهری و جفا مشتق
مرا ز هجر تو در دیده سیل و در دل برق
اگر زبانه زند برق بگذرد بر فرق
بعشق چون من و چون خویشتن به نیکوئی
وفای و مهر تو بر جان من مقیم شده
نظام ملک خداوند سید الوزرا

چرا همی ز خراسان روی بسوی عراق
همی نهی دل من در شکنجه و راق
ازین قبل خبرت نیست زین دل مشتاق
ترا دو دیده برفتار و کام و زخم براق
و گر گشاده شود سیل در رسد در ساق
شنیده ای پدر مهربان و کودك عاق
چنانکه عدل رضی خلیفه در آفاق
ابو علی حسن بن علی بن اسحاق

وله ایضاً

آمد آناه دو هفته با قبای رنگ رنگ زلف پر بند و شکنج و چشم پر نیرنگ و رنگ

سیم اگر در سنگ باشد داشت او در سیم سنگ
مشك و عنبر بر گرفتند از سرای من به تنگ
ورز جود او چکد بیکه طره در دریای زنگ
نه بزنگ اندر بماند هیچ دل در زیر زنگ

سرو اگر در باغ باشد داشت او بر سرو باغ
تنگم اندر بر گرفت و زلف مشکین برفشاند
گر ز مهر او فتد یکذره در دریای چین
نه بچین اندر بماند هیچ رخ در زیر چین

وله ایضاً فی المدح

بحمله همچو هژیر و پیویه همچو غزال
دو دست او بکشف بر شود بسوی جبال
شب سیاه بچاه اندرون ز مور خیال
که رعد او زدها نیست و برق او بنعال
چو زیر شانزده نجم اندرون چهار هلال
طلایه سپهرت بود دوات و اقبال
ز نیزه و سپر و تیر و ناچرخ و کوبال
زمین تو گفתי شیر است آتشین چنگال
که دشمنیت حرام است و دوستیت حلال

تکاوری که قوی تر ز رخس رستم زال
دو پای او بکفل بر شود بسوی مغاک
ز تیز چشمی و روشندلی تواند دید
بابر مانند در موکب و شگفت ابری
چهار نعلش محکم بزیر شانزده میخ
بهر سفر که ز بهر ظفر نهادی روی
ز مغفر وزره و کبر و جوشن و خفتان
هوا تو گفתי پیلی است آهنین دندان
ز مهر و کین تو معلوم گشت عالم را

وله ایضاً

سر کشی با آب و آتش در خرد باشد محال
و هم مردم را نباشد گرد گرد او مجال
مشتري میخ و مجره تنگ و ماه نو نعال
سخت سم محکم قوایم گرد ران آکنده یال
دیبه زربفت پوشید است پنداری نهال
و ز شکوفه بود در نوروز چون سیم حلال
سیب دلبر گشت و ز شنگرف زد بر روی خال
کاندرو چشم جهان بین از صور بیند خیال
گوهری کور اوطن در آ بگینه است و سفال
آفتابش هست عم و ماهتابش هست خال

رنگ آب و فعل آتش هر دو اندر تیغ اوست
مر کبش را هر کجا باشد مجال تاختن
آفرین بر مر کبش کور اسزد پروین لگام
پاک دندان تیز چشم آهخته گردن خرد گوش
آمد آن فصلی که از تاثیر او در بوستان
باغ هست اکنون ز برگ زرد چون زرد در ست
نار خازن گشت و ز یاقوت دامن کرد پر
آب گوئی در شمر حراقه چینی شد است
در چنین فصلی سزد گر گوهری آری بدست
هست فرزندان لیکن ز عکس و روشنی

وله ایضاً

موشح است زمین و معطر است جبال
هوا زده است ز شنگرف بر گلستان خال
بکوهسار درفشنده گشت بدر و هلال
چو کبک لاله کوهی گرفت در چنگال
همه برفته ز هوش و همه برفته ز حال
چنانکه من ز فراق تو ای بت محتال
که برده داری رفتار کبک و چشم غزال

بدر و مشک ز ابر بهار و باد شمال
فلک زداست ز کافور بر درخت رقم
بجو بیار پراکنده شد حلی و حلال
تذر و سوسن حمیری گرفت در چنگل
بسان دلشدگانند مرغکان بهار
همی کنند خروش از وصال فروردین
غزال و کبک شد ستند دشمن تو بطبع

بگوش و چشم و زبان دشمن تو سازد مکر
نه بشنود نه ببیند نه گوید ای عجباً

چو وقت باز در آید بر او بگردد حال
بگوش و چشم و زبان کرو کور گردد و لال

در تهنیت ماه شوال گوید

رسید عید همایون و روزه کرد رحیل
چو روشنائی قندیل باز گشت بجام
غزل ز بهر غزالی غزاله رخ گویم
مر کب است ز جود و ز بخل چشم و لبش
اگر ز مذهب او يك صحیفه نشر کنند

بجام داد فلك روشنائی از قندیل
سزد که من بغزل باز کردم از تهلیل
که کرد خسته دلم را اسیر خد اسیل
که این بغزم جواد است و آن بیوسه بخیل
تهی شود همه عالم ز فتنه تعطیل

وله ایضاً

شهی که دوات باقی بدو گرفت جمال
بشام رفت و بروم اندرون ازو آسیب
بساخت آلت عدل و بسوخت آلت ظلم
بشام والی بگماشت تا فرستد حمل
درین خجسته سفر روم خواست از قیصر
ز فر تو ملکا و ز نسیم فروردین
سر شک باران بر گل فتاده گوئی هست
بسوی دجله نگه کن که همچو زلف بتان
شراب آب حیات است و کرد باید جام

شهی که ملت تازی بدو فزود کمال
بروم رفت و بمصر اندرون ازو زلال
بکشت تخم هدی و بکشت تخم ضلال
بروم عامل بنشانند تا گذارد مال
بدین سفر که کند هند خواهد ارچیپال
شد است روی زمین سر بسر بهشت مثال
بلعل برزده از زنبق مصعد خال
شد است آب شکن بر شکن ز باد شمال
بر آب دجله ز آب حیات مالا مال

هم در تهنیت عید صیام گوید

ز جام نور بقندیل داد ماه تمام
هلال عید کلید همان در است مگر
کنون بود بقلندر ز شام تا که صبح
من آنکسم که بکنجی نشستم و کردم
ز بهر حرمت و تعظیم شرع دانستم
اگر چه بود کف من تهی ز آب کرم
برو ببلخ و سرایش بین اگر خواهی
به صحن او بگذر کز بهشت دارد بوم

رسید عید و ز قندیل باز داد بجام
که قفل گشت بر آن در هلال ماه صیام
همانکه بود بمسجد ز صبح تا که شام
مهی تمام صبوری ز روی ماه تمام
نماز و روزه حلال و کنار و بوسه حرام
تهی نبود دل من ز مدح میر کرام
مثال قبه کسری و قبه الاسلام
به سقف او بنگر کز سپهر دارد بام

وله ایضاً

گهی ز مشک زند بر گل شکفته رقم
رخش چو لاله و بر لاله از شکوفه نشان
بروی و موی نگارم نگاه باید کرد
ظلم شکفت نماید کشیده گرد ضیا
اگر نکرد و او چشم من چو ابر بهار

گهی ز ابر کشد برمه دو هفته علم
لبش چو بسد و بر بسد از بنفشه رقم
اگر ضیا و ظلم را کسی ندیده بهم
ضیا بدیع نماید نهفته زیر ظلم
و گر نکرد قضا روی او چو باغ ارم

زروی او بچه معنی همی بروید گل

زچشم من بچه معنی همی بیاردنم

وله ایضا

توئی آن بت که چو خوانند ترادرغزلی
کبک منقار کند همچو لبت بسد رنگ
شده ام سوخته در آتش عشقت صد بار

دلبر فاخته مهر و صنم کبک خرام
فاخته طوق کند همچو خطت غالیه فام
آنکه صد بار شود سوخته کی باشد خام

وله ایضا

آن عنبر بر حلقه وان سنبل بر خم
ای ترک نژاد تو از دیلم و کیل است
صد خاتم نقره است ترا از شبه و عاج
من کرده دل و اشک چو فیروزه و یاقوت

دام است و کمند است بر آن عارض خرم
چون با کله گیلی و با پرچم دیلم
بر نقره و بر عاج همه سرزده در هم
تا هر دو یکی سازی در حلقه خاتم

در مدح خواجه نظام الملک وزیر سلطان ملک شاه

همان به است که امروز خوش خوریم جهان
در انتظار بهار و خزان مباحش که هست
مگر خزان برزان نو شریعتی بنهاد
مگر که در شب دی ماه باد خوارزمی
ز برف ریزه چو سوهان شد است روی غریب
زمان مگر که با هنگری برون آمد
چه باک ازین که جهان سرد گشت و ناخوش شد
گراز بنفشه و لاله زمین و باغ تهی است
چو زلف و چهره او هست بپسیده چه خوریم
بماه دی زخم زلف و رنگ چهره او
دو گوهر است و در این وقت شرط مجلس ما
یکی چو آب رز اندر میان جام و قدح
بدین دو گوهر روشن شب زمستان را
چو ابر بر سر ما از هوا فشاند سیم
چو مطربان سرانگشت را کنند سبک
نظام دین و در ملک ملک سنجر
خدای داد زشش چیز مرترا شش چیز
کف از شراب و لب از خنده و براز معشوق

که دی گذشت و ز فردا بدید نیست نشان
خزان عدوی بهار و بهار خصم خزان
که هست در همه عالم مباح خون رزان
عس شده است که کرد است باغ را عریان
زیخ شد است رخ آبیگر چون سندان
که آب کرد چو سندان و برف چون سوهان
که خانه گرم و مغنی خوش است و باده جوان
زهر دو هست بدل زلف و چهره جانان
غم بنفشه سیراب و لاله نعمان
بنفشه زار بدید آوریم و لاله ستان
قنینه معدن این و تنوره مسکن آن
یکی چو برگ گل اندر میان آتشدان
چنان کنیم که ماند بروز تابستان
کنیم بر سر او از تنوره زر افشان
بیاد خواجه بکف بر نهیم رطل گران
قوام دین و در دولت ملک سلطان
که عمر مرد بهر شش بماند آبادان
دل از نشاط و تن از ناز و خانه از مهمان

وله ایضاً علیه الرحمه

تراست پروین زیر دو دانه یاقوت
تراست بستر و بالین همیشه پر گل و ماه
بزرگوار و زبیری که هست بهر او
ز زهره بزم و ز بهرام قوت اندر رزم

مراست دیده یاقوت بار بر پروین
مراست پرتف و نم بیتو بستر و بالین
ز هفت کوکب سیار هفت چیز گزین
ز تیر در همه علمی ضمیر روشن بین

ز ماه سیر شبانروزی و ز کیوان خشم
چو کلمك و مقرعه در صدر و زین بکف گیرد
بنوك کلمك جهانی ببخشد اندر صدر
سرشت او بصفقت چون شرست ما نبود

ز مهر طلعت و از اورمزد رای رزین
دلبر وار دو صنعت کند بدان و بدین
بشیب مقرعه ملکی بگیرد اندر زین
که اوزماء معین است و مازماء مهین

وله ایضا

شد بتاثیر سپهر سرکش نامهربان
او همیدارد هوارا سرد بی دیدار این
او همی ریزد بعمدا بر زمرد کهر با
او همی پژمرده گردد بی بهار دلگشا
آن نگاری کز وصال و هجر او پیدا شود
عارضش در زیر خط اندانش اندر زیر لب
سوسن اندر سنبل است و لو اندر لاله برگ

وصل یار مهربان چون فصل باد مهرگان
من همیدارم نفس را سرد بیدیدار آن
من همی سام بعمدا بر شقایق زعفران
من همی افسرده کردم بی نگار دلستان
در خزان من بهار و در بهار من خزان
چشمش اندر زیر مژگان و دلش در بر نهان
نر کس اندر سوز نست و آهن اندر پرنیان

وله

بت منست نگاری که قامت و دل اوست
اگر میان کمان آشکاره باشد تیر
اگر نه چشم من و چشم یار کردند
چرا فرستاد آن آب خویشتن سوی این
اگر نه زلفش چو گان شد و ز نخدان گوی

ز راستی و ز ناراستی چو تیر و کمان
نهاده است کمان در میان تیر نهان
ز بهر دوستی و مهر بیعت و پیمان
چرا فرستاد این خواب خویشتن سوی آن
دل چو گوی چرا کرد و پشت چو گان

در صفت خامه و زیر سلطان گوید

یکی جادوست صورتگر و کیل گنبد گردون
هنر را صنع او برهان خرد را حکم او حجة
گزیده طلعتی دارد بخوبی چون رخ لیلی
یکی تیر است پیکانش بسیم خام در مضمهر
خرد پرور یکی شاخ است با جود و هنر همبر

که اندر جادویی دارد نهفته گوهر مخزون
قضارا نفس او عنصر قدر را جسم او قانون
خمیده قامتی دارد بزاری چون قد مجنون
یکی مرغ است منقارش بمشك ناب در معجون
سخن گستر یکی گنگست با فتح و ظفر مقرون

وله ایضا

ای ماه لاله روی من ای سرو سیمتن
زیرا که دل سزد فلک ماه لاله روی
زلف تو توده توده مشك است بر قمر
زان توده توده هست بشهر اندرون بلا
دل بر دلم نه ای صنم ششتیری قبای
تا موم نرم بینی در زیر سنگ سخت

از دل ترا فلک کنم از جان ترا چمن
زیرا که جان سزد چمن سرو سیمتن
بعد تو حلقه حلقه سبزه است بر سمن
زین حلقه حلقه هست بدهر اندرون فتن
لب بر لبم نه ای پسر مشتری ذقن
تا شنبلیله بینی در زیر نستون

وله ایضا

بتی که حور بهشتی بدو شود مفتون
چو آهواست و دوزلفش بدام ماند راست

عقیق او بر حیق بهشت شد معجون
که دید آهوی سیمین و داغ غالیه گون

دو کژدمند سیاه آند و دام او گوئی
هزار مردم کژدم فسای دیدستی
یکی منم که مرادیده همچو جیحون کرد
چرا بجیحون کردم قیاس دیده خویش
بلون کلك و بشکل دوات میر نگر
شگفت و طرفه بود در میان ماهی و ماه

که دل برند ز مردم همی بزرق و فسون
بیا دو کژدم مردم فسای بین اکنون
جفای آن صنم نا گذشته از جیحون
که اندر آن همه آبست و اندرین همه خون
اگر ندیدی ماهی و ماه را مقرون
نهفته عنبر سارا و گوهر مخزون

وله ایضا

باد نوروژی همی کله زند در بوستان
از جواهر گنج یا قوت است گوئی میوه دار
راغ شد چون شستری و باغ شد چون مشتری
پر حلال شد کوه سار و پر حلی شد مرغزار
هر نباتی را ز رنگ دیگر آمد پیرهن
بنگر اندر سبزه زار و یاسمینش بر کنار
آن یکی چون جام مینا در میان لاجورد

ابر نیسانی همی برگل شود لؤلؤ فشان
و ز طرایف کرخ بغداد است گوئی گلستان
آب شد چون سلسبیل و خاک شد چون پر نیان
پر صور شد جویبار و پر گهر شد بوستان
هر درختی را ز لون دیگر آمد طیلسان
بنگر اندر لاله زار و شنبلیله در میان
وین دیگر چون طشت زرین در میان زعفران

وله ایضا

نباشد اصلا از زلف یار توبه من
بتی کجالب و دندانش چون عقیق و سهیل
ولایت یمن اقطاع او شد است مگر
بماه و سرو همی ماند و ز چشم و دلم
عجب ز ماهی کاب آورد میان فلك

که زلف پر شکن یار هست توبه شکن
همیشه سرخی سرخست و روشنی روشن
که در عقیق یمن دارد او سهیل یمن
بآب و آتش همواره ساخته است وطن
عجب ز سروی کآتش زند میان چمن

در مدح فخر الملک گوید

مریز خون من ای بت بروزگار خزان
چو هست خون رزان قصد خون من چه کنی
مباش وقت خزان بی طرب که چهره تست
اگر بیباغ درون لاله و بنفشه نماند
نه حاش الله اگر چون خط و رخت یابد
سمن که دید بزیر بنفشه غالیه پوش
خم بنفشه ز احرار کی رباید دل
ز سیم پاک تو داری بدیع میدانی
فتاده در خم چو گان تو همیشه دلم
عجب نباشد اگر گوی دل بود آنجا
گهر فروشان یا قوت سرخ و مروارید

مساعت کن و بامن بریز خون رزان
که غم فزاید ازین و طرب فزاید از آن
بهار مجلس آزادگان بوقت خزان
رخ تولاله ستانست و خط بنفشه ستان
کسی بنفشه سیراب و لاله نعمان
ز ره که دید بر اطراف ماه مشک افشان
فروغ لاله ز عشاق کی ستاند جان
ز غالیه است دو چو گان ترادران میدان
چو نیم سوخته گوئی زهر سوئی گردان
که سیم باشد میدان و غالیه چو گان
بجهد باز شناسند از آن لب و دندان

در مدح ابوالمظفر فخر الملک گوید

الا یا جوهر علوی گرفته چرخ را دامن
همت شب بر فراز سر همت سیاره پیرامن

بر نگین باشه ای مانی که بر گردون زندچنگل
نمائی که رخ روشن وزان گردد هوا تیره
تواذخارا برون آئی و نرم از تو شود خارا
یکی کوهی پراز لاله فرازش مشک را توده
یکی رقاصه را مانی که سر بالاش بود احمر
مگر ناگه کهین آورد بر عفریت سیاره
شهاب سرخ را مانی ز شب جراره بر گردون
نمائی جز بدان ابری که عکس آفتاب اورا
تنت بر جادوئی ماند که مشک اندوده دارد سر
بهر منزل که بنشینی بر افشانی زر سوده
بسقلابی زنی مانی که آبستن بود دایم
که ابراهیم بن آذر میان تو شده پنهان
ترا دشمن بود گوئی همیشه جوهر سفلی
تو با دشمن شده مونس میان آهن هندی
قصارت یافت از بختش فلک چون جامه خلکان
ز باغ و بزم اودایم بدخشی روید و مرجان

بزرین لعبتی مانی که در هامون کشد دامن
بر آری که دم تیره وزان گردد هوا روشن
تواذ آهن برون آئی و گرم از تو شود آهن
یکی بحری پراز لؤلؤ بزریش نیل را خرمن
یکی دیوانه را مانی که مندیلاش بود ادکن
مگر در شب شبیخون کرد بر مر یخ اهریمن
سحابی لعل را مانی ز گل طیاره بر گردن
که رفتن سوی مغرب پیوشد سرخ پیراهن
سرت بر هندوئی ماند که خون آلوده دارد تن
زهر خانه که بر خیزی برون آری سر از روزن
نراید جز همه زنگی ازان سقلابی آبستن
گهی جسته ترا موسی میان وادی ایمن
که از بیم و نهیب تو بود در درع و در جوشن
ز بهر آنکه فخر الملک بردارد سر دشمن
ریاضت یافت از تختش جهان چون کره توسن
ز خاک رزم اودایم طبر خون خیزد و روین

در مدح حسن نظام الملک گوید

ز باغ و راغ با سبب لشکر تشرین
گرفت گونه دینار دشت مینارنگ
پدید شد بهوا بر خیال اهریمن
نه باغ را خبر است از بنفشه و سوسن
نه هست لاله کوهی پلنگ را بستر
اگر چه فصل بهار از خزان به است که دهر
من از خزان یکی چیز شا کرم که خزان
ز بهر آنکه درختان بدان زبان خوانند
نظام ملک وزیر خلیفه شمس کفات

گرفت راه هزیمت سپاه فروردین
نهاد توده کافور کوه مشک آگین
نهفته شد بزمین درنگار حورالعین
نه راغ را اثر است از شقایق و نسرين
نه هست سوسن حمیری تندرورا بالین
همه شکفته از آن گردد و کشفته ازین
زبانهای درختان همیکند زرین
بجشن مهر مدیح وزیر شاه زمین
غیاث دولت و صدر اجل قوام الدین

وله ایضا

کرد پنداری زمین را آسمان چون خویشتن
نیلگون آمد بنفشه زعفران گون شنبلید
لعل گوئی از بدخشان نقب زد اندر زمین
برق درابر و سیاهی در میان لاله هست
چون بر آید ابر پر سیمرغ گردد روی چرخ
بر هوا هر ساعتی از ابر بدرخشد درخش

کز گل و سبزه زمین دارد نهاد آسمان
آن همانا نیل سوده است این همانا زعفران
وز زمین بر رست پنداری بشاخ ارغوان
همچو آتش در دخان و همچو در آتش دخان
وز پر سیمرغ بر روی زمین لؤلؤ فشان
چون ز گرد مهر که تیغ شه کشورستان

وله ایضاً

دو گوهر ندسزاوار مجلس و میدان
یکی نه عقل و همه میل او بود سوی عقل
یکی دهد بگه رامش از صبح خبر
یکی بغایت سرخی فروخته ز قدح
یکی کبود نماینده گوهر از تن خویش
سزد کز این دو گهر رزم و بزم فخر کنند

که فخر مجلس و میدان بود بدین و بدان
یکی نه جان و همه قصد او بود سوی جان
یکی دهد بگه کوشش از فتوح نشان
چنان کجا ز سمن برگ لاله نعمان
چو بر بنفشه پراکنده قطره باران
که قدر هر دو بیفزود دست شاه جهان

در مدح سلطان سنجر گوید

از گس ز نشاط ماه فروردین
ابر آمد و گرد ساغرش پر می
بی آنکه شکسته گشت و پیچیده
دستی که بزلف او در آویزد
تا کردم صبا گلستان را
گلبن به بهشت در همی نازد
گر پروین شد بر آسمان پنهان
والا ملکی که در صف هیجا
مرمژه فتح او بهر کشور
گردد ز شار نامه فتحش
گردای کند بآمل و ساری
از بیم بدست هندوی و دیلم
درشان تو آمدست پنداری
هفتم آیت ز سوره یوسف
آباد بر آن کمیت میمونت
کوهی ست در رنگ را چو گوئی هان
هر گه که به پستی آید از بالا
تا پای تو در رکاب او باشد

بر دست نهاده ساغر سیمین
تا نوش کند بیاد فروردین
شد زلف بنفشه پر خم و پر چین
بی مشک شود چو نافه مشک آگین
از خوبی و خرمی بهشت آئین
با جامه سبز همچو حورالعین
پروین صفت است بر زمین نسرين
دارد دل و زور صاحب صفین
بندند و زنند کله و آذین
پر گوهر سرخ دست گوهر چین
ور روی نهد بکابل و غزنین
بیکار شود کتاره و زوین
واندرشان حسود با نفرین
پنجم آیت ز سوره یاسین
کو تیزتر است از آتش برزین
بادیست شتاب را چو گوئی هین
گوئی به نشیب روی دارد هین
نعلش سر ماه را بود بالین

وله ایضاً

ملك چون سوی مرو آمد سپه را داد دستوری
زدوده تیغها اندر کف ایشان چو نیلوفر
زمین از عکس خنجرشان شده مانند بیجاده
یکی شد مرده در بیشه یکی شد کشته در وادی
یکی را باد در خنجر ز تلخی گشته چون حنظل
یکیرا شد بطبع اندر ز فکر ت شادمانی غم
اگر لشکر کشد زاید بر کستان شه مشرق

بقتل و غارت گردنکشان مفسد ملعون
شده نیلوفر از خون بداندیشان چو آذرگون
هوا از رنگ مطردشان شده هم رنگ بوقلمون
یکی شد خسته بر بالا یکی شد بسته در هامون
یکی را مغز در تارک ز سردی گشته چون افیون
یکیرا شد بچشم اندر ز حسرت روشنائی خون
خطر جفت خطا گردد بلایار بلا ساغون

سپاهش درخراسانست و سهمش بر لب دجله

ر کابش در نشا بوراست و بیمش بر لب جیحون

وله ایضا

مرادرست شد از آفریدگار جهان
کلاه بر سر ترکان و تیغشان در دست
کمر بسان کمند و بموی همچو کمر
گشادن سخن و بستن کمر همه را

که از کمال و جمال آفرید تر کستان
چو مهر در حمل و مشتریست در سرطان
دهان بسان خیال و بموی همچو دهان
خبر دهد ز دهان و نشان دهد زمین

وله ایضا

ای شکفته سنبل و شمشاد تو بر ارغوان
که ز سنبل زلف تو خرمن زند در لاله زار
لاله سیراب داری زیر مشک اندر پدید
تیر بالای و کمان ابرو توئی و جز ترا
ای میانت لاغرو چشمت سیاه از چه قبل
ای دهانت تنگ و زلفت چفته از بهر چرا
چهره توهست باغ و عارض توهست سرو

وی نهفته آهن و پولاد تو در پرنیان
که ز عنبر جعد تو پرچین نهد بر گلستان
لؤلؤی خوشاب داری زیر لعل اندر نهان
من ندیدستم ز سیم و غالیه تیر و کمان
روز من چون چشم داری و تن من چون میان
پشت من چون زلف داری و دل من چون دهان
باغ خندان طرفه باشد بر سر سرو روان

در مدح سلطان گوید

آن غالیه گون زلف بر آن عارض گلگون
وان خط سیه چون سپه مورچگانند
ای بر لب شیرین تو عابد شده عاشق
نخلی است ترا ساخته از سیم و بدان نخل
داری بدو بیجاده درون سی و دو لؤلؤ
گوئی که دو زلف تو دو نونست ز عنبر
ماهی تو بیدار و منم در غم تو زار
بی تو دل من هست چو کانون پر آتش
گر بادم سردم دل گرم است عجب نیست
دارنده دهری و نئی گردش افلاک
اندر بر عزم تو چه دریا و چه صحرا

سبزه است در آویخته از عاج و طبرخون
بر برگ گک و برگ گسمن کرده شبیخون
وی بر خط مشکین تو زاهد شده مقتون
از لعل رطب ساخته و ز غالیه عرجون
وان لؤلؤ و بیجاده بشکر شده معجون
خال تو چو از غالیه نقطه زده بر نون
چون ماهی بر خشک و چو در ماهی ذوالنون
و ز عشق تو سرد است دم چو منمه کانون
کاندرمه کانون چه عجب آتش و کانون
روزی ده خلقی و نئی ایزد بیچون
اندر بر حزم تو چه بالا و چه هامون

وله ایضا

چیست اندر یا که هست از بخشش او در جهان
کشتی امید خلق آسوده اندر موج او
چشمه ای در پیش او آبش به از آب حیات
گر شنیدی چشمه ای کاندر میان ظلمت است

نیل و سیحون و فرات و دجله و جیحون روان
موج او اندر جهان پیدا و نا پیدا کران
اصل او از نور و ظلمت در میان آن نهان
بنگرا کنون چشمه ای کش ظلمت است اندر میان

آید از دریا بدین چشمه همی هر ساعتی
زین عجب تر یگیری در آفرینش کس ندید
دشمن او هست فولاد و بروزی چند بار

ماهتی زرین تن و سیمین دل و مشکین زبان
بی بصر بسیار بین و بیخرد بسیار دان
سردهد بر باد و با دشمن شود در امتحان

وله ایضاً

در زلف تو گوئی که فکند ای صنم چین
آن سوسن سیمینت که آراست بسنبل
زان دولب شیرین چه دهی پاسخ من تلخ
بگشای در وصلت و بر بند در هجر

چندین گرد و حلقه و چندین شکن و چین
آن بسد شیرینت که آکند پیروین
نیکو نبود پاسخ تلخ از لب شیرین
کز وصل تو شادانم و از هجر تو غمگین

وله ایضاً

آنچه من بر چهره دارم یار دارد در میان
گر تو را باور نباشد گو دهان دارد چنین
بنگر آنک تا به بینی در پاکش در دهن
بنگر آن قد بلندش همچو تیر از راستی
از قد او در دل من هست پنداری اثر

و آنچه من در دیده دارم دوست دارد بر دهان
و ترا صورت نه بندد گویا ندارد چنان
بنگر اینک تا بیایی زر نابش در میان
و آن دل بیمهرش از ناراستی همچون کمان
وز دل او در قد من هست پنداری نشان

وله ایضاً

آمد آن فصلی کز و خرم شود روی زمین
لعل با مرجان بر آمیزد درخت ارغوان
شاخ گل با جام مل در بزمها گردد ندیم
خسته گردد قد جباران چو بفرازد کمان
این جهان را اصل زاب و باد و خاک و آذر است
آب و آتش را تو داری در میان تیغ خویش

بوستان از فراو گردد چو فردوس برین
لؤلؤ از مینا بر انگیزد نهال یاسمین
جام مل با شاخ گل در باغها گردد قرین
بسته گردد دست مکاران چو بگشاید کمین
جمله در فرمان تست ای خسرو روی زمین
خاک را برفرق دشمن باد را در زیرین

وله ایضاً

زرگری سازد مگر باد خزان اندر رزان
گر همی از زعفران شادی فزاید طبع را
چون هوا پنهان شود در زیر عباسی ردا
ز آسمان گوئی فرود آید حواصل بر زمین
چون شود آب شمر مانده سیمین سپر
گر بیاغ اندر نباشد ارغوان و شنبلیله
یاغ من هست آن نگارینیکه اندر عشق اوست
زلف او مشک است و کافور است و روشن عارضش
سینه او پر نیانست و دلش چون آهنست

زان کجا زرین شود بر گرزان اندر خزان
بوستان و باغ چون غمگین شوند از زعفران
زان دراپیدا شود بر کوه خضرا طیلسان
وز زمین گوئی رود سنجاب سوی آسمان
شاخ بر گلبن شود مانده زرین کمان
بر گرز باشد چنین و آب زر باشد چنان
رنگ من چون شنبلیله و اشک من چون ارغوان
بینی آن کافور کو از مشک دارد سایبان
بینی آن آهن که معدن دارد اندر پرنیان

وله ایضاً

طبع گیتی سرد گشت از فصل بادمهر گان
در هوا و در چمن پوشید سنجاب و نسیم

چوندم دلدادگان از هجر یار مهربان
کوه دیبا پوش را داد او معنبر طیلسان

شنبلیدی گشت ز آشوبش نبات مرغزار
باد در آشوب او بنهفت گوئی شنبلید

زعفرانی گشت ز آسیبش درخت بوستان
ابر در آسیب او بسرشت گوئی زعفران

وله ایضاً

پر نیان بافد همی باد صبا در بوستان
گر همیخواهی که بینی پر نیان را تار و بود
تا چکاوک بست موسیقار بر منقار خویش

هر درختی پیرهن پوشد همی از پر نیان
بر گ و بار هر درختی بنگر اندر بوستان
ارغنون زن گشت بلبل بر درخت ارغوان

وله ایضاً

ای گشته فلك برمه منجوق تو عاشق
از نیزه تو بیشه نماید همه صحرا
گر رای بایران کنی از بهر تماشا
فغفور بنالد ز تو در بتکده چین
تو خرم و شادان به نشابور نشسته

ای گشته ظفر بر سر شمشیر تو مفتون
وز رایت تو کوه نماید همه هامون
ور روی بتوران نهی از بهر شبیخون
چیپال بلرزد ز تو بر ساحل سیحون
سهم تو بدجله است و نهیب تو به جیحون

وله ایضاً

عید است بس مبارك جشنی است بس همایون
تا آخته است خنجر پرداخته است کشور
که گرد لشکر او خیزد ز آب دجله
بحر است دست رادش بحری که موجه اش زرد
از رنگ و از نمایش نیلوفر است تیغش
گشته است عید فرخ باماه دی موافق
از گونه يك آتش پر لاله گشته ساغر

بر شهر یار گیتی فرخنده باد و میهون
از دشمنان مفسد وز حاسدان ملعون
که ماه رایت او تابد بر آب جیحون
ابرست تیغ تیزش ابریکه قطره اش خون
نیلوفری ندیدم کز وی دمد طبرخون
در بزمگاه عالی باید دو آتش اکنون
وز قوت يك آتش بر لعل گشته کانون

وله

ای دورخ تو پروین وی دولاب تو مرجان
پشتم شده چون گردون اندر غم آن پروین
دود است مگر خطت گلبرگ در آن پیدا
دودی که فکند است او در خرمن من آتش
از تازگی و سرخی لاله است تو را چهره
لؤلؤ نشنیدم من در سنبل نوش آگین

پروینت بلای دل مرجانت بلای جان
چشمم شده چون دریا اندر غم آن مرجان
ابر است مگر زلفت خورشید در آن پنهان
ابری که گشاد است او از دیده من باران
وز روشنی و پاکی لؤلؤست ترا دندان
لاله نشنیدم من در سنبل مشک افشان

وله ایضاً

سمنبری که فسونگر شد است عبهر او
اگر خلیدن و افسون نیاید از عبهر
صنوبر است بقدر آن نگار و طرفه بود
ظهیر دولت ابو بکر بن نظام الملك
زمانه را عجب آید چو آهنین گردد
تکاوری که بکشتی اگر کنه و صفش

همی خلد دل من عبهر فسونگر او
چرا خلنده و افسونگر است عبهر او
صنوبری که گل و نسترن بود بر او
که روشنند همه اختران ز اختر او
بکار زار درون باره تکاور او
لگام و نعل بود بادبان و لنگر او

بابر ماند چون پی نهاد و نعره گشاد
گرش برانی باد است و گریب داری کوه
که دید کوه که ماند بیاد جنبش او

بود ز کام درخش و ز کام تندر او
مرکب است مگر زین دو چیز گوهر او
که دید باد که ماند بکوه پیکر او

وله ایضا

مقدس است و منزله زعیب و عار چنانک
مخالفی که همی رنگ بود چون دراج
کجا شدند کنون گو بیا یکی بنگر
عنایت ابدی بر میانش بست کمر

پیمبران ز دروغ و فرشتگان ز گناه
مناقضی که همه حیل بود چون روباه
شکار کردن باز سپید و شیر سیاه
سعادت ازلی بر سرش نهاد کلاه

وله ایضا

بر هوا ابر بهاری سیم پالاید همی
گلستان نقاش گشت و نقشها سازد همی
دارد از کافور کهسار افسری بر فرق خویش
هر درخت اندر چمن هم چون زنان حامله
شب همی گاهد چو عمر دشمنان شهریار

بر زمین باد شمالی مشک پیماید همی
بوستان عطار گشت و عطرها سازد همی
نور خورشید افسر از کهسار بر بایدهم
بچهای رنگ رنگ گونه گون زاید همی
روز هم چون دولت و ملکش بیفزاید همی

وله ایضا

ای برخسار و بعارض آفتاب و مشتری
داری از سنبل نهاده سلسله بر آفتاب
تا ندیدم زلف مشکینت ندانستم که هست
لاله گون روی تو دارد دیده من لاله گون
گر بچین از صورت خوبت یکی نسخه برند

آفتاب و مشتری را من بجانم مشتری
داری از عنبر کشیده دایره بر مشتری
بار تبت حلقه حلقه بر جهاز ششتری
چنبری زلف تو دارد قامت من چنبری
بتگران چین همه توبه کنند از بتگری

وله

آن بت مجلس فروز ما اگر باماستی
گرچه می خورد است و از مستی بخواب اندر شد است
دی از و در وصل ما را وعده امروز بود
بی رقیبی آفتاب اندر فلک تنها رود
افسر شاهان ملک سنجر شه سلجوقیان
گر بنام بخت منشوری فرستادی خدای
پیکر پیل است اسبش را ولیکن روز جنگ
چون عرق گیرد تو گوئی سیل در وادیستی
چون نشیند شاه بر پشتش تو گوئی بر نهنگ
گر بر جعت باز گردندی ملوک باستان

مجلس ما خرمستی کار مازیباستی
هم توانستی بر ما آمدن گر خواستی
کاشکی امروز ما بی وعده فرداستی
آفتاب دیگر است او کاشکی تنهاستی
آن گهر بخشی که گوئی دست او دریاستی
بر سر منشور او نام فلک طغراستی
پیل بگریزد از و گر در صف هیجاستی
چون سبق جوید تو گوئی باد در صحرایستی
چیره شد شیری که اندر چنگ او دریاستی
کمترین بند گانت بهمن و داراستی

وله ایضا

قلمش گرچه ضریر است نه بیند بدو نیک

نیست چشم قلمش را از ضریری ضرری

هر که در ضعف تن و قوت فعلش نگیرد
طرفه ابرست که از لجه دریا همه روز
من بدریا کف او را ز چه تشبیه کنم
دیده دیدار ترا فضل نهد بر خورشید
زانکه از دیدن خورشید بصر رنجه شود
رمضان شد چو غریبان ز بر ما به سفر
شدنش بود بهنگام که از آمدنش
توبه ما چو یکی شاخ برافراشته بود
بینم اندر دل احرار دگر گون طریبی
به شب و روز کنون باده کشد مالا مال
بدل آب کنون باده ستان از ساقی
ساقیان چون قمر اندو چو زهره است شراب

عالمی بیند گرد آمده در مختصری
بر سمن برگ همی بارد مشکین مطری
که بود دریا در پیش کف او شمری
وانکه گوید نه چنین است بود خیره سری
نشود رنجه ز دیدار تو هرگز بصری
اینست فرخ شدن و اینست مبارک سفری
خشک شد هر دهنی تافته شد هر جگری
خورد بشکست چو سوال بر او زد تبری
بینم اندر دل عشاق دگر گون بطری
آنکه در شام و سحر آب کشیدی قدری
بدل طبل کنون چنگ شنو هر سحری
بستان زهره زهرا ز کف هر قمری

وله ایضا

ترك من دارد شكفته گلستان بر مشتری
بر سمن يك حلقه انگشتی دارد ز لعل
دست موسی گشت گوئی عارض رخشان او
گر بکار سامری و کار چشمش بنگرند
بردل مسکین من پرواز مشکین زلف او
کبک کز شاهین بری گردد نماید در بلا
گر کمند عنبرین اندازد اندر آسمان

مشتری بر سر و سر و اندر قبای ششتی
وز شبه بر ارغوان صد حلقه انگشتی
زلف او ثعبان موسی چشم او چون سامری
چشم او قادر تر است از سامری در ساحری
هست چون پرواز شاهین بر سر کبک دری
در بلا ماند دلم کز زلف او ماند بری
آفتاب و ماه گیرد در کمند عنبری

در جواب قصیده عنصری علیه الرحمه گفته

دل بری ای زلف جانان و ستم بر جان کنی
گر نئی چون پور آذر بر نگار آذری
ور نئی چون معجز موسی چرا در دست او
مشک من کافور گردد پشت من چنبر شود
که گره گیری و بر طرف قمر بازی کنی
گاه گردانی دلم چون گوی در میدان عشق

از چه معنی خویشتن زنجیر نو شروان کنی
پس چرا آذر همی بر خویشتن ریحان کنی
خویشتن را بهر جادوئی همی دستان کنی
چون تو چنبر وار بر کافور مشک افشان کنی
که کمر بندی و بر برگ سمن جولان کنی
چون دل من گوی کردی خویشتن چو کان کنی

وله ایضا

ای زلف دلبر من پر بند و پر شکنی
که دام سرخ ملی که بند تازه گلی
که خوشه عنبری که عقده ذنبی
چون معجزه عجیبی چون نادره مثلی
نور فریشتگان در زیر دامن تست
از مشک سوده کشی بر سیم ساده رقم
ای رای روشن او با عقل متصلی

گاهی چو وعده او گاهی چو پشت منی
که درع معصفری که طوق نستر نی
که پرده قمری که حلقه سمنی
چون سلسله گرهی چون دایره شکنی
از تیرگی تو چرا چون جان اهرمنی
گوئی سر قلم محمود بن حسنی
ای عقل کامل او با فضل متقرنی

گفتم ستایش تو بروزن شعر عرب
مستفعلن فعلن مستفعلن فعلن

تقطیع آن بعروض الا چنین نکنی
ابلی الهوی اسفایوم الندی مدنی

وله ایضا

دلچون دهان کرد کوچک دهانی
زعشاق آفاق جز من که دارد
بیالا و رخسارهست آن سمنبر
چو تیر است و من در غمش چون کمانه

تنم چون میان کرد نازک میانی
تنی چون میانی دلی چون دهانی
چو سرویکه بار آورد گلستانی
شنیدی بفرمان تیری کمانی

لغز در خطاب بشمع و مدح وزیر سلطان گوید

ایا تن تو همه ساله پیش روح فدی
چرا چو برهمنان خویشتن همی سوزی
میان سنگ درون مادر تو مأوی ساخت
ز روح تو بتن کافران رسیده الم
تن تو بیش کند پیش خسروان منزل
ز روح و جسم تو نشگفت اگر دلیل آرد
چو قامت تو بشکل عصای موسی شد
اگر چه بدر دجی خوانمت روا باشد
همی فروز بشادی و خرمی همه شب

بسوی مادرت از آسمان رسیده ندی
اگر تراست یهودانه طیلسان وردی
ترا نتیجه سنگی است زین سبب ماوی
ز مادر تو بر مؤمنان رسیده شفی
که بود روح تو محراب قبله کسری
کسی که او به تناسخ همی کند دعوی
زتارک تو درفشنده شد کف موسی
که هست در شب تاریک نور بدر دجی
بسان بدر دجی بر بساط شمس ضحی

رباعیات

در زلف تو آویخته دلبندها
در دل دارم که بندگیها کنم
گر نور مه و روشنی شمع تراست
گر شمع توئی مرا چرا باید سوخت
چون آتش خاطر مرا شاه بدید
چون آب یکی رباعی از من بشنید
نشناخت ملک سعادت اختر خویش
بگماشت بلای تاج بر لشکر خویش
شاهی که برزم کاویان داشت درفش
ای کرده دل خصم خلاف تو بنفش
ای گوی ذقن سخن ز گویت گویم
گر آب شوم گذر بجویت جویم
در بر ملکا دل توانگر داری
دریای محیط است که در برداری
ای ماه چو ابروان یاری گوئی
نعلی زده از زر عیاری گوئی

پیش خردت محو خردمندیا
تا خود چه کنی تو از خداوندیا
این کاهش و سوزش من از بهر چراست
گر ماه توئی مرا چرا باید کاست
از خاک مرا بر زبر ماه کشید
چون باد یکی مرکب خاصم بخشید
در منقبت وزیر خدمتگر خویش
تا در سر تاج کرد آخر سر خویش
گر زنده شود پیش تو بردارد کفش
مشت است دل خصم و خلاف تو درفش
وی موی میان ز عشق مویت مویم
ور سرو شوم به پیش رویت رویم
اندر کف جام و بر سر افسر داری
مه بر کف و آفتاب بر سر داری
یا همچو کمان شهر یاری گوئی
در گوش سپهر گوشواری گوئی

مهستی گنجوی

زنی بوده از بزرگ زادگان گنجه در حباله نکاح ابن خطیب
گنجوی نام او مخفف ماه استی یا معنی نام او ماه خانم است
ووی در خدمت سلطان سنجر سلجوقی محبوبیت و محرمیت داشته شعر فارسی خاصه رباعی
دویتی را در بدیهه و رویت بس پخته منظوم میکرده رباعیات او در غلبه عبیدالله خان
اوزبك بر شهر هرات از میان رفته جز این چند رباعی مانده همانا با قصاب پسری رغبتی
داشته است که گفته :

وله رباعیات

قصاب چنانکه عادت اوست مرا	بفکند و بکشت و گفت این خوست مرا
سرباز بعدر مینهد بر پایم	دم میدمدم تا بکند پوست مرا
خوب گفته این رباعی را مهستی در تشبیه گل	بامرد سپوخته
آوازه گل در انجمن چیزی هست	طافست و دریده پیرهن چیزی هست
خوی کرده و سرخ گشته و شرم زده	مشتی زخورده در دهن چیزی هست

وله ایضا

ما را بدم تیر نگه نتوان داشت	در حجره دلگیر نگه نتوان داشت
آنها که سر زلف چو زنجیر بود	در خانه بزنجیر نگه نتوان داشت
قاضی چو زنش حامله شد زار گریست	گفتا ز سر قهر که این واقعه چیست
من پیرم و کیر من نمیخیزد هیچ	و این قحبه نه مریم است این بچه ز کیست
قصاب یکی دنبه بر آورد ز پوست	در دست گرفت و گفت وه وه چه نکوست
با خود گفتم که غایت حرصش بین	با اینهمه دنبه دنبه میدارد دوست
هر کارد که از کشته خود برگیرد	واندر لب و دندان چو شکر گیرد
گر بار دگر برگلوی کشته نهد	از ذوق لبش زندگی از سر گیرد
افسوس که اطراف گلت خار گرفت	زاغ آمد و لاله را بمنقار گرفت
سیماب ز نخدان تو آورد مداد	شنگرف لب لعل تو زنگار گرفت
کار از لب خشک و دیده تر بگذشت	تیر ستمت ز جان و دل بر بگذشت
آبیم نمود بس تنگ آتش عشق	چون پای در آن نهادم از سر بگذشت
شبها که بناز با تو خفتم همه رفت	درها که بنوک مژه سفتم همه رفت
آرام دل و مونس جانم بودی	رفتی و هر آنچه با تو گفتم همه رفت
تا سنبل تو غالیه سائی نکند	باد سحری نافه گشائی نکند
گر زاهد صد ساله به بیند دستت	در گردن من که پارسائی نکند
قصه چکنم که اشتیاق تو چکرد	با من دل پر زرق و نفاق تو چکرد
چون زلف دراز تو شبی می باید	تا با تو بگویم که فراق تو چکرد
در رهگذری فتاده دیدم مستش	در پاش فتادم و گرفتم دستش
امروزش از آن هیچ نمیآید یاد	یعنی خبرم نیست ولیکن هستش
فصاد جهود بدرك کافر کیش	آن کند زبان که تند دارد سر نیش

گفتم که رگم تنگ بزن همچو کسم
هرشب ز غمت تازه عذابی بینم
وانگه که چونر گس تو خوابم ببرد
من عهد تو سخت سست میدانستم
این دشمنی ایدوست که با من زجفا
آنی که بهیچکس تو چیزی ندهی
سنگی که بدان روغن برزک گیرند

مجدالدین همگر شیرازی

نشید و فراخ زد چو کون زن خویش
در دیده بجای خواب آبی بینم
آشفته تر از زلف تو خوابی بینم
بشکستن آن درست میدانستم
آخر کردی نخست میدانستم
صد چوب مغول خوری پشیزی ندهی
گر بر شکمت نهند تیزی ندهی
گویند نسبش بانوشیروان میرسد و خود هم درضمن

ایات در اثبات این معنی کوشیده و بدین نسب کسوت
مفاخرت پوشیده در دولت سلاطین اتابکیه فارس معزز و مکرم و بملك الشعرائی در آن عهد
مسلم بوده شاعر خویست و دیوان وی اندکست دیده شده و از اشعارش برخی منتخب آمده است
حمدالله قزوینی او را از ندمای خواجه بهاءالدین بن صاحب دیوان شمرده است که حاکم اصفهان
بوده این قصیده نیز بر این دلالت دارد که از شیراز مسافرت باصفهان نموده و در خدمت او
بوده و بنام خواجه شمس الدین صاصب دیوان نیز او را قصیده است علی ای حال این
منتخبات ایات اوست :

در مدح صاحب دیوان گوید

شب وداع چو برداشتم طریق صواب
ز آفتاب سپهرم بماند خالی چشم
چو روی شام نقاب خضاب گون بر بست
سرشک چون در بر روی روشنش ریزان
بر آن لب چو عقیقش بمانده باقی اشک
کباب شد دلم از آب چشم او الحق
نشست و گفت حکایات یاری از هر فصل
بخواند این غزل خوش میان گریه زار
لقیت لیلة بلوی بفرقة الاحباب
دلم بتفت چو بر تافتی عنان ز وطن
مرا بروی تو امید و رای تو بسفر
بدیل گلشن و طارم مکن جبال و سهول
بگوهر آنچه تو دانی مگو حدیث سفر
جواب دادم کز عزم این سفر بامن
بدیع نیست ز احباب رنج راه سفر
شنیده ای ز حکایات و دیده ای ز سمر
هوای لیلی و مجنون و فای زینب و زید

بعزم بندگی صاحب سپهر رکاب
وز آفتاب زمینم بماند دیده پر آب
نگار صبح رخ از چهره بر گرفت نقاب
چنانکه بر رخ آینه بر چکد سیماب
چو قطره قطره شبنم نشسته بر عذاب
کسی ندید دلی را کز آب گشت کباب
گرست و خواند شکایات دوری از هر باب
چنانکه خاک رهم شد ز آبدیده خلاب
بقیت منفرداً منك من اشد عذاب
سرم بگشت چو بر گاشتی رخ از احباب
مرا به صحبت تو میل و میل تو بذهاب
عدیل مجلس و خلوت مکن کهوف و شعاب
بکن هر آنچه تو خواهی مکن بهجر خطاب
مکن عتاب که از تو صواب نیست عتاب
غریب نیست ز عشاق قطع سهل و عقاب
رسیده ای بر روایات و خوانده ای ز کتاب
بلای و امق و عذرا عنای دعد و رباب

سپرده اند بسی راههای بی پایان
شوم ز ظلمت این آستان ظلم نمای
ز دل بنالم چون بیدلان دران کعبه
بقول صاحب دعوت بامر خالق عرش
برم ظلامه بدیوان صاحب و شنوم
بحکم قاطع و تدبیر خوب و عزم درست
مصون گذارد ذرات خاک را در باد
هنر که زاد زمن شد و بال هستی من

بریده اند بسی بحرهای بیاباب
بیارگاه یکی آفتاب عالم تاب
بخون بگریم چون مجرمان دران محراب
میان دعوت مظلوم و عرش نیست حجاب
ز لفظ صاحب دیوان شرق و غرب جواب
بامر نافذ و خلق کریم و رای صواب
نگاه دارد اجزای نار را در آب
بلی و بال عقاب آمد است پر عقاب

وله ایضا

زهی خواجه صدر انجم غلامت
کشیده بحد جنوبیست خیل
امینی شهان را امامی جهان را
بتعظیم لبیک گوید جوابت
بعر از پی آب حیوان نپوید
بر اطراف عالم همه سیم بارد
بقصد عدو گر نمائی قیامت

خهی خسرو چرخ در اهتمامت
رسیده بقطب شمالی خیامت
ندانم چه خوانم امین یا امانت
اگر بشنود چرخ اعظم پیامت
اگر خضر یکجرعه نوشد ز جامت
اگر ابرطوفی زندگردد بامت
قیامت شود آشکار از قیامت

در مدح سعد بن اتابك

چو عکس روی تو بر تو بر آسمان انداخت
جهان ز زحمت تاریکی شب ایمن شد
فزود رونق بستان عارضت کامسال
ز کردهای تو بر من بخون دل بگریست
هر آن خدنگ که در جعبه داشت نرگس تو
چنانکه در صف پیکار سوی قلب عدوی
خنجسته سعد اتابك که سعد اکبر چرخ
شهی که شبیه يك اندازش از کمان سه پی
بعهد عدل تو مه بر فلک ز گوشه چشم

زمانه را بدو خورشید در گمان انداخت
چو آفتاب رخت سایه بر جهان انداخت
بنفشه سایه بر اطراف ارغوان انداخت
هر آنکه چشم برین چشم خو نشان انداخت
برین شکسته دل ریش ناتوان انداخت
زدست و شست مبارك خدایگان انداخت
ز یمن نامش بر دوش طیلسان انداخت
دونسر چرخ بیک تیر از آشیان انداخت
نظر نیارد بر گوشه کتان انداخت

وله ایضا

تا برگلت ز سبزه نگهبان نشسته است
گوئی که طوطئی است که جویای شکر است
جانها فدای آن خط سبزت که چون خضر
هندوی آن خط و رخ خوبم که گوئیا
بیدادگر مباش که بر تخت سلطنت

صد گونه داغ بر دل حیران نشسته است
یا خیل مور گرد گلستان نشسته است
خوش بر کنار چشمه حیوان نشسته است
گردی ز مشک بر گل خندان نشسته است
دارای عهد و خسرو کیهان نشسته است

وله ایضا

نهادم از بن هر موی بر کشد فریاد

زدوستان که زمن شان همی نیاید یاد

اگر زمانه چنین بد نهاد شد بر من
دلا مجوی سلامت ز آشیان وجود
کسی که خاک تو بر شست بی بلانسرشت
خدایگان وزیران شرق شمش الدین
بکف کریم و بچهره بهی بصورت خوب
عروس ملک جهان شد چنان برو عاشق

کجا شدند مرا دوستان نیک نهاد
که بر ندامت و حسرت نهاده اندش لاد
همانکه اصل تو بنهاد بی عنا تنهاد
که هست خاک درش غیرت کلاه قباد
بتن حلیم و بدل صابر و به فسحت راد
که تا بحشر نبیند دگر رخ داماد

فی الحکمة والموعظة والنصیحة

حذر ای جاهلان غفلت کار
زین گذرگاه دیو نفس شکن
سخت زشت است نزد دیده عقل
این یکی خانه ایست پر ز فریب
کس از آن رفتگان نیامد باز
راد سروی که بر فرازد قد
هر بنفشه که بر زمین روید
هر گلی کز چمن بیاراید
ای دریغا که عالمی پر شد
همه مردم ولی نه مردم سان
نه در آن ذره ای وفا و کرم
ای محمد خدای را برخیز
ای سرافیل صور حشر بدم

حذر ای غافلان جاهل وار
زین بیابان غول مردم خوار
غره بودن بدین دوروزه قرار
وان یکی گنبدی است پر ز نگار
کس از آن خفتگان نشد بیدار
قامت دلبر است خوش رفتار
هست زلف بتی پری رخسار
عارض شاهدیست خوش گفتار
از فرو مایگان و از اشرار
همه صورت ولی نه معنی دار
نه در این حبه ای حیا و وقار
زین ابو جهلیان بر آرد دمار
وز سر این خران بیر افسار

در مدح خواجه شمس الدین صاحب دیوان

ای جمال تو رونق گلزار
نه چنان مستم از می عشقت
شاه خوبی جمال مهوش تست
تا برخساره تو نسبت یافت
شمس دین آصف زمین و زمان
شیر قهر تو آهنین مخلص
لطف و قهر تو اصل شادی و غم
باسگ اندر جوال چون باشم
من یکی شیر بیشه هنرم

بنده زلف تو نسیم بهار
که شوم تا بسالها هشیار
چتر او چیست زلف عنبر بار
گرم شد آفتاب را بازار
آنکه بادا ز عمر برخوردار
باز امر تو آتشین منقار
مهر و کین تو عین منبر و دار
من که با شیر کرده ام پیکار
دیگران نقش شیر بر دیوار

ایضا در مدح صاحب دیوان

نه چرخ میدهد کام و نه اختر
مرا خود داغ غربت بود بردل
زمن بگسست یار و سایه ام نیز

نه دل میگرددم رام و نه دلبر
کنونم درد تنهاییست بر سر
زمن هم بگسلد زین راه منکر

کجا همراه گردد سایه با من
چنان گم گشتم اندر کوه و وادی
چو دریائست ژرف این سهمگین کور
درو کشتی خیام و پشتهها موج
نهالش دیده را مسمار و مثقب
همه که پر ز اطلال و هیاکل
همه ره پر محاریب و تماثل
بهر عمری درو عمری دو بینم
یکی در کشته و پی در پی گاو
نبودم مرد غربت با چنین زور
چرا بر گاشتم رخ زان سمن بوی
که را جویم که احوالم بدو گوی
بعینه چشمه قیر است گوئی
اگر خورشید گردون نیست بر جای
جهانبان صاحب دیوان آفاق
اگر لطفش نپیوستی با جسم

چو روز من بود با شب برابر
که تقدیرم نیارد راه بر سر
نه ساحل دیده کس او را نه معبر
خس و خاشاک او اشجار بیمر
نباتش سینه را پیکان و خنجر
نه قسیس و نه رهبانش مجاور
ز اشکال صلیب و سنگ مرمر
ز بی برگی نه برفرق و نه دربر
یکی بر پشته و سر بر سر خر
ندارم برگ عشرت با چنین زر
چرا برداشتم دل زان صنوبر
کرا گویم که پیغام بدو بر
میان ابر تیره چشمه خور
بجایست آفتاب هفت کشور
که صاحب طالعست از کلک و خنجر
عرض پیوند بگسستی ز جوهر

وله ایضا

بود حسود و بداندیش تو درین عالم
یکی اسیر بتفسیر ماله من وال
ندید پیش و پس خیل و رایبت دو گروه
نهنگ تو زدل طاغیان گرفت وطن
اگر چه کار خطر بود بر تو نامد سخت
گران نباشد شق قمر بدست نبی
بزرگوارا تا زان جناب گشتم دور
چو حال خویش پراکنده خورده ام روزی
چگونه دل متفرق نباشدم ز عنا

باقتضای کلام میهن خلاق
یکی ذلیل بتقدیر ماله من واق
مخالفان بنفاق و موافقان بوفاق
خدنگ تو زتن دشمنان گزید وثاق
و گر چه صعب سفر بود بر تو نامد شاق
دراز نبود راه فلک بیای براق
کش از سماکستانه است و از سپهر رواق
اگر چه هستم مجموع بازار آفاق
چو رزق من متفرق همیدهد رزاق

در قسمیه فرماید

بمشکین سنبلت بالای لاله
بخفته نرگست در سحر بیدار
بمژگانت که دل را هست مخلب
بچابک خیزی آن بیستون کوه
بسپیل اشک من کآ بیست خون رنگ
بخاک سم اسب خسرو عهد
به شخصت او که شد خیاط اجسام

به سیمین سوسنت زیر بغلطاق
بجفت ابرویت در دلبری طاق
بزلفانت که جانرا هست معلاق
بنازك طبعی آن سیمگون ساق
بدود آه من کابرست براق
که باشد خسروانرا کحل آماق
بدست او که شد قسام ارزاق

در شکایت از زمانه و مفاخرت از نسب خود گوید

بر من زمانه کرد هنرها همه و بال
کلکم زد دست بستد تیر حسود شکل
چرخاچه خواهی از من عور برهنه پای
از چشم باز توخته کن لقمهای بوم
ای پای پیل فتنه مرا نرم تر بکوب
از مالشی که یافت دلم روشنی گرفت
از زخم او چو طبل ناله بهیچ روی
وقتی چنین که شاخ گل از خاک بردمید
عیبم همین که نیستم از نطفه حرام
هستم ز نسل ساسان ز تخمه تکین
شعری بخوش مذاقی چون چاشنی وصل
زفتی ندیده چشم کس از من بوقت جود
دل را نشاط لهر نباشد پس از شباب

وز غم بر یخت خون جوانیم چرخ زال
بر من کمان کشید سپهر کمان مثال
دهر اچه خواهی از من زار شکسته بال
وزران شیر ساخته کن طعمه شغال
ای دست چرخ سفله مرا سخت تر بمال
روشن شود هر آینه آینه از صقال
ور خود ز پشت من بمثل بر کشد دوال
طالع نگر که بخت مرا خشک شدن مهال
جرم همین که زاده ام از نسبت حلال
هستم ز صلب کسری ز دوده نیال
کلکی به نقشبندی چون صورت خیال
لانا شنیده گوش کس از من که سوال
خورشید را فروغ نباشد پس از زوال

در مدح آتابک سعد بن ابوبکر

سپهر مقدرت و قدر سعد ابوبکران
ز تاب مهر تو گردد زمین پر از شعله
که عطادل و دستت دو خاصیت دارند
ازین بجوشد خون در دل دفاین کان

که آفتاب جلاست و آسمان جمال
ز کوب گرز تو گردد جهان پر از زال
بوقت آنکه گذاری وظایف آمال
وزان بر آید خون از دل خزاین مال

وله ایضا

خدایگان سلاطین آتابک اعظم
روان حشمت و شخص جلال و ذات هنر
اشارت نیست ز بزمش سخاوت حاتم
چنان ز عدلش خایف شدند کز ره غدر
نئی پیمبر و داری پیمبری اخلاق

امید دین عرب آرزوی ملک عجم
که هست دست و دلش بحر جود و کان کرم
روایتی است ز رزمش شجاعت رستم
ذئاب بچه فرستند تحفه سوی غنم
نئی خدا و نداری نظیر در عالم

در مدح خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان

شب وداع چو بنمود چرخ آینه گون
بفال داشت دلم آن دم مبارک را
ز شوق داعیه ای اندرون جان در حال
نه رخت جستم و نه همراه راه نور
نه هیچ انس دلم را بانس شد مونس
ز کردم و کب مخدوم عصر دادم ساز
خجسته صاحب دیوان شرق و غرب که هست

ز روی خویش مرا روی طالع میمون
برای عزم سفر در دل شب شبه گون
بفال سعد ز دروازه آمدم بیرون
نه زاد جستم و نه محمل و نه راهنمون
نه هیچ سکنه تنم را بامن شد مسکون
برای دیده بیدار بخت کحل جفون
بجنب همت هالیش قدر گردون دون

زهی بدست و دل آیات جود را تفسیر
لطیفه ای ز تو و صد سؤال اسکنند
چو بر گذشته و آینده هیچ حکمی نیست
نه حله ماند و نه در حله حجله لیلی
بسان سایه ابراست و گردش خورشید

خهی بکلمه و کف از ذاق خلق را قانون
بدیهه ای ز تو و صد مقال افلاطون
ز وقت داد بیا بدستد بجهد و فسون
نه در حله ماند و نه در حله ناله مجنون
بقای شادی مسرور و مانده محزون

وله ایضا

سپیده دم چو دمیدن گرفت بوی چمن
بت سمنبر سیماب سینه سرو آسا
چکان چکان خویش از گل چو نار بر قرطه
ر بوده خواب ز نر گس بنر گس پر خواب
نشست و ناله مرغان صبح خیز بنخواست
بمن زمهر به پیوست همچو می در جام
مرا ز شادی آن آهوی ختن از دل
هزار گوهر شهوار چشم گوهر بار
دو بوسه داد مرا از پی سه جام شراب
و گر چه داد مرا خوش بشارتی که شدم
بشارتی بامید و امان اهل زمان
خدایگانا آب لطایف سخت
بدان خدای که صباغ صنعش از یکخاک
که يك لطیفه ز درج درت بدست قبول
ز بسکه دیدم رنج و عنا ز جور لآم
سرم ملول شد از جستن دنا و دنی
از آن زشاهی مرغان ملول شد سیمرغ
فرشته ایست مرا در دماغ صایب فکر
کجا بنفس بهیمی در آید این معنی
چهار ربع زمین نظم و نثر من دارد

هوا ز ژاله گهر بست بر عذار سمن
بکف چمانه در آمد چمان چمان بچمن
کشان کشان سر زلف دراز بردامن
شکسته پشت بنفشه ز زلف پر ز شکن
گشاد چهره و گل پاره کرد پیراهن
ز راه مهر بر آمیخت همچو جان با تن
دمی بکام بر آمد چو بوی مشک ختن
فشاند در قدم آن نگار سیم ذقن
یکی امید فزای و یکی خمار شکن
بجان و دل رهی آن زبان و کام و دهن
بیمن موکب و فر قدوم فخر زمن
ز روی لوح دل من بشست گرد حزن
برنگ مختلف آرد نتایج معدن
مرا به آید از صد خزانه در عدن
ز بسکه خوردم جام جفا ز دست فتن
دلم نفور شد از دیدن دیار و سکن
که یافت فرق خروس لئیم با گرز
که روح پاک دهد مر مرا بجای سخن
که نفس ناطقه در شرح آن بود الکن
ز مصر تا بخطا و ز روم تا بختن

در مدح اتابک سعد بن ابو بکر بن سعد بن زنگی

چیست آن گوهر که میزاید ازو در یاروان
همچو باران لیک او را از دو خورشید است ابر
آسمان او دورنگ و آفتابش مشکفام
همچو شمعست از صفا و شمع را زان صورتی
باشدش روز وداع از چهره دلبر لکن
ترجمان راز دل باشد که دید است ای عجب
گاه لعل از رنگ او در تاب در کوه بدخش

صورت او در ولیکن باشدش از جزع کان
کان دو خورشید جهان بین را ازو باشد زبان
آفتابش را سهیل و زهره ریزد از دهان
گاه ریزد بر بدن که افتد اندر شمعدان
باشدش شبهای هجر از دامن عاشق مکان
ترجمان بیحدیث و راز گوی بی زبان
گاه دراز لطف او شرمنده در بحر عمان

لعبتی عریان و گر پوشد درو کس حله‌ای
او چو زیبق میرود از رویم و من میکنم
گوهرش آب و چو آتش خانه سوز و پرده در
آتشی کز آب زاید کی توانم کشتنش
قصه‌ها پردازد و مژگان نویسد قصه‌اش
این بیخت من تواندورنه هر گز پیش ازین
من مبارک نام شه را بهر دفع این بلا
سعد بن بوبکر بن سعد اتابک زنگی آنک
آن جوان بختی که دریا زایدش از آستین
با بلندی همتی دارد چو قدر خود بلند

از لطافت باز نتوان یافتش در پرنیان
گاهش اندر آستین و گاه در دامن نهان
آب را دیدیکه سوزد همچو آتش خانمان
چشمه‌ای کز خانه خیزد چون کنم تدبیر آن
بر رخ من هر که او را دید گردد قصه خوان
هیچ عاشق را نبدم مژگان دبیر اندر جهان
بر عقیق دیده بنگارم بالماس بیان
آفتابی کامکار است و سپهری کامران
وان جوانمردیکه دولت خیزدش از آستان
با جوانی دولتی دارد چو بخت خود جوان

وله ایضاً

نه قلعه ماندو نه گنج و نه اصل ماندو نه نسل
خروش کوس نمیخیزد از در دهلیز
هزار چشم بیاید که تا فرو گرید

نه تخت ماندو نه تاج و نه یار ماندو نه خوان
فغان نای نمی آید از سر میدان
بر آن شهبان نکو سیرت نکو سامان

وله ایضاً

ای چهره تو آینه صنع خدائی
آینه همه چیز نماید بجز از جان
بر دعوی من عارض تو شاهد عدلست
من مهر گیا ورزم و از وی نبرم مهر
دانم بحقیقت که همه خلق ترایند
کینی ننمائی که نه در مهر فزایم

جان چهره گشایدز تو چون چهره گشائی
تو هیچ بجز صورت جان می ننمائی
بر روی تو خط بدهد نیز گوائی
تا سبزه خط تو کند مهر گیائی
من هیچ ندانم که تو از خلق کرائی
مهری ننمایم که نه در کینه فزائی

وله ایضاً

اکنونکه یافت دهر کهن خلعت نوی
بلبل نوای بار بدی بر کشید باز
وقتی چنین که مرده گل را حیات داد
از عدل شاه و رحمت صاحب نه در خور است
مهر تو باد در دل خلق جهان چنانک
جز تخم نیکوئی بجهان در نکاشتی

نوگشت باغ و راغ ز تمثال مانوی
بر کف نهاد لاله می از جام خسروی
باد صبا ز معجز دمهای عیسوی
در کنج انزوا من مظلوم منزوی
مهر ایاز در دل محمود غزنوی
یارب که هرچه کاشته زود بدروی

من قطعاته علیه الرحمة

از تو ما را شکایتی است لطیف
این چه می بود کم فرستادی
اگر آنرا شراب باید خواند

وان نه از تست از زمانه ماست
که همه شهر پر فسانه ماست
چاه ما پس شرابخانه ماست

وله ایضاً

گر چه پیش از تو بود حاتم طی

تو ز حاتم بمکرمت پیشی

تو جهان داری و به نسبت جود
ما توانگر تریم از تو از آنک

همچنان تنگدست و درویشی
ما تو داریم کز جهان بیشی

وله ایضا

پوستینی بخواستم از تو
حرمت ما بر تو بود چنانک
بده ای خواجه پوستینم همین

تا زمستان بسر بریم در آن
حرمت پوستین بتابستان
پیشتر زانکه پوستینت هان

وله ایضا

ابری است مطیر دست طاهر
در طوس مقام او دریغ است
گر باز سفر کند از آن بوم
بتوان خوردن هزار سوگند

کز بخشش گوهرش کمی نیست
کانجا اثری ز مردمی نیست
کاندروی بوی خرمی نیست
کاندرد همه طوس آدمی نیست

این قطعه در دیوان او دیده و بنام

دیگری هم شنیده شد

چه شد امسال آخر ای مخدوم
بعد ده سال حق بر این دعوت
کار من بنده خدمت است و دعا
پر نشد معدۀ زمین ز حطام
دهرو دوران همه ستمکارند
نه منم عاطل از فنون هنر
نه تو مفلس شدی و من منعم
تو همان مالکی و من مملوک
هست مصراع شعر خواجه نظم
رزق بر تست هرچه خواهی کن

که من رنج دیده مظلوم
گشتم از هر مراد دل محروم
واندرین هردو بوده‌ام ملزوم
و آسمانها تهی نشد ز نجوم
و آدمی همچنان جهول و ظلوم
نه توئی خالی از فروغ علوم
نه تو خادم شدی و من مخدوم
تو همان حاکمی و من محکوم
رحمة الله سنائی مرحوم
خواهش احسان شمار و خواه رسوم

این قطعه را شاعری از اهل کاشان

بمجدالدین همگر فرستاده

ای آن زمین وقار که بر آسمان فضل
جمعی ز ناقدان سخن گفته ظهیر
جمعی دگر بر این سخن انکار میکنند
ترجیح یکطرف تو بدیشان نما که هست

ماه خجسته منظر و خورشید انوری
بهتر همی نهند ز اشعار انوری
فی الجمله در محل نزاعند و داوری
زیر نگین کلک تو ملک سخنوری

مجدالدین همگر این قطعه را در جواب بکاشان فرستاده

جمعی ز اهل خطۀ کاشان که برده‌اند
تفضیل مینهاد یکی شمس بر قمر
شعر ظهیر اگر چه برآمد ز جنس نظم

ز ارباب فضل و فطنت گوی سخنوری
ترجیح مینهاد یکی حور بر پری
با طرز انوری نزنند لاف همسری

طعم رطب اگر چه لذیذ است در مذاق
کی همچو آفتاب بود در فروغ ماه

کی به بود بخاصیت از قند عسکری
کی همچو خور باشد در نیکوئی پری

وله رباعیات

ایزد چو خصال خوب دادم
گر شب نبدی و سکر و شهوت
افکند مرا گردش دهر از کویت
نه روی تو دیدنم میسر باشد
هر چند که شد گرمی بازار تو سست
ای کین تو چون سرین سیمین تو سخت
افسانه شهر قصه مشکل ماست
بر ما نکند رحم اگر دل دل تست
تا کی عمرت بخود پرستی گذرد
آن عمر که مرگ باشد اندر پی آن
در عشق تو کس تاب نیارد جز من
بادشمن و با دوست بدت میگویم

ای کاش مرا حیا ندادی
فرزند ز پشت من نزادی
جائی که صبا نیارد آنجا بویت
نه روی کسی که دیده باشد رویت
هر گز نشوم بمهر در کار تو سست
ای عهد تو همچو بند شلوار تو سست
دیوانه دهر ایندل بی حاصل ماست
وز تو نشود سیر اگر دل دل ماست
یا در غم نیستی و هستی گذرد
آن به که بخواب یا بمستی گذرد
در شوره کسی تخم نکارد جز من
تا هیچکست دوست ندارد جز من

مختاری غزنوی

وهو عثمان بن محمد حکیمی است ماهر و شاعر است قادر مداح
سلاجقه کرمان از اقران حکیم سنائی غزنوی و مسعود سعد سلمان
جرجانی در بدو حال با اسم عثمانی تخلص میکرد بعد مختاری را اختیار نموده و سالها در
خدمت ملک ارسلان سلجوقی و سلطان ابراهیم غزنوی نیز مداحی میفرموده مثنوی مختصری
منظوم فرموده با دیوانش در نظر است ولی از نگارش مثنوی او معذورم و بتحریر
قصایدش مسرورا گرچه غالباً در کرمان بوده اما در سنه ۵۴۴ در غزنین وفات یافت و بهجنت
شتافت قرب هشت هزار بیت از اشعار او دیده شد و این ابیات گزیده :

روز گاری خوشتر است از شکر و عنبر ترا
نسترن بر سنبل تو چیره گشت از بهر آنک
گرد نیلوفر در آید تابش خورشید و باز
لشکر ز نیک تو چون بگرفت لشکر گاه ترک
نیکوئی بر روی نیکویت همانا عاشق است
جان من بستان و جانی نویده از بوسه ای
ماه رویان بندگان گردند حسنت را اگر

تاسمن در عنبر است و لاله در شکر ترا
سنبل آمد زیر شمشاد سمن پرور ترا
گرد خورشید اندر آمد برگ نیلوفر ترا
در زمان گیرند ترکان اندرین لشکر ترا
کز نکویاران کند هر روز نیکوتر ترا
تادهم باز از برای بوسه دیگر ترا
پیش خورشید خداوندان برم یکسر ترا

وله ایضاً

دیدم بره آن ماه راستین را
از مشک برانندوده نسترن را
شانه زده زلفین و نقش بسته
پیچیده و برگوش حلقه کرده

آن نازک زیبای نازنین را
از باده پیالوده انگبین را
از عنبر پرچین حریر چین را
آن غالیه پر شکنج و چین را

بنشستم و از عکس زلف و رویش
تا چون بسوی حجره من آید

پرسنبل و گل کردم آستین را
بر زلف و رخسار ریزم آن و این را

در مدح سلطان ارسلان شاه سلجوقی حکمران کرمان

بر اختیار بندگی مالک الرقاب
دل در بسیج رخت نبستم بهیچ روی
کردم بخانه پشت و پیامد مرا بروی
رخشی چنانکه از تک او باد شد خجل
که خاک شد بزیر پیش در جبال سنگ
راهی برو نق چمن و باغ و اندرو
بی معجز پیمبر گفتم ز تیغ کوه
زابر سیاه و برف سفید و زمین سبز
رفتم براه غزنین بر آب آهنین
لیکن مرانمود چوداود و چون خلیل
شخهای کوه مسند و گلخاره ها بساط
از حرز مدحت ملک بحرو شاه بر
اندر دهان عقیق نهادم ز تشنگی
بوالحارث ارسلان شه بن قتلغ آنکه هست
از آب تیغ او جگر ملحدان بسوخت
تیغ سداب رنگش بیرید نسل شرک

نصر من الله آمد فال من از کتاب
با کس حدیث زاد نگفتم بهیچ باب
از دشمنان شماتت و از دوستان عتاب
راندم چنانکه از خوی او ریگ شد خلاب
که سنگ شد بزیر کفش خاک در شعاب
همچون گل شکفته نشان پی ذئاب
چون مه و نیمه گشت همی قرص آفتاب
طوطی همی بدید شد از بیضه غراب
خفتم بحد کرمان بر آتشین سراب
آهن تهی ز قوت و آتش تهی ز تاب
تلهای ریگ عنبر و شورا بها گلاب
در کل برو بحربری بودم از عقاب
بر یاد بزم خسرو بگداخت چون شراب
او را معز دینی و دین از فلک خطاب
بر آب کس نکرد بجز تیغ او کباب
نشگفت از آنکه نسل بیرد همی سداب

وله ایضا

ز ماه روزه بماه من اندر آمد تاب
چو دور ماند ز عناب شکرینش می
فسرده دیدم چون اخگر کشفته لبش
ز درد گفتم هر ساعتی بمزاج خویش
بطننز گفت مگر مذهب شما اینست
مگوی پیش سمرقندیان چنین کز تو
تبارک الله از آن کهربا تن شبه سر
ز زر پاک جز او را نبوده عنبر پاک

نماندش آتش رخسار آبدار بآب
بگونه شکرش گشت شکرین عناب
دلیم بسوخت چو براخگر شکفته کباب
که با عقیق نباشد ز تشنه گیت عذاب
که روزه نشکند از کام تر کنی بگلاب
گران کنند دل قبله اولوالالباب
که مرغ زرین بالاست و مار مشکین ناب
ز مشکناپ جز او را نرسته گوهر ناب

ولی ایضا فی الممدح

عالم از نو بهار پر نور است
با شعاع گل و شکوفه بشب
در بر یاسمین و بر سر گل
گلستان زیر پای ما گوئی
سرو آزاد از آن کند کشی

بوستان انجمن که حور است
از هوا سایه زمین دور است
عقد کسری و تاج فغفور است
پر طاووس و تخت عصفور است
که بدان نام خویش مغرور است

وین نداند که به ز آزادی
آنکه در پرده سیاست او
ملك الموت خنجر او را

خدمت جاه خواجه منصور است
فتنه چون نوحروس مستور است
به نیابت نوشته منشور است

وله ایضا

ای رفته چون سکندر و از تیغ سد گشای
بر کشوری زده که فلك بر فراز او
آن صبحدم چه بود که از کوه جنگوان
ابری ز گرد لشکر سر بر هوا کشید
سیلی چنان عظیم که در کم ز ساعتی
یا برده اجل شد یا برده سپاه

بر بسته پیش لشکر یا جوج رهگذار
نگذشت تا نخواست از آن قوم زینهار
سر برزد آفتابی اندوده رخ بقار
بر فرق آن گروه بیارید ذوالفقار
دیار جای گیر نماید اندر آن دیار
یا خسته یمین شد یا بسته یسار

در مدح سلطان گوید

ای مهرگان ز گاه فریدون نامدار
با خرج بیکرانه و با دخل بیقیاس
اندر دل که دیدی خورشید نور بخش
از بدره ای که شد همه آفاق پردر
از درگاه که رفت سپاه سپهر بند
جز پادشاه شرق و شهنشاه بحر و بر
شاهی که از دلیری و آزادگی دهد

تا گاه شاه یافته ای خسروان هزار
با بذل بینهایت و با گنج بیشمار
یا در کف که دیدی ابر ستاره بار
وز خامه ای که شد همه ایام پرنگار
پیش که بنده بود سپهر سپاه دار
سلطان صدهزار جهاندار و شهریار
در جنگ چون علی بکف خصم ذوالفقار

وله ایضا

جشن و نوروز دلیمند بشادی بهار
شب و روز از می شادی و سماع و دلبر
دامن برقع هر لاله بر اندازد باد
گاه در جلوه بگردند عروسان چمن
افسر خویش مکمل کند اکنون گلشن
گرت از بلبل کم شده وس این روزی چند
آن کمان پشت که بر حلق و سرین وزانوش
از نزار بست شده پوست بر اندامش خشک
اوست آن الکن با معنی و لفظ بیحد
دل او تافته از تافته زلفین وی است
همه اندام زبانت و بصدد گونه بود
سخن و رایش دشمن فکن و نصرت یاب
آلت حشمت چندان و تواضع چندین
آنچه کوه است کزو کرد و هوا گردد کوه
آنکاهش یابی خرم که بود منزل دور

لاله رخسار خیز آن می گل بوی بیار
نبود خوب تهی دست و لب و گوش و کنار
گوشه هودج هر غنچه فرو گیرد خار
گاه در پرده بخندند بتان گلزار
کمر خویش مرصع کند اکنون کهسار
گوش زی نغمه آن بلبل خوش الحان دار
ساخته درهم و تیرو هدفست و دینار
شاید از خشک شود پوست بر اندام نزار
اوست آن اصلع با طره و زلف طرار
ورنه چون زلف بتان بیش چرانا الدزار
هر زبانی را در مدحت صاحب گفتار
قلم و تیغش لشکر شکن و فتح شکار
آری افکنده تر آن شاخ که بیش آرد بار
آنچه تیغست کز آن دجله خون گردد غار
آنکاهش بینی غمگین که بود جای قرار

ایستد ساکن چون نقطه پرگار و بسم

دایره سازد بر خاک چون نقش پرگار

وله ایضاً

هوای تیره ابردی گهر سا آمد و زرگر
چو بر بست آفتاب از ابر خود در انیلگون برقع
لب کاریز بر طلق است و روی حوض پر نقره
شرار آتش دوزخ همانا رفت بر بالا
چو بنشست آتش از گلبن چرا گردده و اتیره
گزند خورده الماس برد از گوهر مردم
فرازش بر زرزاز عکس و پشتش بر گل از شعله
بر این آذر چه خوش باشد بکف بر آذر باده
رخ شنکرف گون نارنج زیر برگ زنگاری
همانا شیر و می داده است بیخ سیب را دهقان
مرا مدح تو بر جانست و زان دیگران بر لب

زمینها کهر با کرد آن و باز این سیم کرد از زر
زمین از روی چرخ تند بستد سیمگون چادر
شکم رود پریشم است و پشت کوه پرمرمر
فرو پژمرد و باز آمد بعات گشته خاکستر
غبار از خاک زایل شد چرا باشد زمین اغبر
یکی لعل خم آهن خوار و یاقوت شبه گستر
سرش بر عنبر آزدود و تنش بر گوهر از اخگر
به سیمین حوض در جسته عروسان مه آذر
بت رومیست آلوده باب زعفران پیکر
از آنرو بهره ای شیر است و بهری باده احمر
که در یادرنهد در قعر و خاشاک آورد بر سر

وله ایضاً

اگر نگردد بر نور سایه مستولی
خسوف مه بودای ماه من ز سایه خاک
مرا زرشک تو کافور بردمید از مشک
ترا ز لعل بخندید گوهر منظوم
بدیر خیزی سروی بزود سیری گل
به بیدمانی معروفی و من از غم تو

چرا شب تو همی سایه گسترد بر نور
خسوف ماه تو از سایه عبیر و بخور
ترا بزعم من آمیخت مشک با کافور
مرا ز جزع بیارید لؤلؤ منشور
بجان فروزی ماهی بدلفریبی حور
بسی نماند که کردم به بیدلی مشهور

فی الغز

چیست آن چرخ که باشد برد و کوه او را مدار
هست بروی اجتماع آفتاب و ماه و هست
او به کل خویش یکجز و است و در اجزای او
گر بود سوزنده شیطان را شهاب از بهر چیست
چون جوانان با کرشمه است و چو پیران نوره مند
سرش هم چون دست موسی روشن و کیتی فروز
ساید اندر زیر او دو پاره ابر باد میر

آلت رفتنش هشت و جای آسودنش چار
از مسیرش بر زمین شکل مه نو آشکار
چون دقیقه برج بینی برجهای بیشمار
چار قطب چون شهابش باد و شیطان سازگار
چون عروسان با عصا به است و چو شاهان تاجدار
پای چون تخت سلیمان که بر و هامون گذار
ساکن اندر ظل او خورشید ملک شهریار

ایضاً فی الغز

بتی که نیست از و جز دهان و دیده بکار
چو مار کرده تن خویش حلقه و اندر سر
نهان کنند بزرگان بچشمش اندر زهر
ز پلک چشمش دندان چو مهره بر رسته
مه نواست شده زیر مهر و ز سر مهر

دهان چو روی من و دیده چون دهان نگار
نهان بمانده چو دندان مار و مهره مار
دهند از و ملکان زهر خورده رازنهار
گرفته دیده بدندانهای خود هموار
عصا به بسته درو از ستاره بسیار

عیان نمود به تصحیف نام مردی را
فزون شمر دیک انگشت خواجه زانصد مرد
بچشم خصم تو عزم تو آتشین دریا است

فی الممدح

ای بخط و بوس عنبر تر و شکر
غمزه جادوت کرد مار فسائی
عبرو بادام چشمت اشک و رخ من
سی و دوتا اختر تو از بریا قوت

وله

شاهانه گشت کسوت صحر او کوهسار
سیماب بود برف که چون رفت از و بماند
کس را گمان نبود که از گوهر بلور
از مرغزار شیر نر آهنگ غار کرد
چون خسرو سپهر کندرای اوج خویش
حوران باغ باز کنند از نشاط او
بلبل بگوش دوست رساند پیام دوست

کز و بخلق جهان داد صد هزار هزار
گرفت زین قبل انگشت خواجه را بکنار
بگرد عمر تو حزم تو آهین دیوار

ای بلب و زلف شکر تر و عنبر
تا بخط آورد مار زلف ترا سر
چون گل بادام کرد و افسر عبهر
ریخت بسی بردو کهر بای من اختر

با جامه ملمع رومی شد آشکار
شنگرف رومی و زر صافی بلاله زار
پیروزه خوش آید و یاقوت آبدار
کز کوه دید لاله چو اعلام شهریار
لابد بدل شود همه احوال روزگار
لبها و چشمهای پر از خنده و خمار
گلبن بچشم یار نماید خیال یار

وله ایضا

ای مهتری که از خردو اعتقاد تست
اسب و ستام و جامه ز بهر تو برده اند
اکنون ز عزم خدمتت این هر سه یافتند
اسب از هلال نعل و ستام از شرف دوال

بر فرق دانش افسر و در دست دین سوار
در آخور و خزانه و تخت اندر انتظار
اصل از چهار فرع بلند بزرگوار
کسوت ز بخت و دولت و تائید بود و تار

فی الممغز والممدح الامیر عضدالدوله

شهنشاه فنا خسرو الدیلمی گوید

ای نگار کهر با پیکر بت یاقوت سار
سیم داری در میان و در دهان یاقوت سرخ
آفتاب چرخ نوری و شهاب نار بخش
سلسله سیمین اندر پای زرین ریخته
مشتی روئی و گوئی عاشقی بر روی خویش
چون توان در جلوه آئی چون سپهرای نوعروس
سوسن زرین بر آری از دل سیمین زمین
مادرت رانیش دردم بود و نوش اندر دهان
ور برادرت از لبان دلبران دارد نشان
راست گوئی تیر خصمی کز نهیب رزم شاه
یا نه تیر خامه مختاری کاندر بنانش

آتش عنبر دخانی عنبر آتش بخار
مارداری در گلوی و در زبان دندان مار
شنبلیله گل گذاری خیزران لاله سار
کرد معجز بر سر از یکپاره لعل آبدار
زان چومه رویان همی آینه باشد با تو یار
چون توان در خنده آئی چون نجوم ای نو بهار
تخت سیمین را کنی گاورسه زرین نثار
چون تو نیش اندر دهان داری و نوش اندر کنار
چو تو تیغت را زجان بیدلان باشد شعار
شد خدنگش تن گذار و گشت پیکان کلمک خوار
وصف مهر و کین بدیدی بس بدور روزگار

حد شمشیرش فنای خسروان در کارزار
بوی خلق و نور رایش مشک و شمس روزگار
بر محل و رای و حکم و امر او دارم مدار
آن نه است این هشت و آن پنجست و این شش برقرار
چون کند نیلو فراند در مغز فعل کو کنار
گرد میدان چهره گردان فرو شوید بقار
مرکیان گوئی نهنگانند بر دریا کنار
کشتگان در خون چومستان در میان لاله زار
خاک را خیری کنی زان پر نیان سبز کار
وز مسام کوه سیل خون فرو ریزی بغار
چار چیز از چار چیزت رفته باد اندر چهار
ناصرح از ایوان بکیوان حاسدا از منبر بدار

بازوی دولت مغیث الدین فنا خسرو که هست
شمس ملت شاه و شاهنشاه بوئی آنکه هست
هشت چرخ و هفت انجم پنج حس و چار طبع
راست گویم کز محل و رای و حکم امر او
چون دواند سوسن اندر خلق بر گارغوان
تف حمله صورت مردان بینداید به نیل
گرد پنداری سحابست از بردریای خون
پردلان درخوی چوموسی در نشیب رود نیل
باد را کجلی کنی زان اشهب شب دیز رنگ
از میان غار موج خون بر افرازی چو کوه
تا بود بر چار مفرد چار ترکیب جهان
مرکب از هامون بگردون بنده از درگاه بتخت

فی المده

رخ دوستان کن چو یاقوت احمر
ز فخر تو با آسمان شد برابر
بمینوش میناست پر گوهر تر
هوای گلستانش جان مصور
چو خلق تو باد وزانش معطر
چو یارانت گل پرزمی کرد ساغر
بنوش آن بماندگی آب کوثر
که حورش ز خوبی زند بوسه بردر

بدان کهر با پیکر چرخ چهره
زمین چون ترادید صدر زمانه
بصحراش دیباست پر نقش مانی
ستاک درختانش نفس معین
چو رسم تو سرو روانش مزین
چو خصمانت مخمور شد شاخ زر گس
بخواه آن بیابندگی آب حیوان
بساز اندرین جشن نوروز بزمی

قصیده مصنوعه در مدح سلطان گفته

بعضی از آن این است

آن گمان است این یقین است آن بهشت است این بهار
آن بهشت پر شکوفه است این بهار پر رنگار
آن گمان و این یقین و آن بهشت و این بهار
آن ز زهر است این ز نوش است آن ز نور است این ز نار
این ز نوری بیدخاست آن ز ناری بی شرار
آن ز زهر و این ز نوش و آن ز نور و این ز نار
آن چو عاج است این چو سیم است آن چو مور است این چو مار
آن چو مور گل نورداست این چو مار مشکبار
آن چو عاج و این چو سیم و آن چو مور و این چو مار

لعل و مروارید جانان عنبر و کافور یار
آن گمان جانفزایست این یقین دلفریب
شداب و دندان و خط و عارض دلدار من
غمزه و شیرین لب و پیشانی و رخسار او
آن ز زهری تن گداز است این ز نوشی جان فزا
بینمش پیکانی و سوفار آبی آتشین
سینه و سیمین ز نخدان و خط و زلفین او
آن چو عاج در حریر است این چو سیم در بلور
نار و سیم و سنبل و شمشاد او باشد بلی

در مدح عماد الدوله منصور بن سعید

سپاه بادخزان سوی باغ کرد گذر

بعون طالع مسعود و سعی نیک اختر

گذشت و شده همه اطراف دشت ازو پر سیم
 هوا بگشت و بکشت آتش گل اندر خاک
 کنونکه هست بهر باغ در زراغ نشان
 طریق جست نداند طيور سوی چمن
 نه باغ را زمدد کم شود چشم ز چشم
 سزد که یاد کند بلبل از وصال بهار
 صبا بر آب و شجر مهر و کین او بنمود
 بلور غیبیه یکی جوشن اندر آن حوض است
 چرا قوی کند انگور خون همی در تن
 شگفتم آید سخت از دور روی سیب دورنگ
 قمر به نیمی ازو رنگ داد چونان داد
 اگر ندیدی پیر جوان بروی و بطبع
 بدو سپرد ز سودا سه مایه چارار کان
 عماد دولت منصور بن سعید که هست
 سخن شریف نشد تا ازو نیافت شرف
 زهی فزوده شجاعت زدستبرد تو فخر
 دو تا شد از سبب بخشش تو پشت نیاز
 مزاج دریا از نظم و نشر خلق تو نیست
 برو نشود زد و سوی فلک بجای دو قطب
 چو بازوان مبارز بطعنه در میدان
 چو ابر کرد و گشاد خدنگ چون باران
 زبان رمح تو برگشته در دهان قضا
 ر بوده کوس تو از خلقت دو گوش سماع
 بزیر پات یکی باد پای خاک درنگ
 سبک تکی که نگردد ز سم او بیدار
 چرا نه بشکند از نیست سمش از پولاد
 شهاب تازو بدو سوخته عدو چون دیو
 بهار عیش تو وجود تو در آن باران
 کنی ز شاعر شادی چو مادر از فرزند

وزید و شد همه ارکان باغ ازو پر زر
 صبا بجست و بیست آب جوی را در جر
 کنونکه هست بهر تیغ در زمیغ اثر
 طواف کرد نیارد وحوش گرد کمر
 نه زاغ را ز چمن بگسلد نفر ز نفر
 سزد که نوحه کند زاغ در فراق شمر
 که آب ازو شد پوشیده و برهنه شجر
 که بود نیلی چون لاجورد و نیلوفر
 اگر سراسر گلزار هست چون نشتر
 شگفت باشد لاشک دو روی در یکسر
 که او نمود چو یک نیمه منکسف ز قمر
 بچشم عبرت بر چهره ترنج نگر
 ز خاک زرو ز کان نقره و زبحر در
 نظام ملک و قوام هدی و فخر بشر
 خرد عزیز نشد تا ازو نجست اثر
 خهی گرفته بزرگی بیایگاه تو فر
 قوی شد از قبل دولت تو دست هنر
 چراست جایگاه آب و گوهر و عنبر
 اگر زنیزه تو سازد آسمان محور
 کند حدیث اجل خنجر زبان آور
 چو برق خنجر و نعره دلیر چون تندر
 گشاد شست تو بر بسته راه پیش قدر
 سرشته سهم تو در صورت دو دیده سپهر
 نهنگ و آذر گشته در آب و در آذر
 اگرش افتد بر پشت چشم خفته گذر
 چرا نیارمد از نیست نعلش از اخگر
 سپهر سیرو تو بر پشت او چو چشمه خور
 بهشت بزم تو و دست تو در آن کوثر
 شوی ز سایل خرم چو عاشق از دلیر

در مدح سلطان ارسلان سلجوقی حکمران کرمان

ز بهر خدمت بستم کمر بهزم سفر
 امید بود مرا همراه و خرد یاور
 دل از تاسف هجران یار زیر وزیر
 نبود چاره بجز هجر جستن از دلیر

چو من بقوت اسلام و نصرت داور
 مدیح بود مرا رهبر و سخن مونس
 تن از تکلف انجام راه سست و غمین
 نداشت روی مگر سوی راه کردن روی

بخواستم ز مجمر جمازه ای آورد
 سطرگردن و آکنده ران و پهن کفل
 دویده از دهنش خوشهای مروارید
 ز گوش و گردن و از دست و سینه داشت سلاح
 چو باد پای بکوهان او در آوردم
 ز جای جستن او دیدم و ندیدم بیش
 همی بر آمد پرش ز پای و رفت چو تیر
 چو آفتاب عنانرا بیاختر بر تافت
 رهی به پیش گرفتم که از مخافت آن
 ز حد کوهش در صدر آسمان شمشیر
 ز بس بلندی بالای کوه او گفتم
 مجره از بر کوه آنچنان نمود مرا
 مجال پشته او دیده را نشد محسوس
 سموم او بر سیمرغ را بسوخت چنانک
 نخست بار که صرصر درو گذشت بجست
 هیون من شده ازدشت و کوه او بی رنج
 بسان ناقه صالح بیکشب اندر کوه
 خیال آنشب تاریک در دو چشم منست
 شبی که صبحدمش بسته بود دردم صور
 ز ایستادن انجم درو بچشم خرد
 صراط بود مگر راه کهکشان فلک
 من از تحیر شب بیخبر شده ز حواس
 نه جز تفکر فردا تفکری در دل
 میان روز و شب و آب و خاک و آتش و باد
 در آن مصاف که از حرص جنگ و غلبه کین
 شود ز گرد سوار آب خاک و سنگ هوا
 فلک بود متحیر ز شورش عالم
 ز خاک تیره کنی رزمخواه را بالین
 نگار خانه کنی غار و بتکده کهسار
 اگر گذر کند آنساعت از بر تو سحاب
 هنوز ناشده خاکی ز نعل اسب تو کرم
 هزار پیکر گسترده باشی اندر خون
 شبه چرخ و بلطف هوا و صورت آب

یکی هیونی صحرا نورد و کوه سپر
 بلند قامت و بسیار موی و کوچک سر
 دویده از کتفش برگهای سیسنبهر
 که آن دو نصل و کمان بود ایندو گرز و سپر
 ز جای برجست آن باد پای کوه سپر
 که کوه کوهان که میبرد یا کردر
 شکفت نیست که در پای تیر باشد پر
 زمام او را بر تافتم سوی خاور
 برون نگشت فلک تاش خون نگشت جگر
 ز نوک خارش در عرق ازدها نشتر
 عجب که بسته نشد راه گنبد اخضر
 که آسمانرا زاسیب آن بسوخت کمر
 مضیق بیشه او وهم را نداد گذر
 شد از پریدن محروم تا گه محشر
 ز هول او و از آن پس جهنده شد صرصر
 چنانکه باد بود بی زیان ز بحر و زبر
 هزار بار برون آمد از میان حجر
 که آسمانرا در بحر قیر بود ممر
 که هیچگونه ز فردای آن نبود خبر
 چنان نمود که بشکست چرخ را محور
 گناه کار که بروی بحیله کرد گذر
 چو از تعجب ره برد و دیده بسته سپر
 نه جز مدیح خداوند نه متی در سر
 موافقت بود از امر او شود داور
 فرو نشیند گرز پسر بمغز پدر
 بود ز کشته و خون دشت کوه و غار شمر
 زمین شود متحرک ز جنبش لشکر
 ز خون بسته کنی جنگ جوی را بستر
 ز پاره پاره سلاح و ز گونه گونه صور
 ز هول خون شود اندر دل سحاب مطر
 هنوز ناشده مویی ز خوی بر اسب تو تر
 بدان دو پیکر خونخواره بدن گستر
 بلمع برق و بفعل سحاب و لون خضر

نعوذ بالله اگر یاد او کند یاجوج
نخست روز که برکان او گذشت فلک
همی بدفتر بردم صفات رزم ترا
به پیش تیر تو بر تن چه پوست چه جوشن

بریده گردد صد جای سد اسکندر
بریده ساخت شب و روز رازیکدیگر
بدو رسیدم و خونشد مداد در دفتر
بزخم گرز تو بر سر چه موی و چه مغفر

وله ایضا

دی غلامی دیدم اندر راه چون بدر منیر
رخ چو اندر آب شیر و تن چو خزان در سمن
دست و بازو چون بلور و عارض و دندان چو در

کز برون گل بود و مشک و از درون می بود و شیر
لب چو لعل اندر نبات و بر چو سیم اندر حریر
زلف و ابرو چون کمان و غمزه و بالا چو تیر

وله ایضا

مسلمان گشتن آیین کرد چشم نامسلمانش
دلم سر گشته مهر است و مست عشق از مستی
هما نایک دل اندر شهر حالی نیست بیمهرش
دریغا روی من بودی زمین انروز در میدان
دلم برد و من از دادن پشیمان نیستم لیکن
شجاعت کو کب سعد است و تیغ تیز شه چرخش
کبودی تیغ و سرخی خون و زردی چهره بد دل
بلارک نام یا قوتیست آن الماس در مینا
زمین خیری لباس آید هوا نیلی سلب گردد
بسا کز رنج دشمن راهمی نالید جان در تن
چنان پر صاعقه ابر است کا اندر جنگ بهراسد

بنوک ناوک مژگان که پر زهر است پیکانش
همی ترسم که بگراید سوی چاه ز نخدانش
بدا انصورت که روز عید من دیدم بمیدانش
مگر بر روی من ماندی نشان نعل یکرانش
اگر یزدان ز دل بردن بگرداند پشیمانش
مروت گوهر بحر است و طبع پاک او کانش
نماید چون لب آب و می ناب و گلستانش
که دیده ز مردین شاخیکه باشد میوه مر جانش
اگر از حله کجلی کند در حرب عربانش
در آن ساعت که آهنگر همی مالید بر سانش
روان نوح پیغمبر با آتش رنگ طوفانش

در مدح وزیر سلطان گفته

شاخی که دایه بودی مهر منورش
بر شاخ سیب گوئی زاول بلور بود
دشاد گشت نارنگ از زعفران باغ
گر نیست آب نقش پذیرنده پس چرا
چون دل گرفت بچه زر را ز آفتاب
چون باغ را بگونه بیمار دید ابر
درویش بود باغ و نگر تا چگونه کرد

بی مهر و ار کرد مه و مهر لاغرش
مہتاب گونه داد ز لعل مزورش
ایشک دلیل شادی روی معصفرش
هر بامداد نقش کند باد آذرش
از درد او چو زرش رخسار مادرش
از ملحم سفید بگسترد بسترش
باد خزان بدولت خواجه توانگرش

وله ایضا

مدح با نام کس نگردد جفت
نه هرا نکو بود بصورت مرد
در کتابت بیکدگر ماند
ریش و دستار و آستین چه کنی
مرد باید در اندرون قبا

تا نگردد براد مردی طاق
بایدش خواند مرد با اخلاق
شکل رزاق و صورت رزاق
در درون ذرق و شید و بخل و نفاق
همه ایثار باشد و اخلاق

تا چو من شاعریش بستاید
چون ندیم خدایگان عجم

بر طریق و جوب و استحقاق
احمد بن محمد اسحاق

در مدح وزیر سلطان گفته

چو شاه شرق مشرق شود بیرج حمل
مظفر آمد بر گردش زمانه فلک
دیانت علما را بدو کنند درست
کسی که باتوتن اندر نداده بود بصلح
چو دید عز تو و ذل خویش گفت بلی
مگر ستاره و گردون ز عزم و حزم تواند
نرادی از عمل آفتاب زر از خاک

حسد برد بدل از بارگاه صدر اجل
مگر به کنیت عالیش داغ کرد کفل
کفایت وزرا را بدو زنند مثل
ندیده بود که ناگاه جان دهد بجدل
فمن تکبر یوما فبعد یوم اذل
که حال هر دو مبراست از فساد و خلل
اگر نه رای تو کردی در آفتاب عمل

در مدح سلطان ارسلان گوید

بمیزبانی فتح از خجسته ماه صیام
جهانستانی کاندلر جهان نصرت او
درین دومه ز خراسان دو فتحنامه رسید
در آن ز تافتن روی سر کشان آغاز
کنون بشام خبر شد که او بصبح رسید
اگر بملک گرفتن اجازه تش بودی
بحشر کشته پیکان شه نیابد جان

زمانه شاه زمین را نوید داد و پیام
همی گرازد فتح و همی گذارد کام
چو هفتخوان همه پر قصه نبیره سام
درین ز یافتن یال سروران انجام
ز صبح تیغ بدل کرد روز خصم بشام
رسیده بودی امروز فتحنامه ز شام
از آن همین جاش اندر سعیر ساخت مقام

وله ایضا

ابری بر آمد از آب دریا سپیده دم
چون ز نگیان جادو بر شد سوی هوا
آورد چند گونه تصاویر بیکران
پولاد نم کشید همی در بهار و باز
گوئی خدای عالمی از نقره آفرید
بستان بیاد گل شودا کنون بر نگ جام
نشگفت اگر بر خصمت این فصل باده خوار

تا شد هوای خندان ز آثار او دژم
و آورد چند کشتی گوهر ز گنج یم
و آورد صد هزار درمهای بی رقم
پولاد گشت هر چه کنون در کشید نم
وان عالم وجود شده رفت زی عدم
آن جام کش بلاله توان کرد متهم
می را مباح دارد بر عادت قدم

وله ایضاً

خاطر تو مایه افادت افلاک
گل نکند بی کفت ز خاک تحرك
نسر فلک بشکند ز حشمت تو پر
روی بدرگاه شاه شرق نهادن
جست که داند خصال تو بتفکر

طالع تو ماده سعادت انجم
مل نکند بی لب ز جام تبسم
شیر فلک در کشد ز هیبت تو دم
از همگان خدمت است و از تو تحشم
دید که یار د کمال تو به تو هم

وله ایضا

خدای داد دو ملک تمام را دو نظام

یکی جلال وزیران یکی رضی انام

یکی بخدمت سلجوقیان رسیده بفر
هم او سپهر شرف بود و پیشوای صدور
مجاور دراو بود بخت فایده بخش

یکی بدولت طمغاج خان رسیده بکام
هم اینجهان کمالست و آفتاب کرام
موافق دل اینست چرخ آینه فام

در مدح سلطان ارسلان سلجوقی حکمران کرمان گفته

ترا بشارت باد ای ولایت کرمان
سپه بکشور هندوستان کشید بغزو
همی بجای عنانش هوا نمود سبک
بسجده خاک پیوسید ماه رایت رای
خبر رسید که اندر نواحی سمکار
هزار سال زیاران بدو زیان نرسد
بر او ز کشور اسلام ناگنشته صدا
ملوک را ز رسیدن بدو گسسته امید
زیادت از دو هزار و چهار صد شهر است
زدخل گوئی سیم است شاخشان بیهار
دراو قرار گرفته است صد هزار سوار
سرملوک جهان بر نشاط غزو براند
حصار بستد و بتخانه را بکند و بسوخت
ز حلق گردان بسرشت خاک را در خون
سرانشان همه دریای مرکیان سودند
دلیل معجزه نوح بود خنجر شاه
بهند اگر حکما نگر وند طوفان را
ترا جهان زد و شاه بزرگ موروث است
یکی ز سلطان محمود سومنات گشای
خدایگانا در انتظار دولت تو
کنون ز شاخ بجای شکوفه خیزد زر
ز بهر بخشش بی منتهای تو خورشید
خجل شد از تو که در صد هزار سال نداشت

بفتحنامه شاه از دیار هندستان
برای روشن و تدبیر پیر و بخت جوان
چنانکه پیش رکابش زمین نمود گران
چنانکه فتنه در افتاد از و بخانه خان
سر حصاری کرده است با ستاره قران
اگر بجای سر شک افتد از هوا سندان
دراو نبرده کس از هستی خدای گمان
سپاه را بگشادن بدو نبوده توان
بگرداو همه خوش چون بهشت جاویدان
ز خرج گوئی ز راست بر گشان بخزان
چو پیل مست و نهنگ نژند و شیر ژیان
بعزم نصرت اسلام و قوت ایمان
ز شهر و دستش گلزار کرد و آتشدان
بقتل مردان بنشانند مرگ را برخوان
بزیر چتر نگو نسا رخویش خفته ستان
همی نمود ز طوفان بکافران برهان
از این خبر برایشان درست شد طوفان
که یافت دوران اندر زمان هر دو امان
یکی ز سلطان داود خالدا تستان
زمین خزان خود را نهاده بود نهان
بجای سبزه و لاله زمرد و مرجان
ز ذره زر کندی گر نروید اندر کان
بزر نهادن بکروزه بخشش تو توان

در مدح شمس الوزرا قطب الدین یوسف بن یعقوب گوید

سر سال نو ملکست و سر فروردین
آن لبی کز اثرش کان یمن گردد مهر
هم لب از باده و بیجاده و شکر مزوج
لب عقیقی که بود مایه نور خورشید
خون فرزندان را به تنور اندر ریز

خنیز و پیش آر می تلخ و لبان شیرین
وان مئی کز حشمش آهوی چین گردد چین
هم می از غالیه و عنبر و کافور عجین
می حقیقی که بود پرده روی پروین
تا بخواهیم زدی کین مه فروردین

ماه فروردین دیبا بهشت آورد است
 نقره دارد که ازو شاخ شود سیم سلب
 چون دهد پیکر بهرام بشاخ بادام
 باغ چون خلد شود گلبن او چون حورا
 یوسف یعقوب آن اصل کرم قبله ملک
 حزم او بر سپه نازله بر بست گذر
 تفقه رش را چون ماء معین باشد سنگ
 ظلم را نهی تو بپرید به خنجر خنجر
 چون بزد رعد نهیب تو بهند اندر طبل
 بیروان زاید فرزندی برهن درهند
 خاطر ملک اگر پاس تو یابد بگمان
 آن ز تیغ تو کند سلسله پای عذاب
 آب سوهان و هوا آتش و باران الماس

تا به بندد همه اطراف چمن را آذین
 نافه دارد که ازو باد شود مشک آگین
 چون دهد انجم سرین برگ سرین
 آب چون گوهر پروین و زمین چون پروین
 صاحب عادل شمس الوزرا قطب الدین
 عزم او بر گذر حادثه بگشاد کمین
 نقش مدحش را چون سنگ بود ماء معین
 فتنه را عزم تو بخشید بسکین تسکین
 چون براند ابر سخای تو بچین اندر هین
 جانور روید شکل سترنگ اندر چین
 دیده رضوان گر خلق تو بیند بیقین
 این ز کلمه تو کند غالیه حورالعین
 لاله شم شیر و سمن نشتر و سوسن زو بین

در مدح وزیر گفته

ز تاب همت او آب زاید از یاقوت
 ز گریه و شنه کلمه او بخندد عقل
 سپهر ماده عجز است و رای او اعجاز
 بفر مدحت او چون دوات و خامه او
 نشان لطفش بجای العظام و هی رمیم
 بهر اوست امید سعادت برجیس

بفال خدمت اولاله روید از سندان
 ز خنده مه منجون او بگرید جان
 زمانه مایه دعویست فضل او برهان
 خرد گشاده دهانست و بخت بسته میان
 نتیجه سخطش کل من علیها فان
 ز کین اوست نهیب نحوست کیوان

وله ایضاً

قبای نفس تو و کسوت بنی عباس
 چو در بهشت سمر شد حدیث خلعت تو
 چو کردی آغاز الحمد لله از خطبه
 سخن شناسان از لذت فصاحت تو
 کنون ز بهر تو گراقتدا کند شاید
 بیک نبرد تو میدان زمرد خالی شد

چو جامه ایست که بندند کعبه را آذین
 ز تارهای حسد برد زلف حورالعین
 بخاک فارس فرو مرد آذر برزین
 همی کنند بهر گذشته بر نفرین
 زمین کعبه بمحراب مسجد غزنین
 چو شیر بیند روباه در رمذ عرین

در مدح فرزندان سپهسالار سلطان گوید

شاخ مرصع شد از جواهر الوان
 ابر گهرهای گل بسفت همانا
 حوض ز نیلوفر و چمن ز گل سرخ
 بود گل نا شکفته بر صفت دل
 پر گهر شب چراغ شد کمر کوه
 رنگ چو خوردن گرفت لاله خود رنگ

شخ تل یاقوت شد ز لاله نعمان
 خورده الماس گشت قطره باران
 کوه نشا بور گشت و کان بدخشان
 باز چو بشکفت گشت بر صفت جان
 چون کمر مهد پیل خسرو ایران
 شش مه تنبول کرده دارد دندان

آهو از بسکه بر ریاحین غلطد
 باغ‌چو میدان آبگینه شد ازخوید
 دامن خود بر کشید سروچو بلقیس
 انجیل آغاز کرد بلبل بر گل
 شب‌همه شب کبک زعفران چرداز کوه
 چون شبی داشت مرغزار بدریا
 گوئی در پیش آفتاب نهادند
 باغ ز ابر آن جمال یافت که مسند
 مفتخر از باب علم حضرت غزنین
 در پی جاه پدر رسید بزودی
 آری ماه منیر بر فلک پیر
 وزن بر انداخت مدحت از درم و زر
 چشمه خورشید اگر نه زرتو بودی
 نظم تو باغیست و آن بهشت زمینست
 جسم لطیف است آب اورا کوثر

سبزه و سنبل چردهم از کتف و ران
 برگ شکوفه زیاده تخت سلیمان
 کاب گمان کرد آبگینه میدان
 چون ز بنفشه بدید حالت رهبان
 روزه‌مه روز از آن بگردد خندان
 لاله بر اطراف او برست چو مرجان
 آینه در سایه‌های برگ درختان
 از پسر کدخدای لشکر سلطان
 سرزنش اهل فضل ملک خراسان
 گرچه در آن سالها رسید به نتوان
 روزی چندان رود که سالی کیوان
 میزان بیکار ماند و وزان حیران
 نیز ندیدی هبوط خویش بمیزان
 خاطر چون آسمانت آنرا رضوان
 روح جسیم است خاک اورا ریحان

در مدح امیر مسعود سعد سلمان جرجانی شاعر

و ندیم و سردار سلطان ابراهیم غزنوی

بر اهل سخن تنگ ماند میدان
 هر طبع که بر سحر بود قادر
 خاطر نبرد پی همی به معنی
 چون جزو بکل باز شد معانی
 مخدوم سخن پروران مجلس
 آنچرخ که هر صبحدم بر آرد
 تیر از قلم تیر قامت او
 ابر هنرش نا بدید گوشه
 در باغ بهار ثنای خسرو
 چون درج بیانش گشاد راوی
 طبعش بسخن ده هزار دریا
 ای گنج ایادی بهشت کردی
 کم کرد عطای تو نام خاتم
 هر بیت کم اندیشه تر ز شعرت
 اشعار ترا در جهان گرفتن
 گرز تو کند در عهده مغفر
 وقتی که برد گرز قوت دل

وز جای بشد پای هر سخن‌دان
 از عجز چو مسحور گشت حیران
 فکرت بکشد سرهمی ز فرمان
 زی خاطر مسعود سعد سلمان
 سر دفتر خوان گستران میدان
 خورشید کمال از ره گریبان
 در فخر سرافرازتر ز کیوان
 بحر سخنش نا بدید پایان
 شعرش گل و طبعش هزار دستان
 دربار شود بارگاه سلطان
 دستش بسخا صد هزار چندان
 بزم امل از تحفه‌های احسان
 بر کند لقای تو بیخ حرمان
 شد نادره تر تحفه خراسان
 باشد اثر خاتم سلیمان
 تیغ تو برد فرقه‌ها ز خفتان
 روزیکه نهد رمح قسمت جان

افتد امل کور - گشته دیده
 شب‌دیز تو آنروز مرزمین را
 با تیر تو بیشی کند برفتن
 وز خشم سنان تو خاید آهن
 مویش ز عرق برعدو بگرید
 دریا بودت در کف آن زمرد
 هرنگ رگست و همیشه چون رگ
 از کفر همه هند صاف کردی

خیزد اجل تیز کرده دندان
 اشکال فلکها کشد بجولان
 آن پای کمان تیر گوش پیکان
 خواهد که چو او در شود بسندان
 چون دیده عاشق ز درد هجران
 زو یابد از آنروی خاک مرجان
 خالیش نه بینی ز خون حیوان
 زانگوهر صافی چو نور ایمان

در مدح خواجه اسعدی گوید

چگونه بود که دوش اندر آبدان چمن
 برنگ آهن مصقول بود آب کبود
 هوا چو دشمن دید آب را و شاخ چو خصم
 حریر زمردی را باد بستد از بستان
 گلوی نرگس پر زعفران شد است از آن
 شراب خوار چو زانگور شیر به بستد دید
 ترنج و نار مگر خصم اسعدی بودند

بنفشه بود و شد از باد بامداد سمن
 کنون ز باد خزان شد بسختی آهن
 کش آن زسیم زره داد این ز زرجوشن
 خزانیش از خز شمعی برید پیراهن
 بطبع باز نیاسایدش ز خنده دهن
 که می عقیق یمن بود در سهیل یمن
 که آن بزادتن بی سر این سر بی تن

در صفت مهرگان و ترجیح آن بر بهار و مدح

سلطان ارسلان و تهریف شکار گوید

با چمن نا مهربان شد باز باد مهرگان
 گر گل می رنگ رفت و گلستان بی بوی کرد
 لاله را بامی عوض کن سب را با نسترن
 بهترست از زعفران آخر عصیر از آزمون
 دیده عبهر بسی خرم تر است از یاسمین
 سبب سیمین تن به است از لاله زرین دهن
 می کنون آور که بستد گونه از نارنگ رنگ
 بوستان از دوستان سازیم و مستیها کنیم
 شه در این هفته شکاری کرد کز اخبار او
 آهوان بزم گرد آهوان کوهسار
 هم بعون خام گور و قوت شاخ گوزن
 بوسه بر پیکانش دادی جان آهورا کمین
 ریدک بادام چشم از آهوی بادام سم
 شاه بر عزم نشاط باده و ذوق شکار
 که ترنجی بر بنان و گه کمائی بر کتف
 تا زیان گرد صحاری قافله در قافله

مهرگانی باده پیش آر ای نگار مهربان
 از می گل بوی کن مجلس برنگ گلستان
 سرور را با گل بدل کن مورد را با ضیمران
 خوشتر است از شنبلیله آخر ترنج از امتحان
 دانه رمان بسی نافع تر است از ارغوان
 برگ زرین رخ به است از سوسن سیمین دهن
 جان کنون پرور که رزبان بستد از انگور جان
 با وصال دوستان اندر فراق بوستان
 قصر بر قیصر قفس شد خانه بر خان آشیان
 پره بر بستند و آشفند چو نشیر ژبان
 بر گوزن و کور کردی شه جهان هم چو جنان
 چون باهو بر نشستی نوك پیکانش از کمان
 خاک پر یا قوت کرد از خنجر یا قوت سان
 لهورا بگشاده طبع و لعب را بسته میان
 گاه زو بینی بدست و گاه رطلی بر دهان
 بختیان زیر شکاری کاروان در کاروان

گر کنون جوید عقب از پشت آنکسار گوشت
بیند از بس چشم نخچیر و بنا گوش تذرو
زان نکرد آهنگ شیر شرزه کز بیم سپاه

ور کنون جویده‌های از روی آندشت استخوان
دشته‌ها پر نرگس و کهپایه‌ها پر ناردان
رخنه گشتی چرخ و جستی برج شیر از آسمان

وله ایضا

ای کرد گل از سنبل و پرچین تو پرچین
مانی به تناسخ همی ارژنگ بسوزد
گلزار نگارین شده بنمای نگارا
گاه از لب و دندان و گاه از خط و بنا گوش
یا قوت بگلبن ده و لؤلؤ بشکوفه
چون منقبت تیرو قمر خواهی برخیز
از باده ناب و سمن تازه فراز آر

روی بت چین از پی پرچین تو پرچین
از دهشت بیغاره پرچین تو در چین
یکره به نگارچمن آن روی نگارین
زینت بیدخشان ده و زیور بریاحین
عنبر بشقایق ده و کافور به نسرین
چون مفسدت لاله و گل خواهی بنشین
یکدست بخورشید و دگردست پیروین

در مدح فنا خسرو عضدالدوله دیلمی

وصفت خزان گفته

در آبدان بنفشه سمن شد بمهرگان
بدرید آب سینه بط اندر آبگیر
بیجاده در نشست بمرجان نارون
انگور چون گداخته لعلی است در شبه
دست خجسته را می آسوده در قدح
نعمت کنون بود که هوا شد چو کیمیا
خاطر بدان مده که چرا زرد شد درخت
دل در سماع پست نه و آتش بلند
طبع و دل از برورخ سیمین بران گشای
بر خور و فضل و نعمت یزدان بروزگار
چون از وصال درع بختند لب حسام
که سرکشان بخوردن خنجر زنند گام
روید چو موی بر بدن خستگان زره
پولاد بر نیان صفت آبگونش را
از کوه گاه زخم گرانتر کند رکاب
برقی گرفته بر کف و ابری به پیش رو
گردان شوند پیش قوی زخم او ضعیف

دینار گشت پیکر مینای بوستان
بر بود باد شهر مرغ اندر آشیان
الماس بردمید ز مینای ضیهران
نارنگ چون فروخته نارست بیدخان
درج ترنج را در ناسفته در میان
شادی کنون رسد که زمین شد چو زعفران
واندوه از این مخور که چرا پیر شد جهان
تن در جهان پیر ده و باده جوان
بوس و می از لب و کف شیرین لبان ستان
بر زن به پشت حشمت خسرو بر آسمان
چون در فراق تیر بنالد دل کمان
که پردلان بمژده کشتن دهند خان
بارد چو آب بر جگر تشنگان سنان
یکسان شود بریدن پولاد و پرنیان
وز باد وقت حمله سبکتر کند عنان
ماهی نهاده بر سر و چرخ بزیردان
شاهان شوند زیرنگون چتر اوستان

وله ایضا

شد باد باتش بفعل یکسان
آهو چو غضنفر در آتش از بت
الماس گهر تیغ زمرد آسای

وز باد هوا خاک ساخت آسان
ماهی چو سمندر در آب عطشان
از تف هوا لعل گشت و مرجان

گشت آب عزیز و بقیعت زر
سنگ آب شد اندر مسام صحرا
از سوختن خویش بی شهابی
خورشید اثری یافته است گوئی
اقبال بزرگان ابوالمظفر

زر آب شد و سر برون زد از کان
خون شد اندر عروق حیوان
شیطان بفلک در بماند حیران
از خشم خداوند و صدر اعیان
فهرست کمال و کمال احسان

بعضی این قصیده را بنام دیگری نوشته اند و چون

در دیوان او دیدم بنام او نوشتم

چون کبک شسته لب بشراب مروتی
در بزم خوب ترز تذر و ملونی
بر آفتاب ظنر کنی و مسلمی
گر ماه در لباس کبود و منقط است

کبکی از ان بطوق معتبر مطوقی
واندر مصاف چیره تراز باز ازرقی
بر مشتری و ماه بخندی و برحقی
تو شاه در قبای نسبیج و مغرقی

قطعات و رباعیات

مرا بغزنی بسیار دوستان بودند
مگر که جمله بمردند و نیز شاید بود
ای بحر بمحنت از تو و کان بعذاب
از جود تو بحر و کان خرابست و بیاب
ای ملک نهاده پیش اقبال تو رخت
با تو چه برابری کند آن بدبخت
جز گرد دلم گشت ندانم غم تو
هر چند بر آتش نشانم غم تو
ز اول تو بدیدار زر تر بودی
چون در نگریستم نه در خور بودی

بنامه ای زمن آنقوم را نیاید یاد
خدای عز و جل جمله را بیامر زاد
برده کف تو ز بحر و کان قیمت و آب
بحر از تو بکل رسید و کان از تو آب
وز بخت تو خصم شور بخت آمد سخت
کو از پی تخته زاد و تو از پی تخت
از بوالعجبی هم بتو ماند غم تو
غمناک شوم اگر نماند غم تو
لیکن بوفا عمر مزور بودی
تو نیز نیازموده بهتر بودی

اصلش از برجند قهستانی بوده است و به نزار اسماعیلی ارادت

حکیم نزاری قهستانی داشته صاحب کتاب دستور نامه است و در شهر سنه ۶۹۵

وفات یافته و با شیخ سعدی صحبت داشته:

بسیار عمرها و بسی روزگارها
وضعی نهاده اند زمبدای کن فکان
زد منجنیق دور بسی چرخ تیز گرد
بر نقطه وجود که عشقست نام آن
بسیار خشت کالبد جان آدمی
دانی چراست اینهمه اضداد و اختلاف
کز خاک خون سرشته بیچاره آدمی

بگذشت و کارها بنگشت از قرارها
کان وضع مندرس نشود در هزارها
برجی هنوز رخنه نشد زان حصارها
از ذوق میکنند فلکها مدارها
برهم نهاده دهر و فرو ریخت بارها
تا عاقلان دور کنند اعتبارها
باد فنا چگونه بر آرد دمارها

وله ایضاً

مراسه چیز خوش آمد درین بهشت سرای

نگاه میکنم از هر چه آفرید خدای

یکی سماع و دویم باده و سیم شاهد
نه همچو زمزمه مطربست شوق انگیز
نه همچو آب زران مونس است و غم پرداز
نه چون زمر دخط است بر غدار چوسیم
چو زلف یار نباشد بهار عنبر بوی
که را تفرج باغ است و بوستان رغبت
برو چو نای میمای باد بر سر خاک

که اختیار همین هر سه کرد عالی رای
اگر چه سحر کند عندلیب زهره سرای
اگر چه آب روان نیز هست جان افزای
اگر چه سبزه بود دلفریب و طبع آسای
چو روی دوست نباشد فلک جهان آرای
که من زد دوست ندارم بخویشتن پروای
بیای چنگ به پیما نه باده می پیمای

وله ایضا

که راست در همه عالم مسلم ایندعوی
نهاده زیر قدم نفس نا تمام و بکرد
ز هیچ طایفه این عهد باز نتوان یافت
میان عشق و هوس عقلشان چه فرق نهد
روندگان ره کعبه را ز غایت شوق
بزهد و تقوی هر گز نبوده ام خورسند
چه کار با من شوریده هوشمندانرا
رقیبم از می و معشوقه میدهد توبه
ولیک هم دو گمانم هنوز نه یکروی
جواب قصه همین بود و بس که بشنیدند

که مرد عشق نه دین بر گرفت و نه دینی
ز کهر و دین و بد و نیک و خیر و شر تبیری
نکرده هستی خود بر مراد دوست فندی
جماعتی که ندانند اسفل از اعلی
سموم بادیه خوشتر ز سایه طوبی
بدرس مدرسه هر گز نخورده ام اجری
که میکنند بنقصان عقل من فتوی
سپاس دارم و منت چنان کنم آری
بقول خویش ندانم وفا کنم یانی
بلی دگر نتوان کرد فطرت اولی

وهو ناصر بن خسرو بن حارث بن عیسی بن حسن بن محمد بن

ناصر خسرو علای علیه الرحمه

موسی بن محمد بن علی بن موسی الرضا علیه السلام در سنه سیصد

و نود و چهار بعالم بی مدار آمد و در نه سالگی قرآن مجید و احادیث بسیار حفظ کرد و پنج سال
در علم صرف و نحو و لغه و عروض و قافیه بسر آورد و سه سال تتبع نجوم و هیأت و رمل و
اقلیدس و مجسطی نمود از هفده سالگی تا پانزده سال دیگر بعلم فقه و تفسیر و اخبار اشتغال
فرمود درسی و دو سالگی تورات و انجیل و زبور را بفضای این مذهب آموخت و شش سال
بتهدیب باطن پرداخت در چهل و چهار سالگی صاحب تسخیرات و نیر نجات و علوم غریبه شد
مدتها نیز صدارت کرد و وقتی بامر ملک ملاحده تفسیری بر قرآن نوشت و بنا بر خصت شرع
و حفظ نفس بر وفق مشرب ایشان آیات را تأویل نمود و آن نسخه منتشر شد و علما و فضلا
اورا تکفیر کردند و بزندقه و الحاد نسبت دادند پس از آنکه بهزار مشقت از چنگ ملاحده
رها شد بهرجا که رفت مردم را بخون خود تشنه دید و جمعی از شاگردان اورا در هر بلد
بفتوی فضای عهد کشتند خود بملک بدخشان رفته در غار یمکان معتکف شد از حکما با
شیخ الرئیس و ابونصر ملاقات و مقالات نموده و از عرفا با شیخ ابوالحسن خرقانی صحبت
فرمود جاصل بیست و پنج سال در غار یمکان بعزلت و ریاضت گذرانید و یکصد و چهل سال
عمر یافت و در سنه ۵۳۴ بعالم باقی شتافت وی اعجوبه زمان و نادره دوران بود بر مذهب حق
بوده در مراتب شعر و شاعری از بسیاری بهتر است دیوان شریفش را قریب بدوازده هزار

بیت جمع کرده ام و حاضر است رساله زادالمسافرین و دستوراعظم و سعادت نامه و مثنوی
روشنائی نامه هم از آنجناب است و دودیوان عربی و عجمی منظوم داشته کنیتش ابومعین
و لقبش حجة و نامش ناصر بوده و در اغلب اشعار حجت تلخیص نموده زادالمسافرین و
روشنائی نامه وی نیز حاضر است تیمناً و تبرکاً این اشعار درین کتاب ثبت شد از و است :

من قصایده علیه الرحمة فی الموعظة والحكمة والتحقیق

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را
بری دان ز افعال چرخ برین را
همی تا کند پیشه عادت همی کن
چو تو خود کنی اخترخویش را بد
بچهره شدن چون پری کی توانی
نه بینی بنوروز گشته به صحرا
اگر لاله پر نور شد چونستاره
تو باهوش و رای از نکو محضری چون
نگه کن که ماند همی زرگس تو
درخت ترنج از بر و بار زرین
سپیدار مانده است بی هیچ چیزی
بسوزند چوب درختان بی بر
درخت تو گر بار دانش بگیرد
نگر نشمری ای برادر گزافه
بلی این و آن هر دو نطق است لیکن
چو کبک دری باز مرغ است لیکن
صفت چند گوئی ز شمشاد و لاله
من آنم که در پای خوکان نریزم
ترا ره نمایم که چنبر که را کن
امام زمان را که هرگز نرانده است

برون کن ز سر باد خیره سری را
نشاید نکوهش ز دانش بری را
جهان مرجفا را تو مر صابری را
مدار از فلک چشم نیک اختری را
بافعال مانده شو مر پری را
بعیوق مانده لاله طری را
جز از وی نپذیرفت صورتگری را
همی بر نگیری نکو محضری را
زبس سیم و زر تاج اسکندری را
حکایت کند کله قیصری را
ازیرا که بگزیده مستکبری را
سزا خود همینست مر بی بری را
بزیر آوری چرخ نیلوفری را
بدانش دبیری و هم شاعری را
نماند همی سحر پیغمبری را
خطر نیست با باز کبک دری را
رخ چون مه و زلفک عنبری را
مراین قیمتی در لفظ دری را
بسجده مراین قامت عرعری را
بر شیعتش سامری ساحری را

وله ایضا فی الحقایق

بچشم نهان بین نهان جهانرا
نهان در جهان چیست آزاده مردم
جهانست بآهن نشایدش بستن
سر آنجهان این جهان نردبانست
در آن بام گردان و این بوم ساکن
نگه کن که چون کرد بی هیچ حاجت
که آویخته است اندرین سبز گنبد
چو گوئی که فرساید این چرخ گردون

که چشم عیان بین نه بیند نهانرا
نه بینی نهان را به بینی عیان را
بزنجیر حکمت به بند این جهان را
بسر بر شدن باید این نردبان را
بین صنعت و حکمت غیب دانرا
بجان سبک جفت جسم گران را
مراین تیره گوی درشت کلانرا
چو بیحد و مر بشمرد سالیانرا

نه فرسودنی ساخته است این فلک را
اگر گوئی این در قران نیست گویم
قرانرا یکی خازنی هست کایزد
پیمبر شبانی بدو داد ز امت
معانی قرآن همی زان ندانی
بمردم شود آب و نان تو مردم
اگر دوستی خاندانت بیاید

نه آب روان را نه باد بزان را
همانا نکو می ندانی قران را
حوالت بدو کرده مرانس و جانرا
بامر خدای این رمه بیکران را
که طاعت نداری همی بر شبانرا
نه بینی که سگ سگ کند آب و نانرا
چو ناصر بدشمن بده خانمان را

در بی ثباتی احوال عالم و بی بقائی

نسل آدم گوید

سلام کن ز من ای باد مرخراسانرا
بگویشان که جهان سرو من چو چنبر کرد
نگر که تان نکند غره عهد و پیمان
زهر که دردهنش این زمان نهد پستان
نگه کنید که درد دست این و آن چو خراس
بملك ترك چرا غره اید یاد کنید
کجاست آنکه فریقونیان ز هیبت او
چو هند را بسم اسب ترك ویران کرد
کسی چنوب جهان دیگری نداد نشان
چو سیستان ز خلفری زرا زیان بستد
فریفته شده میگشت در جهان و بلی
بفر دولت او هر که قصد سندان کرد
پریر قبله احرار ز اولستان بود
کجاست اکنون آنمردو آن جلالت و جاه
بر یخت چنگش و فرسوده گشت دندان
بترس سخت ز سختی چو کار آسان شد
بر آسمان ز کسوف سیه رهایی نیست
میانه کار همی باش و بس کمال مجوی
ز بهر مال نگر خویشتن هلاک مکن
نگاه کن که بحیلت همی هلاک کنند
ترا تن تو چو بند است و اینجهان زندان
بفعل بنده یزدان نئی بنامی تو
به آشکار تن اندر که کرد جان پنهان
جهان زمین و سخن تخم و جان دهقانست

مراهل فضل و خرد را نه عام و نادانرا
بمکر خویش و خود اینست کار کیهانرا
که او وفا نکند هیچ عهد و پیمانرا
دگر زمان بستاند بقهر پستان را
بچند گونه بدیدید مرخراسان را
جمال دولت محمود ز ابستان را
زدست خویش بدادند ملك گرگان را
بیای پیلان بسپرد خاک ختلانرا
همی بسندان اندر نشاند پیکانرا
و زواج کیوان سر بر فراخت ایوان را
چو او فریفته بود اینجهان فراوان را
بزیر دندان چون موم یافت سندانرا
چنانکه کعبه است امروز اهل ایمانرا
که زیر خویش همیدید برج سرطانرا
چو تیز کرد بر او مرگ چنگ و دندان را
که چرخ زود کند سخت کار آسان را
مر آفتاب درخشان و ماه تابان را
که مه تمام نشد جز ز بهر نقصانرا
بدر و مرجان مفروش خیره مرجانرا
ز بهر پر نکو طاوسان پران را
مقر خویش میندار بند و زندان را
خدایرا تو چنانی چو لاله نعمان را
به پیش او دار این آشکار و پنهانرا
بکشت باید مشغول بود دهقانرا

دل تو نامه عقل و سخنت عنوانست

بکوش سخت و نکو کن ز نامه عنوان را

در اظهار تجرید فرماید

نیز نگیرد جهان شکار مرا
دیدمش و دید مر مرا و بسی
چون خورم اندوه او چومی بخورد
چند بگشت این زمانه بر سر من
شاید اگر نیست بر در ملک
باز نخواهم سوی کسی که کند
خواندن فرقان و زهد و علم و عمل
سر ز کمند خرد چگونه کشم

نیست دگر باغمانش کار مرا
خوردم خرماش و خست خار مرا
گردش گردون مرد خوار مرا
کرد جهان کرد خنگ سار مرا
جز بدر کردگار بار مرا
منت او پشت زیر بار مرا
مونس جانند هر چهار مرا
داد خرد فضل بر حمار مرا

وله ایضا

شادی بدین بهار چه می بینی
بر نا کند صبا بفسون اکنون
تا تو بدین فسون ببرت گیری
و ز تو بمکرو افسون بر باید
عالم قدیم نیست سوی دانا
بنگر بچشم خاطر و چشم سر
خط خط که کرد جزع یمانی را
گر گشته ای دبیر فرو خوانی
غره مشو بزور و توانائی

چون بوستان خرم صحرا را
این پیر گشته صورت بر نا را
این گنده پیر جادوی رعنا را
این فرو زیب و زینت و سیما را
مشنو محال دهری شیدا را
ترکیب خویش و گنبد خضرا را
خوشبو که کرد عنبر سارا را
این خطهای خوب معما را
کاخر ضعیفی است توانا را

وله فی النصیحة والموعظة

ای قبه گردنده بی روزن خضرا
زندان تو آمد بسزا این تن و زندان
دیباي خرد پوش بجان زانکه ترا جان
آزار مگیر از کس بر خیره و مازار
پر کینه مباش از همگان دایم چون خار
باهر کس منشین و مبر از همگان نیز
چون یار موافق نبود تنها بهتر
خورشید که تنهاست چه نیکست بروزان
زنده بسخن باید گشتنت از یراک
آن به که نگوئی چون ندانی سخن ایراک
در یای سخنها سخن خوب خدایست
قندیل فروزی بشب قدر بمسجد
گر مار نئی هر دم از بهر چرایند

با قامت فرتوتی و با قوت بر نا
زیبا نشود کبر چو پوشند بدیبا
هرگز نشود ای پسر از دیبا زیبا
کس را مگر از روی مکافات و مساوا
نه نیز بیکبار زبون باش چو خرما
بر راه خردرو نه مگس باش و نه عنقا
تنها به صد بار که با نادان همتا
بهرتر ز ثریاست که هفت است ثریا
مرده بسخن زنده همیکرد مسیحا
نا گفته بسی به بود از گفته رسوا
پر گوهر و یاقوت و پراز لؤلؤ لالا
مسجد شده چو نرودات چو نشب یلدا
مومن ز تو ناایمن و ترسان ز تو ترسا

آسیمه بسی کرد فلك بیخردانرا واشفته بسی گشت بدو کار مهیا

در مفاخرت و شکرانه گوید

گر بر قیاس فضل بگشتی مدارد هر
با خاطر منور روشن تر از قمر
بالشکر زمانه و با تیغ تیز قهر
گر من در این سرای نه بینم در آن سرای
روزی به پرطاعت ازین گنبد بلند
جز بر مقر ماه نبودی مقر مرا
ناید بکار هیچ مقر قمر مرا
دین و خرد بس است سپاه و سپر مرا
امروز جای خویش چه باید بصر مرا
بیرون پریده گیر چو مرغ پیر مرا

وله ایضا

بچه ماند جهان مگر بسراب
خلق مدهوش خفته اند همه
گر ندیدی طنابهاش به بین
خوش خوش این گنده پیر بیرون کرد
وان نقاب عقیق رنگ ترا
این ستمگر جهان بشیر بشت
همه آن کن که گر پیر سندات
مرغ درویش بی گناه مگیر
تخم اگر جو بود جو آرد بر
سپس یار بد نماز مکن
سپس او تو چون روی بشتاب
اندرین خیمه چهار طناب
جملگی خاک و باد و آتش و آب
از دهان تو درهای خوشاب
کرد خوش خوش بزر ناب خضاب
بر بنا گوشهات پر غراب
زان توانی درست داد جواب
که بگیرد ترا عقاب عقاب
بچه سنجاب زاید از سنجاب
که بخفته است مار در محراب

وله ایضا

باز جهان تیزیر و خلق شکار است
صحبت دنیا بسوی عاقل هشیار
غره چرا گشته ای بکار زمانه
دسته گل گر ترا دهد تو چنان دان
میوه او را نه هیچ بوی و نه رنگست
رهبری از وی مدار چشم که دیو است
من شرف و فخر آل و خویش و تبارم
آنکه بود بر سخن سوار سوار است
شهره درختی است شعر من که خرد را
علم عروض از قیاس بسته حصار است
مر کب شعر و هیون علم و ادب را
تا سخنم مدح خاندان رسول است
طلعت مستنصر از خدای جهان را
خلق شمارند و او هزار ازیراک
رایت او روز جنگ شهره درختیست
باز جهان تیزیر و خلق شکار است
صحبت دنیا بسوی عاقل هشیار
غره چرا گشته ای بکار زمانه
دسته گل گر ترا دهد تو چنان دان
میوه او را نه هیچ بوی و نه رنگست
رهبری از وی مدار چشم که دیو است
من شرف و فخر آل و خویش و تبارم
آنکه بود بر سخن سوار سوار است
شهره درختی است شعر من که خرد را
علم عروض از قیاس بسته حصار است
مر کب شعر و هیون علم و ادب را
تا سخنم مدح خاندان رسول است
طلعت مستنصر از خدای جهان را
خلق شمارند و او هزار ازیراک
رایت او روز جنگ شهره درختیست

باز جهان تیزیر و خلق شکار است
صحبت دیوار پر ز نقش و نگار است
گر نه دماغت پر از فساد بخار است
دسته گل نیست آن که بسته خار است
جامه او را نه هیچ بود و نه تار است
میوه خوش زو طعم مکن که چنار است
گر دگری را شرف بآل و تبار است
آن نه سوار است کو بر اسب سوار است
نکته و معنی بر آن شکوفه و بار است
نفس سخنگوی من کلید حصار است
طبع سخن سنج من عنان و مهار است
نابغه طبع مرا متابع و یار است
ماه منیر است و این جهان شب تار است
هر چه شمار است جمله زیر هزار است
کش ظفر و فتح بر گهای و ثمار است

وله ایضا

از میخ در بار زمین چون سما شده است
 گلبن چو برج جوزا گشته است و گل بر او
 نوروز تو به بود جهانرا کز او چنین
 گر باغ تازه روی و جوان گشت خند خند
 چون دوزخی گرا بر سیاه و پر آتش است
 زین پیشتر کلاه دواج و سپید داشت
 این نوشکوفه زنده سراز خاک بر زده
 آنست نیکبخت که پوشیده بین دلش
 اقرار کن بروز قضا چون بچشم سرت
 بنگر نبات مرده که چون زنده شد بتخم
 علم است تخم مردم و مردم ز بهر علم
 هم زین قیاس بر همه مردم سوی خدا
 وز مصطفی بامر و بتائید ایزدی

وز لاله سبزه هم چو سما پرضیا شد است
 بشکفته جای جای سماک و عوا شد است
 هر بد که کرده بود زمستان هباشد است
 چون ابر نال نال چنین بابکا شد است
 زو بوستان چرا که بهشتی لقاشد است
 اکنون وشی کلاه و بهائی قباشد است
 بر مازرو ز حشر و قیامت گوا شد است
 در حشر بریقین بگواهی گیاشد است
 نوروز مرگیا را روز قضا شد است
 آنکش نبود تخم چگونه فنا شد است
 بر نیک و بد ز علم سزای جزا شد است
 مهر پیمبران بشرف مصطفی شد است
 مختار از امتش علی مرتضی شد است

وله ایضا

آن بی تن و جان چیست کوروانست
 آفاق جهان زیر اوست و او خود
 هرچ او برود هر گزی نباشد
 چون خط دراز است و بی فراخا
 همواره بر آن خط چو هفت نقطه
 هر خردی ازو شد کلان و او خود
 از خود نه سپید است وین سپیدی
 نشگفت کزو من ز من شدستم
 سرمایه هر نیکیئی زمانه است
 زو هر دو جهانرا بجوی زیراک

کاشنید روانی که بی روانست
 بیرون ز جهانست و در جهانست
 او هر گزی و باقی و روانست
 خطی که درازیش بیکرانست
 گردون ز پس یکدگر روانست
 زی عقل نه خرد است و نه کلانست
 بر عارضت ای پیر ازو نشانست
 زیرا که مر او را لقب زمانست
 هر چند که بیمهر و بی امانست
 مر هر دو جهانرا زمانه کانست

وله ایضاً

فانی نشود هر چه آن بقا یافت
 ترسیدن مردم ز مرگ در دیست
 نزدیک خرد گوهر بقا را
 گویند قدیم است چرخ و او را
 ای مرد خرد بر فنای عالم
 دنیا بفریبد بمکر و دستان
 شرم از اثر عقل و اصل دینست

زیرا که بقا علت فنا نیست
 کانرا بجز از علم دین دوا نیست
 از دانش به هیچ کیمیا نیست
 آغاز نبوده است و انتها نیست
 از گشتن او راست تر گوا نیست
 آنرا که بدستش خرد عصا نیست
 دین نیست ترا گر ترا حیا نیست

در صفت ربیع و گردون رفیع
و حکمت‌های منیع فرماید

چون در جهان نگه نکنی چونست
در باغ و راغ مفرش ز نگاری
آن ابر همچو کلبه ندافان
بر چرخ همچو لاله بدشت اندر
چونست بار شاخ سمن پروین
بر چرخ پرستاره نگه کن چون
چون روی لیلی است گل و پیشش
چون مشتربست زرد گلش لیکن
مشرق بنور صبح سحر گاهان
گوئی میان خیمه پیروزه
دشت اینچنین نبوده بماه دی
صحرا به لاژورد و زرو شنگرف
خاکی که مرده بود و شده ریزان
این مرده لاله را که شود زنده
و آن خشک خار و خس که بسوزندش
و اندر حریر سبز و ستبرقها
دوزخ تنور شاید مرخس را
نه خار درخور رطب و نخلست
پس نیست جای مؤمن پاکیزه
ای فتنه بر علوم فلاطونی
آن فلسفه است وین سخن دینی

کز گشت چرخ دشت چو گردونست
بر نقش زعفران و طبر خونست
اکنون چو گنج لؤلؤ مکنونست
مریخ چون صحیفه بر خونست
که ماه نوخمیده چو عرجونست
بر لاله سبزه درخور و مقرونست
سرو نوان چو قامت مجنونست
این مشتری بعنبر معجونست
رخشان بسان طارم زریونست
پر ز آب زعفران یکی آهونست
باردی بهشت ماهچنین چونست
از بهر چه منقش و مدهونست
آکنده چون شد وزچه گلگونست
نم سلسبیل و محشر هامونست
فرعون بی سلامت و قارونست
سیب و بهی چو موسی و هارونست
گل را بهشت باغ همایونست
نه گل سزای آتش و کانونست
دوزخ که جای کافر ملعونست
این تاج علمهای فلاطونست
این شکر است و فلسفه افیونست

هم در نصیحت و حکمت و حدوث عالم گوید

هر که گوید که چرخ بیکار است
کس ندید ای پسر نه نیز شنود
چون نکو ننگری که چرخ بروز
آنکه زو روشنی پدید آید
جنبش ما چرا که مختلف است
گرگ درنده گر چه کشتنی است
نزد هر کس بقدر قیمت او
هم بر آنسانکه باربر دو درخت
همچنان کز نم هوا بهار
تو به پیش خرد از آن خواری

پیش جانش ز جهل دیوار است
هیچ گردنده‌ای که بیکار است
همچونیلست و شب چو گلزار است
روشن و گرد گرد و هموار است
جنبش چرخ چونکه هموار است
بهرتر از مردم ستمکار است
مر خرد را محل و مقدار است
بر یکی میوه بر دگر خار است
شوره گلزار و باغ گلزار است
که خرد نیز در برت خوار است

ایضا در صفت کواکب و عقول و نفوس عالیه

و مدح ائمه علیهم السلام گفته

این رفیقان که بر این گنبد فیروزه درند
گر رفیقان ببصر تیز بوند از بر ما
نامشان زی تو ستاره است ولیکن سوی عقل
سوی مازان نگرند آری کز جوهرشان
خرد و جان سخنگوی گر از طاعت و علم
اندرین جای گیاهان زیانکار بسی است
جسد مردمی ای خواجه درختی عجب است
زاد بر گیر و سبکباش ممکن جای قرار
گرچه شان کار همه ساخته از یکدگر است
بهزاران بدی و عیب یکیشان هنراست
هنر آنست که پیغمبر خیر البشر است
گر شریعت همه را بار گرانست رواست
حکمت آبیست کجا مرده بدو زنده شود
شجر حکمت پیغمبر ما بود همی
پسران علی امروز مر او را بسزا
پسران علی آنها که امامان حقند
سپس آن پسران رو پسران آنکه ترا
ای پسر دین محمد بمثل چون جسد است
چون شب دین سیه و تیره شود فاطمیان
شیر دادار جهان بود پدرشان نه شکفت
سپس باقرو سجاد روم در ره دین
عمر اندر سقرت جای دهد بیشک اگر

گرچه زیرند گهی جمله بمعنی زیرند
این رفیقان سماوی همه یکسر بصرند
پیشکاران و رقیبان قضا و قدرند
خرد و جان سخنگوی بما در اثرند
پر بر آرند بر این گنبد پیروزه پرند
زین چراگاه ازیرا حکما بر خنند
که برو فکرت و تمیز ترا بر گویند
خانه ای را که مقیمان همه در سفرند
همگان کینه ور و حاسد بر یکدگرند
گر چو ایشان چو خرا از عیب و هنر بیخبرند
وین ستوران جفا پیشه بصورت بشرند
بارا گر خر کشد این عامه همه پاک خرنند
حکما بر لب این آب مبارک شجرند
هر یک از حکمت او نیز درختی ببرند
پسرانند چو مردختر او را پسرند
بجلالت بجهان در چو پدر مشتهرند
پسران علی و فاطمه ذاتش سپرند
که بر آن شهره جسد فاطمیان هم چو سرند
صبح مشهور و مه و زهره و شمس و قمرند
گرازیشان بر منند اینک یکایک حمرند
تو بقرو سپس عامه که ایشان بقربند
بروی در ره ایشان که رفیق عمرند

در ذکر فنای عالم و بقای این نیلی طارم

ز اهل ملک درین گنبد کبود که بود
هر آنکه بر طلب مال و عمر مایه گرفت
فزودگانرا فرسوده گیر پاک همه
خدا را بصفات زمانه وصف مکن
خدا را بشناس و سپاس او بگذار
بفعل و قول و زبان یک نهاد باش و مباش
مباش مادح خویش و مگوی خیره مرا
اگر کسی بگرفتی بزور جهل شرف
اگر نخواهی کائی بمحشر آلوده

که ملک ازو نر بود این بلند چرخ کبود
چو روزگار بر آمدنه مایه ماند و نه سود
خدای عز و جل نه فزود و نه فرسود
که هر سه وصف زمانه است هست و باشد و بود
که جز بدین دو بخواهیم بود ما مأخوذ
بدل خلاف زبان چون پیش زرانندود
که من ترنج لطیف خوشم تو بیمزه تود
بعرش بر بنشستی بسر کشی نمرود
ز جهل جان و ز بد دل بیایدت پالود

بمال و ملك و باقبال دهر غره مشو
برادر و پدر و مادرت همه رفتند
تو سالیانها خفتی و آنکه بر تو شمرد
چرا برنج پس ای بیخرد طلب کردی
بدانکه بر تو گواهی دهند هر دو بحق

که توهنوز ز آتش ندیده‌ای جز دود
تو چند خواهی اندر سفر همی آسود
دم شمرده تو یکنفس زدن نغزود
فزونی که بعمر تو اندران نفزود
دو چشم هر چه بدید و دو گوش هر چه شنود

در صفت فرزندان گنای

جز که هشیار حکیمان خبر از کار ندارند
نه عجب گر نبودشان خبر از نیک و بد خود
چون درختان بیمارند بدیدار ولیکن
ای خرده‌مند گمان بر که جهان خوب درختیست
بل کشاورز خدا یست درو کشت حکیمان

که جهان باز شکار است و همه خلق شکارند
کز حریصی و جهالت همه در خواب و خمارند
چون بگردار رسد یکسره بیدند و چنانند
که بر او اهل خرد خوش‌ثمر و بوی و ثمارند
و اندرو این جهلاشان مثلاً چون خس و خارند

وله ایضا

چند گوئی که چو ایام بهار آید
روی بستانرا چون چهره دل‌بندان
روی گلنار چو بزداید قطره شب
باغ را کزدی کافور نشابور آمد
گل سوار آید بر مرکب یا قوتین
گل تبارو آل دارد همه مهر و بیان
باغ مانده گردون شود ایدون کش
این چنین بپهده‌ها نیز مگو با من
شصت بار آمده نوروز مرا مهمان
هر که زوشت ستمگر فلک آرایش
سوی من خواب و خیالست جمال او
فلک گردان شیریست رباینده
هر که پیش آیدش از خلق بیو بار
سازگاری کن با دهر جفا پیشه
گر بد آیدت گهی اکنون نیک آید
مر مرا گوئی برخیز که بددینی
گیسوی من بسوی من بدل ریحانست
شاخ پر بارم در چشم نبی و زهرا
ور همی گوئی من نیز مسلمانم
من تولا به علی دارم کز تیغش
فضل بر دودندانیکه بسی دارد
علی و عترت او شهر نبی را در

گل بیمار آید و بادام بیمار آید
از شکوفه رخ و از سبزه عذار آید
بلبل از گل بسلام گل نار آید
چون بهار آید لؤلؤش نثار آید
لاله در پیشش چون غاشیه دار آید
هر گهی آید با آل و تبار آید
زهره از چرخ سحر که نظار آید
که مرا از سخن بپهده عار آید
جز همان نیست اگر ششصد بار آید
باغ آراسته او را بچه کار آید
گر بچشم تو همی نقش و نگار آید
که همی هر شب زی ما بشکار آید
گر صغار آید یا نیز کبار آید
که بد و نیک زمانه بقطار آید
کز یکی چوب همی منبر و دار آید
صبر کن اکنون تا روز شمار آید
گر بچشم تو همی تافته مار آید
پیش چشم تو اگر بید و چنار آید
مر ترا با من در دین چه فخر آید
بر منافق شب و بر شیعه نهار آید
نور اگر چند همی زیر غبار آید
خنک آن را که درین ساخته دار آید

وله ایضاً

ررز گار اینعالم فرتوت را برنا کند
چون بزیرش گلرخان چون عارض عفران کند
عدل فروردین نگر تا چون همی پیدا کند
زان همی بر عدل ایزد وعده دیبا کند
چون بشب زین کوی تیره روی زبصران کند
بر که مغرب شبانگه خو یشتن عنقا کند

وله ایضاً

چون بنقطه اعتدالی باز گردد روز و شب
ابر بارنده ز بر چون دیده عروه شود
نرگس و گل را که ناپیدا شدند از جو ردی
دشت دیبا پوش گردد ذاعتدال روزگار
روی صحرای پوشدا از خور حله زربفت زر
بر که مشرق چو طاوسی بر آید بامداد

که هموارش از خواب بیدار دارد
مگر راه بر طبل عطار دارد
مر او را همی لاله تیمار دارد
بزیر اندرون در شهوار دارد
که از زاغ آزار بسیار دارد
مگر باغ با زاغ پیکار دارد
ازین گنبد پر ز زنگار دارد
بسر جعد و وز لاله رخسار دارد
که گلبن همی زین سخن عار دارد
نه از سرخ یاقوت منقار دارد
بدست اندرون کرده دینار دارد
که زلفین عارض بخروار دارد
نه بینی که سرچون نگونسار دارد
کسی کو دل و جان هشیار دارد
درخت جهان رنج و غم بار دارد
برون آمدن سخت دشوار دارد
بدست دگر بر سر دار دارد

صبا باز با گل چه بازار دارد
برویش همی بردم مشک سارا
چو بیمار گون شد زغم چشم نرگس
نگه کن صحرگاه بردشت سیمین
چه نالد همی پیش گل زار بلبل
ز بلبل زره پوش گشتند ازیرا
کنون سبز گلبن عقیق و زمرد
عروس بهاری کنون از بنفشه
نگویم که طاووس نر است گلبن
نه طاووس نر راست بال از زمرد
نهاده بسر در چمن تاج نرگس
بیا تا به بینی شکفته عروسی
بنوروز مست است هر یاسمین
نگردد بگفتار هر مست غره
درخت جهانرا مجنبان ازیرا
یکی منزل است اینکه هرک اندر و شد
ترا گر بدین دست بر منبر آرد

در صفت عقل و روح گوید

کز کاینات و هر چه درو هست برترند
نایند در نظر که نه مظلوم نه انورند
گوهر نیند گرچه باوصاف گوهرند
در مانیند و در تن ما روح پرورند
یعنی فرشتگان پرانند و بی پرند
چون خاک و باد هم نفس آب و آذرند
از باختر بخاور و از بحر تا برند
هم حاضرند و غایب هم زهر و شکرند

بالای هفت چرخ مدور دو گوهرند
محسوس نیستند و نگنجند در حواس
پروردگان دایه قدسند در قدم
اندر جهان نیند و هم ایشان بود جهان
این روح قدس آمد آن ذات جبرئیل
با گرم و سرد عالم و خشک و تر جهان
از نور تا بظلمت و از اوج تا حضیض
هم عالم اند و آدم هم دوزخ و بهشت

روزی دهان پنج حواس و چهار طبع
پیدا از آن شدند که گشتند ناپدید
اینجایگاه بهر ترا ساختند جای
سوی تو آمدند ز جایی که جای نیست
بالای مدرج ملکوتند در صفات
هان تا از آنگروه نباشی که در جهان
یا کافری بقاعده یا مؤمنی بحق

خالیگران نه فلک و هفت اخترند
زان بی تن و سرند که اندر تن و سرند
ورنه کدام جای که از جای برترند
آنجا فرشته اند و در اینجا پیمبرند
چون ذات ذوالجلال نه جسم و نه جوهرند
چون گاو میخورند و چو گرگان همیدرند
همسایگان ما نه مسلمان نه کافرند

وله ایضاً

خوب یکی نکته یاد دارم از استاد
جانت نماند است جز بداد در این بند
بند نهاد است بر تو تا بکشی رنج
بند همی نشنوی و بند نبینی
بند که دادت همانکه بند نهادت
جز که بدستوری خدای و رسولش
امت را کی بود محل نبوت
جمله مقررند این خران که خداوند
سوی خدای جهان یکی است پیمبر
رسته ز دلشان خلاف آل محمد
بند مدهشان که بند ضایع گردد
بیرون کن شان ز خاندان پیمبر
جز که علی را پس از رسول که را بود
کم ز یکی یارزی رسول چرا بود
یاد ازیرا کنم مر آل نبی را
شعر دریغ آیدم ز دشمن ایشان
سود ندارد این نفاق چه داری
دوستی دشمنان دینت زیان داشت
نیز نه بینم روا اگر بنکو همت
رو ز پس جاهلی که در خور اوئی

گفت نگشت ایچ آفریده به از داد
داد خداوند را مدار به بیداد
تا نکشد رنج بنده کی شود آزاد
دلت پر آتش که کرد و سرت پراز باد
بندت کنهاد بند نیز هم او داد
دانا بند خدای را مگشا یاد
جز که ز مردم هگرز مردم کی زاد
از پس احمد پیمبری نفرستاد
رهبر بگرفته اند بیش ز هفتاد
همچو درخت ز قوم رسته ز پولاد
خار نیوشد کسی بزیر خزو لاد
نیست سزاوار جغد خانه آباد
تیغ گران و دل قوی و کف راد
آنکه برادرش بود و بنعم و داماد
تا بقیامت کند خدای مرا یاد
نیست سزاوار گاو نرگس و شمشاد
بر لب این باد دی بدل تف مرداد
بام برین کژ شود ز کژی بنلاد
بر مگسی نیست خوب ضربت فرهاد
مطرب باید نشسته بر در بنیاد

در خطاب با سمان گفته

چند تازی روز و شب همچون نوند
زهر داری ساخته در زیر قند
آنکه او مر دیگری را چاه کند
چون فکندندم درین چاه نژند

چند گردی گردم ای خیمه بلند
گاه داری آخته بر روی آب
چند ناگاهان بچاه اندر فتاد
گر نکردستم گناهی پیش ازین

در نصیحت گوید

ای خواجه جهان بسی حیل داند
گر تو بمثل با بربر باشی
تا هرچه بداد مر ترا خوش خوش
خوبی و جوانی و توانائی
تا از همه زیب و قوت و خوبی
وانرا که بدو همی بخندیدی

وز غدر همی بجادویی ماند
زانجاست بحیلها فرو خواند
از تو بدروغ و مکر بستاند
زین شهره درخت تو بیوشاند
یکروز چو من تهیت بنشانند
فردا بتو بی گمان بخنداند

وله ایضا نورالله مضجعه فی الحکمة والحقایق

کسی که قصد ز عالم بخواب و خورداد
نه هرچه با پر باشد ز مرغ باز بود
زمردم آن بودای پور ازین دو پای روان
همیشه ناخوش و بی برگ و بینوا باشد
چو برگذشت در اینخانه صدهزار بدو
نگاه کن که چه چیز است در تنت که تننت
بدو دو دست و دو پایت بگیرد و برود
چرا که موی تو زان رنگ قیر دارد و مشک
شریف جان تو زین قبه کبود برون

اگرچه چهرش خوبست طبع خردارد
که موش خوار و غلیواژ نیز پر دارد
که فعل هرچه فریبنده را خبر دارد
کسی که مسکن در خانه دو در دارد
مقر خویش نداردش رهگذر دارد
بدوست زنده و زو حسن و زیب و فردارد
زبان ازو سخن و چشم ازو نظر دارد
رخانت رنگ طبر خون و معصفر دارد
چنانکه گفت حکیمی یکی پدر دارد

وله ایضا در صفت افلاک و انجم و موثر آنها گوید

و بمدح امیر المومنین علی علیه السلام باز آید

بر کن ز خواب غفلت پورا سر
گوئی که سبز دریا موجی زد
تیره شب و ستاره درو گوئی
پروین چو هفت دختر خوش دایم
چونست زهره چون رخ ترسنده
شعری چو سیم خرد شده باشد
بر گنبد کبود چنین هر شب
گوئی که در زنند هزاران جای
گر آتش است چونکه درین خرمن
بی روغن و فتیله و بی هیزم
گر آتش آن بود که خورش خواهد
بنگر که از بلور برون آید
خورشید صاهست مر آتش را
ور لشکر است اینکه همه بینی
سقراط هفت میر نهاد این را

واندر فلک بچشم خرد بنگر
وز قعر برفکند بسر گوهر
در ظلمت است لشکر اسکندر
بنشسته است پهلوی یکدیگر
مریخ همچو دیده شیر نر
عیوق چون عقیق یمان احمر
چندین هزار چون شکفتد عبهر
آتش بگرد خرمن نیلوفر
هر گز فزون نگشت و نشد کمتر
هر گز فروغ و نور نداد آذر
آتش نباشد اینکه نخواهد خور
آتش همی بنور چراغ و خور
بشناس ز آتش ای پسر آتشگر
سالار و میر کیست درین لشکر
تدبیر ساز و کار کن و رهبر

میر است گفت ماه وزور وید
 مریخ زاید آهن بدخو را
 برجیس گفت مادر ارزیز است
 سیماب دختر است عطار را
 این هفت گوهران گدازان را
 گر قول آن حکیم درست آمد
 زیرا که جمله پیشه‌وران باشند
 سالار کیست پس چو ازین هفتان
 سالار پیشه‌ور نبود هرگز
 آنست پادشه که بدید آورد
 و اندر هوا بامروی استاده است
 و ایدون بامر او شد و تقدیرش
 چندین همی بقدرت او گردد
 وین خاک خشک زشت بدو گیرد
 وین هر چهار خواهر زاینده
 تسبیح میکنندش پیوسته
 تسبیح هفت چرخ شنیدستی
 از بهر بر شدن سوی علین
 در گردن جهان فریبنده
 ایدون گمان بری که گرفتستی
 گر خویشتن کشی ز جهان ورنه
 از خلق چون تو غرقه بسی کرد است
 تا طبع ساز باشد پنداری
 لیکن چو کرد قصد جفا پیشش
 گاهی عروس وارت پیش آید
 با صد کرشمه بستر از رویت
 دیوانه وار راست کند ناگه
 در حرب این زمانه دیوانه
 ندهد خدای عرش در اینخانه
 گر در شوی بخانهش برخاکت
 شیران ز بیم خنجر او حیران
 قولش مقرر و مایه نور دل
 ایزد عطاش داد محمد را
 ای حجة زمین خراسان رو

در خاک تخم و سیم بسنگ اندر
 وز آفتاب گفت که زاید زر
 مس را همیشه زهره بود مادر
 کیوان چو مادر است و سرب دختر
 سقراط باز بست بهفت اختر
 با او مرا بس است خرد داور
 اینها بکار خویش درون مضطر
 هر يك مو کست بکاری بر
 بل پیشه‌ور رهی بود و چاکر
 این اختران و این فلک اخضر
 بی دارو بند پایه بحرو بر
 با خاک خشک ساخته آب تر
 این آسیای تیز رو بی در
 چندین هزار زینت و زیب و فر
 با بچگان بی‌عدد و بیمر
 در زیر این کبود تنک چادر
 گر نیست گشته گوش ضمیرت کر
 از علم بال ساز و طاعت پر
 کردی دودست و بازوی خود چنبر
 در بر بهر خوب بتی دایر
 بر تو بکینه او بکشد خنجر
 این بحر بیکرانه بی معبر
 شیریست تازه ریخته در شکر
 خاقان خطر ندارد و هم قیصر
 با گوشواره یاره و با افسر
 با شرم گرد باستی و معبر
 خنجر بسوی سینه و زی خنجر
 از صبر ساز تیغ وز دین مغفر
 راحت مگر برهبری حیدر
 شمشاد و لاله روید و سیسنبهر
 دریا به پیش خاطر او فرغر
 تیغش مکان و معدن شور و شر
 نامش علی شناس و لقب کوثر
 مدح رسول و آل علی گستر

ای گشته نوک کلاک سخنگویت
دبیا همی بدیع برون آری

در دیده مخالف دین نشتر
اندر ضمیر تست مگر ششتر

وله ایضاً

این چنبر گردنده براین گوی مدور
آمد برخم تیرگی و نور برون تاخت
هر وعده که کرد این فلک و هر چه بمن گفت
مر قول مزور سخنی باشد کانرا
از حق بجز از حق بنزاد است و نزاید
وین هر چه همی زیر شب و روز بر آید
زین است ترا کیب نبات و حیوان پاک
تر کیب تو سفلی و کشیف است ولیکن
صورتگر جوهر هم جوهر بود ایراک
آن گوهر کاو زنده بذاتست نمیرد
بنگر که خداوند ز بهر تو چه آورد
گشاد درین حجره ترا پنج در خوب
فرمان برو بنده است ترا حجره گک تو
بر خاطر امروزمی گشت نیارد
آزاد شد از بندگی آزمرا جان
گر دین حقیقت پذیری شوی آزاد
ورنه سپس دیو همی گرد و همی باش

چون سروسپهی قد مرا کرد چو چنبر
تا زنده شب تیره پس روز منور
آن وعده خلاف آمدو آن قول مزور
گوینده دگر گونه کند ساعت دیگر
وین قاعده زی عقل درست است و مقرر
فرزند دروغند و مزور همه یکسر
بی حاصل همچون پدر خویش و چو مادر
صورتگر علوی لطیف است و بدودر
صورت نپذیرد ز عرض هرگز جوهر
پس ذات تو هرگز نمرد جان برادر
از نعمت بیمار درین حصن مدور
بنشسته تو چون شاه درو در سر منظر
خواهی سوی بحرش برو خواهی بسوی بر
گر فکرت سقراط بود پر کبوتر
آزاد شو از آز و بزی شاد و توانگر
زان پس نبوی نیز سیه روی و بد اختر
بنده می و طنبور و ندیم بت و ساغر

در مدح حضرت امیر المؤمنین علیه السلام گوید

شبی تیره رنگ و دراز و مجاور
بلؤلؤ ازو فرق گردد مزین
کشیده مظلمه سپه بر ثریا
چو بر روی فرعون بردست موسی
هوا چون ضمیر ستمکار تیره
شمال اندرو گر بجنبید نداند
زهولش دل و طبع رو باه گیرد
مجره بسان لبالب خلیجی
سیه کرده عفریت بر زهره گردون
چو عهد عدو جرم آفاق تیره
هوا زو بسیماب صبح خجسته
سوی باختر کرد شب روی و برزد
بلاله بدل کرد گردون بنفشه

چو زلفین و میعاد و هجران دلبز
بقیر و ازو روی گیتی مقیر
فرو هشته دامنش بر گوی اغیر
بروی فلک بر ثریا منور
ستاره چو رخسار مؤمن بمحشر
فراز از نشیبی و از کوه کردر
دل شیر جنگی و طبع غضنفر
روان گشته از شیر در بحر اخضر
زانجم کشیده براو خشت و خنجر
چو تیغ بلان روی مریخ احمر
فروشت زنگار از طرف خاور
سپاه سپیده دم از کوه سر بر
به پیروزه بخرید یا قوت احمر

گر یزان شب و تیغ خورشید یازان
بر آمد بکوه آنکه آرام و جنبش
دل و چرخ گردان و چشم زمانه
ازو کم و زو بیش آرام و جنبش
زمین گاه پوشیده زو گاه برهنه
کشد دشت را گاه بساط مدثر
ز برجد کند کبک در کوه بالین
صبا را ندانی ز عطار تبت
گل سرخ از روی خوبان بخجلت
چو در سبز کله خوش آواز راوی
که از ابر تاری و خورشید رخشان
فراز و نشیب از گل سرخ گوئی
گل آستن از باد مانند مریم
دریغا جوانیکه در خود نه بینم

چو عمرو لعین از خداوند قنبر
بدوداده در دهر یزدان گر گر
چو آشفته بحری که آبش معصفر
ازو بر زمین در و بر چرخ زیور
شجر زو گهی مفلس و گه توانگر
دهد باغ را گاه حله مطیر
پرندین کند گور دردشت بستر
زمین را ندانی ز دیبای ششتر
بنفشه چو زلفین جانان معطر
سراینده بلبل ز شاخ صنوبر
چو تیغ علی بوده در کتف کافر
که دریای سبز است پر سرخ گوهر
هزاران پسر زاده از چار مادر
بجز موی چون شیر و چون قیر دفتر

فی التحقيق والحكمة والنصيحة والموعة

یکی خانه کردند بس خوب و دلبر
بخانه مهین در نشانند جفتان
دو زن خفته اند و دو مرد ایستاده
نه کمتر شوند این چهار و نه افزون
ولیکن کم و بیش و خوبی و زشتی
سه فرزند دارند پیدا و پنهان
نیاید برون آن مستر بصحرا
وزین هریکی هفت فرزند دیگر
ز هر هفتی از جمله این سه هفتان
وزین بیست و یکتن یکی پادشه شد
همی گوید آن پادشه هر چه خواهد
بخانه مهین در همیشه است پران
نگیرند جفت و نسازند يك جا
بخانه کهین در نیایند هرگز
بسا خانها کان پرواز ایشان
کبوتر که دید است کز گردش او
بخانه کهین در همیشه سه مهمان
نیاید هگرز آن سه مهمان چهارم
سه مهمان نه یکسان که هر سه مخالف

درو همچنان خانه ای بیحد و مر
بیکجا دو خواهر زن و دو برادر
نهفته زنان زیر شویان خود در
نه هرگز بدانند به را ز بدتر
بفرزندشان داد یزدان داور
از ایشان دو پیدا و دیگر مستر
نهفته نشسته است بر سان دختر
بزاد است نه هیچ بیش و نه کمتر
یکی مهتر آید بر آن شش که کهتر
دگر جمله گشتند او را مسخر
همی دیگران مانده خاموش و مضطر
پس یکدگر دو مخالف کبوتر
نباشند هرگز جدا يك ز دیگر
که خانه مهین شان بود جای درخور
شد آباد و بس نیز شد زیر و زبر
جهانرا گهی خیر زاید گهی شر
از ایندو کبوتر خورد نعمت و بر
نه زی این کبوتر بیاید سه دیگر
اگر چه پدرشان یکی بود و مادر

از ایشان یکی کینه دار پست بدخو
 سیمشان بود مه که هرگز نجوید
 سه مهمان بیکخانه در باز کرده
 همی هریکی گوید آندیگران را
 اگر زین سه آنکو شریفست و والا
 خداوند آنخانه آزاد گردد
 و گر این یکی را فریبند آندو
 بدونیک امروز چون نیست یکسان
 شناسی توخان کهین و مهین را
 کبوتر ترا بر سر است ایستاده
 نگر کان چه تخم است امروز کاری
 درختی شکفته است مردم که بارش
 یکی برگ او سپرم و شاخ بسد
 خوی نیک سپرم خوی بدچو کژدم
 دو مرد است مردم توانا و دانا
 تواناست بردانش خویش دانا
 هزاران توان یافت خنجر بدانش
 توانا دو گونه است هرچند بینی
 جوانرا جوانی فلک باز ندهد
 چیزی دگر نیست داننده دانا
 کسی چون ستاند زیاقوت قوت
 بدانش توانی رسید ای برادر
 بدانش گرای ای برادر که دانش
 جهان خار خشکست و دانش چو خرما
 جهان آینه است و درو هرچه بینی
 جوانیش پیری شمر زنده مرده
 جهان ژرف بحر است و آبش زمانه
 اگر قیمتی در خواهی که باشی
 بیندیش تا چیست مردم که او را
 همه عدل ورزو همه مکرمت کن

دگرشاد وجویای خوابست یاخور
 مگر خیر بی شر و یا نفع بی ضر
 بر اندازه خویش هریک یکی در
 کز ایندر درائید این راه بهتر
 مر آن دیگران را سر آرد به چنبر
 هم امروز اینجا و هم روز محشر
 خداوند خانه بماند در آذر
 چنان دان که فردا نباشند همبر
 بخان تو هست این سه تن نیک بنگر
 که از زیر پرش نیاری برون سر
 همان بایدت خورد فردا ازین بر
 گهی نیش و زهر است و گه نوش و شکر
 یکی برگ او کژدم و شاخ نشتر
 تو بردار از آن نوش و زین نیش بگذر
 جز این هر که بینی به مردمش مشمر
 نه دانا است آنکو تواناست بر زر
 یکی علم نتوان گرفتن بخنجر
 یکی زوجوانست و دیگر توانگر
 ستاند توان از توانگر ستمگر
 ستمکار زی او یکی آندو داور
 چگونه رباید کسی بوی عنبر
 ازین گوی اغبر بخورشید ازهر
 تورا برگذارد ازین چرخ اخضر
 تو از خار بگریزو از بار می خور
 خیالیست ناپایدار و مزور
 شرابش شرار و منور مغیر
 ترا کالبد چون صدف جانت گوهر
 بآموختن گوهر جان پیور
 سوی خویش خواندایزد داد گستر
 همه مال بخش و همه محمدمت خر

در صفت افلاک و کواکب گوید

که کرد این گنبد پیروزه پیکر
 هزاران گوی سیم آ کند گردان
 چه اند این لشکر تازنده هموار

چنین بی روزن و بی بام و بی در *
 که افکنند اندرین میدان اخضر
 که اند این هفت سالاران لشکر

سوارانی سراندازان و تازان
مگر لشکر که غلمان خلدند
ز بیم چنبر این لاجوردی
بشوریدم دل از شوریده گیتی
سپهری بینم و سیارگانی
همه کژدم و خرننگ کردار
ز گاو و کژدم و خرننگ و ماهی
اگردانیکه این کار فلک نیست
بهر حالی که بینی از بد و نیک
نه هرچ آن تو ندانی آن نه علم است
چه پنداری فلک خود بوده گشته است
اگر چیز از مراد خویش بودی
که باشد کاین همه برهان به بیند
بسال سیصد و پنجاه و هفتم
برآمد سالیان چند کم یار
نه زشتی باز دانستم ز خوبی
بزد صبح خرد تیغ از شب چهل
سر اندر جستن دانش نهادم
نماند از هیچ گون دانش که من زان
ز بس چون و چرا کاندر دلم خاست
شفای جان ندیدم هیچ دانش
برایشان باز بستم خویشان را
مرا توحید و ایمانست و اقرار
یقین گشتم بآیات و بمعقول

همه با جوشن سیمین و مغفر
سرادق شان زده دیبای اخضر
همی بیرون جهم هزمان ز چنبر
بگردیدم سر از گردیده چنبر
بصورت های گوناگون مصور
گوزن و شیر چهر و گاو پیکر
نیاید کار کردن زین نکو تر
فلک بانی تراشد لازم ایدر
نهفته حکمتی دان زیرش اندر
که داند حکمت یزدان سراسر
نباشد هیچ بت بی صنع بتگر
نگشتی خار بن جز سرو و عرعر
نگوید از یقین الله اکبر
بنوالقعه مرا بنهاد مادر
نبود اندر جهان جز خواب و جز خور
نه خرما باز دانستم ز اخگر
دلم بفروخت چون از مهر خاور
نکردم روزگار خویش بی بر
نکردم استفادت بیش و کمتر
رسید از خیرگی جانم بفرغ
مگر از دعوت آل پیغمبر
شدم مسعود و بر شیطان مظفر
بدین پیغمبر مختار و حیدر
که باشد مبعث و میزان و محشر

در نصیحت و موعظه فرماید

ای زده تکیه بر بلند سریر
ملك را استوار کردستی
خلل از ملك چو نشود زایل
پادشا را دبیر چیست زبان
نیست بر عقل میر هیچ دلیل
مهرتر خویش را حقیر کند
سخن با خطر تواند کرد
جان تو پادشاه این تن تست

بر سرت خز وزیر پای حریر
بوزیری دبیر و با تدبیر
جز برای وزیر و تیغ امیر
که سخنهایش را کند تحریر
راهبر تر ز نامه های دبیر
سوی دانا دبیر با تقصیر
خطری مرد را جدا ز حقیر
خاطر تو دبیر و عقل وزیر

خاطر و دست تو دیرانند
سرت چون قیر بود و قد چون تیر
به کمان چرخ تیر تو بفروخت
شاد بودی بپانك زیر و کنون
با سر همچو شیر نیز مخوان
اینجهان را فریب بسیار است
حیلتش را شناخت نتواند
زر مغشوش کم بهاست ترنك
بیقرار است همچو آب سر آب
تو مزورگری مکن چو جهان
که چوموشان نخورد خواهی من

اینت کاری بزرگوار و هزیر
باتوا کنون نه قیر ماند و نه تیر
قیر تودهر عرض کرد به شیر
زار و نالان شدی ز درد چوزیر
غزل زلفك سیاه چو قیر
بفروشد بنرخ سوسن سیر
جز کسی تیز هوش روشن ویر
زعفران مزور است زیر
دود تیره است همچو ابرمطیر
خاك بر من مدم بنرخ عبیر
زهر داروی تو بیوی پنیر

هم در صفت انسان کامل و نصیحت گوید

نه بینی بر درخت اینجهان بار
درخت اینجهان را سوی دانا
نهان اندر بدان نیکان چنانند
توئی بار درخت اینجهان نیز
نماند جز درختی را خردمند
سخن پیش سخندان گوی ازیرا
سخن را تانداری پاك چون زنگ
ز جهل خویش چون عارت نیاید
سبکباری کنی دعوی و آنگاه
چو گفتاری که بندندش بعمدا

مگر هشیار مرد ای مرد هشیار
خردمند است بار و بیخرد خار
که خرما در میان خار بسیار
درخت راستی بارت ز گفتار
که بارش گوهر است و برگ دینار
که بی نقطه نگردد خط پرگار
زدلها کی زداید زنگ و رنگار
چرا داری همی زاموختن عار
گناهان کرده ای بر پشت انبار
همیگویند کاینجا نیست گفتار

در ذکر بعضی از حالات شباب خود فرموده

تا کی تو بتن بر خوری از نعمت دنیا
بی سود بود هر چه خورد مردم در خواب
خفته چه خبر دارد از چرخ و کواکب
اینخاك سیه بیند و آندایره سبز
بیدار شوای خفته چهل سال بخوش خواب
گر راه نیابی نه عجب دارم زیراك
بگذشت ز هجرت پس سیصد نود و چار
بالنده بیدانش مانند نباتی
از حال نباتی بر سیدم بستوری
در حال چهارم اثر مردمی آمد

یکچند بجان از نعم دانش بر خور
بیدار شناسد مزه را منفعت و ضرر
تار از چه رانداست در این گوی مغیر
که تیره و گه روشن و گه خشك و گهی تر
بنگر که زیارانت نماندند کس ایدر
من چون تو بسی بودم گمراه و مخسر
بنهاد مرا مادر بر مرکز اغیر
کز خاك سیه زاید و از آب مقطر
یکچند همی بودم چو نمرغك بی پر
چون ناطقه ره یافت درین جسم مکدر

پیموده شد از گنبد بر من چهل و دو
 رسم فلک و گردش ایام و موالید
 چون یافتم از هر کس بهتر من خود را
 چون باز مرغان و چواشتر ز بهایم
 چون فرقان از کتب و چو کعبه ز بناها
 رویم چو گل زرد شد از درد جهالت
 کادم بمثل مشک بود دانش چون بوی
 برخاستم از جای و سفر پیش گرفتم
 از پارسی و تازی و از هندی و از ترک
 از فلسفی و مانوی و صابی و دهری
 از سنگ بسی ساخته مر بستر و بالین
 گاهی به نشیبی شده همگوشه ماهی
 که دریا که بالا که رفتن بیراه
 که حبل بگردن در مانده اشتر
 پرسنده همی رفتم زین شهر بدان شهر
 روزی برسیدم بدر شهری کانرا
 صحراش منقش همه مانده دیبا
 شهری که درو نیست جز از فضل منازل
 رفتم بر دربانش و گفتم سخن خویش
 این چرخ برینست پراز گوهر عالی

جویان خرد گشت مرا نفس خردور
 از دانا بشنیدم و برخواندم دفتر
 گفتم ز همه خلق کسی باید بهتر
 چون نخل ز اشجار و چو یاقوت ز جوهر
 چون دل ز تن مردم و خورشید ز اختر
 وین سرو بنا وقت بخمید چو چنبر
 دانا بمثل کان بود و دانش چون زر
 نر خاتم یاد آمد و نر گلشن و منظر
 از سندی و از رومی و از عبیری یکسر
 درخواستم این حاجت و پرسیدم بیمر
 از ابر بسی ساخته در خیمه و چادر
 گاهی بسر کوهی برتر ز دو پیکر
 که گوی و گهی ریک کهی جوی و کهی جر
 که بار به پشت اندر مانده استر
 جو بنده همی گشتم زین بحر بدان بحر
 اجرام فلک بنده بد آفاق مسخر
 آبش عسل صافی مانده کوثر
 شهری که درو نیست جز از عقل صنوبر
 گفتا بیرانده که نشد کانت گوهر
 لابل که بهشت است پراز پیکر دلبر

وله ایضاً رحمه الله

آن زرد تن لاغر گلخوار سیه سار
 همواره سیه سرش بیرند از یراک
 تا سرش نبری نکند میل برفتن
 چون آتش زرد است و سیه کار ولیکن
 هر چند که زرد است سخنهایش سیاه است
 گنگ است چو شد مانده و گویا چور و انشد
 مرغیست و لیکن عجبا بی پر از یراک
 مرغی که چو در دست تو جنبید به بیند
 تیری است که در رفتن سوفارش پیش است
 اقرار تو باشد سخنش گرچه روا نیست
 دشوار بود بانك تو از خانه بدهلین
 در دست خردمند همه حکمت گوید
 راز دل من باری یکسر همه با اوست

زرد است و ضعیف است و چنین باشد گلخوار
 هم صورت مار است و بیرند سرمار
 چون سرش نبری برود زود نگوینسار
 این ز آب شود زنده و آتش بمرد زار
 گر چه سخن خلق سیه نیست بگفتار
 زیرا که جدا نیست ز گفتارش رفتار
 خوردش همه قار آمد و رفتنش بمنقار
 از جنبش او عقل ترا مردم هشیار
 هر چند که هر تیر ز پس دارد سوفار
 در دین که کسی از کس دیگر کند اقرار
 و آسان بود آوای وی از بلخ به بلغار
 جز ژاژ نخواهد همه در دست سبکسار
 زیرا که امینست و سخندان و بی آزار

ای مرکب علم و سخن حکمت لیکن
من نقش همی بندم و تو جامه همی باف
دیبای تو بسیار به از دیبه رومی
چون لؤلؤ شهوار نباشد جو اگر چند

انگشت خردمند ترا مرکب رهوار
اینست مرا با تو همه کار پیا دار
هر چند که دیبای ترا نیست خریدار
جو را بگزیند خر بر لؤلؤ شهوار

وله ایضاً نورالله روحه

فی المواعظ والنصایح والتحقیق والتجرید

چون گشت جهان را دگر احوال عیانیش
بر حسرت شاخ گل در باغ گوا شد
تا زاغ بیباغ آمد بلبل ز فصاحت
شرمنده شد از باغ سحر گلبن عریان
کهسار که چون رزمه بزاز بد اکنون
چون زر مزور نگر آن لعل بدخشیش
بس باد جهد سرد ز که لاجرم اکنون
خورشید پیوشد ز غمش پیرهن خز
بر مفرش پیروزه بشب شاه حبش را
بنگر بستاره که بتازد سپس دیو
مانند یکی جام یخ نیست شباهنگ
گر نیست یخین چون که چو خورشید بر آید
پروین بچه ماند بیکسی دسته نرگس
این دهر دهنده بیکسی مرکب ماند
گیتیت بیکسی بنده بدخوست مخوانش
از بهر جفا سوی تو آید ز درخویش
دشمن چون کو حال شدی گرد تو گردد
چونانکه چو بز بهتر و فربه تر گردد
فرزند بسی دارد ایندهر جفا جوی
ناکس بتو جزم حنت و خواری نرساند
بر گاه نه بینی مگر آنرا که سزا هست

زیرا که بگسترد خزان راز نهانیش
بیچارگی وزردی و کوژی و نوانیش
بر بست زبان و ظرب و لحن و آغانیش
وز آب روان شرمش بر بود روانیش
گر بنگری از کلبه نداف ندانیش
چون چادر گازر نگر آن برد یمانش
چون پیر که یاد آید از روز جوانیش
اینست همیشه سلب خوب خزانیش
از سوده پاکیزه بلور است اوانیش
چون زر گدازیده که بر قیر چکانیش
بز دوده بقطره سحری چرخ کیانیش
هر چند که جویند نیابند نشانیش
یا نسترن تازه که بر سبزه فشانیش
کز کار نیاساید هر چند دوانیش
زیرا ز تو بدخوب گریزد چو بخوانیش
مگذار وز دردور بران گر بتوانیش
زنهار مشو غره بدان چرب زبانیش
از بهر طمع بیش کند مرد شبانیش
هر یک بده بیحاصل چون مادرزانیش
هر چند که تو بر فلک ماه رسانیش
کز گاه بر انگیزی و در چاه نشانیش

وله ایضاً

بفریفت این جهان چو اهریمنش
چون مرد شور بخت شد و روز کور
هر چ آن گران بخرد ارزان شود
بر هر که تیر راست کند بخت بد
و آنرا که روزگار مساعد شد است
پروین بجای قطره ببارد زمینغ

تا همچو موم نرم کند آهنش
خشکی و درد سر کند از روغنش
در جیب وجبه ریک شود ارزنش
بر سینه چون خمیر شود جوشنش
با ناو کی نبرد کند سوزنش
گر میغ بگذرد ز بر برزنش

زی من یکی است نیک و بد دهر از انک
 آویخته است زهرش در نوش او
 آگه منم ز خوی بد او از انک
 بفکن سپر چو تیغ بر آهتخت و تیر
 آنرا که حاسد است حسد خود بست
 خواهد که خرمن تو بسوزند نیز
 درهاونی که صبر بکوبد طبیب
 گلشن چو کرد مرد دروگاه دود
 بر نور ایزد است دل راست گو

سورش بقا ندارد چون شیونش
 آمیخته است تیره با روشنش
 کس نازموده هرگز پیش از منش
 غره مشو بلا به مرد افکنش
 اندر دل ایستاده پیا دشمنش
 هر مدبری که سوخته شد خرمنش
 چون صبر تلخ تلخ شود هاوونش
 گلخن شود زدود سیه گلشنش
 ز اسپند یار داد خیر بهمنش

وله ایضا

جهان خود دگر گو نه شد روز گارش
 بدیبا بپوشید نوروز رویش
 به نیسان همی قرطه سبز پوشید
 گراژنگ خواهی بیستان نگه کن
 بصحرا بگسترد نیسان بساطی
 نگه کن باین کاروان هوایی
 سوی بوستانش فرستاده دریا
 که دید است هرگز چنین کاروانی
 بسال تو ایدون شد آن سال خورده
 چو حورا که آراست این پیرزن را
 کناره کند زو خردمند مردم

بدو مهربان گشت صورت نگارش
 بلؤلؤ بشت ابر گرد عذارش
 درختی که آبان برون کرد ازارش
 که بر نقش چین شد میان و کنارش
 که یاقوت بود است و پیروزه تارش
 که بر در ناب است یکرویه بارش
 بدست صبا داده گردون مهارش
 که جز قطره باری ندارد قطارش
 که بر خواست ازهر سوئی خواستارش
 همانکس که آراست پیرار و بارش
 نگیرد بجز جاهل اندر کنارش

وله فی الحقایق والمدایح لعلی بن ابیطالب علیه السلام

چه بود اینچرخ گردون را که دیگر گشت سامانش
 ز سر بنهاد شاخ گل بیاغ آن تاج پردرش
 همان که سر که پوشیدش بدیبا باد نوروزی
 یکی گردنده کوهی بر شد از دریا سوی گردون
 نهنگی را همی ماند که گردون را بیو بارد
 نباشد جز یکی میدان نشیب کوه و هامونش
 بغرد همچو اژدرها که بر عالم بیا شوبد
 گرائید آب و آتش گشت بر گردون که پنداری
 بعیرد چون بگرید سیر تا هشیار پندارد
 مگر تخت سلیمانست کز دریا سحر گاهان
 چنین تیره چرائی ای همایون تخت رخشنده

به بستان جامه زربفت بدریدند خوبانش
 برخ بر بست خورشید آن نقاب خز خلقانش
 خزانی باد پنهان کرد در محلوج کوهانش
 که جز کافور و مروارید و گوهر نیست در کانش
 چو از دریا بر آید جرم تیره رنگ غضبانش
 نباشد جز یکی لقمه خراب خاک و عمرانش
 بیارد آتش و دود از میان کام و دندان
 زخشم خویش و از رحمت مر کب کرد یزدانش
 که چیزی جز که گریه نیست تر کیب تن و جان
 نیاید زی که و هامون مگر با باد جولانش
 همانا کز سلیمانیت بدزدیدند دیوانش

تو مرغان را همی سایه کنی امروز اگر روزی
فلک را پرده و که را کلاه و خاک را خیمه
سخن عنوان نامه مردم آید هر کرا خواهی
نکوهش مرده را ماند ستایش زندگانی را
بهیورد صورت جسمی نماند جز سخن زنده
همی طاووس را بکشی ز بهر پر رنگینش
بحکمت کوش تا باشد که باشی بلبل یزدان
نه بینی چند احسان کرد بی طاعت بجای تو
زمین خوان خداست ای برادر پرز نعمتها
نیابد آنخوشی حیوان که مردم یابد از دنیا
ندارد شادمانش روی خوب و خشت سقلاطون
بیابانست و گر باغست یکسانست سوی او
پدید آمد سوی دانا که عالم خوان یزدانست
بچشم دل یکی بنگر بین این خوان پر نعمت
ترا افلاک و دوران خواند در میدان یزدانی
زمین چو گان و گردونست میدان خلق تو بروی
یکی زندان تنگست اینکه باغش ظن بردن ادا
بکش نفس ستور بر ابدست حکمت و طاعت
مرا در پیرهن دیوی منافق بود و گردنکش
مرا گویند بددین است و فاضل بهتر آن بودی
همیگوید پیر سیدش پس از ایمان بفرقان در
اگر کمتر ندارد مرعلی را از همه یاران
چرا گوید خردمند آنچه ندهد بر صواب آن
علی هارون امت بود و آن دشمن همیدارد
زهی مشهور شیر نر که اندر بدر و در خیبر
شدی حیران و بی سامان و کردی نرم گردن را

ترا سایه همیکردند و اورا نیز مرغانش
میانجی کرد یزدانت میان چرخ و ارکانش
که بر خوانی بچشم و گوش بنگر سوی عنوانش
چو نادانی بود علت مدان جز علم درمانش
سخن دانا را بدین دعوی چو خورشید است بر هانش
بداری زنده بلبل را ز بهر حسن الحانش
بمانی جاودان اندر بهشت خلد و رضوانش
اگر طاعت کنی بیشک مضاعف گردد احسانش
که جز مردم نیابد بر همی از نعمت و خوانش
اگر چه زو فزون از ما تواند خورد حیوانش
نبخشد بوی خوش هر گز عبیر و عنبر و بانش
نه مست و خوش کند اینش نه مست و وحش کند آنش
و حیوان چون طفیلانند و جز تو نیست مهمانش
که بنهاد است پیش تو درین زنگاری ایوانش
برونت رفت باید تا نگردد تنگ میدانش
مگر گوئی یکی گردنده گوئی پیش چو گانش
ستور است آنکه ندارد که بستانست زندانش
بکش زین دیو دستت را که بسیار است دستانش
ولیکن عقل یاری داد تا کردم مسلمانش
که دینش پاک بودی و نبودی فضل چندانش
ز پیغمبر رسول مصطفی و ز فضل یارانش
نباشد جز که باطل از خدا اسلام و ایمانش
گواهی عقل بی آفت نه نیز آیات فرقانش
مرا ورا کش همی آموخت ره فرعون و هامانش
هوا از ابر خون بارید بر صمصام خندانش
اگر دیدی بصف دشمنان سام نریمان

وله فی الحقایق والنصایح

چو عمر در آتش فزاید در آتش
که زهر است در نوش ورنجست نارش
کرا بر گرفت او که نفکند بازش
وزو زار گردی چو بردی نمازش
دری را که کرد است عصیان فرازش
مکن خیره رنجه براه حجازش
حقیقت شود سوی دانا مجازش

و بالست بر مرد عمر در آتش
جهان فریبنده نوش پرور
کرا داد چیزی کز او باز نسته
نمازت برد چون بشوئی ازو دست
کند باز هر گز مگر دست طاعت
اگر جانت مرکب ندارد ز دانش
اگر ره گشاده شود سوی دانش

در نعت و مدح حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب
صلوات الله وسلامه علیه

آنکه پیش از دگران بود به شمیر و بعلم
آنکه معروف بدو شد بجهان روز غدیر
آنکه تاهر کس منکر شدی از خلق جهان
مر خردمند بدانند که بدین وصف علی است
معدن علم بود آنکه بتاویل و بتیغ
مایه خوف و رجا را بعلی داد خدای
گر شما ناصبیانرا بجز او هست امام
گاورا گرچه گیانیست چو لوزینه تر
بخطا غره مشو گرچه خداوند نکرد
دو جهانست و تو از هر دو جهان مختصری
تنت فرزند گیاه است و گیاه بچه خاک
تن زمینی است میفرزش و بفکن بزمین
علت جهل چو مرجان ترا رنجه کند

آنکه بگزید و وسی کرد نبی بر سرماش
وز خداوند ظفر خواست پیمبر بدعاش
جز که شمشیر نبودی بگه حرب گواش
چو نرسید اینهمه اوصاف بگوش شنواش
مایه جنگ و بلا بود وجدال و برخاش
تیغ و تاویل علی بود همه خوف و رجاش
نیستم من ز پس آنکس و دادم بشماش
به گوارد به همه حال ز لوزینه گیاش
هر کسی را که خطا کرد مکافات خطاش
جان تو اهل معاد است و تنت اهل معاش
زین همیشه نبود میل مگر سوی نیاش
جان سمائست بی فروزش و بر بر بسماش
داروی علم خورایرا که ز علم است شفاش

وله ایضا

مرد را خوار چه دارد تن خوشخوارش
هر که او انده و تیمار تو نگزیند
تن همان خاک گران سیه است از چند
هر که با اوت همی صحبت و رای آید
صورت خوب بسی باشد بی حاصل
هر که را چرخ ستمکاره برد بر گاه
تا به پیکار بود صلح طمع میدار
این جهان پیر زنی سخت فریبنده است
پیش از آن کز تو ببرد تو طلاقش ده

چون ترا خوار کند چون نکنی خوارش
تو بخیره چه خوری انده و تیمارش
شاره زربفت کنی کرته و شلوارش
بر درس ای پور نخست از ره و رفتارش
بر در و در گه گرما به و دیوارش
بفکند باز خود آنگاه نگو نساارش
چون بصلح آید می ترس ز پیکارش
نشود مرد خردمند خریدارش
مگر آزاد شود گردنت از عارش

هم در مدح حضرت امیر المؤمنین (ع)

این طارم بیقرار ازرق
کوشم نشود لحن بلبل
ای تاخته شصت سال زیرت
با پشت چو حلقه چند گوئی
یکچند بزرق شعر گفتی
حق نیست مگر که حب حیدر
گیتی همه جهل و حب او علم
در بحر ضلال کشتی نیست

بر بود ز من جمال و رونق
چون گشت پر مبرنگ عقق
این مرکب بیقرار ابلق
وصف سر زلفک معلق
بر چشم سیاه و شعر ازرق
خیرات بدو شود محقق
مردم همه تیره او مروق
جز حب علی بقول مطلق

ای غرقه شده بآب طوفان

بنگر که به پیش تست زورق

وله ایضا

این باز سیه پیسه نگر بی پر و چنگال
بی آنکه به بینیش تو خوش خوش بر باید
احوال دگر گردد ازو بر من و بر تو
بنگر که بدل کرد بامروز ترا دی
دیدنی که نه عم بودی و نی خال کسیرا
بنگر که کجا خواهدت این باز همی برد
زین جای چو چپال تهیدست برون رفت
دانا بسخنهای خوش و خوب شود شاد

کو هیچ نه آرام همی یابد و نی هال
گاهی زن و فرزند و گهی خان و گهی مال
هموار و نخواهد شدن او را دگر احوال
مر بار ترا باز همو کرد بامسال
او کرد ترا عم و همو کرد ترا خال
دیوانه مباش آب میماید بغربال
محمود که چندان بستد مال ز چپال
نادان بسرود و غزل مطرب و قوال

وله ایضا

مانده بیمگان بمیان جبال
یکسره عشاق مقال منند
نام سخنهای من از نظم و نشر
نظم نگیرد بدلم در غزل
از چو منی صید نیابد هوا
با تن رنجور درین تنگ غار
بلیخ ترا دادم ویمگان به من
دست من و دامن آل رسول
فردا معلوم تو گردد که کیست

نیستم از عجز و نه نیز از کلال
در گه و بیگه بخراسان رجال
چیست سوی دانا سحر حلال
راه نیابد بدلم در غزال
زشت بود شیر شکارشکال
مونس من خبر سول است و آل
این دره خشک و جبال و تلال
وز دگران باز گسستم خیال
نزد خدای از من و تو بر ضلال

در تحقیق و حکمت و مذمت دنیا و تعریف آدمی گوید

گنبد پیروزه گون پر ز مشاغل
علت جنبش چه بود زاول بودش
کیست مرا این قبه را محرك اول
از پس بی فعلی آنکه فعل ازو بود
جز که به حاجت نجنبید آنچه بجنبید
علت جنبش چه چیز حاجت ناقص
ناقص محتاج را کمال که بخشد
بار درخت جهان چه آمد مردم
بار چو فرزند و تنخم او پدر اوست
تو که بر تنخم عالمی که مرا و را
صانع و مصنوع را تو باشی فرزند
قول مسیح آنکه گفت زی پدر خویش
عاقل دانست کوچه گفت ولیکن

چند بگشته است گرد این کره گل
چیست در این قول اهل علم اوایل
چیست ازین کار کرد بهر مو حاصل
از چه قبل گشت باز صانع و فاعل
وین نشود بر عقول مبهم و مشکل
حاصل صنعت چه چیز مردم عاقل
جز گهر بی نیاز ساکن کامل
بار درختان ز تنخمه است دلایل
از جو جو زاید و ز پلپل پلپل
برگ سخن گفتن است و بار فضایل
پس چو پدر شو کریم و عادل و فاضل
میشوم این رمز بود نزد افاضل
رهبان خود گمراه است و هر قل جاهل

مال چنه است و زمانه دام جهانست
مرغ که در دام و بر چنه طمع افکند
بهر عظیم از قیاس عالم عالیست
باز جهان بحر دیگر است و بدودر
باد مقابل چوراند کشتی راراست
ساحل تو محشر است نیک بیندیش

وله ایضا

اندر افتی بچاه نادانی
دل و فکرت بلند و روشن کن
بفکن از پشت خویش چهل و بدانک
تن بعلم و عمل فریخته کن
در دوزخ نه بیند ایچ سخنی
جز که در کار دین و جستن علم
ذوالجلال از تو هیچ راضی نیست

وله ایضا

بحکمت است و خرد بر فزود مردم را
یکی ز ما چو گل است و یکی ز ما ست چو خار
سخن بعلم بگوئیم تا ز یکدیگر
سخن پدید کند کز من و تو مردم کیست
جهان خدای جهانرا مثل چو بستان نیست
بیای تا من و تو هر دو ای درخت خدای
لجاج و مشغله ما آغاز تا سخن گوئیم
اگر تو ای بخرد ناصبی مسلمانانی
محمد و علی از خلق بهترند چه بود
خزینه دار خدایند و سرهای خدای
ترا اگر نه گوارد شکر که بیماری
چو داد مارا یزدان بچملگی حیوان
مبارزان سپاه شریعتیم و قران

وله ایضاً

من دگرم یا دگر شد است جهانم
شیخ و جوان را بقهر پیر نکردم
خطبه نجستم بکاشغر و به بغداد
نامه آزادی آمد است سوی من
آنکه دهانت بدو نکو شود و تر

ای همه ساله بدام و بر چنه مایل
بخت بدانگاه خاردش رگ بسمل
کشتی او چیست این قباب اسافل
شخص تو کشتی است عمر باد مقابل
هم بر ساندش اگر چه دیر بساحل
تا بچه بار است کشتیت متحمل

چون نیابی بسوی علم دلیل
روی روشن چه سود و قد چومیل
چهل باریست سخت زشت و ثقیل
نام چه صالح و چه اسماعیل
بوی جنت نیابد ایچ بخیل
در همه کارها مکن تعجیل
چه بجوئی رضای میر جلیل

و گرنه ما همه از روی شخص همواریم
اگر چه یکسره جمله بسان گلزاریم
جدا شویم که ما هر دو اهل گفتاریم
که بی سخن تو و من هر دو نقش دیواریم
که ما بجمله در این بوستان در اشجاریم
ز بار خویش یکی چاشنی فرود آریم
که ما ز مشغله تو ز خانه آواریم
ترا که گفت که ماشیعه اهل زنا ریم
که از فلان و فلان نشان شریک برداریم
همی بما برسانند کاهل اسراریم
شکر خوش است سوی ما که ما نه بیماریم
مگر خرد که بدان برستور سالاریم
از آنکه شیعه حیدر سوار کراریم

هست جهانم همان و من نه همانم
پس بچه دشمن شدند پیرو جوانم
بد بچه گوید همی خلیفه و خانم
پنهان در شد ز خلق در دل و جانم
خشک کند یاد او ز بیم دهانم

هیکل من دان علم فریشتگانرا
 ملک سلیمان اگر ببرد یکی دیو
 ای بسوی خویش کرده صورت من زشت
 آینه ام من اگر تو زشتی زشتم
 زیر درخت من آی گرت مراد است
 کشت خرد را بیباغ دین حق اندر
 تیر مرا جز سخن نباشد پیکان
 گر عدوی من بمشرق است و بمغرب

گر چه بیمگان ز شر دیو نهانم
 با سپه دیو من چه کرد توانم
 من نه چنانم که میبرند گمانم
 ورتو نکوئی نکوست سیرت و سامنم
 کت زبر شاخ مردمی بنشانم
 تازه کنم کز سخن چو آب روانم
 تیر سخن را بنان سزا است کمانم
 آسان من تیر خود بدو برسانم

در نعت و مدح حضرت امیر المؤمنین صلوٰۃ الله و سلامه علیه

دل ز افتعال اهل زمانه ملا شدم
 گاهی ز درد عشق پی خوب چهرگان
 وقت خزان بیاد رزان شد دلم فراخ
 این آسیا دوان و درو من نشسته پست
 پنداشتم که دهر چرا گاه من شد است
 از مال شاه و میر چو نومید شد دلم
 از شاه زی فقیه چنان بود رفتنم
 فرعون روزگار بمن کینه جوی گشت
 اعدای اولیای خدایم عدو شدند
 عیبم همی کنند بدان چم بدوست فخر
 احرار روزگار رضا جوی من شدند
 احمد لوای خویش علی را سپرده بود

زایشان بقول و فعل ازیرا جدا شدم
 گاهی ز حرص مال پس کیمیا شدم
 وقت بهار شاد به سبزه و گیا شدم
 ایدون سپید سار در این آسیا شدم
 تا خود ستوروار مراو را چرا شدم
 زی اهل طیلسان و عمامه وردا شدم
 کز بیم مور در دهن اژدها شدم
 چون من بعلم در کف موسی عصا شدم
 چون اولیای او را من زاولیا شدم
 فخرم بدانکه شیعه آل عبا شدم
 چون برگزیده علی المرتضی شدم
 من زیر آن بزرگ مبارک لوا شدم

در صفت ضعف و پیری و شکستگی خود

و حقیقت ائمه هدی (ع)

گر مستمند و با دل غمگینم
 ز نهار ظن مبر که چنین مسکین
 یا زانده و غم الفی سیمین
 نسرین زنج همی چکنم اکنون
 در مسکنی که هیچ نفرساید
 در لشکر زمانه بسی گشتم
 از دیدن دگر دگر آئینش
 بازی گر است این فلک گردان
 امروز باز پاک ز من بر بود
 یکچند پیش گاه همیدیدی
 آزرده این و آن بجز از من

خیره مکن ملامت چندینم
 اندر فراق زلفک مشکینم
 ایدون چنین چو نونی زرینم
 کز عارضین خوشه نسرینم
 فرسوده گشت هیکل مسکینم
 پر گرد از آن شد است ریاچینم
 دیگر شده است یکسره آئینم
 امروز کرده لاعبه تلقینم
 آن حله های خوب نو آئینم
 در مجلس ملوک و سلاطینم
 گفتستی از نژاده تنینم

آهو خجل ز مرکب رهوارم
 و اکنون تذرو بامن کی سازد
 با زخم تیغ دنیا بس باشد
 منگر بدانکه در دره یمگان
 فخرم بس آنکه دره دین حق
 بر حب آل احمد شاید گر
 گر اهل آفرین نمی هر گز
 از جان پاک رفته به علین
 مغلوب گشت اول اذین دیوان
 سقراط اگر بر جعت باز آید
 گر ناصبی مثل مگسی گردد
 چون من سخن بشاهین بر سنجم
 نپسندم اربگرد و بگراید
 زیرا که بر گرفت بدست عقل
 زی جوهران علوی رهبر گشت
 زانم بعقل صافی کاندردین
 نزدیک عاقلان غسل النحل
 از من چو خر ز شیر مرم چندین
 افسانها بمن بر چون بندی
 بر من گذر یکی که به یمگان در
 شهید و تبر زدم زره معنی

طاووس زشت پیش نم زینم
 کز عارضین چو سینه شاهینم
 پرهیز جوشن و زهرم دینم
 محبوس کرده اند مجانینم
 بر مذهب امام میامینم
 لعنت همی کنند ملاعینم
 جهال چون کنند نفیرینم
 و ز جسم تیره مانده به سجینم
 نوح رسول من نه نخستینم
 عشری گمان بریش ز عشرینم
 نگذشت یارد از در غزینم
 آفاق و انفس اند موازینم
 از ذره ای زبانه شاهینم
 ایزد غشاوه از دو جهان بینم
 این جوهر کشف فرودینم
 بر سیرت مبارز صفینم
 و اندر گلوی جاهل غسلینم
 ساکن سخن شنو که نه سکینم
 گوئیکه من بچین و بماچینم
 مشهورتر ز آذر بر زینم
 گرچه بنام تیغ و تبر زینم

در صفت پیری خود گوید

فرو بارید مروارید گرد این سیه دیبا
 بروارید و دیبا شاد باشد هر کسی جزم
 بگریم من بدین تر گس که بر عارض پدید آمد
 نه چون موسی بود هر کس که عمرانش پدر باشد
 اگر فضل رسول از رکن و زمزم جمله برخیزد
 چو چشم از نور و ماه از خور بدانش گشت دل زیبا
 شریعت کان دانش گشت و فرقان چشمه حکمت
 ترا دیو است اندر طبع رستم خو ستم پیشه

که بردو عارض من بست دست بی وفا عالم
 که دیبای بنا گوشم بروارید شد معلم
 مرا زیرا که بفزاید چو تر گس را بیابدنم
 نه چون عیسی بود هر کس که باشد مادرش مریم
 یکی سنگی بود رکن و یکی شوراب چه زمزم
 چو جسم از جان و باغ از نم بدانش گشت جان خرم
 یکی مر راغ دین را که یکی مر آب دین را
 به بند طاعتش گردن به بند ورستی از رستم

وله ایضاً

از بهر چه این کبود طارم
 زیرا که در آن خزان بزر آب

پر گرد شد است و تارو معلم
 بر دشت بهشت سبز بیرم

گشت آب پراز نم کدر صاف
 ور گشت شمیده گلبن زرد
 و ربلبل را گسسته شد زیر
 چون باغ خزان بیافت در باغ
 وز درد بگشت زرد و پرگرد
 پوشیده لباس خزادکن
 آن نارنگر چو حلق سهراب
 بر بود خزان زباغ رونق
 وز جهل و جنون خویش بنهاد
 این بود همیشه رسم گیتی
 بسیار مگوی هر چه یابی
 نا گفته سخن خیوی مرداست
 بگسل طمع از وفای جاهل
 زیرا که اگر چو ابر بر شد
 کردار مدار خار و سوزن
 وز عقل بین بفعل پیدا است
 زیرا که جهان از آزمایش
 این جنبش بقرار يك حال
 زین تاختن شب از پس روز

گر گشت هوای صاف پر نم
 داد است به سیب گونه و شم
 بر بست غراب بیمزه بم
 زان ریخته گشت لاله را دم
 رخسار ترنج و سیب ازین غم
 بر ماتم لاله چرخ اعظم
 وان آب نگر چو تیغ رستم
 بستد ز جهان جمال بستم
 بر تارك نرگس افسر جم
 شادیش غم است و شکرش سم
 با خار مدار گل دمام
 خوش نیست خیو مگر که در فم
 هر چند که بینیش مقدم
 از دود سیه نیایدت نم
 گفتار حریر و خز و ملحم
 اندر دل دهر راز مبهم
 بس نادره ناطقی است ابکم
 افتاده درین بلند بیکم
 چون از پس نقره خنگ ادهم

صفت تجرید و تفرید و حکمة خود گوید

پانزده سال بر آمد که به یمگانم
 بدو بندم من زیرا که تن و جانرا
 چه عجب گر ننهد دیو مرا گردن
 همچو خورشید منور سخنم پیدا است
 نور گیر دلت از حکمت من چون ماه
 کان علم و سخن حکمت یمگانست
 گرد گر گشت تنم نیست عجب زیراك
 با گروهی که بخندند و بخندانند
 از غم آنکه دی از بهر چه خندیدم
 خنده از بیخردی خیزد و چون خندم
 تازه رویم بمثل لاله نعمان بود
 گریباد تو کنم خرمن خود را باد
 دی بدشت از سر چون گوی همی گشتم

چون واز بهر چه زیرا که بزندانم
 عقل بسته است و بتن بسته و حیرانم
 سرزنش چون کنیم من نه سلیمانم
 اگر بفرسوده تن از چشم تو پنهانم
 که دلت را من خورشید درخشانم
 تا من ای مرد خردمند به یمگانم
 از تن تیره درین گنبد گردانم
 چون کنم چون نه بخندم نه بخندانم
 خود من امروز بدل خسته و گریانم
 چون خرد سخت گرفته است گریانم
 گاه پوسیده شده لاله نعمانم
 نبود فردا جز باد در انبانم
 وز جفای فلک امروز چو چوگانم

گر من آنم که چو دیباچه نو بودم
زین پسم باز کجا برد همی خواهد
گر بدندان بجهان خیره در آویزم
بیشتر زانکه از این خانه بخوانندم
حق هر کس بکم آزاری بگذارم
خشم یکسو کن اینک من و اینک تو
چون بحرب آئی با دشنة نرم آهن
تخته کشتی نوحم بخراسان در
غرقه اند اهل خراسان و نه آگاهند
ای سرمایه هر نصرت مستنصر

چونکه امروز چو خفتانه خلقانم
چون برون آرد از اینخانه ویرانم
نهلندم ببرند از بن دندانم
نامه خویش هم امروز فرو خوانم
که مسلمانی اینست و مسلمانم
گر سواری پس پیش آی بمیدانم
مکن ای غافل بندیش زسوهانم
لاجرم هیچ خطر نیست ز طوفانم
سر بزانو بر مانده چنین زانم
من اسیر غلبه لشکر شیطانم

هم در تجرید و تفرید خود گفته

اگر بر تن خویش سالار و میرم
چو من پادشاه تن خویش گشتم
بتاج و سریرند شاهان مشهر
به چشم ندارد خطر سقله گیتی
بگاه درشتی در شتم چوسوهان
بباریک و تاری ره مشکل اندر
نظام سخن را خداوند و جهان
ز گردون چو برنامه من بتابد
من از پاک فرزند آزادگانم
ندانم جز این عیب مرخویشتن را
بدانست فخرم که چهار امت
ز من سیر گشتند و نشگفت ازیرا
ازیرا نظیرم همی کس نیامد
چگونه به پیش من آید ضعیفی
اگر خصم امروز دی من بهارم
چو من بر بیان دست خاطر گشایم
چو تیر سخن را نهم پر حجت

ملامت همی چون کنی خیر خیرم
اگر چند لشکر ندارم امیرم
مرا علم و دینست تاج و سریرم
بچشم خردمند ازیرا خطیرم
بهنگام نرمی بنرمی حریرم
چو خورشید روشن بخاطر منیرم
دل عنصری داد و طبع جریرم
ثنا خواند از چرخ تیرد بیرم
نگفتم که شاپور بن اردشیرم
که بر عهد معروف روز غدیرم
بدانند دشمن قلیل و کثیرم
سگ از شیر سیر است و من نره شیرم
که بر رای آن رهبر بی نظیرم
که از سنگ او ننگ دارد خمیرم
و گراوسه و ماست من ز مهریرم
خردمند گردن نهد ناگزیرم
نشانه شود ناصبی پیش تیرم

وله ایضا

من چو نادانان بر درد جوانی ننوم
پیری ای خواجه یکی خانه تنگست که من
بل یکی چادر تیره است که تا بافتهش
گر بر آیم ز بن چاه چه با کست که من
بر سرم گیتی جو گشت و بر آورد خوید

که در اینکار نه من باز پسینم نه نوم
در او را نه همیابم هرسو که شوم
نه همی دوست پذیرد ز منش نه عدوم
شصت و دو سال بر آمد که در این ژرف کوم
بیگمان بدرودا کنونش که شد زرد جوم

چو همی بدو داین سفله جهان کشته خویش
 دشمنانند مرا خوی بدو آزو هوا
 این سه دشمن چو همی سوی من آیند بحرب
 من همیدانم اگر چند ترا نیست خبر
 چون بجان اندر کرد است وطن دشمن من
 ای غزل گوی لهو جوی ز من دور که من
 چون تو از دنیا گوئی و من از دین خدای
 تا همی رود و سر و دست رفیق و کفوت
 طبع من با تو نیار آمد و با سیرت تو
 ای امید همه امید و ران روز شمار
 چون یقینم که نگیرد تهمی خواب و غنو
 وز پس آنکه منادیت شنیدم ز دلم
 بجوانی چو مرا باز نشد چشم خرد
 گر دلم نیز سوی حرص و هوا میل کند
 جامه دین مرا تار نمایی و نه بود
 چون بخار و خوم بر نم رحمت بچکید
 جز پرستنده یزدان و ثنا گوی رسول

بیگمان هر چه که من نیز بکارم دروم
 از هوا خیزم و بگریزم از آزو خوم
 نیستشان خنجر برنده مگر آرزوم
 که همی هر سه ببرند بحیلت گلوم
 من چپ در است چو دیوانه ز بهر چه دوم
 نه ز اهل غزل و رود و فسوس و لاهوم
 تونه آن منی و نیز نه من آن توم
 بیگمان شو که نباشی تو رفیق و کفوم
 اگر از جهل و جفا چون تو بر آید سر و دم
 بس بزرگست بفضل تو امید عفوم
 من بی طاعت در طاعت تو چون غنوم
 گر نه بیهوشم بانك عدویت چون شنوم
 شاید از هرگز بر روز جوانی بنوم
 در خور لعنت و نفرین و سزای تفوم
 گر نکردی بزمین دست الهی رفوم
 بارور شد به تنم رحمت آن خار و خوم
 تا بوم هرگز یکروز نخواهم که بوم

در نصیحت و حکمة و موعظه فرماید

ای نبس پیره گر شریفی و گردون
 نیست به نسبت بس افتخار که هرگز
 تن صد فستای پسر بدین و بدانش
 اهر و ن از علم شد سمر بجهان در
 راه تو زی شر و خیر هر دو گشاده است
 دیو و فرشته بخاک و آب درون شد
 زنده بآبند زندگان که چنین گفت
 هر که مرا این آب را ندید درین خاک
 زنده زما ای پسر نه این تن خاک کیست
 بل کز ما زنده و شریف و سخنگوی
 مردم اگر ز آب مرده زنده بماندی
 آب خدا آنکه مرده زنده بدو کرد
 در دهن پاک خویش داشت مرا آنرا
 اصل سخنها دم است سوی خردمند
 گر به سخن زنده کرد مرده مسیحا
 گفته دانا چو ماه تو بفرو نیست

نبسه گردونی و نبیره گردون
 نبسه گردون و دون نبود مگردون
 جانت پیروز درو چو اولو مکنون
 گر تو پیاموزی ای پسر توئی اهر و ن
 خواهی آیدون گرای و خوی آندون
 دیو مغیلان شد و فرشته زیتون
 ایرد سبجان بیچگونه و بیچون
 تشنه چو هاروت ماند و غرقه چو ذوالنون
 سوی پیمبر نه نیز سوی فلاطون
 نیست مگر جان فر خجسته میمون
 خلق نمردی هگرز بر لب جیحون
 آن پسر بی پدر برادر شمعون
 وز دهنش جز بدم نیامد بیرون
 معنی باشد سخن بدم شده معجون
 چون سخن خوب نیست سوی من افسون
 گفته نادان چنو کهن شده عرجون

فضل طبرخون نیافت سنجده هرگز

گرچه بدیدن چو سنجده است طبرخون

وله ایضاً

کمیت زبانرا ضمیر است میدان
خرد را عیان ساز و اندیشه رازین
سواران تازنده را نیک بنگر
عرب برره شعر دارد سواری
یکی باز جوید نهان راز پیدا
که دانست زاول چگوئی که ایدون
که دانست کز نور خورشید گیرد
که دانست کاندل هوا بیستونی
که دانست کاین تلخ و ناخوش هلیله
که بود آنکه او ساخت شنگرف رومی
که دانست کافزون شود روشنائی
که بود آنکه کمتر ز گفتار او شد
نگر جانور زان عزیز است بر ما
همی خویشتن را نبینیم نفی
بدرمان چشم سر اندر بماندی
ز چشم سرت گر نهانست چیزی
نهان نیست چیزی ز چشم سرو دل
خرد هدیه اوست ما را که در ما
بفرمان کسی را شود نیک بختی
نگهبان تن جان پاکست لیکن
بزدان دنیا درونست جانت
بیاموز اگر چند دشواری آید
ز برهان حجت سپر ساز و جوشن
بمیدان حکمت بر اسب فصاحت
ز روسیم و گوهر شد ارکان عالم
اگر جان نبودی بسیم وزر اندر
بفرمی ظفر جوی بر خصم جاهل
سخن چون حکیمان نکو گوی و کوتاه
نه بینی که بدرید صد من زره را
خرد را بایمان و حکمت پیور
ز بهر تو شد مشک و کافور و عنبر
اثرهای آن عالم است این کز وئی

سوارش چه چیز است جان سخندان
براسب زبان اندرین پهن میدان
درین پهن میدان ز تازی و دهقان
پزشکی گزیدند مردان یونان
یکی باز داندگران را ز ارزان
زمان را به پیمود شاید به پشکان
همی روشنی ماه و برجیس و کیوان
ستاده است دریا و کوه و بیابان
حرارت براند ز ترکیب انسان
ز گوگرد سرخ و ز سیماب لرزان
بچشم اندر از سنگ کوه صفاهان
عقیق یمانی ز لعل بدخشان
که بسیار نفع است مار از حیوان
نه در سیم وزر و نه در درو مرجان
یکی چشم دل را بکن نیز درمان
بماند ز چشم دل آن چیز پنهان
مگر کردگار جهان فرد سبحان
بفرمان او شد خرد جفت با جان
بدو جهان که باشد خرد را بفرمان
دلت را خرد کرد بر جان نگهبان
خردخواهدش کرد بیرون ز زندان
که دشوار ز آموختن گشت آسان
بمیدان مردان برون آی عریان
مکن جزبه تنزیل و تاویل جولان
چو پیوسته شد نفس کلی بارکان
بصد من درم کس ندادی یکی نان
که که را بفرمی کند پست بازان
که سبحان بکوته سخن گشت سبحان
بدان کوتاهی یکدرم سنگ پیکان
که فرزند خود را چنین گفت لقان
سیه خاک در زیر زنگاری ایوان
در این تنگ زندان تو شادان و خندان

اگر نیستی آنجهان خاک تیره
چنین چند گردی درین گوی گردان
بچنگال و دندان جهان را گرفتی
کنون زانکه گردی و خوردی بتوبه

شکر کی شدی هرگز و عنبر و بان
کزین گوی گردان شدت پشت چو گان
وایکن شدت کند چنگال و دندان
همی کن ستغفار و میخور بشیمان

وله ایضا

این گنبد پیروزه بیروزن گردان
ناگاه گلستانش بدید آرد گلها
این گوی گران را بهوا بر که نهاد است
هر چند که بر منبر دانا بنشیند
از مرد بدید آید حکمت نه ز منبر
گویند که پیغمبر ما امت و دین را
پیغمبری ای بیخردان ملک آلهیست
هرگز ملکی ملک به بیگانه نداد است
با دختر و داماد و بنی عم و نبیره
از بهر چگوئید چنین خام سخنها
آنگاه شوید آگه ازین بیهده گفتار
حسرت نکند کودک را سود به پیری
ای بار خدای همه ذریت آدم
از نام تو بگدازد بدخواه تو کوئی
گر جمله یکی نامه شود عدل و سیاست
من بنده چو مستنصر بالله بگوید
آنی که بدید آمد در باغ شریعت
چون خطبه بنام تو رسانم بسخن بر

چونست چو بستان گه و گاهی چو بیابان
چون گشت بیابانش ز دیدار تو پنهان
مانا که شکفتی بود از تخت سلیمان
هرگز نشود همبر با دانا نادان
خورشید کند عالم پر نور نه سرطان
چون رفت ز عالم بفلان داد و به بهمان
از ملک قیصر به و از ملک خاقان
شونامه شاهان جهان پاک فرو خوان
میراث به همسایه دهد هیچ مسلمان
ای مغز شما دود زده ز آتش عصیان
کز حسرت و غم سنگ بخائید بدانند
هر گه که به پیری بگریزد ز دبستان
با ملک سلیمان توو با حکمت لقمان
ماه است مگر نام تو بدخواه تو کتان
آن نامه نیابد مگر از نام تو عنوان
بر مشتری و زهره بقیه یمگان
از عدل تو آزار و زاحسان تو نیسان
از برکت اقبال تو گل روید و ریحان

وله ایضا

شاخ را بنگر چو مست دلشده
ابر آشفته برآمد و زدمش
زیر میخ تیره قرص آفتاب
دوش نامد چشم از فکرت فراز
شب سیاه و چرخ تیره من چومور
زهره تابنده ز چرخ تیره جرم
نور راه کهکشان تابان در او
آن ثریا چون ز دست جبرئیل
جیش چرخ از نور پوشیده سلاح
لرز لرزنده غضنفر در عرین

برگ را بنگر چو روی ممتحن
بوستان ترگشت و اطلال و دمن
چون نشسته گرد بر زرین لگن
تا چه میخواهد ز من حالی زمن
گرد گردان اندرین پر قیردن
همچو خالی از یقین بر روی ظن
چون بسکره لاجورد اندر لب
مانده نوری برقهای اهرمن
فوج خاک از قیر پوشیده کفن
ترس ترسنده عقاب اندر دکن

وله ایضا

دیر بماندم درین سرای کهن من
جستم من صحبتش ولیکن ازین کار
نو شده ای نوشده کهن شود آخر
مسکن تو عالمی است روشن و باقی
شمع خرد بر فروز در دل و بشتاب
چون بدل اندر چراغ خواهی افروخت
جمله رفیقانت رفته اند و تو نادان
گوئی بهمان زمن مه است و نمرده است
راست نیاید قیاس خلق در این باب
دمنه بکار اندر است و گاو نه آگاه
معدن علم است دل چرا بنشاندی
بررس نیکو بشعر حکمت حجت

تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن
سود ندیدم جز آنکه سوده شدم تن
گرچه بجان کوه قارنی به تن آهن
نیست ترا عالم فرودین مسکن
با دل روشن بسوی عالم روشن
علم و عمل باشدت فتیله و روغن
پست نشستی ترا کنار پر ارزن
آب همی کوبی ای رفیق بهاون
زخم فلک را نه مغفر است و نه جوشن
جز که ترا این مثل نشاید گفتن
جور و جفا را درین مبارک معدن
زانکه بلند و قویست چون که قارن

در حقایق و مواعظ و نصایح و هدایح ائمه علیهم السلام

در دلم تا بسحر گاه شب دوشین
گفت بنگر که چرا می نگرد گردون
خاک را کرته خورشید همیدوزد
وز که شام پیوشد بسیه چادر
روز رخشان ز پس تیره شبان گوئی
خاک را شوی همین دواست که میزاید
از دو شوی وزن بچه بدو لون آید
میوه زین است یکی شیرین دیگر تلخ
طین اگر شوی نباشدش زروز و شب
نه چو کافور شود کوه به بهمن ماه
کس ندید است چنین طرفه ز ناشوئی
این خردمند سخنگوی بهشتی جان
عمر خود خواب جهانست چرا خسبی
گر کسی غسلین خورد است بمستی در
جعل و بلبل مرغند بلی لیکن
طبع تشرین بچه ماند ببه نیشان
تا سحر که ز بس اندیشه نجست از من
ای پسر جان و تننت شهره زن و شویند
زین زن و شوی بدین کابین فرزندی
نرهد ز آتش نه سینم و نه مس جز زر

هیچ نارامید این خاطر روشن بین
بدو صد چشم در این تیره زمین چونین
روز تا شام بزر آب زده زوین
تا به هنگام سحر روی خود این مسکین
آفرینست روان بر اثر نفرین
تلخ و شور و بدو خوب و ترش و شیرین
این چنین باید پورا و مدان جز این
خلق از اینست یکی شاد و یکی غمگین
کی بدید آید زیتون و تین از طین
نه چو زنگار شود دشت بفروردین
نه زنی هرگز زاد است بدین آئین
از چه ماند است چنین بسته درین سجین
بر سر خواب جهان خواب دگر مگزین
تو که هشیار شدی خیره مخور غسلین
گل یکی جوید و جوید دگری سرگین
گر چه در سال همی باشد باتشرین
سر من جز که سر زانوی من بالین
شوی جانست و زنت و خرد کابین
چو همی باید دانیکه بزاید دین
برهی ز آتش دوزخ چو شدی زرین

طلب علمت فرموده رسول حق
سوی چین دین من راه بیاموزم
آل یاسین مرچین را دومین چین است
جانت خاکست و خرد تخم گل و لاله
چون نمودم که تن و جانت زن و شویند
گر همی آرزو آیدت عروسی نو
راه ظاهر بسزا راه ستوراست
زال یاسین خبرش نی و بتقلیدی
هان و هینش کنم از حکمت زیر آخر
آب دریا را خورشید بخوشاند
پند میتین و دل نادان چون سنگ است
جز که بر سخته نگویم سخنی زیراك

که سفر باید کردن بمثل تا چین
مر ترا گرنکنی روی وجبین پرچین
تو بچین دومین شونه بدان پیشین
خاک را تخم گل و لاله کند رنگین
عمل و علم پدید آید ز آن و این
دین عروست بس و دل خانه علم دین
نصبی از من از آنست جگر پر کین
بر سر سوره میخواند یاء و سین
باز گردد زره کج به هان و هین
تا بر آردش سوی چرخ و شود نوشین
بر دل سنگین از سنگ سزد میتین
سخن حکمت ز راست و خرد شاهین

در زهد و پند و نصایح فرماید

در چمن مراد دل ای مسکین
بسیار تاختی بمراد اکنون
دنیا و دین شدند ز تو زیراك
دین بوی عنبر است و جهان عنبر
دنیا عروس وار بیاراید
تنین تست تنت حذر کن زو
دل در نشاط بسته و تن داده
گفتی مگر که دور نباید شد
آخر وفا نکرد جهان با تو
این بود خوی پیشین عالم را
زان دیو بیوفا چو شد نومید
بر تخت علم حکمت بنشانش
با نور ماه شب نبود تاری
گر گوهر سخت همی باید
آنگه یقین بدان که برون آید
گر در شود خرد بدل سندان
اشعار زهد و پند بسی گفته است
آن خوانده ای بخوان سخن حجت
گر در نماز شعرش بر خوانی
بنگر که چو شنبلید گشت
وان عارض چون حریر چینی

چو گانت گشت پشت و رخان پرچین
زین مرکب مراد فرو نه زین
دنیا بیباختی و نجستی دین
بی بوی خوش چه عنبر و چه سرگین
پشت چو یافت از تو بدین کابین
زیرا بخورد خواهدت این تنین
گاهی بمهر و گاه بفروردین
زین تلخ و شور و زین ترش و شیرین
برانگینت ریخت چنین غسلین
کی باز گردد او ز خوی پیشین
اکنون بگیر دامن حورالعین
وز پند گوشوار کنش زرین
با علم پاک دل نشود غمگین
از دین چراغ کن ز خرد میتین
از کوه تن بجای گهر پروین
ریحان ازو برون دمد اندر حین
آن تیره چشم شاعر روشن بین
رنگین برنگ و معنی و پند آگین
روح الامین کند ز پست آمین
آن لاله آب دار رنگین
گشت است بفام زرد و پرچین

در صفت پیری و تجرید گوید

تنین جهان دهان گشاد است
جان و تن تو دو گوهر آمد
آئین تننت همه دگر شد
زین صورت خوب خویش بندیش
چشم و دهن و دو بینی و گوش
غافل منشین ز دیو و برخوان
از عهد وفا زه کمان ساز
یاری ندهد ترا بدین دیو
مشك تبتی به پشك مفروش

پرهیز کن از دهان تنین
این يك زبرین و آن فرودین
تو نیز بجان دگر کن آئین
با هفت نجوم همچو پروین
پروین تو است خود همی بین
بر صورت خویش سورة التین
وز فکرت خویش تیرو زوبین
جز طاعت و مهر آل یاسین
مستان بدل شکر تبرزین

وله ایضا

مهر چنین خیره چه دادی بر آنک
بچه خاکی و نبیره فلك
چونکه زمینی نشود بر فلك
کی رسد این علم بیاران دیو

بر تو همی دارد همواره کین
مادرت زیرین و پدرت از برین
چند بود آن فلکی بر زمین
خیره بر آتش ندمد یاسمین

وله ایضا

ای ستمگر فلك ای خواهر اهریمن
من ز حرب چو تو اهریمن بی ترسم
زن جادوست جهان من نخرم ذرقش
صحبت این زن بد گوهر بدخو را
مر مرا پرس ازین زن که مرا با او
خوی اوای پسر آنست که دانا را
کودن و خوار و خسیس است جهان
دل بخیره چه کنی تنگ چو آگاهی
معدن نور بر این گنبد پیروزه است
این جهان معدن رنج و غم و تاریکی است
گر بشب بنگری اندر فلك عالم
تو مر این گلخن بیرونق تاری را
مسکن شخص تو است این فلك مسکین
اندرین دیر سپنجی چه نهادی دل
کت بگفته است که اندیشه مدار از جان
دشمن تست تن بد کنش ای نادان
چه کنی دنیا بی دین و خرد زیراك
خری آموختت آنکس که بفرموده است

می نگوئی که چه افتاده ترا با من
که مرا طاعت تیغست و حرد جوشن
زن بود آنکه مرا او را بفریبد زن
گر بورزی تو نیز زی بیکی ارزن
شصت یابیش گذشته است دی و بهمن
نفروشد همه جز مکرو فریب و فن
زان نسازد همه جز باخس و با کودن
که جهان سایه ابر است و شب آبتن
که چو باغیست پراز لاله و پر سوسن
نور و شادی و بهی نیست در این معدن
برسرت گلشن بینی و تو در گلخن
جز که از چهل نه بنگاشته ای گلشن
چانت را بهتر ازین است یکی مسکن
آب کو بی چه همی بپهد در هاون
هر چه یابی همه بر تننت همی برتن
بشب و روز مباحش ایمن ازین دشمن
خوش نباشد بی نان ریزه و آویشن
که همیشه شکم و معده همی آکن

نيك بينديش که از بهر چه آوردت
پیش از آنکت بشود شخص پراکنده
بسکه بگذشت جهان بر تو و جز عصیان
سخن حجت بشنو که همی بافد
سخن حکمتی و خوب چنین باید

آنکت آورد درین گنبد بیروزی
بیخ و تخم بدو به برکن و پراکن
سوی تو نامد و نگذشت به پیرامن
نرم و با قیمت و نیکو چو خزاد کن
سخت و بایسته و در تافته چون آهن

در مفاخرت فرموده

هرگز نیامد است و نیاید گذشته باز
در من نگر که منت بسم روشن آینه
غره مشو بعارض عنبر ثیاب خویش
مویم چنین سپید ز گرد سپاه شد
سوی قوی نهان من از چشم دل بین
تیره است زهره پیش ضمیر منیر من
چو من گره زخم بسخن بر کجانه بد

بر قول من گوا بس پیرار و بار من
یکسر نگار خویش به بین در نگار من
واندر نگر بعارض کافور بار من
کامد سپاه دهر سوی کارزار من
غره مشو به سست و ضعیف آشکار من
خوار است تیرزی قلم تیرخوار من
سقراط دست بر گره استوار من

وله ایضا

این قبه پر چشمهای بیدار
این سبز بیابان که چون شب آید
این بحر بی آرامش نگونسار
این کله نیلی کز او نمایند
تو عالم خوردی ضعیف و دانا
آباد که کرده است اینجهانرا
زندان تو است این اگرت باغست
ور بند بود مستمند بندی
طعنه چه زنی مر مرا بدان کم
بر نوح نبی سرزنش نباید
از لحن فراوان خوش بمانند
چون من به بیان بر زبان گشادم
خورشید باواز خاطر مرا

این طارم پرشمسهای رخشان
پر لاله شود همچو باغ و بستان
آراسته قعرش بدر و مرجان
رخشنده چو جان دختران پریان
او عالم دیگر بزرگ و نادان
ناچار همانکس کندش ویران
بستان شناسی همی ز زندان
تو شاد چرائی به بندو خندان
از خانه برانندند اهل عصیان
گر رفت بکوه از میان طوفان
در تنگ قفسها هزار دستان
لرزان شود آفاق و لؤلؤ ارزان
گوید که فکندی مرا ز سرطان

وله ایضاً

شب من روز رخشان کرد خواجه
هر آنک او را به بیند روز مجلس
سوی من خوار شد مرگ طبیعی
ز گوشه منظر او بنگریدم
مرا بنمود حاضر هر دو عالم
بیکجا مالک و رضوان بدیدم

ببرهانهای همچون روز رخشان
به بیند عقل را سر در گریبان
از آن پس کم چشاند آب حیوان
بزیر خویش دیدم چرخ گردان
بیکجا در تنم پیدا و پنهان
نشسته بردوم فردوس و نیران

مرا گفتا که من شاگرد اویم
 همی تا زنده ام توفیق خواهم
 خلاق خاک و او ابر بهاری
 چنین خواندم که پیش پور آذر
 بتاویل علی از آتش جهل
 ز بیم تیغ او گشتی به هیجا
 در آن هنگام کز پیکان مردان
 بیاغارد بخون پهلوی ماهی
 هوا بینی همه ارواح بی تن
 نجنبند بر زمین جز تیغ و نیزه
 ز بس اعلام و نیزه مرد جنگی
 کمانها در کف مردان بنالد
 به پیش حمله حیدر چنین روز
 ز بیم ذوالفقار شیرخوارش
 همی تا ابر نوروزی بشوید
 سحرگاهان بنالد مرغ بر گل
 بر افلاک زمان و خلق عالم

اشارت کرد آنکه سوی رضوان
 بمدح بهترین فرزند انسان
 ضمیر چون شب او خورشیدرخشان
 از آتش نرگس و گل رست و ریحان
 نگه کن رسته در دلها گلستان
 ضمیر اندر دل بدخواه پیکان
 بریزد چنگ شیر اندر بیابان
 پیمبارد بگرد افلاک ارکان
 زمین بینی همه اجسام بیجان
 نیارد ابر جز پولاد باران
 چنان پوید که هستی در گلستان
 چو جان عاشق از هجران جانان
 طبرخون رنگ گردد خاک میدان
 بخندق شد زمین هر رنگ مرجان
 بلواوی خوشاب اطراف بستان
 چو جان عاشقان از درد هجران
 خداوند زمانرا باد فرمان

وله ایضا

که پرسد زین غریب زار مجزون
 همیدونی که من دیده بنوروز
 درختانت همی پوشند بیرم
 نقاب چینی و رومی به نیسان
 نثار آرد عروسانرا به بستان
 همی سازند تاج فرق نرگس
 مرا باری دگر گونست احوال
 مرا بر سر عمامه خز ادکن
 مرا رنگ طبرخون دهر فانی
 زجور دهر الف چون نون شدستم
 گزنده مار را افسون بدید است

خراسان را که بی من حال تو چون
 خبر بفرست اگر هستی همیدون
 همی ببنند دستار طبرخون
 همی ببنند صبا بر روی هامون
 ز گوهرهای الوان ماه کانون
 بزر خفچه و لولوی مکنون
 اگر تو نیستی بی من دگرگون
 بزددست زمان خوش خوش بصابون
 بشست از روی سپرم بآب زریون
 زجور دهر الف چون نون شود نون
 گزنده مار را کشناسد افسون

در نصیحت و موعظه فرموده

فریفته مشوای نوجوان باینکه بروی
 بخون تن مروا یرا که تو عدیل خرد
 گمان مبر که بر اینکاروان بسته زبان
 اگر بعقل و سخن گشته ای باین رمه میر

چو بوستان و بقدر سرو بوستان شده ای
 بسفله تن نشدی بل بپاک جان شده ای
 تو جز بعقل و سخن میر کاروان شده ای
 چرا از عقل و سخن چون رمه زمان شده ای

چرا که قول تو چون خزو پیر نیان نشده است
اگر جهان را بنده تو آفریده خدای

وله ایضا رحمة الله علیه

گشت جهان کودکی چهارده ساله
تا گل در کله چون عروس نهان شد
طرفه چراغیست گل فروخته هموار
گر نه چو یوسف شده است گل چو زلیخا
روی بدنیا نه و نهاده بر او دل
نیستی آگه مگر که چون تو هزاران
فتنه کند خلق را چو روی پیوشد
آمدن لاله و گذشتن او کرد
تو به پیاله نبید خور که مرا بس
دیوستان شد زمین خاک خراسان
دانا داند کز آب چهل نروید

اگر تو در سلب خزو پیر نیان شده ای
تو پس بعکس چرا بنده جهان شده ای

از سمنش روی و از بنفشه کلاله
ابر مشاطه شد است و باد دلاله
آتشش آب عقیق و مشک ذباله
باغ چرا باز شد دوازده ساله
داد بخواه از گل و بنفشه و لاله
خورده است این گنده پیر زشت نکاله
همچو عروسان بزیر سبز غلاله
لاله رخسار من چو زر زباله
حیر سیاه و قلم نبید و پیاله
زانکه همی ز ابر چهل بارد ژاله
جز که همه دیو کشت مند و نهاله

در مخاطبه با افلاک فرماید

ای زود گرد گنبد بر رفته
بر من چرا گماشته ای خیره
ایندشنه بر کشیده همی تا زان
اینم کند بخطبه درون نفرین
من خفته مانده زیرا بامستان
گفته سخن چو سفته گهر باشد
خرگوش وار بینم مردم را

خانه وفا بدست جفا رفته
چندین هزار مست بر آشفته
وان با کمان و تیر فرو خفته
وانم کند بنامه جگر سفته
هر دو یکی است گفته و نا گفته
نا گفته همچو گوهر ناسفته
خفته دو چشم باز و خرد خفته

وله

تا پر خمار بود سرم مردم
اکنونکه هوشیار شدم بر من
زیرا که بر پلاس نه خوب آید
از عامه خاص هست بسی بدتر
در بلخ ایمنند ز هر شری
ور دوستار آل رسولی تو
آزاد و بنده و پسر و دختر
بر دوستی عترت پیغمبر (ص)
آن روزگار شد که حکیمان را
اندر جهان ستوده بدو شهره

مشفق بدند با من و غمخواره
گشتند مار و کژدم جراره
بر دوخته ز شوشتری پاره
زین صعب تر چه باشد پتیاره
می خوارو دزد و لوطی و زن باره
چون من ز خانمان شوی آواره
پیر و جوان و کودک گهواره
کردندمان نشانه بیغاره
توفیق تاج بود و خرد یاره
دانا بسان کوکب سیاره

وله ایضاً

ای آنکه ندیم باده و جامی
چون دشت حریر سبز در پوشد
که رفته بدشت با تماشائی
دایم بشکار در همی تازی
قد الفیت لام شد بنگر
هر روز بمنهبی دگر باشی
گر ناصبیت برد عمر باشی

با عمر نگر بر این نفر جامی
و آید به نشاط حسی از نامی
که خفته بزیر شاخ بادامی
و اگاه نه که خویش مانده در دامی
منگر چندین بزلفک لامی
که در چه ژرف و گاه بر بامی
ورشعی خواندت علی نامی

وله ایضاً

ایا دیده تا روز شبهای تاری
بدین بیقراری حصارى ندیدم
ترا بند کردند تا دیو بر تو
چه سود است زین بند چون دیو را تو
گذاره شدت عمر و تو چون ستوان
بهاران بر امید میوه خزانى
جهان نادور وئی اگر راست خواهی
چو میخورد خواهی بخیر چه زائى
نمانی مگر گلبنی را ازیراک
تو هم علت عمر جاویدی ارچه
گنهکار را سوی آتش دلیلی

بر این سخت تخت این مدور عمارى
نه بندی شنیدم بدین استوارى
نیابد مگر قدرت کامکاری
بجان و تن خویش می بر گمارى
جهانرا بامیدها میگندارى
زمستان بامید میوه بهاری
که فرزند زائى و فرزند خواری
و گرمی فرود آوری چون بر آرى
گاهی تر و خوش گل گهی خشک خاری
همی خواهی از خلق عمر شماری
کم آزار را سوی جنت مهاری

وله ایضاً

مرا یاری است چون تنها نشینم
همیگوید که هرگز نشنود خود
یکی پشت استش و صد روی هستش
به پشتش بر زنم دستی چه دانم
سخن گوید بی آوازی ولیکن
نه بینی نشنوی تو قول او را
بهر وقت از سخنهای حکیمان
بتاریکی سخن هرگز نگوید
بفر آل پیغمبر شود مرد
نه بیند جز بدیشان چشم دانا
نگارنده نهانی آشکار است

سخنگوئی امینی راز داری
ندانم غم ولیکن غم گساری
بخوبی هر یکی همچون بهاری
که بنشسته است بر پشتش غبارى
نگوید تا نیابد هوشیاری
نه بیند کس چنین هرگز عیاری
برویش بر به بینم یاد گاری
چو با حشمت مشهر شهر یاری
اگر بدبخت باشد بختیاری
نهانی را بزیر آشکاری
سوی دانا بزیر هر نگاری

وله ایضاً

ای بخطاها بصیر و جلد و ملی
چون عسلی شد رخانت زرد چرا
حاصل ناید بجان و جسم تو در

نایدت از کار زشت خود خجلی
باغزل و می بطبع چون عسلی
از غزل و می مگر که منفعلی

از غزل و می چو تیرو گل نشود
آنچه فرو گفته ای سرود و غزل
او چو فرو هشت زیر پای ترا
تازه گلی بد درخت و لیک فلک
مصحف و تسبیح را سپس چه روی
پیر بر آهستگی و حلم بود
نام نهی اهل فضل و حکمت را
رافضیم سوی تو و توسوی من
ناصرییا نیستت مناظره جز
علم تو جنگست و بانك بی معنی
لات و عزی و منات اگر ولی اند

قد چو چو گان و روی چون عسلی
از تو گسست و تو زونمی گسلی
چونکه تو او را زدل فرو نهلی
زو همه بر بود تازگی و گلی
چون سپس بر بطو می و غزلی
تو همه مگری و زرقی و دغلی
رافضی و قرمطی و معتزلی
ناصری نیست جای تنگدلی
آنکه زبوی بکر به نبود علی
سوی من ای ناصر بی تهی دهلی
هر سه ترا مر مرا علیست ولی

وله ایضا

دگر ره باز در هر کوهساری
همانکش بود از حریر کشته
بابر اندر حصاری گشت کهسار
همی فرش پرندین در نوردد
خزان از مهرگان دارد پیامی
پراز باد است که راسردگر بار
چو ابدالان همه شب درر کو ع است
زهر شاخی یکی میوه در آویخت
چو مستوفی زبنداران بخواهد
بهر حمله شمال لاکنون بریزد
بخون اندر همی غلطد که دهقان
بهی بر شاخ ازین اندوه ماند است
جها نیچون شاد خواری بود لیکن
به پیری و بخواری باز گردد

بخار آورد پیدا خار خاری
هم از حریر بر بندد ازاری
شنودستی حصاری در حصاری
شمال اکنون زهر کوهی و غاری
سوی هر باغ و دشت و مرغزاری
گرانترزان ندیدم باد ساری
بباغ اندر زبر هر میوه داری
چو از پستان مادر شیر خواری
شمال از هر درخت اکنون شماری
گنه نا کرده خون لاله زاری
نه بیند خون او را خواستاری
نژند و زرد همچون سو گواری
بماند آنشاد خواری اکنون چو خواری
بآخر هر جوان و شاد خواری

در نصیحة و مو عظه و مدح مستنصر بالله گوید

بگذر ای بادل افروز خراسانی
اندرین تنگی بیراحت بنشسته
برده این چرخ جفا پیشه به بیدادی
داده آن صورت و آن هیکل آبادان
گشته چون برگ خزان ز غم غربت
بی گناهی شده همواره برو دشمن
مرد هشیار سخندان چه سخن گوید

بر یکی مانده به یمگان دره زندانی
خالی از نعمت و از صنعت دهقانی
از دلش راحت و از تنش تن آسانی
روی زی زشتی و آشفتن و ویرانی
آن رخ روشن چون لاله نیسانی
ترك و تاجيك و عراقی و خراسانی
با گروهی همه چون غول بیابانی

نکند باسفهها مرد سخن ضایع
آن همیگوید امروز مرا بدین
اگر از خانه و از اهل جدا ماندم
داغ مستنصر بالله نهادستم
فخر دارد چو فلک بر زمی از فرش
روی زی حضرت آل نبی آوردم

نان جو را که دهد زیره کرمانی
که جز از نام نداند ز مسلمانی
جفت گشتستم با حکمت لقمانی
بر بر سینه و بر پینه پیشانی
سنگ در گاهش از لعل بدخشانی
تا بدادند مرا نعمت دو جهانی

وله فی الحقایق والمعارف

چیست این گنبد که گوئی پر گهر دریاستی
باغ اگر بر چرخ بودی لاله بودی مشتری
از گل سوری ندانستی کسی عیوق را
صبح رایینی پس پروین بدان ماند درست
روی مشرق را بیاراید بیوقلمون سحر
جرم گردون تیره و روشن درو آیات صبح
ماه نو چون زورق زرین بگشتی هرمهی
نیست ایندیریا که این پرده بهشت خرم است
آسیائی راستست این کابش از بیرون اوست
آسیابانرا به بینی چون ازو بیرونشوی
عقل اشارت نفس دانارا همی ایدون کند
نفس ما بر چیزها کی پادشه گشتی چنین
روزگار چرخ و انجم سر بسر تاریستی
چرخ میگوید بگشتنها که من می بگذرم
قول او را بشنود دانا ز راه گشتنش
کس نمیداند کز این گنبد برون احوال چیست
نیست چیزی دیدنی آنجا و بیرون زین قبل
هر کسی چیزی همیگوید به تیره رای خویش
این همیگوید که گرمان نیستی در کردگار
این چرا بنده ضعیف و چاکر هر کس بدی
ور جهانرا یکسره ایزد مسلمان خواهدی
وانت گوید جمله عدلست این و ما را بندگیست
و اینت گوید گر جهانرا صاحب عادل بدی
ریگ و شورستان و سنگ و دشت و غار و آب شور
گر بشایستی که دین گستر بدندی هر کسی
ور تفاوت نیستی یکسان بدی مردم همه
وین چنین اندر خرد واجب نیاید نیز از آنک

یا هزاران شمع در پشگانی از میناستی
چرخ اگر در باغ بودی گلبنش جوزاستی
این اگر رخشنده بودی آن اگر بویاستی
کز پس سیمین تذروی بسدین عنقاستی
تا بدان ماند که گوئی مسند داراستی
گوئی اندر جان نادان خاطر داناستی
گر نه روی چرخ گردان نیلگون دریاستی
نه کزین پرده بهشتی در آنجوراستی
می شنیدستم بتحقیق این سخن از راستی
واندر اینجا هم بدیدی چشمت از بیناستی
کاین همانا ساخته گشته ز بهر ماستی
گر نه نفس آدمی از کل خویش اجزاستی
گر نه این روز دراز دهر را فرداستی
جز همین چیزی نگفتی چرخ اگر گویاستی
گشتنش آواستی گرهمچوماش آواستی
سرفرو کردی اگر مردی برین بالاستی
می گمان آید کزین گنبد برون صحراستی
تا گمان آید که او قسطای بن لوقاستی
نیستی واجب که هرگز خار باخر ماستی
وان چرا شاه وقوی و مهتر و والاستی
جز مسلمان نه جهودستی و نه ترساستی
خواست او را بود و باشد نیست ما را خواستی
بر جهان و خلق یکسر داد او پیداستی
کشت و باغ و میوه سان و راغ چون دیباستی
کردگار اینجهان پیغمبری کی خواستی
هر کسی در کار خود یکتای بی همتاستی
هر کسی همتای خلقستی و خود یکتاستی

وانچه از گفتن محال آید نشاید بود آن
پس محال آورد حال دهر قول آنکه گفت
وانکه گوید خواست ما را نیست میگوید خرد
این چنین بیهوش بر محراب و منبر کی شدی
پشت این جمع مقلد خم که کردی در سجود
حجة امر خداست ای پسر بر مرد عقل
من بدینسان خوار و زار و بینوا کی ماندمی
کی شدستی نفس من بر پشت حکمتها سوار

هم در مخاطبه با افلاک گفته

پس نشاید گفت اگر هستی چنین زیباستی
بترستی کر نه اینمولی و آن مولاستی
این همانا قول نادان مردم شیداستی
گر نه چشم دل ز عامه جمله نابیناستی
در بهشت از نه امید قلیه و حلاواستی
امر ازو برخاستی گر عقل ازو برخاستی
گر نه کار دین چنین پرشورو پر غوغاستی
گر نه ممدوحم سوار دلدل شهباستی

کار و کردار تو ای گنبد زنگاری
بستری پاک و پراکنده کنی فردا
تو همانا که نه هشیار سری و نه
گر نه مستستی بی آنکه بیازاریم
بچه تست همه خلق و تو چون گربه
گر نبائیمت از بهر چه زائیمان
زن بد خورامانی که مرا با تو
نیستی اهل و سزاوار ستایش را
کرد گارت را من در تو همی بینم
تو به پرگار خرد پیشه روانم در
مر مرا سوی خرد بر تو بسی فضلست
دل من شمع خدائست چه چیزی تو
شمع تو راه بیابان برد و دریا

فی التوحید

ما خداوند ترا خانه گفتاریم
زینهار ای پسر این گنبد گردونرا
بر من و تو که بخشیم نگهبان نیست
مور و ماهی را در خاک و بدریا در
گر ترا بنده خود خواند سزاوار است
خفته ای خفته و گوئی که من آگاهم

گر تو او را فلک خانه کرداری
جز یکی کار کن و بنده نپنداری
که نگردد هرگز رنجه ز بیداری
نیست پنهان شدن از وی بشب تاری
و گرش طاعت داری تو سزاواری
که شود بیرون لنگیت بر هواری

وله ایضا

ای طمع کرده بنادانی بهر هر گزی
در میان آتشی و اندر میان آتش است
در میان خزو بزم خاک را پنهان که کرد
از کجا اندر خزیدستی درین بیدر حصار
نیک بنگر تا برون زین درچه باید مر ترا

با فزونی و کمی مر هر گزیرا کی سزی
آب را چندین همی از بیم آتش چون مزی
جز تو که خاک کی سرشت و اندرین خزو بزی
همچنین بکرو ز از اینجانا گهان بیرون خزی
آن بدست آور کنون کاندر میان این دزی

همچنین دایم نخواهد ماند برگشت زمان
هر مز و خسرو تهی رفتند از اینجا ای پسر
گر بزی را از تو پیدا گشت معنی زانکه تو
پرو زجان علم باشد علم جوی از بهر آنک
پند حجت را بخوان و درس کن زیرا که هست

موی جعدت شستری و روی خوبت مرغزی
پس همان گیرم که تو خود خسروی یا هر مزی
بی شبان درنده گرگی با شبان لاغر بزی
جامه بیمقدار و قیمت گردد از بی پروزی
چون قران از محکمی و نیکوئی و موجزی

وله ایضاً

گر خرد را بر سر هشیار خویش افسر کنی
پیش از آن تا اینمزور منظرت ویرانشود
در چنین منزل چه بگذاری فریضه کردگار
ای عدوی آل پیغمبر مکن کز جهل خویش
جز که رسوائی نه بینی خویشتن را گر بجهد
شرم ناید مر تو نادانرا که پیش ذوالفقار
مر پیغمبر را برادر بود حیدر سوی حق
مرد را همسایه هر گز چون برادر کی بود
بت نباشد جز مزور مردمی خود دیده ای
خشم یزدان بر تو باد و بر تراشیده تو باد
من همی نازش باهل حیدر و زهرا کنم
گر به بیند چشم تو فرزند زهرا را بمصر
ای خداوند زمان و فخر آل مصطفی
چین ترا بنده شود گر تو برو پرچین کنی
جان اسکندر ز شادی سرسوی گردون برد
ای نبیره آنکه زو شد در جهان خیبر خبر
بنده ای را سند بخشی پیشکار را طراز
آب دریا را گلاب ناب گردانی بعدل
خود نباید زین سپس لشکر ترا بر خلق دهر

سخت زود از چرخ گردان ای پسر سر بر کنی
چهد کن تا برفلك به زین یکی منظر کنی
بہتر آن باشد که مدح آل پیغمبر کنی
کوه آتش را بگردن در همی چنبر کنی
خاک را خواهی همی تا همبر عنبر کنی
آب را شمشیر سازی و ز کدو مغفر کنی
گر بنازم من بدو چون روی خویش اصفی کنی
لنگ خر را خیره باشد با اسد همبر کنی
زین سبب لعنت همی همواره بر بتگر کنی
آذر بتگر توئی لعنت چه بر آذر کنی
تو همی نازش بهندوسند بد گوهر کنی
آفرین از جانت بر فرزند و بر مادر کنی
خنجر برانت را کی سر سوی خاور کنی
قیصرت سجده کند گردوی زی قیصر کنی
گر تو نعل اسب خویش از تاج اسکندر کنی
دیر برناید که تر بغداد را خیبر کنی
کھتر را بر زمین خاوران مہتر کنی
خاک صحرا را بیوی عنبر اذفر کنی
ور بیاید از نجوم آسمان لشکر کنی

وله ایضاً

جهان مادری گنده پیراست بروی
بمادر مکن دست زیرا که بر تو
یکی گوهر آسمانی است مردم
بشخص گلین چونکه معجب شدستی
نه در خورد در است گل پس تو زین تن
جهان مهین را بتن زیب و فری
جهان برین و فرودین توئی خود
جهانا من از تو هراسان از آنم

مشو فتنه گر در خور خور عینی
حرامست مادر اگر ز اهل دینی
که ایزد بلندنی و پستش زمیننی
درین گل بیندیش تا چون عجمینی
پرهیز از یراک در نمینی
اگرچه بدین تن جهان کھیمینی
بتن زین فرودین بجان زان بریننی
که بس بدنشانی و هم بد نشیننی

یکی بیخرد را بسر برنشانی
همانرا که خودخوانده باشی برانی
بخاصه تو ای نحس خاک خراسان
تو ای حجت مؤمنان خراسان
جز از بحر مالش نجوید ترا کس
بهاگیر و رخشانی ای شعر ناصر
براعدای دین زهری و مؤمنانرا

یکی بیگنه را بسر برنشینی
همانرا کنی خوارکش بر گزینی
پر از مار و کژدم یکی پارگینی
امام زمان را یمین و امینی
همانا که تو روغن یاسمینی
مگر خود نه شعری بدخشی نگینی
غذائی مگر روغن و انگبینی

وله ایضاً

شادی و جوانی و پیشگاهی
لیکن بمراد تو نیست گردون
خواهی که بمانی و هم نمایی
آن علم نباشد که بر سپیدی
علم آن بود آری که مردمانرا
از جهل قوی تر گنه چه باشد

خواهی و ضعیفی و غم نخواهی
زین است بکار اندرون تباهی
خواهی که نکاهی و هم بکاهی
بهمانش نوشته از سیاهی
برخواند ازین صنعت آلهی
خیره چه بری ظن بیگناهی

وله ایضاً

چون آسیات بینم ای چرخ آسیائی
بسیار گشت دورت تا مرد بی تفکر
هرگز قدیم باشد جنبندۀ مکانی

خود سوده می نگردی ما راهمی بسائی
گوید مگر قدیمی بیحد و منتہائی
زین قول می بخندد شهری و روستائی

وله ایضاً

ای عورت کفر و عیب و نادانی
چندین مفشان روا چرا جان را
کاین جامه جامه پوش خاک آمد
آن چیست که زنده کرد مرتن را
ای زنده شده بتو تن مردم
ترسا بسر خدای گفت او را
زیرا که خبر نبود ترسا را
چون گوهر خویش را ندانستی
قیمت بتو یافت این صدف زیرا
زان روز بترس کاندران پیدا
زان روز که هوں او بریزاند
وز چرخ ستارگان فرو ریزد
دیو است سپاه تو بلی لیکن
لعنت چه کنی بخیره بردیوان
با تو نکند کنون کسی احسان

پوشیده بجامۀ مسلمانی
یکباره ز گرد چهل نفشانی
تو خاک نئی که نور یزدانی
نزدیک خرد تو بی گمان آنی
مانا که تو پور دخت عمرانی
از بیخردی خویش و نادانی
از قدر بلند نفس انسانی
مرخالق خویش را کجادانی
ای جان تو درو لطیف مرجانی
آید همه کارهای پنهانی
نور از مه وز آفتاب رخشانی
چون برگ رزان ز باد آبانی
تا ظن نبری که تو سلیمانی
کز فعل تو نیز همچو ایشان
زیرا که تو اهل برو احسانی

لیکن فردا بخوردن غسلین
درمان تو آن بود که برگردی

وله ایضا

یکی نامه است بس روشن تن تو
ترا نامه خدا برخواند باید
چنین بر بوی دنیا چند بوئی

مر مالک را بزرگ مهمانی
زین راه و گرنه سخت درمانی

بدین خوبی و پهنی و درازی
تو در نامه جواهر چون گدازی
بسوی آژ چندین چند تازی

وله ایضاً

شب‌ی تازی چو بی ساحل دمان بر قیر دریائی
زمانه رخ بقطران شسته و ز رفتن بر آسوده
نه نور از چشم‌های راست رفتن سوی صورت‌ها
ندید از صعب تاریکی و تنگی اندرین خیمه
مرا چون چشم دل‌زی خلق چشم سر بسوی شب
کواکب را همیدیدم بچشم سرچو بیداران
ندیدم تا ندیدم دوش چرخ پر کواکب را
اگر سرا به سرا در ندیدستی نکو بنگر
چو خوشه نسترن پروین درخشنده بسبزه بر
نهاد چشم سرخ خویش را عیوق‌زی مغرب
چو در تار یک چه یوسف منور مشتری در شب
کنیسه مریم‌استی چرخ گفتی بر ز گوهرها
مرا بیدار مانده چشم و گوش دل که چون یابم
چو زاغ شب بجابلسا رسید از حد جابلقا
گریزان شد شب تیره ز خیل روز درخشنده
خجل گشتند انجم پاک چون پاکیزه رویانی
همه همواره در خورشید پیوستند ناچاره
یکی دریاست این عالم پراز لؤلؤی گوینده
زمانست آب ایندربا و این اشخاص کشتی‌ها
بچشم سرنگه کن پس بدل بندیش تایابی
محسن را دگر مگری و حسان را دگر کیدی
بطمع مال دنیا مر مرا همتا کجا یابد
خداوندی که چون بر خاک دست شسته بفشاند
نه بی نور لقای او نجوم سعد را نحسی
محلّی داد و علمی مر مرا جودش که پیش من
یکی دیبا طرازیدم نگارنده بحکمت‌ها
درختی ساختم مانند طوبی خرم و زیبا

فلک چون پر ز سرین برگ‌گیر اندوده صحرائی
که گوئی نافریدستش خدای فرد فردائی
نه سوی هیچ گوشی نیز ره دانست آوائی
نه چشم تار من شخصی نه جان خفته رویائی
چو اندر لشکری خفته یکی بیدار دانائی
بچشم دل نمیدیدم یکی بیدار بینائی
بچشم سر در این عالم یکی پر حور خضرائی
ستاره زیر ابر اندر چو سرا زیر ضرائی
بزر و گوهران آراسته جوزا چو دارائی
چو از کینه معادی چشم بنهد زی معادائی
دراو زهره بمانده دیده حیران چون زلیخائی
نجوم ایدون چو رهبانان ثریا چون چلیپائی
بچشم از صبح برقی یا بگوش از وحش هرائی
بر آمد صبح رخشنده چو از یاقوت عنقائی
چنانچون باطل از حقی و ناپیدا ز پیدائی
که مادرشان نه بیند روی بگشاده مفاجائی
بکل خویش پیوند سر انجام هر اجزائی
اگر بر لؤلؤ گویا کسی دید است دریائی
ندید این آب و کشتی را مگر هشیار بینائی
یکی با شرم پیری یا یکی مستور بر نائی
و جعفر را دگر روئی و صالح را دگر رائی
از آن پس کم‌گزید از خلق عالم میر یکتائی
زهر قطره بخاک اندر پدید آید ثریائی
نه با پهنای ملک او فلک را هیچ پهنائی
نه دانایست دانائی نه والایست والائی
که هرگز نامد و ناید چنین از روم دیبائی
که هر لفظیش دینار است هر معنیش خرمائی

وله مقطعات

بر را ز بی طعمه پیرواز بر آراست
تیری چو قضای بد بگشاد بدوراست
این تندی و تیزی و پریدن ز کجا خاست
گفتار که نالیم که از ما است که بر ما است

گویند عقابی بدر شهری برخاست
نا که ز کمینگاه یکی سخت کمانی
سختش عجب آمد که ز چوبی و ز آهن
زی تیر نگه کرد و پر خویش در آن دید

وله

آب باز آب شود خاک باز خاک شود
تن سوی پلید شود پاک باز پاک شود

گویمت چگونگی نه شود زنده کوهلاک شود
چانش زی فراز شود تنش زی مغاک شود

وله ایضا

وعدۀ رطب کرد و فرستاد تود
تار جهانرا بجز از باد بود
آتش او جز که ز بیداد دود
تا شوی از بندگی آزاد زود

وعدۀ این چرخ همه باد بود
باد شمر کار جهان را که نیست
دانا داند که ندارد بطبع
زود بیفکن ز دلت بند آز

وله ایضا

هر که براه حسد رود بسر آید
لقمۀ یارت بچشم چرب تر آید

توره مکر و حسد میوی از یراک
چون بحسد بنگری بخوان کسان بر

وله ایضا

گاه بنالد بزار و گاه بخرد
از تو چو فرزند مهربانت نبرد
گر تو بدو بنگری چو شیر بخرد

مردم سفلۀ بسان گرسنه گربه
تاش شکم خوارداری و ندهی چیز
راست که چیزی بدست کرد و قوی گشت

وله

بجای بدی بد بجای خوشی خوش
که پهلویش ناخوش چو سوزنده آتش

چو شمشیر بایدت بود ای برادر
که پهنیش چون آب نرم است و روشن

وله ایضا

مست و لایعقل نه چون می خوارگان
بانگ برزد گفت کی نظارگان
اینست نعمت اینست نعمت خوارگان

ناصر خسرو براهی میگذشت
دید قبرستان و مبرز رو بروی
نعمت دنیا و نعمت خواره بین

وله ایضاً

که مادام همی باید کشیدن
بگویم گر تو بتوانی شنیدن
ولی از ترس نتوانم جخمیدن
برای پرده مردم دریدن
بدین خوبی نبایست آفریدن
بدندان دست و لب باید گزیدن

همه رنج من از بلغاریانست
کند بلغاریانرا نیز هم نیست
خدایا این بلا و فتنه از تست
برون آری تو ترکان را ز بلغار
لب و دندان ترکان خطا را
که از دست و لب و دندان ایشان

وله ایضا

گوهر انسان ز آخشج سرشتی
آلت خوبی چه بود و علت زشتی
همچو دل دوزخی و جان بهشتی
زاهد محرابی و کشیش کنشتی
چون همه را دایه و مشاطه تو گشتی
محنت مفلس چراست کشتی کشتی
بر گرهی خربط و خسیس بهشتی
در گل ایشان سخا و شرم نکشتی

بار خدایا اگر ز روی خدائی
طلعت رومی و طینت حبشی را
چهره هندوی و روی ترک چرا شد
از چه سعید و افتاد و از چه شقی شد
چیست خلاف اندر آفرینش عالم
نعمت منعم چراست دریا دریا
گیرم دنیا ز بی محلی دنیا
هیچ نگوئی که از برای چه آخر

وله ایضا

ناکسان را جوئی از بس نا کسی
چون شدی عاجز گرفتی کر کسی
پارسا گشتی کنون در مفلسی

چند گردی گرد این بیچارگان
تا توانستی ربودی چون عقاب
فاسقی بودی بوقت دسترس

وله

عین خرد و سخره ذاتیم همه
چون رفت صفت همه حیاتیم همه

ما ذات نهاده بر صفاتیم همه
تا در صفتیم در مماتیم همه

اسمش نجم الدین حسن معروف بشهرویه از فحول فصحا و عدول
علما و صاحب طبع متین و فکر زرین بوده زیاده از حالاتش اطلاعی

نجم گرمائی

حاصل نشد از اشعار او ست:

در صفت قلم

خه خه ای مسرع زرین بدن مشکین سر
هر دم از نیل بمصر آئی و از بحر به بر
کس نبیند ز تو قاصد بجهان خوش رو تر
گاه ماری و روان از دهننت عنبر تر
ورنه در ظلمتت از بهر چه افتاده گذر
وز خط خواجه آفاق ترا نیست خبر

خه خه ای قاصد آسان گذر زود سفر
هر دم از هند بروم آئی و از زنگ بچین
میروی خوش بسر و درو گهر میریزی
گاه مرغی و ترا دانه بود نافه مشک
چون سکندر هوس آب حیات است ترا
آب حیوان معانیست ترا زیر قدم

وله

وی شمار تو زینت اشعار
آفرینش بجملگی اقرار
هیچکس را نمیرسد انکار
اگر این عارض است و این رخسار
اگر آن قامت است و این رفتار

ای رسوم تو زیور ایام
کرده بر دعوی خداوندیت
بر بزرگیت در جهان امروز
بس غرامت که آفتاب کشد
بس قیامت که آشکار شود

وله ایضا

ای جهان شهریار را برادی قهرمان

ای سرای نیکنمایی را بمردی کدخدا

بخل را دشمن چنان داری که سایل را بخیل
جو در اخواهان چنان باشی که عشر ترا جوان

در صفت قلم

ای گشاده زبان و بسته میان
در زبان تو گنجهای هنر
شبه زائی همی و مشک خوری
صورتت چشم خصم را تیر است
ترجمان دلی تو همچو زبان
در بیان تو رازهای نهان
وانگهی در شبه گهر پنهان
کهر با پیکری شبه پیکان

وهو شیخ نجم الدین الکبری شیخ المشایخ عهد
خود بوده و شیخ نجم الدین رازی و مجد الدین بغدادی

نجم الدین خیوقی خوارزمی

وسیف الدین باخرزی و بسیاری مانند آنها را تربیت فرموده جلالت قدر و کرامت ذات و
تالیفات آنجناب زیاده از حساب است در فتنه مغول در خوارزم شهادت یافت و کان ذلك
فی سنه ۶۰۰ در گرگانج قبرش زیارت شد و گاهی بنظمی مبادرت میفرموده این چند بیت
منسوب بدان جناب است :

گر جهودی قراضه ای دارد
وانکه دین دارد و ندارد مال
خواجه نامدار فرزانه است
گر همه بوعلی است دیوانه است

وله

حاکمان در زمان معزولی
باز چون بر سر عمل آیند
همه شبلی و با یزید شوند
همه چون شمر و چون یزید شوند

وله

این لاله رخان که اصلشان از چگل است
دل را ببرند و قصد جان نیز کنند
یارب که سرشت پاکشان از چه گل است
اینست بلا و گرنه زیشان چه گله است

وهو فخر الحکماء الالهیین و قدوة العلماء المحققین نصیر الملة
والدین محمد بن حسن الطوسی طاب ثراه وی در حکمت شاگرد

نصیر الدین طوسی

فرید الدین داماد است و او از صدر الدین و او از افضل الدین غیلانی و او از ابوالعباس ریوگری
و او از بهمنیار و او از شیخ الرئيس ابوعلی سینای بلخی فرا گرفته و خواجه نصیر در عهد
هلاکو خان معزز بوده است تصانیف وی بسیار است اخلاق ناصری و زبده آن اوصاف الاشراف
و شرح اشارات شیخ الرئيس و شرح کلمات بطایموس معروف است بعد از هفتاد و هفت سال
عمر در سنه ۶۷۰ در گذشته از اشعار او است :

منم آنکه خدمت تو کنم و نمیتوانم
دل من نمیندیرد بدل تو یار گیرد
توئی آنکه چاره من نکنی و میتوانی
بتو دیگری چه ماند تو بد دیگری چه مانی

وله

جز حق حکمی که حکم را شاید نیست
هر چیز که هست آنچنان می باید
حکمی که ز حکم حق فزون آید نیست
آن چیز که آنچنان نمی باید نیست

وله

ای بیخبر این شکل موهم هیچست
خوش باش که در نشیمن کون و فساد
وین دایره و سطح مجسم هیچست
وابسته یکدمی و آنهم هیچست

وله

موجود بحق واحد اول باشد
هر چیز جز او که آید اندر نظرت

باقی همه موهوم و مخیل باشد
نقش دومین چشم احوال باشد

وله

گر زانکه براستخوان نما در گوی
کردن منه از خصم بود رستم زال

از خانه تسلیم منه بیرون پی
منت مکش اردوست شود حاتم طی

وله

چون در سفریم ای پسر هیچ مگوی
ماه هیچ و جهان هیچ و غم و شادی هیچ

احوال حضر درین سفر هیچ مگوی
میدان که نشی هیچ و دگر هیچ مگوی

وله

نظام بی نظام از کافر خواند
مسلمان خوانمش زیرا که نبود

چراغ کذب را نبود فروغی
مکافات دروغی جز دروغی

از شعرا و بلغای زمان خود بوده و مداحی سلاطین سلجوقیه را
مینموده طبع خوبی داشته و لوای قصیده سرایی می افراشته از

نجیب الدین جرفادقانی

اشعار او برخی انتخاب شد از او است :

مرا اگر چه چو دامن فکنده ای در پای
جمال روی ترا هست زلف دامن گیر
در آرزوی کنار تو خفته ام شبها
رسید روز جوانی به پیری و نردم
بلند قد را دانیکه هیچوقت نداد
اگر چه طایفه ای کرده اند ز اهل هنر
بدین قصیده بیردم جهانیان دانند
منم که بلبل طبعم چو در نوا آید

بهرزه باز ندارم ترا ز دامن دست
و گر نه میبری از آفتاب تابان دست
در آن خیال که یکشب دهی پیمان دست
شبی بدامن وصل تو در شبستان دست
بنظم و نثر کسیر اسخن بدینسان دست
ردیف شعر ازین پیش در صفاهان دست
نه از سپاهان کز جمله خراسان دست
زلجن خویش بشوید هزارستان دست

وله ایضا

ز روی این چمن آبگون بدست آمد
برسم شعبده بازی فلک برون آورد
پراز نقط ورق چرخ بر حواشی او
سپهر هست چو منشور و ماه نو کوئی

هزار لاله سیراب و نرگس مخمور
ز زیر حقه خورشید مهره های بلور
هلال عید چو نونی بآب زرمسطور
ز زر کمانچه طغراست بر سر منشور

وله ایضا

دماغ و دیده من سالهای بسیار است
بیوسه لب لعل تو وعده داد مرا
بطمع آن بر چون شیر و آن لب چو شکر

که از خیال تو آن کشر است و این کشمیر
برفت عمر و همان میکند در آن تاخیر
تنم ز عشق تو بگداخت چون شکر در شیر

وله ایضاً

بخواب دوش چنین دیدمی ز روی خیال
چنانکه تنگ شکر با هزار زینت و زیب
چو باد نر گس مستش بغمزه مرد افکن
بناز در برم آوردی و مرا دیدی
بلطف گفتی کاخر چه اوفتاد و چه شد
نگفتی از ز تو روزی جدا شوم باشم
چه آرزو است که در سر گرفته ای ز سفر
جواب دادم و گفتم که هست مقصد من
بمهر گفت که نوروز را طلایه رسید
برسم تهنیت آخر چه می بری گفتم
بطنز گفت دوات و قلم سپار بمن
قلم بدست گرفت و فرو نیشست الحق
زهی رسیده زعون تو کاردین بکمال
گر از سیاست تو سایه بر محیط افتد
و گر ز لطف تو بوئی صبا برد بجحیم
ز فر سایه تو فتنه آنچنان برخاست

که آمدی بر من آن غزل سرای غزال
چنانکه خرمن گل با هزار غنچ و دلال
چو غنچه پسته تنگش بخنده مالا مال
زمویه گشته چوموی وز ناله گشته چونال
که سرد گشت دل از مهر یار مشکین خال
چنانکه ماهی برخشک و مرغ بی پروبال
مرا بگو که ترا از چه مرحله است ملال
خجسته عروۀ و ثقای بارگاه جلال
که داشتند ملوک جهانش غره سال
قصیده ای دوسه کآن نظم هست لایق حال
که مدحتی کنم او را چنانکه سحر حلال
بوزن وقافیه این مدح هم درین منوال
ز دایه کرمت طفل شرع نیکو حال
بسوزد از تف آن استخوان ماهی وال
پذیرد آتش دوزخ مزاج آب زلال
که زیر سایه شیراست خوابگاه غزال

وله ایضاً

زهی بعارض گلرنگ و خط زنگاری
شکر ز پرده برون اوفتد چو پسته ز پوست
بخاک پات که آب حیات از آن بچکد

ببرده گوی جمال از بتان فرخاری
چو فندق تو کند در سخن شکر باری
اگر مسوده شعر من بیفشاری

وله ایضاً

زهی بوقت سحر زلفت از پریشانی
ز سر گرفته جهان با فسانه من و تو
دماغ عقل بدیوانگی شود مایل
هزار یوسف گم گشته را توانی یافت
حدیث لعل تو میرفت در حدود یمن
جهان پناها دانیکه آن یگانه منم
مرا چنین که منم هیچ در نمی باید
عزیز مصر جهانی عنایتی فرمای
مرا مربی او باش گشته چون باشد
ز شهر خویش چو من عزم خدمت کردم
روا مدار که اکنون که باز میگردم

بدست باد صبا کرده عنبر افشانی
حدیث یوسف مصری و پیر کنعانی
اگر تو سلسله زلف را بجنبانی
سر آستین جمال خود از بیفشانی
عقیق را ز حیا سرخ گشت پیشانی
که نیست در همه اقلیم چارم ثانی
جز اینکه نیست مرا کبریای خاقانی
که شاهد سخنم یوسفی است زندانی
رواج حکمت تازی و علم یونانی
بر آن امید که باشد مرا تن آسانی
مرا بود ز چه از آمدن پشیمانی

نظام جامی

اسمش نظام الدولة والدین احمد بفضایل انسانی آراسته و از
رزایل نفسانی پیراسته در دفتر خوارزم شاه نویسنده ای معتبر بود

از اشعار او قلمی شد از او است :

باروی همچو آتش و در کف چو آب تیغ
کز شرم میکشید سراندر نقاب تیغ
میزد بناز بر سپر آفتاب تیغ
هست این سؤال را که تو کردی جواب تیغ
چون کس به پیش تو نکشد از قراب تیغ
در دست خود همیشه به بینم صواب تیغ
از خورهمی سپر کند و از شهاب تیغ
گیرد بدست بهر هلاک ذباب تیغ
از گوهر عطیه تو بانصاب تیغ
جائی که بر کشد ز میان بو تراب تیغ

دی دلبرم رسید چو زد آفتاب تیغ
پیکان تیر غمزه چنان تیز کرده بود
خورشید روی او که ببرد آب آفتاب
گفتم که بوسه ای بده ای بت بغمزه گفت
گفتم که تیغ از چه کشیدی چو آفتاب
گفت از برای خصم خداوند فخر دین
تا خصم دیو شکل ترا کم کند سپهر
نی نی بنزد عقل روا کی بود که چرخ
منسوخ شد سخاوت حاتم که شد پدید
شمشیر کند تاجه محل دارد و چه قدر

نظامی عروضی

وهو نجم الدین احمد بن عمر بن علی مدتها سیاحت کرده و مداح
سلاطین غور بوده کتاب چهار مقاله از او است با امیر معزی

ملاقات و صحبت داشته زمان سلطان سنجر را نیز دریافته بعضی او را از شاگردان
امیر معزی میدانند و چنین است چون در علم عروض سر رشته کامل داشته بنظامی عروضی
رایت شهرت برافراشته هم از قرار یکی خود در چهار مقاله نگاشته در آن زمان که عهد
او بوده سه نظامی شاعر معروف بوده اند یکی نظامی منیری سمرقندی دیگری نظامی
اثیری نیشابوری و این نظامی را عروضی میگفته اند و در ورسا که از اعمال غور است
کان سرب از جانب سلطان غور بدو مفوض بوده همانا اصل وی نه سمرقندیست و غالباً
از اهل نسا بوده باشد در فن طب و نجوم نیز مهارتی کامل داشته بعضی از ارباب تذکره
مثنوی ویس و رامین که از فخر الدین اسعد گرگانیست بنام او نوشته اند و خطا کرده اند
علی ای حال کتاب چهار مقاله را نیکو نگاشته و در نشر قدرتی داشته اما در نظمش پایه
چندان نیست و در این ایام از وی شعری بلند در میان نیست الا چند قطعه که ناچار بعضی
از آن نوشته میشود :

وله

که مرا دوست در جهان چو تو نیست
در جهان خام قلیبان چو تو نیست

خواجه احمد گمان من آن بود
چونکه بر سنگ امتحانت زدم

وله

این طعنه کردن تو ز جهلست و کودکی است
صاحبقران شاعری استاد رود کیست

ای آنکه طعنه کردی بر شعر رود کی
کانکس که شعر داند داند که در جهان

وله

خدا راحت درین ایام ننهاد

سلامت زیر گردون گام ننهاد

ز گردون آرمیده چون بود خلق

که ایزد خود در او آرام ننهاد

در طلب شراب یکی از احباب نوشته

چو هفت هشت حریفیم در یکی خانه
سه چار کنده نیکو در اوفتاده سپید
شرابمان نرسیده است وما ز اندیشه
بیک دو دوردگر هر سه چار گاده شوند

شناخته بخراسان بهفت هشت هنر
ز باده های گران مست گشته جای دگر
بمانده ایم سر انگشتهها بدندان بر
به پنج شش من می هفت هشت بنده بخور

رضی عارض را غلامان زخمی زدند و وی در مطایبه نوشته

ای درز کون فراخان وی تنگ دیدگان
زخم اینچنین زنند و رضی را چنین کشند

ای از رضی عارض محنت کشیدگان
بادا بریده دست شما کون دریدگان

وله

چگوئی در علی آبی چگوئی
سرو ریشی نکو دارد ولیکن
دو فرزند خلف کاورا رسیدند
چه زیبا باشد اندر چشم این میل

که خاک راه زان زن روسبی به
چو نیکو بنگری کس نیست درده
بنامیزد زهی دو کم زسگ زه
چه نیکو باشد اندر خلق آن زه

وله

از نقل شلفیه نشنیدند در جهان
در خام قلبتانی و در روسبی زنی

آنچ از عیال خویش تو دیدی معاينه
همتای خود نه بینی الا در آینه
وهو نظام الدین محمد بن تاج الدین بن مسعود در همه کمالات
مسلم عهد خود بوده در جوانی تحصیل کمالات نموده گاهی بشعری

نظام بخارائی

مبادرت کردی از او است :

قطعه من کلامه

عاقل ز جفای چرخ گردنده
این واقعه را اگر چه نپسندد
صدتیز بریش آنکه بد گوید

هر بد که به بیند آن زخود بیند
آنکس که بدیده خرد بیند
صد کیر بکون آنکه بد بیند

نظام اصفهانی

بنظام الدین قمری ملقب است و صاحب عرفات اورا از مداحان
ملوک صاعديه و از معاصرین کمال واثیر اومانی نوشته و گوید

مداحی ابوبکر سعد زنگی نیز کرده و گوید دوهزار بیت دیوان او را دیده ام و برخی
از اشعارش را ثبت کرده فقیر تابع قول او شده بهمین قدر از آثارش قناعت کرده به ثبت
اشعارش پرداخت .

من قصاید

فغان از گردش اینچرخ دروا
مدارا چند شاید کرد بابخت
دل خود کرده با صد کام پیوست
عقیقین اشک بر بیجاده بارم

نفیر از روزگار بی مواسا
بزیر این سیمهر بی مدارا
درین خواری کجا باشد شکبیا
ز جور دور این پنگان مینا

نه کاری دارم از گیتی بسامان
ندارم راحتی از فضل و دانش
چو مقصودی زیاری نیست حاصل
تو گوئی مادر ایام هر دم
ز گردون و ز جورش چند نالم
روم خاک دری بوسم که دولت

نه عیشی دارم از گردون مهنا
سزد گر جویم از دانش تبرا
بر من چه صفاهان چه بخارا
همی زاید همی آزار دانا
چرا دارم چنین بیهوده غوغا
همیشه دارد آنجا جا و ملجا

وله ایضا

خمر خوشتر هزار بار ز آب
می خورم می خورم که غم ببرد
چون شوم مست و بیخبر اتم
روز محشر بموقف عرصات

ومن الخمر کل شیخ شاپ
چند دارم روان برنج و عذاب
نه خطا آید از من و نه صواب
نه گنه دامنم کشد نه ثواب

وله ایضا

برگ ریزان گذشت و دیماه است
اندرین فصل آتش و باده
آتشی بر فروز و باده بخواه
این سخن در بهشت جسمانیست
هیزم و می نماند و در طلبش
دولت مهر باد جاویدان

خنك آنرا که خانه خرگاه است
بهترین مال و خوشترین جاه است
کاین بهشت است و آن در افواه است
تا نگوئی نظام گمراه است
از زر و سیم دست کوتاه است
که ولی نعمت نکوخواه است

من قطعاته

من آنخورشید فضلم کانبجم و چرخ
بشعرم نیست فخری گرچه آنرا
گروهی گر ز روی نا تمامی
روا باشد چرا زیرا که پیوست

ز رایم مایه انوار گیرند
افاضل افضل اشعار گیرند
ز من آزار بی هنجار گیرند
شیاطین از ملک آزار گیرند

وله ایضا

ای زرد شده ز شرم دایت
مائیم سه چار شخص معهود
در کنج وثاقلی نشسته
با مطربکی فتاده از کار
داریم هوای کالنجوشی
اسبابش جمله هست حاصل

خورشید در آسمان چارم
آزرده ز دور چرخ و انجم
بگزیده کرانه ای ز مردم
مانند وکیل قاضی قم
از بی برگی نه از تنعم
جز روغن و کشک و نان و هیزم

من رباعیاته

سرگشته دلم در آرزویی ماند است
این شیر همیشه بود زنجیر گسل
ای دایه حسن پروریده به برت

در چنبر زلف ماه روئی ماند است
و امروز چنین بسته بموئی ماند است
مه بنده تاب روی خورشید فرت

هرگز نبرم گمان که کس بر بندد

طرف از که سیمین تو الا کمرت

ناصر گاشی

اسمش ناصرالدین بوده از اماجد فضلا واعاظم شعرای متقدمین است ارباب تذکره ازو توصیف بسیاری نوشته اند باین چند بیت

تجدید مقالش می شود ازوست :

زدار ملك جهان روی در کشید وفا

چنان کز او نرسد هیچگونه به بوی بیا

دو چیز هست که جز نام ازو نشانی نیست

وفای عهد درین عهد و سایه عنقا

با زلف تاب داده چون شام مظلومی

با طلعت خجسته چون صبح انوری

ای سقف لاجورد که در هر شبی دوروز

زیر و زبرشوی مزین این لاف برتری

زین آستان خاکی طبعم ملول شد

ای مرغ روح وقت نیامد که بر پری

صراف آفرینش گوئی نثار کرد

بر نطع چرخ صره دینار جعفری

عالمی فاضل بوده و مداحی سلطان محمد بن محمود سلجوقی را

مینموده طبع متین داشته و لوای شاعری می افراشته محمد عوفی

ناصر نسوی

او را ستوده و تمجید نموده از اشعار او نوشته شد :

هر کو ز سر بخت خلاف آرد با شاه

افتد ز سر تخت نگون سار فرو چاه

بدخواه و نکوخواه ملك زین ظفر و فتح

از ماه ب ماهی شد و از ماهی بر ماه

از ريك بیابان عدد لشکر او بیش

وز شاخ درختان عدد خیمه و خرگاه

پنداشتی از آهن و الماس جهان نیست

چون روضه فردوس بزر اندرو دیباه

کرمانش نه بس بود طمع کرد بایران

چون جست همه شد ز همه دستش کوتاه

مرغیست بدریا درو گوید که دو گیرم

دل بردو کمان چون سفری بر سردوراه

صیدی بکف آورد یکی دیگر جوید

هرگز نبود سیر یکی روز يك ماه

نایدش بچنگ آنکه سوی او کند آهنگ

آن نیز که دارد شود از چنگش کوتاه

شد لاجرم از درد گل دو رخ او زرد

شد لاجرم از غم نفس اندر دل او آه

آمد که به بیداد بچنگ آرد باطل

بندد کمر شاهی و بنشیند بر گاه

این مایه ندانست که نپسندد بیداد

فتاح شه عالم بوالفتح ملک شاه

گر باد خزان کاه زخرمن بر باید

اندیشه او باد بزانست و عدو کاه

و هو ابو محمد نظام الدین احمد الیاس بن ابو یوسف بن

مؤید المطرزی گویند برادر قوامی مطرزی گنجوی بوده اگر چه

نظامی گنجوی

حکیم نظامی از اهل قم بوده بگنجوی شهرت فرموده اند در طریقه سیر و سلوک باخی ابوالفرج

زنجانی بستگی داشته است قطع نظر از مراتب انسانی و فضایل روحانی جناب شیخ نظامی

در مرتبه شعر و شاعری پایه عالی دارد و هر يك از کتب خمسه را با استعدادی صاحب تخت و

تاجی منظوم فرموده وفات شیخ در عهد طغرل بن ارسلان سلجوقی در سنه ست و سبعین و

خمسما ته بوده گویند شیخ را چندین هزار بیت سوای خمسه اشعار است زیارت نموده ام

الحق او را درین فن که دارد یعنی در طریقه مثنوی سرائی عاشقانه ثانی نیست درین

شیوه مسلم است و کس را باوی مجال همسری از کافری است تیمناً و تبرکاً بعضی از

اشعار آنجناب در این کتاب نوشته خواهد شد :

وله علیه الرحمة

کعبتین فلک از رقعہ مبتدر گردد
چون زنان چرخ زنان گردد جهان بر گردد
کاسیا زودتر استد چو سبک تر گردد
دارد آن زهره که با شیر برابر گردد
شیر بد دل شود و گاو دلاور گردد
کای بسا برج که زندان کبوتر گردد
قدم تو پل آندجله اخضر گردد
بخدا گر سر موئی قدمت تر گردد
گوش ابلیس چو قرآن شنود کر گردد
که ترا زو بجوی مشک معطر گردد
هر کجا راستی از تو مشهر گردد
راست گویان جهانرا ز تو باور گردد
یا کسی آب خورد خضر پیمبر گردد
تا خوشابی صدف دانه گوهر گردد
تا لعاب دهنه بر سر افسر گردد
تو همه یار کشی با تو که یاور گردد
کاژدها گردد ماری که کهن تر گردد
تا خود اخترچه بود فال باختر گردد
باد زیر کره نار منور گردد
که ازو جامه ارواح مطهر گردد
گر نشوئی تو مشو جسم تولاغر گردد
پیش کز گوی کریبان تو چنبر گردد
کیمیائست که بر خاک نهی زر گردد
طفل نو خاسته پیرامن مادر گردد

وقت آنست که این مهره مششدر گردد
مهلتی هست هنوز این فلک گردانرا
کاشکی بر سر ما چرخ سبک تر گشتی
گر بشیر فلکی پنجه زند گاو زمین
بد دلانند درین مزرعه میترسم از آنک
مرغ زیرک نپرد بر سر این برج کبود
خضر شو تا چو ز بغداد جهان کوچ کنی
تو خداراشوا گر جمله جهان گیرد آب
چشم افعی چو زمرد نگرد کور شود
یکقدم راست بنه تاشوی آزاد چو سرو
بر میاور سراز آنسانکه دروغ انگارند
بل چنان زی که اگر نیز دروغی گوئی
نه دلی کآه کند آتش موسی یابد
ای بسا تلخی دریا که همی باید دید
کرم بادامه شود هر چه خوری پاک بر آر
یاوری کن همه راتاهمه یار تو شوند
کوش تا شهوت خود را بجوانی شکنی
فال میزان مگر اختر بگذشتن باشد
آب گرد کره خاک ترشح گیرد
قرص خورشید درین طشت فلک صابو نیست
من ازین قرصه صابون ز جهان شستم دست
ای نظامی سرازین چنبر اذن بر زن
بسخن گنج سعادت بکف آور که سخن
زاده طبعی گر طبع پرستی چه عجب

در نصیحت و موعظه و التحقیق والحکمة فرماید

کوچ کن زین خیل خانه سوی دارالملک جان
رستم ما زنده و آنکه دیو در مازندران
هم فلک را با کواکب نامناسب شد قران
مهد قرآن جوی کامد مهدی آخر زمان
هرچه نزایمان بساطی درنورد از آستان
کزیک آهن نعل سازند از یکی دیگر سنان

هم جرس جنبید و هم در جنبش آمد کاروان
شحنه مادانش آنکه حرص درهمسایگی
هم زمین را با خلاق نا موافق شد مزاج
زین قران ایمن شوی چون چنگ در قرآن زنی
هرچه نز قرآن طرازی برفشان از آستین
فرقها باشد میان آدمی و آدمی

اصل هند و در سیاهی يك نسب دارد و ليك
در مرقعهای خاك آلوده يابی روشنی
چند ازین سلطان و سلطان و زتو سلطان بنده تر
دست عدلی را كه آری بر سر يك زیر دست
ظالمان را در قیامت نار باشد مملكت
گر همه جلاب باشد آ بجوی كس مخور
برده بردار از زمین بنگر چه بازی میرود
تا بخرمن خاریابی بر كلاه یزد جرد
چند گوئی كعبه را كاینك بخدمت میرسم
سیم را رونق نخیزد تا برون ناید ز سنگ

هندوئی را دزد خوانی هندوئی را پاسبان
پیر زن زین روی كرد آتش بنخا كستر نهان
بنده او شو كه باشد صاحب سلطان نشان
در لحد خورشید بینی در قیامت سایبان
صرعیانرا در مساحت چاه باشد نردبان
ور همه تسبیح باشد نقش نان كس مخوان
با عزیزان زمانه زیر پرده هر زمان
تا بدامن خاك بینی بر سر نوشیروان
چون نخوانندت كنون از دور خدمت میرسان
لعل را قیمت نباشد تا بدر ناید ز كان

این قصیده را در طریقه فخریه گفته است

ملك الملوك فضلم بفضیلت معانی
نفس بلند صوتم جرس بلند صیتی
سر همتم رسیده بكلاله كیقبادی
بولایت سخن در كه مؤید الكلام
بدر ضمیر من در كه حریم عیسی آمد
چو قوارع ز بوری بفصاحت اندر آرم
خردم یزك فرستد بو ثاق خیل تاشی
سخن از من آفریده چو فتوت از مروت
غزلم بسمعها در چو سماع ارغنونی
حر كات اخترا نرا منم اصل و او طفیلی
ز نم بخیره طبلی چو ز نم بود عروسی
سقط خلاصه من چه طبیعی و چه عقلی
بقیاس شیوه من كه نتیجه نو آمد
بمكاتبات فضلم شرف آرد ابن مقله
مهم و چومه نگیرم كلف سیاه روئی
بلسان مصر خواهی بلسان من نظر كن
باجازت لب من دل خلق باز خندد
اگر این نشاط كه را نغمات من نباشد
متفاخرم بدین فن بخدا و چون نباشم
چو صدف حلال خوارم چو كهر حلال زاده
ولدالز ناست حاسد منم آنكه اختر من
سخن نظامی ارچه فرس سبك عنان شد
پس ازین همه مناقب خجلم خجل پشیمان

زمی و زمان گرفته بمثال آسمانی
قلم جهان نوردم علم جهان ستانی
بر حشمتم گذشته ز پرند جو زجانی
زده کسی بجز من در صاحب القرانی
كرم الخطاب ختم زده مهر جاودانی
ببرم زبان مؤبد ز نشید ز ند خوانی
ادبم طلایه دارد به یتاق پاسبانی
هنر از من آشكارا چو طراوت از جوانی
نكتم بذوق هادر چو شراب ارغوانی
طبقات آسمانرا منم آب و او اوانی
نكنم بخطبه لحنی چو كنم بوداغانی
دغل عصاره من چه نباتی و چه كانی
همه طرزهای تازه كهنی است باستانی
ز مغالطات نظم غلط افتد ابن هانی
درم و چو در ندارم بر ص سپیدرانی
چه عجب حدیث شیرین ز چنین رطب لسانی
چو شكوفه ریاحین ز هوای مهر گانی
كه زنده معانی كه خورد می مغانی
نكتی بدین لطیفی سخنی بدین روانی
ز حرام زاده دو شب و روز در زیانی
ولدالز ناكش آمد چو ستاره یمانی
چو گرانر كاب غم شد چكند سبك عنانی
كه ثنای خویش گفتن بود از تهی میانی

سراین خزینه بر نه در آن خریطه بگشای
 شبیهی نه در خزینه چه کنم گهر فروشی
 لگدی که میخورم من ز خلاف کاری خصم
 ز حسیض خاک تیره به اگر هوا نگیرم
 قصب اهاب ریزم شبکی است عنکبوتی
 چه سخن بود که گفتم بسخن سر آدمم من
 رستی بجای آرم که کشان کشان بر ندم
 به عیار اینجهانی درمی نیم ولیکن
 ملکاو پادشاهها روشی کرامتم کن
 حرم تو آمد این دل ز حسد نگاه دارش
 ادبم مکن که خردم خللم ببین که خاکم
 همه ممکن الوجودی رقم هلاک گیرد
 بطفیل طاعت تو تن خویش زنده دارم
 اگر از نظامی آمد گنهی عفویش کردان
 تو رسانده ای ز اول سعادت وجودش

که برند بقعه بقعه فضلا بارمغانی
 گهری نه در خریطه چکنم صدف دهانی
 نخورد قفای نا کس ز قضیب خیزرانی
 که ز لنگری بر آیم ترسم بیادبانی
 حلال عیار سنجم قفسی است استخوانی
 همه هرزه می درایم چو درای کاروانی
 بکجا بچاه دوزخ بگریهی و گرانی
 درمی چهار دانگم بعیار آنجهانی
 که بدان روش بگردم ز بدی و بد گمانی
 که فرشته باشی طین نکند هم آشیانی
 بپرازنهاد طبعم دودلی و ده زبانی
 تو که واجب الوجودی ابدا لا بد بمانی
 چو نباشد این سعادت نه من و نه زندگانی
 که کس ایمنی ندارد ز قضای آسمانی
 چو نفس با آخر آمد بشهادتش رسانی

غزلیات

خوشا جانی کز او جانی بیاسود
 نکوئی بر نکوروئی بماناد
 مبارک مطبخی فرخنده دیگی
 بعمر خود پریشانی نبیناد

نه درویشی که سلطانی بر آسود
 که از لبهاش دندانی بیاسود
 کز آن ناخوانده مهمانی بیاسود
 دلی کز وی پریشانی بیاسود

وله ایضا

روزگار آشفته تر یا زلف تو یا کار من
 شب سیه تر یا دلت یا حال من یا خال تو
 مهر و مه رخشنده تر یا رای من یا روی تو
 صبر من کم یا وفای نیکوان یا شرم تو
 چشم من خونریز تر یا چرخ یا شم شیر شاه

ذره کمتر یا دهانت یا دل غمخوار من
 شهد خوشتر یا لبث یا لفظ گوهر بار من
 طالع گردنده تر یا خوی تو یا کار من
 خوبی تو بیشتر یا غصه بسیار من
 غمزه تو تیزتر یا تیغ یا بازار من

وله ایضا

سرزنشم مکن که تو شیفته تر ز من شوی
 مرا گوئی که چونی چونم ای دوست
 شنیدم عاشقانرا مینوازی

گر نگری در آینه روی چو ماه خویش را
 جگر پر درد و دل پر خونم ای دوست
 مگر من زان میان بیرونم ای دوست

وله

شبی تیره است و ره مشکل جبینت را عیان در کش
 طریقش بیقدم می رو جمالش بی بصر می بین

زمانی رخت هستی را بخلوتگاه جان در کش
 کلامش بی زبان میخوان شرابش بیدهان در کش

وله ایضاً

عشق فتوی میدهد کز کعبه در بتخانه شو
عشق زحمت بر نتابد کآشنای خلوتست
گر بکوش بار یابی مرغ غم رادانه باش
تا مگر روزی حدیثت بگذرد در پیش او

یار دعوی میکند کز عاشقی دیوانه شو
چون تو با عشق آشنائی از همه بیگانه شو
گروصال دوست خواهی شمع را پروانه شو
چون نظامی در زبان هر کسی افسانه شو

وله یضاً

ختنی جمالی ای مه ز حبش چه نام داری
حبشی منم که در تن همه سوختست خونم
حبشی است رنگ مویت ختنی است رنگ رویت
حبشی سفید نبود ختنی نمک ندارد

تو بجز خطی و خالی ز حبش کدام داری
ختنی توئی که در بر همه سیم خام داری
تو میان ایندو کشور بکجا مقام داری
تو بغایت سفیدی نمک تمام داری

وله ایضاً

ای که گوی از دلبران بر بوده ای
جور کمتر کن که در خون ریختن
از عملهایی که در دیوان تست

خوشت رک میران که خواب آلوده ای
بر فلک هفتاد گام افزوده ای
خویشتن کشتن مرا فرموده ای

وله

من آن نیم که تودیدی تو آن نئی به از آنی
مگر ز چون تو بهاری لطیفه ای بپذیرد
ترا فزوده جمال و مرا نمانده جوانی
که هر چه بود بیایم ببرد باد خزانی

رباعی

چو من دیرینه یاری را بغم غمخوار میداری
بهر رنگی که خواهی شد بهمرنگ تو خواهم شد
زهی صحبت بنا میزد که نیکو یار میداری
اگر تسبیح میخوانی و گر زنار میداری

عدل است که بنیاد ظفرها باشد
جود است که پرده دار هر عیب بود

ظلم است که موجب ضررها باشد
بخل است که سرپوش هنرها باشد

مناجات از مخزن الاسرار

ای همه هستی ز تو پیدا شده
هستی تو صورت و پیوند نه
ماه مه فانی و بقا بس تراست
هر که نه گویا بتو خاموش به
آنچه تغیر نپذیرد توئی
ای ز ازل بوده و نابوده ما
چاره ما ساز که بی یاوریم
یار شو ای مونس غمخوارگان
قافله شد واپسی ما بین
دست چننین پیش که دارد که ما

خاک ضعیف از تو توانا شده
تو بکس و کس بتو مانند نه
ملک تعالی و تقدس تر است
هر چه نه یاد تو فراموش به
وانکه نمرده است و نمیرد توئی
وی باید زنده و فرسوده ما
گر تو برانی بکه رو آوریم
چاره کن ای چاره بیچارگان
ای کس ما بیکسی ما بین
زاری ازین پیش که دارد که ما

در نعت حضرت خواجۀ لولاك صلی الله علیه و آله و سلم

شمسه نه مسند و هفت اختران
احمد مرسل که خرد خاک اوست
چون کهر او دل سنگی نخست
آری از آنجا که دل سنگ بود
کی شدی آن سنگ مفرح گرای
سیم دیت بود مگر سنگ را
ای دو جهان زیر زمین از چه ای
تا تو بخاک اندری ای گنج پاک
ای مدنی برقع و مکی نقاب
خاک تو بوئی بولایت سپرد
باز کش این مسند آسودگان
هر چه ز بیگانه و خیل تواند

ختم رسل صاحب پیغمبران
هر دو جهان بسته فتراک اوست
سنگ چرا گوهر او را شکست
خشکی سوداش در آهنگ بود
گر نشدی در شکن و لعل سای
کآمد و خست آن دهن تنگ را
خاک نئی خاک نشین از چه ای
شرط بود گنج سپردن بخاک
سایه نشین چند بود آفتاب
باد نفاق آمد و آن بوی برد
غسل کن این منبر آلودگان
جمله در این خانه طفیل تواند

از مثنوی خسرو شیرین

خبرداری که سیاحان افلاک
چه میخواستند ازین محمل کشیدن
مرا حیرت بدان آورد صد بار
ولی چون کرد حیرت تیز گامی
مشو فتنه بدین بقها که هستند
همه هستند سرگردان چو پرگار
مرا بر سیر گردون رهبری نیست
اگردانستنی بودی خود این راز
ازین گردنده گنبد های پرنور
ولی در طبع هرداننده ای هست

چرا گردند گرد خطۀ خاک
چه میجویند ازین منزل بریدن
که بندم اندرین بتخانه زنار
عنایت بانك برزد کی نظامی
که این بتهانه خود را می پرستند
پدید آرندۀ خود را طلب کار
چرا کاین سیردانم سرسری نیست
یکی زین نقشها دردادی آواز
بجز گردش چه شاید دیدن ازدور
که با گردنده گرداننده ای هست

در ذکر حال خسرو و بن هرمز بن کسری

چنین گفت آن کهن گوی کهن زاد
که چون شد ماه کسری در سیاهی
جهان افروز هر مزداد میکرد
نسب را در جهان پیوند میخواست
بچندین نذر و قربانش خداوند
مبارك طالعی فرخ سریری
پدر در خسروی دیده تمامش
رخش از آفتاب اندوه کش تر
چنین تا شد گرامی هفت ساله

که بودش داستانهای کهن یاد
بهرمز داد تخت پادشاهی
بداد خود جهان آباد میکرد
بقربان از خدا فرزند میخواست
نرینه داد فرزندی چه فرزند
بطالع تاجداری تخت گیری
نهاده خسرو پرویز نامش
شکر خندیدنش از صبح خوشتر
ز مشک افشانند برگلها کلاله

پس از نه سالگی بازی رها کرد
بسر پنجه شدی با پنجه شیر
بدی گر خود بدی دیو سپیدی
ز پرگار زحل تا مرکز خاک
باندک عمر شد دریا درونی

حساب جنگ شیر واژدها کرد
ستونی را قلم کردی بشمشیر
به پیش بید برگش برگ بیدی
فرو خواند آفرینشهای افلاک
بهر فنی که گفتی ذو فنونی

حکایت کردن شاپور از حسن شیرین و عاشق شدن

خسرو بر شیرین

ندیمی خاص بودش نام شاپور
قلمزن چابکی صورتگری چست
زمین بوسید پیش تخت پرویز
که گرفتارمان دهد شاه جهانم
بسی گشتم درین خرگاهش طاق
از آنسوی کهستان منزلی چند
زنی فرمانده است از نسل شاهان
ندارد هیچ مرزی بی خراجی
ز مردان بیشتر دارد سترگی
در این زندان سرای پیچ در پیچ
شب افروزی چو مهتاب جوانی
دو شکر چون عقیق آب داده
بسجری کاتش دلها کند تیز
تو گوئی بینیش تیغی است از سیم
موکل کرده بر هر غمزه غنچه
گراندازه ز چشم خویش گیرد
زاعلش بوسه را پاسخ نخیزد
شبی صد کس فزون بیند بخواش
بفرمانی که خواهد خلق را کشت
سرو زلفی ز ناز و دلبری پر
رخش نسرين و زلفش نیز نسرين
ز مهترزادگان ماه پیکر
گاهی بر خرمن مه مشک پوشند
بدست آورده باغی پر زدستان
بتوسن هر یکی چون زاد سروی
به غمزه جان عالم را بسوزند
چو باشد وقت زور آنزورمندان

جهان گشته ز مغرب تا بلاهور
که بی کلمک از خیالش نقش میرست
فرو کرد آن سخنهای دلاویز
بگویم صدیک از چیزی که دانم
شگفتیها بسی دیدم در آفاق
که باشد فرضه دریای دربند
زده جوش سپاهش تا سپاهان
همه دارد مگر سختی و تاجی
مهمین بانوش خوانند از بزرگی
برادر زاده ای دارد دگر هیچ
سیه چشمی چو آب زندگانی
دو گیسو چون کمند تاب داده
لبش را صد نمک بر یک شکر ریز
که کرد آن تیغ صیبی را بدو نیم
ز نخ چون سیم و غنچه چون ترنجبی
بر آهوئی صد آهو بیش گیرد
که قفل اروا گشاید در بریزد
نه بیند کس شبی چون آفتابش
بدستش ده قلم یعنی ده انگشت
لب و دندان از یاقوت واز در
لبش شیرین و نامش نیز شیرین
بود در خدمتش هفتاد دختر
گاهی بر خرمن گل باده نوشند
یکی بستان همه پر نارستان
بر عنائی تذروی بر تذروی
بناوک چشم کوکب را بدوزند
کنند از شیر چنگ از پیل دندان

بر آخور بسته دارد ره نوردی
 بگاه کوه کندن آهنین سم
 نهاده نام آن شبرنگ شبیدیز
 یکی زنجیر زر پیوسته دارد
 چو بر گفت این سخن شاپور هشیار
 چنان آشفته شد خسرو در آن گفت
 بخلوت داستان خواننده را خواند
 که باید رفتت چون بت پرستان
 اگر چون موم نقشی می پذیرد
 و ر آهن دل بود منشین و بر گرد
 سخن چون گفته شد گوینده برخاست
 بریده ره بیابان در بیابان

کز او در تگ نه بیند باد گردی
 که دریا بریدن خیزران دم
 بر او عاشق تر از مرغ شب آویز
 بدان زنجیر پایش بسته دارد
 فراغت خفته گشت و عشق بیدار
 که یکساعت نیاسود و نمی خفت
 بسی زین داستان باوی سخن راند
 بدست آوردن آن تب را بدستان
 بدو زن مهر ما تا نقش گیرد
 خبرده تا بگویم آهن سرد
 بسیج راه کرد از هر دری راست
 بکوهستان ارمن شد شتابان

رفتن شاپور به ارمن و صورت خسرو را به شیرین نمودن

و اطلاع دادن به شیرین

که آن خوبان چو انبوه آمدندی
 چو مشکین جعدش بر اشانه کردند
 بزیر تخته نرد آبنوسی
 خجسته کاغذی بگرفت در دست
 بر آن صورت چو صنعت کرد اختی
 و زانجا چون پری شد ناپدیدار
 در آن شیرین لبان رخسار شیرین
 چو خود بین شد که دارد صورت ماه
 نه دل میدادش از دل بر گرفتن
 لعاب عنکبوتان مگس گیر
 در آنچشمه که دیوان خانه کردند
 تن شیرین گرفت از رنج سستی
 در آمد ناگه آن مرغ فسونساز
 تنهای پریرخ بر زبان راند
 پرسیدش که چونی و ز کجائی
 جوابش داد مرد کار دیده
 چو شیرین یافت آن گستاخ روئی
 اگر داری از این صورت نشانی
 پیاسخ گفت رنگ آمیز شاپور
 بود این صورت پاکیزه گوهر

بتا بستان بدان کوه آمدندی
 چراغ روز را پروانه کردند
 نهان شد کعبتین سندروسی
 بعینه صورت خسرو بر آن بست
 بچسبایند بر شاخ درختی
 رسیدند آن پری رویان پریوار
 چوماهی بود و گرد ماه پروین
 بر آن صورت فتادش چشم ناگاه
 نه می شایستش اندر بر گرفتن
 همائی را نگر چون کرد نخچیر
 پری را بین که چون دیوانه کردند
 کز آن صورت ندادش کس درستی
 بآیین مغان بنمود آواز
 پری بنشست و او را نیز بنشانند
 که بینم در تورنگ آشنائی
 که هستم نیک و بد بسیار دیده
 بدو گفت اندرین معنی چگوئی
 نشان ده تا بوی بخشیم جانی
 که ای از روی خوبت چشم بد دور
 نشان آفتاب هفت کشور

سکندر موکبی دارا سواری
شکرفی چابکی چستی دلیری
گلی بی آفت از باد خزانی
هنوزش گرد گل نارسنه شمشاد
هنوزش آفتاب از ابر پاکست
بر ادهم زین نهد رستم نهاد است
چو زربخش شتر باید بفرسنگ
جمالت راشبی در خواب دیده است
نه می نوشد نه با کس جام گیرد
بجز شیرین نخواهد هم نفس را
مرا قاصد بدین خدمت فرستاد
چو مردان بر نشین بر پشت شب دیز
یکی انگشتی از دست خسرو
اگر در راه بینی شاه نورا
سمندش را بزین نعل بینی
و گر نه از مداین راه می پرس
بدان مشکوی مشک آئین فرود آی

ز دارا و سکندر یادگاری
بمهر آهو بکینه نره شیری
بهاری تازه بر شاخ جوانی
ز سوسن سرو او چون سرو آزاد
ز ماه و آفتاب او را چه پاکست
بمی خوردن نشیند کیقباد است
چو وقت آهن آید وای بر سنگ
وزان شب عقل و هوش از وی رمیده است
نه شب خسبد نه روز آرام گیرد
بدین تلخی مبادا عیش کس را
تودانی نیک و بد کردم ترا یاد
به نخچیر آی و از نخچیر بگریز
بدو بسپرد و گفت این گیر و خوشرو
بشاه نو نما این ماه نورا
ز سر تا پا لباسش لعل بینی
ره مشکوی شاهنشاه می پرس
کنیزان را نگین شاه بنمای

رفتن شیرین بشکار و از آنجا بایران گریختن

و برگشتن دختران و اطلاع مهین بانو

چو برزد بامدادان گوهر چین
برون آمد ز درج آن نقش چینی
بکردار کله داران چون نوش
همه برگرد شیرین حلقه بستند
بت لشکر شکن بر پشت شب دیز
چو مرکب کرد گرد از پیش یاران
بسی چون سایه دنبالش دویدند
بدرگاه مهین بانو شبانگاه
بدیده پیش تختنش خاک رفتند
باب چشم گفت ای نازنین ماه
چه افتادت که مهر از ما بریدی
چو آهو زین غزالان سیر گشتی
وز انسوی دگر شیرین بشب دیز
نشان می جست و میرفت آندل فروز
پدید آمد چو مینو مرغزاری

بدرج گوهرین بر قفل زرین
شدن را کرد با خود پیش بینی
قبلا بستند بکران قصب پوش
چو برزین بر نشست او بر نشستند
سواری تند بود و مرکبی تیز
برون افتاد از هم تک سواران
چو سایه در گذر گردش ندیدند
شدند آن اختران بی طلعت ماه
بتلخی حال شیرین باز گفتند
ز من چشم بدت بر بود ناگاه
کدامین مهربان بر ما گزیدی
گرفتار کدامین شیر گشتی
زمین را می نبشت از بهر پرویز
چو ماه چارده شب چارده روز
درو چون آب حیوان چشمه ساری

فرود آمد بیکسو بارگی بست
 پرندی آسمان گون بر میان زد
 فلک را کرد کجلی پوش پروین
 حصارش نیل شد یعنی شبانگاه
 تن صافیش میغلطید در آب
 در آب انداخت او از کیسوان شست
 ز مشک آرایش کافور کرده
 مگر دانسته بود از پیش دیدن

در اندیشه بر نظارگی بست
 شد اندر آب و آتش در جهان زد
 موصل کرد نیلوفر به سرین
 ز چرخ نیلگون سر میزند ماه
 چو گردد قاقمی بر روی سنجاب
 نه ماهی بلکه ماه آورد در دست
 ز کافورش جهان کافور خورده
 که مهمانی نوش خواهد رسیدن

رفتن خسرو از هداین بجانب ارمن و رسیدن

بچشمه و دیدن شیرین و نشناختن

درون چشمه سار آن چشمه ناب
 سخن گوینده پیر فارسی خوان
 که چون خسرو بارمن کس فرستاد
 شب و روز انتظار یار میداشت
 گرامی بود بر چشم جهاندار
 بمشکو رفت پیش مشکبویان
 که من خواهم شدن فردا به نخچیر
 گر آید نار پستانی درین باغ
 و را بیانده و تیمار دارید
 چو گفت این قصه بیرون رفت چون باد
 ز بیم شاه میشد دل پراز درد
 قضا را اسبشان در راه شد سست
 تنی تنها ز نزدیک غلامان
 طوافی زد در آن پیروزه گلشن
 چو طاووسان عقابی باز بسته
 گیارا زیر نعل آهسته می سفت
 گر آن گل زین چمن بودی چه بودی
 نبود آگه که آن شب دیزو آنماه
 عروسی دید چون ماهی مهیا
 نه ماه آئینه سیماب داده
 همه چشمه ز شخص آن گل اندام
 در آب نیلگون چون گل نشسته
 چو برفرق سر آب انداخت از دست
 تنش چون کوه برفین تاب میداد

ز بهر میهمان می ساخت جلاب
 چنین گفت از ملوک پارسی دان
 به پرسش کردن آن سرو آزاد
 امید دیدن دلدار میداشت
 چنان تا چشم زخم افتاد در کار
 وصیت کرد با آن ماه رویان
 دو هفته بیش و کم زین جای دلگیر
 چو طاووسی نشسته بر پر زاغ
 همش از جمله خاصان شمارید
 سلیمان وار با جمعی پری زاد
 دو منزل را بیک منزل همیکرد
 در آن چشمه که آنمه روی می شست
 سوی آن مرغزار آمد خرامان
 میان گلشن آبی دید روشن
 تذروی براب کوثر نشسته
 در آن آهستگی آهسته میگفت
 و ر آن اسب آن من بودی چه بودی
 بیرج او فرود آیند ناگاه
 که باشد جای آن مه بر ثریا
 چو ماه نخشب از سیماب زاده
 گل بادام و در گل مغز بادام
 پرند نیلگون تاناف بسته
 فلک بر ماه مروارید می بست
 ز حسرت شاه را برفاب میداد

اگر زلفش غلط میکرد کاری
 نهان باشاه میگفت آن بنا گوش
 چو گنجی بود گنجش کیمیا سنج
 میانی چابک و آویزشی چست
 سمنبر غافل از نظاره شاه
 چو ماه آمد برون از ابر مشکین
 همائی دید بر پشت تذروی
 ز شرم چشم او در چشمه آب
 عبیر افکند بر ماه دلفروز
 سوادش بر تن سیمین زداز بیم
 دل خسرو در آن تابنده مهتاب
 ولی چوندید کز شیر شکاری
 ز بون گیری نکرد آن شیر نخجیر
 جوانمردی خوش آمدرا ادب کرد
 چو روی ازمه بگردانید خسرو
 برون آمد پریرخ چون پری تیز
 عقاب خویش راره پویه برداد
 پس از يك لحظه خسرو باز پس دید
 زهرسو کرد مرکب را روانه
 گهی سوی درختان دید گستاخ
 گهی چهره بآب چشمه می شست
 ز چشمش برد آن چشمه سیاهی
 چنان نالید کز بس نالش او
 بر آورد از جگر سوزنده آهی
 بهاری یافتم زو برنخوردم
 که فرمودم که روی ازمه بگردان
 اگر هست او پری دشوار باشد
 بکس نتوان نمود اینداوری را
 سلیمانم بیاید نام کردن

که دارم در بن هرموی ماری
 که مولای توام هاحلقه در گوش
 بیازی زلف او چون مار بر گنج
 زمین مرده برابر آسمان سست
 که سنبیل بسته بد برنگش راه
 بشاهنشاه برآمد چشم شیرین
 بیالای خدنگی رسته سروی
 همی لرزید چون در چشمه سیماب
 بشب خورشید می پوشید در روز
 که خوش باشد سواد نقش بر سیم
 چنان چون زرد راویزد به سیماب
 بهم برشد گوزن مرغزاری
 که نبود شیر شیر افکن ز بون گیر
 نظر گاهش دگر جائی طلب کرد
 روان شد در زمان ماه سبک رو
 قبا پوشید و شد بر پشت شب دیز
 ز نعلش گاو و ماهی را خبر داد
 بجز خود نا کسم گر هیچ کس دید
 نه دل دید و نه از دلبر نشانه
 که گوئی مرغ شد پرید بر شاخ
 چو ماهی ماه را در آب می جست
 درو غلطید چون در آب ماهی
 پشیمان شد سپهر از مالش او
 که آتش بر چو من مردم گیاهی
 فراتی دیدم و لب تر نکردم
 چو بخت آمد براه تره بگردان
 پری در چشمه ها بسیار باشد
 که خسرو دوست میدارد پری را
 پس آنگاهی پری را رام کردن

آمدن شاپور بنزد خسرو و از شیرین خبر دادن و ماندن خسرو

در ارمن و بطلب شیرین فرستادن

بسوی ملک ارمن راه برداشت
 بخدمت کردن شاهانه بشتافت
 جهاندارش نوازش کرد بسیار

بنومیدی دل از دلخواه برداشت
 مهین بانو چو زین حالت خبر یافت
 فرود آمد بدرگاه جهاندار

یکی هفته بنوبتگاه خسرو
 یکی شب از شب نوروز خوشتر
 دمه بر در کشیده تیغ پولاد
 درون خرگه از بوی خجسته
 ز کال ارمنی بر آتش تیز
 بباغ شعله در دهقان انگشت
 سیه پوشیده چون زاغان کهسار
 عقابی بر خود کرده پر خویش
 مجوسی ملتی هندوستانی
 دبیری از حبش رفته به بلغار
 صراحی چون خروسی ساز کرده
 ز رشك آنخروس آتشین تاج
 ترنج و سیب لب بر لب نهاده
 ز بس نارنج و نار مجلس افروز
 ز چنك ابریشم دستان نوازان
 سرود پهلوی بر ناله چنگ
 غزل برداشته رامشگر رود
 چه خوش باغیست باغ زندگانی
 چه خرم کاخ شد کاخ زمانه
 از آن سرد آمد این کاخ دلاویز
 ز فردا و زدی کس را نشان نیست
 يك امروز است ما را نقد ایام
 بیاتان یکدهان پر خنده داریم
 بترك خواب میباید شبی گفت
 ملك سرمست و ساقی باده در دست
 ز دلداران خسرو با دلی شاد
 که بر دربار خواهد بارشاپور
 بفرمودش در آوردن ز درگاه
 اگر چه هیچ غم بیدرد سر نیست
 مبادا هیچکس را دیده در راه
 در آمد نقشبند مانوی دست
 سخن چون زان بهار نو بر آمد
 مهندس گفت کردم هوشیاری
 بدست آوردم آن سرور و انرا

روان میکرد هر دم تحفه نو
 چه شب کز روز عید آروز خوشتر
 سر نامحرمانرا داده بر باد
 بخور عود و عنبر کله بسته
 سیاهانی چو زنگی عشرت انگیز
 بنفشه میدرود و لاله می کشت
 گرفته خون خود در پای و منقار
 سیه ماری فکنده مهره در پیش
 چو زردشت آمده در زند خوانی
 به شنگرفی مدادی کرده در کار
 خروسی کو بوقت آواز کرده
 گهی تیهو در آتش گاه دراج
 چو بر زرین صراحی سرخ باده
 شده در حقه بازی باد نوروز
 دریده پردهای عشقبازان
 فکنده سوز آتش در دل سنگ
 که بدرودای نشاط و عیش بدرود
 گر ایمن باشد از باد خزان
 گرش بودی اساس جاودانه
 که تا جا گرم کردی گویدت خیز
 که رفت آن از میان وین در میان نیست
 بر آنهم اعتمادی نیست تا شام
 يك امشب را بشادی زنده داریم
 که زیر خاک میباید بسی خفت
 نوای چنك میشد شست در شست
 در آمد گلرخنی چون سرو آزاد
 چه فرمائی در آید یا شود دور
 ز دل گرمی بجوش آمد دل شاه
 غمی از چشم در راهی بتر نیست
 کز و رخ زرد گرد عمر کوتاه
 زمین را نقشهای بوسه می بست
 خروشی بیخود از خسرو بر آمد
 دگر کا قبال خسرو کرد یاری
 بت سنگین دل لاغر میان را

میانی یافتم از ساق تا روی
نبوسیده لبش بر هیچ هستی
نکرده دست کس با او درازی
بسی لاغرتر از مویش میانش
رونده ماه را بر پشت شب‌دیز
شاه از دلدادگی در برگرفتش

دو عالم را گره بسته بیکموی
مگر بر آینه آن هم به‌مستی
مگر با زلف خود و انهم بیازی
بسی شیرین‌تر از نامش زبانش
فرستادم بسروستان پرویز
زبا تافرق در گوهر گرفتش

فرستادن خسرو شاپور را بمداین

بجہ آوردن شیرین بارمن

قرار آن شد که دیگر باره شاپور
زمرد را سوی کان آورد باز
مہین بانو چه کرد این قصه را گوش
بخدمت بر زمین غلطید چالاک
که آن در کو که گر بینم بخوابش
بنوک چشمش از دریا بر آرم
از آنجا يك تنه شاپور برخاست
سوی ملك مداین رفت پویان
در قصر نگارین زد زمانی
درون بردندش از در شادمانه
پس آنکه گفت شاپورش که برخیز
از آن گلشن بدان گلمگون نشاندش
وزین سو خسرو اندر کار میبود

چو پروانه شود دنبال آن نور
ریاحین را بیستان آورد باز
فروماند از سخن بی صبر و بیهوش
خروشی بر کشید ازل شغبناك
نه در دامن که در دریای آبش
بجان بسپارمش پس جان سپارم
دو اسبه راه رفتن را بیاراست
دو هفته ماه را یکماه جویان
کس آمد دادش از خسرو نشانی
بخلوتگاه آن شمع زمانه
که فرمان اینچنین آمد ز پرویز
بگزار مراد شاه راندش
دلش در انتظار یار میبود

آمدن شیرین بارمن و ملاقات کردن با خسرو

و نصیحت کردن مہین بانو او را

چه خوش باشد که بعد از انتظار
چنین گوید جهان‌دیده سخنگوی
شکاری چون شکر میزد بهر سو
یکی را سنبل از گل سر کشیده
یکی مرغوله بسته بر بنا گوش
نظر بر یکدگر چندان نهادند
سخن بسیار بود اندیشه کردند
مہین بانو که پاکی در گهر داشت
بشیرین گفت کی فرزانه فرزند
یکی ناز تو و صد ملك شاهی
تو گنج سر بمهری نابسوده

بامیدی رسد امیدواری
که روزی شد بصحرا آنجہا نجوی
بر آمد شور شیرین ازد گرسو
یکیرا گرد گل سنبل دمیده
یکی مشکین کمند افکنده بردوش
که آب از چشم یکدیگر گشادند
به کم گفتن صبوری پیشه کردند
ز کار خسرو و شیرین خبر داشت
نه برمن بر همه شاهان خداوند
یکی موی تو و زمه تا بماهی
بدو نیک جهان نا آزموده

جهان نیرنگها داند نمودن
گرا این صاحب جهان داداده تست
ولیکن گرچه بینی ناشکیبش
بسا گل را که نغز و تر گرفتند
بسا باده که در ساغر کشیدند
چو شیرین گوش کرد آن بند چون نوش

بدرزدیدن و یا قوت سودن
شکاری بس بزرگ افتاده تست
نباید دل نهادن بر فریبش
بیفکنند چون بو بر گرفتند
بجرعه ریختندش چون چشیدند
نهاد آن بند را چون حلقه در گوش

صفت بهار و عشرت کردن خسرو با شیرین

و کشتن خسرو شیر را در چمن

چو خرم شد بشیرین جان خسرو
گل از شادی علم بر باغ میزد
سمن ساقی و نرگس جام بردست
شمال انگیزخته هر سو خروشی
عروسان ریاحین دست بر روی
بنفشه تاب زلف افکنده بردوش
هوا بر سبزه گوهرها گسسته
غزال شیر مست از دلنوازی
زهر شاخی شکفته نو بهاری
نوا بلبل و آوای دراج
چنین فصلی بدین عاشق نوازی
خرامان خسرو و شیرین شب و روز
گاهی خوردند می در مرغزاری
چو سبزه یافتند آرامگاهی
شراب و عاشقی همدست گشته
در آمد تند شیری بیشه پرورد
شه از مستی شتاب آورد بر شیر
کمانکش کردمشتی بر بنا گوش
بفرمودش پس آنکه سر بریدن
بدست آویز شیر افکندن شاه
ملك بر تنگ شکر مهر بشکست
لبش بوسید و گفتا انگبین است
اگرچه کرد صد جام دگر نوش
دو عاشق چو چنان شربت چشیدند
چو یکدم جای خالی یافتندی
چو دزدی کو بگوهر دست یابد

جهان میکرد عهد خرمی نو
سپاه فاخته بر زاغ میزد
بنفشه در خماری سرخ گل مست
زده بر گاو چشمی پیل گوشی
شگرفان شکوفه شانه درموی
گشاده باد نسرين را بنا گوش
زمرد را بمروارید بسته
بگرد سبزه با مادر بیازی
گرفته هر گلی بر کف نثاری
شکيب عاشقانرا داده تاراج
خطا باشد خطا بی عشق بازی
بهر نزهتگهی شاد و دلفروز
گاهی چیدند گل از کوهساری
که جز سوسن نرستاروی گیاهی
شهنشه زین دوساقی مست گشته
که از دنبال میزد بر هوا گرد
بیکتا پیرهن بیدرع و شمشیر
چنان بر شیر زد کز شیر شد هوش
ز گردن پوستش بیرون کشیدن
مقام دستبوسی یافت آناه
که شکر در دهن باید نه در دست
نشان دادش که جای بوسه اینست
نشد جام نخستینش فراموش
عنان دایم ز زحمت میکشیدند
چو شیر و می بهم بشتافتندی
پس آنکه پاسبانرا مست یابد

بچشمی پاس دشمن داشتندی بدیگر چشم ریحان کاشتندی

صفت معاشرت و می گساری خسرو و شیرین

بایکدیگر و خودداری نمودن شیرین

شبى باد مسیحا در دماغش
ملك بر تخت افريدون نشسته
فروغ روى شیرین در دماغش
بخدمت پیش تخت شاه شاپور
وزانسو آفتاب بت پرستان
گلاب لعل را بر کار کرده
ملك هر دم شدی چون گل شکفته
گهی گفتی قدح شب رخت بندد
گهی گفتی سحر منماید دندان
جهان خوردند و یکجو غم نخوردند
دل خسرو ز عشق یار پر جوش
می رنگین زهی طاوس بی مار
نهاده بر یکی کف ساغر مل
ازین می خورد و زان يك بوی برداشت
شراب تلخ در جاننش اثر کرد
ز گرمی روى خسرو خوی گرفته
که شیرین را چگونگی مست یابد

نه آن بادیکه بنشانند چراغش
دل اندر قبله جمشید بسته
فراغت داده از شمع و چراغش
چو پیش گنج باد آورد گنجور
نشسته گرد او ده نار پستان
زلعلی روى چون گلنار کرده
از آن لعل نسفته لعل سفته
تو بگری تلخ تا شیرین بخندد
مخند آفاق را بر من مخندان
سر موئی ز شادی کم نکردند
بیاد نوش لب میکرد می نوش
لب شیرین زهی خرمای بیخار
گرفته بر دگر کف صفحه گل
پی دل جستن دلجوی برداشت
بشیرینی سوی شیرین نظر کرد
صبوح خرمی را پی گرفته
بر آن تنگ شکر چون دست یابد

عتاب کردن خسرو با شیرین و

کام دل خواستن از او

شبى از جمله شبهای بهاری
شده روشن شب از مهتاب چو نروز
سهی سروی روان در هر کناری
چو دوری چند گشت از جام نوشین
حریفان از نشستن مست گشتند
خمار ساقیان افتاده در تاب
شه از راه شکیبائی گذر کرد
سر زلف گره گیر دلارام
لبش بوسید و گفت ای من غلامت
هر آنچ از عمر پیشین رفت گورو
بسان میوه دار نابرومند
چه باید زهر در جامی نهادن

سعادت رخ نمود و بخت یاری
قدح برداشته ماه دلفروز
زهر سوئی شکفته نو بهاری
گران شده سری از خواب دوشین
برفتن با فلك همدست گشتند
دماغ مطربان پیچیده در خواب
شکار آرزو را نيك تر کرد
بدست آورد و رست از دست ایام
بده دانه که مرغ آمد بدامت
کنون روز نواست و روزی نو
امید ما و تقصیر تو تا چند
ز شیرینی براو نامی نهادن

بسر پنجه مشو چون شیر سرمست

که مارا پنجه شیر افکنی هست

جواب دادن شیرین خسرو را و از مواصلا منع نمودن

مزن چندین گره بر زلف و خالت
شکر پاسخ بلطف آواز دادش
که من خود را چنان چابک نه بینم
نیم چندان شگرف اندر سواری
اگر نازی کنم مقصودم آنست
ملك هر لحظه عشق از سر گرفتی
چو بودی مست در پایش فتادی
سرش گرسر کشی را رهنمون بود
بهر موئی که تندی کرد چون شیر
ازین سو حلقه لب کرده خاموش
بچشمی ناز بی اندازه میکرد
چو سر پیچید گیسو و مجلس آراست
چو خسرو را بخواهش گرم دل یافت
نمود اندر هزیمت شاه را پشت
غلط گفتم نمودش تخته عاج
حسابی دیگر آن بودش در آنکوی
دگر وجه آنکه کرد وجهی شد از دست
چه خوش نازیست ناز خوب رویان
بچشمی خیرگی کردن که برخیز
بصد جان ارزد آن نازی که جانان

ز کاتی ده قضا گردان مالت
جوابی چون طرزد باز دادش
که یا چابک سواران بر نشینم
که آرم پای با شیر شکاری
که در گرمی شکر خوردن زیانست
چو جانش هر زمان در بر گرفتی
بر غبت بوسه بر پایش نهادی
تقاضای دلش یارب که چون بود
هزارش موی قاقم داشت در زیر
زدیگر سو نهاده حلقه در گوش
بدیگر چشم عذری تازه میکرد
چو رخ گردید گردن عذرها خواست
مروت را در آن باره خجل یافت
بگو گرد سپید آتش همی داشت
که شه را نیز باید تخت با تاج
که پشتم نیز محرابیست چو نروی
از آن روشن ترم و جهی دگر هست
زدیده رانده را دزدیده جویان
بدیگر چشم دل دادن که مگریز
نخواهد گوید و خواهد بصد جان

عجز و نیاز کردن خسرو با شیرین

چو خسرو دید کان ماه نیازی
بگستاخی در آمد کی دلارام
چو می خوردی و می دادی بمن یار
مرا از اهل تو بوسی تمام است
مرا دل فتنه آن قند کردی
دلم گر برد زلفت دلپذیر است
کمند زلف خود در گردنم بند
حساب حلقه خواهد کرد گوشم
شمار بوسه خواهد بود کارم
بجان آمد دلم درمان من کن

نخواهد کردن او را چاره سازی
گرفته چند خواهی بد بیارام
چرا باید که من مستم تو هشیار
حلالم کن که آن نیزم حرامست
چو بنهودی چرا در بند کردی
که هندو را دزدی ناگزیر است
بصیدی لاغرام شب باش خورسند
تو می خر بنده تا من می فروشم
تو می ده بوسه تا من می شمارم
کنار خود حصار جان من کن

جواب دادن شیرین خسرو را و رنجیدن

خسرو و رفتن بروم و باز آمدن

شکراب گفت ازین زینهار خواری
 مخور آبی که آبم را بریزد
 جهان نیمی ز بهر شاد کامی است
 چه باید خویشتن را گرم کردن
 چه باشد گفتگوی خواجه بسیار
 بگفتن با پرستاران چه کوشی
 نخست اقبال و آنکه کام جستن
 زبان آنکه سخن چشم آنکه بی نور
 تو ملک پادشاهی را بدست آر
 ملک را گرم کرد آن آتش تیز
 دل از شیرین غبار انگیز کرده
 چو قیصر دید کامد بر درش بخت
 چنان در کیش عیسی شد بدو شاد
 سپاهی داد قیصر بی شمارش
 شبیخون کرد و آمد سوی بهرام
 چو بر بهرام چو بین کند شد بخت
 بر آن تخت مبارک شد چو شیران
 چو فرخ شد بر او هم تخت و هم تاج
 نمیگویم طرب حاصل نمیکرد
 گهی قصد نبید خام کردی
 گهی گفتی بدل کای دل چه خواهی
 مرا با مملکت گر یار بودی
 کجا شیرین و آن شیرین زبانی
 کجا آن نوبنو مجلس نهادن
 نشستن با پرویان چون نوش
 سخنهایی که گفتم یا شنیدم
 مرا گویند خندان شو چو خورشید
 دهن پر خنده خوش چون توان کرد
 من آن مرغم که افتادم بنا کام
 چو من سوی گلستان رای دارم
 نه بند از پای می شاید بریدن

پشیمان شو مکن بد زینهار
 مجو کامی که از من بر نخیزد
 دگر نیمی ز بهر نیک نامیست
 مراد روی خود بی شرم کردن
 بگستاخی بدید آید پرستار
 سیاست باید اینجا یا خموشی
 شاید گنج بی آرام جستن
 نخست انگور و آنکه آب انگور
 که من باشم اگر دوات بود یار
 چنان کز خشم شد بر پشت شبیدیز
 بعزم روم رفتن تیز کرده
 بدو تسلیم کرد آن تاج و آن تخت
 که دخت خویش مریم را بدو داد
 بز چون زر مهیا کرد کارش
 زره را جامه کرد و خود را جام
 بنخسرو مانند هم شمشیر و هم تخت
 مبارکباد گفتندش امیران
 در آمد غمزه شیرین بتاراج
 طرب میکرد لیک ازدل نمیکرد
 گهی از گریه می درجام کردی
 ز مملکت عاشقی یا پادشاهی
 دلم زین ملک بر خوردار بودی
 به شیرینی چو آب زندگانی
 بهشت عاشقانرا در گشادن
 شهنشاه پرویان در آغوش
 خیالی بود یا خوابیکه دیدم
 که انده بر نقابد جان جمشید
 درو یا خنده گنجد یا دم سرد
 ز پشمین خانه در ابریشمین دام
 چه سود اربند زر بر پای دارم
 نه با این بند می شاید پریدن

بیتابی خسرو در عشق شیرین و

فرستادن شاپور را بطلب شیرین

زمجلس در شبستان رفت خسرو
چو بر گفתי ز شیرین سرگذشتی
شفاعت کرد روزی شه بشاپور
بیار آناه رایکشب درین برج
پذیرفتار فرمان گشت نقاش
حکایت کرد باشیرین سر آغاز
بت تنها نشین ماه تھی رو
به تندی برزد آوازی بشاپور
بر آوردی مرا از شهر یاری
یکی را گفتم این جان و جهانست
دل ار باشد ز بهر یار باشد
بیا تا کج نشینم راست گویم
مرا بگذار تا گویم بدین سوز
دلم می جست و دانستم گر ایام
کنونم میجهد چشم گهر بار
بدستان میفریبندم نه مستم
اگر خسرو نه کیخسرو بود شاه
اگر با جوش گرمم برستیزد
بگویم غمزه را تا وقت شبگیر
فرستم زلف را تا یک فن آرد
کمند دل در آن سرکش چه پیچم
زمینم من بقدر او آسمان وار
کند باجنس خود هر جنس پرواز
بنادانی در افتادم در ایندام
مزاحی کردم و او خواست پنداشت
دل من هست ازین بازار بیزار
دل من در حق من رای بد زد
دلی دارم کز او حاصل ندارم
دلم ظالم شد و یارم ستمکار
وزان پس مهمل اولو برشکرزد
که گر شه گوید او را دوست دارم
و گر گوید بدان صبحم نیاز است

شده سودای شیرین دردش نو
دهان مریم از غم تلخ گشتی
که تا کی باشم از دلدار خود دور
که پنهان دارم مش چون لعل در درج
که بندم نقش چین را در تو خوشباش
که وقت آمد بر دولت کنی ناز
تهی از خویشتن تنها ز خسرو
که از خود شرم دارای از خدا دور
چه میخواهی که از جانم بر آری
جهان بسته کنون در فکر جانست
ولی باید که او غمخوار باشد
چه خوار یها کزو نامد برویم
تو مادر مرده را شیون میاموز
زیانی دید خواهم کام و ناکام
چه خواهم دید بسم الله گربار
که آرند از ره دستان بدستم
نباید کردنش سر پنجه با ماه
چنان جوشم که او جوشن بریزد
سمندش را برقص آرد بیک تیر
شکیبش را رسن در گردن آرد
رسن در گردن آتش چه پیچم
زمین را کی بود با آسمان کار
کبوتر با کبوتر باز با باز
بدانائی برون آیم سرانجام
دروغی گفتم و او راست پنداشت
قسم خواهی بدیدارم بدیدار
بدست خود تبر بر پای خود زد
مرا آن به که من خود دل ندارم
ازین دل بیدلم زین یار بی یار
بعناب و طبر زد بانک برزد
بگو کاین عشوه ناید در شمارم
بگو بسیار بنشین شب دراز است

اگر گوید کشم تنگش در آعوش
اگر گوید ربایم زان زنج گوی
اگر چه قامتیم نیکو درخت است
نگشتم ذاتشت گرم ای دلفروز
جفا زین بیش کاندامم شکستی
چوبی یار آمدی من بودمت یار
هزار از بهرمی خوردن بود یار
زاشك و آه من در هر شماری
در ایند ریا کم آتش گشت کشتی
مفرح ساختن فرزندان گرانراست

بگو این آرزو بادت فراموش
بگو چو گان خوری از زلف بر روی
دل سنگین من دانی چه سخت است
بدودت کور میگردم شب و روز
چو نام آور شدی نامم شکستی
چو در کاری نداری با کسی کار
یکی از بهر غم خوردن نگهدار
بود دریا نمی دوزخ شراری
مرا هم دوزخی خوان هم بهشتی
چو شد بر داخته دیوانگانراست

حکایت فرهاد و عاشق شدن او بر شیرین

و ساختن حوضه و جوی شیر در سنگ

بری پیکر نگار بر نیان پوش
در آنو ادیکه جائی بود دلگیر
ازو تا چار پایان دورتر بود
از آن اندیشه کانسرو سهی است
چو گلرخ پیش او این قصه برگفت
که هست اینجام هندس مردی استاد
به تیشه چون سر صنعت بخار د
تجسس کرد شاپور آنزمین را
بشاد روان شیرین برد شادش
در آمد کوهکن مانند کوهی
جهان ناگه شبیخون سازی کرد
بشیرین خنده های شکرین ساز
شنیدم نام او شیرین از آن بود
کسیرا کان سخن در گوش ماندی
چو فرهاد آمد آن آواز در گوش
بر آورد از جگر آهی شغبناك
چو شیرین دید کان آرام رفته
هم از راه سخن شد چاره سازش
پس آنکه گفت کای فرزانه استاد
بچابکدستی و استاد کاری
در اینکارم اگر دولت بود یار
ز ماتا گو سفندان یکدو فرسنگ

بت سنگین دل سیمین بنا گوش
نخوردی هیچ خوردی خوشتر از شیر
ز شیر آوردن او را در دسر بود
دل فرزانه شاپور آگهی داشت
نیوشنده چو برگ لاله بشکفت
جوانی نام او فرزانه فرهاد
زمین را مرغ بر ماهی نگارد
بدست آورد فرهاد گزین را
برسم خواجگان کرسی نهادش
کز آن آمد خلاقرا شکوهی
درون پرده لعبت بازی کرد
در آمد شکر شیرین با آواز
که در گفتن عجب شیرین زبان بود
گر افلاطون بدی بیهوش ماندی
ز گرمی خون گرفتش در جگر گوش
چو مصروعان فرو افتاد بر خاک
دلی دارد چو مرغ از دام رفته
بدین دانه بدام آورد بازش
چنانخواهم که گردانی مرا شاد
کنی در کار این قصر استواری
بنخواهم هم بزودی عذر این کار
بیاید کند محکم جوئی از سنگ

که چوپانانم آنجا شیر دوشند
 ز شیرین گفتش گفتار شیرین
 ز بانس کرد پاسخ را فرامشت
 بیک ماه از میان سنگ خارا
 چو کار آمد با آخر حوضه ای بست
 خبر بردند شیرین را که فرهاد
 چنان کز گوسفندان شام و شبگیر
 بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت
 چنان پنداشت کان حوض گزیده
 بلی باشد ز کار آدمی دور
 ز گوهر شب چراغی چند بودش
 کشاد از گوش با صد عنبر چون نوش
 بر آن گنجینه فرهاد آفرین خواند
 و زانجا راه صحرا تیز برداشت
 بسختی میگذشتش روزگاری
 نه صبر آنکه دارد برگ دوری
 زبان از کار و کار از آب رفته
 سپی سر و ش چو برگ گل خمیده
 گرفته عشق شیرین را در آغوش
 چو سوی قصر او نظاره کردی
 گهی با آهوان خلوت گزیدی
 ادیم رخ بخون دیده می شست
 نخفت او گرچه خوابش می بیایست
 در آفاق این سخن شد داستانی

پرستارانم اینجا شیر نوشند
 شده هوش از تن فرهاد مسکین
 نهاد از عاجزی بردیده انگشت
 چو دریا کرد جوئی آشکارا
 که حوض کوثرش زد بوسه بردست
 بیک ماه حوضه بست و جوی بگشاد
 بحوض آید پپای خویشتن شیر
 بگرد جویبار و حوضه برگشت
 نکرد است آدمی هست آفریده
 بهشت و جوی شیر و حوضه و حور
 که عقد گوش و گردن بند بودش
 شفاعت کرد کاین بستان و بفروش
 زدستش بستد و در پایش افشاند
 چو دریا اشک صحرا ریز برداشت
 نمی آمد ز دستش هیچ کاری
 نه روی آنکه سازد با صبوری
 ز تن زور و زدیده خواب رفته
 چو گل صد جای پیراهن دریده
 شده پیوند فرهادش فراموش
 بجای جامه جان را پاره کردی
 گهی در مو کب کوران دویدی
 سهیل خویش را در دیده می جست
 که در بردوستان بستن نشایست
 فتاد اینداستان در هر زبانی

با خبر شدن خسرو از عشق فرهاد بر شیرین و طلبیدن او را

و بکندن کوه بیستون داشتن

یکی محرم ز نزدیکان درگاه
 که فرهاد از غم شیرین چنانست
 ملک چون گوش کرد اینداستان را
 دو هم میدان بهم بهتر گرایند
 چنین فرمود خسرو مؤبدان را
 همی رفتند اندر راه پویان
 یکی از قاصدان در که شاه
 سلامی با مراعات تمامش

فرو گفت این حکایت جمله باشاه
 که در عالم حدیثش داستانست
 هوس در دل فرودش داستان را
 دو بلبل بر گلی خوشتر سرایند
 که حاضر کرد باید آن جوان را
 همه بکدل شده فرهاد جویان
 نظر انداخت بر فرهاد ناگاه
 بکرد و باز پرسید او ز نامش

بدو گفتا منم فرهاد رنجور
 در آوردندش از در چون یکی کوه
 نه در خسرو نگه کرد و نه در تخت
 ملك فرمود تا بنواختندش
 بهر نکته که خسرو ساز میداد
 نخستین بار گفتش کز کجائی
 بگفت آنجا از صنعت درچه کوشند
 بگفتا عشق شیرین بر تو چونست
 بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاك
 چو عاجز گشت خسرو در جوابش
 گشاد آنکه زبان چون تیغ فولاد
 که مارا هست کوهی بر گذرگاه
 میان کوه راهی کند باید
 جوابش داد مرد آهنین چنگ
 گر این کردم رضایم شه بخوید
 چنان درخشم شد خسرو ز فرهاد
 به تندی گفت آری شرط کردم
 بکوهی کرد خسرو رهنمونش
 چو شیری تند از آن ایوان برون شد
 نیاسودی ز وقت صبح تا شام
 بگرد عالم از فرهاد رنجور

ز عشق روی شیرین زار و مهجور
 در افتاده پشش خلقی بانبوه
 چو شیران پنجه کرده در زمین سخت
 بهر گامی نثاری ساختندش
 جوابی هم به نکته باز میداد
 بگفت از دار ملك آشنائی
 بگفت آنده خرنده و جان فروشند
 بگفت از جان شیرینم فزونست
 بگفت آندم که باشم مرده در خاک
 نیامد بیش پرسیدن صوابش
 نهاد الماس را بر سنگ بنیاد
 که مشکل میتوان کردن بدان راه
 چنان گآمد شدن ما را بشاید
 که بردارم ز راه خسرو این سنگ
 بترك شكر شیرین بگوید
 که حلقش خواست آزدن بفولاد
 اگر زین شرط برگردم نه مردم
 که هر کس خواندا کنون بیستونش
 بدان تندی روان بر بیستون شد
 بریدی کوه بر یاد دلارام
 حدیث کوه کنندن گشت مشهور

رفتن شیرین بتماشای کوه بیستون و دیدن فرهاد

اورا و مراجعت کردن شیرین

مبارك روزی از خوش روز گاران
 بخنده گفت با یاران دلفروز
 بفرمود اسب را زین بر نهادند
 نبود آنروز گلگون در وثاقش
 چو ماه بدر شد بر پشت کوهی
 روان شدند نر گسان بر خواب گشته
 بدان نازك تنی و آب داری
 چو آمد با نثار مشك و سرین
 ز عکس روی آنخورشید رخشان

نشسته بود شیرین پیش یاران
 علم بر بیستون خواهم زد امروز
 صبا را مهد زرین بر نهادند
 براسبی دیگر افتاد اتفاقش
 وزان سیمین بران باوی گروهی
 چو صد خرمن گل سیراب گشته
 چو مرغی بود در چابك سواری
 بر آن کوه سنگین کوه سیمین
 ز لعل آن سنگها شد چون بدخشان

بیاد لعل او فرهاد جان کن
 رخ خارا بخون لعل می شست
 چو از لعل لب شیرین خبر یافت
 نظر چون بر بت طنازش آمد
 ز دل صبرش بشد در عشق دلداری
 چو دیدار بتش معلوم شد راست
 ز دیده خون روان گشتش ز دیدار
 گشاد آنکه زبان چون لاله بشکفت
 همانا بختم از خواب اندر آمد
 مگرده را غلط کردی تو ای ماه
 ز تاب عشقت ای دلداری دلسوز
 همی نالم چو رعد نو بهاری
 کسانی کز غم من شاد بودند
 ز بس کز دیدگانم اشک بارد
 شکر لب داشت با خود ساغری شیر
 چو مست آنجام می نگذاشت باقی

کننده کوه را چون مرد کان کن
 مگر در سنگ خارا لعل می جست
 به سنگ خاره در گفتی گهر یافت
 دل شوریده در پروازش آمد
 رمیده هوش گشت و شد نگوینسار
 به لرزانی ز خاک تیره برخاست
 ز حیرانی نمی کردش زبان کار
 چو بلبل با گل خوشبوی خود گفت
 که یار نازنینم بر سر آمد
 که افتادی بدین بیغواه ناگاه
 نه روز از شب شناسم نه شب از روز
 همی سوزم چو برق از بیقراری
 هلاکم را چنین شغلی نمودند
 بمن بر سنگ و آهن رحم آرد
 بدستش داد کین بر یاد من گیر
 ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی

تدبیر خسرو در مرگ فرهاد و تعزیت شیرین و نامه خسرو

بشیرین درین باب

جهان سالار خسرو هر زمانی
 گر انگشتی زدی بر بینی آنماه
 خبر دادند سالار جهان را
 درآمد زور دستش را شکوهی
 اگر ماند بدین قوت یکی ماه
 به پرسش گفت با یاران هشیار
 چنین گفتند پیران خردمند
 فرو کن قاصدی را کز سر راه
 مگر یکچند افتد دستش از کار
 طلب کردند نا فرجام گوئی
 سوی فرهاد رفت آن تنگدل مرد
 بر آورد از سر حسرت یکی باد
 چو گفت آنزلف و آنخال ای دروغا
 کسی را دل دهد کاین را از گوید

بچربی جستی از شیرین نشانی
 بزودی شاه را کردند آگاه
 که چون فرهاد دید آن دلستان را
 بهر زخمی ز پا افکنده کوهی
 ز پشت خاره بیرون آورد راه
 چه باید ساختن تدبیر اینکار
 که گر خواهی که آسان گردد این بند
 بدو گوید که شیرین مرد ناگاه
 درنگی در حساب آید بدیدار
 گره پیشانی دلتنگ روئی
 زبان بگشاد و خود را تنگدل کرد
 که شیرین مرد و آگاه نیست فرهاد
 ز بانش چون نشد لالای دریغ
 نه بیند و نه به بیند باز گوید

چو افتاد این سخن در گوش فرهاد
دل شیرین بدرد آمد ز داغش
بران آزاده سرو جویباری
خبر دادند خسرو را چپ و راست

ز طاق کوه چون کوهی در افتاد
که مرغی نازنین کم شد ز باغش
بسی بگریست چون ابر بهاری
که از ره زحمت آن خار برخاست

نامه خسرو به شیرین در باب فرهاد

دبیری خاص را نزدیک خود خواند
گلش فرمود در شکر سرشتن
که شاه نیکوان شیرین دل بند
شنیدم کز پی یاری هوسناک
ز سنبل کرد بر گل مشک بیزی
دوتا کرد از غمش سرو روان را
سمن را از بنفشه طرف بر بست
بلاله تخته گل را خراشید
پرند ماه را پیوند بگشاد
جهانرا سوخت در فریاد کردن
چنین آمد ز یاران شرط یاری
بر آن حمال کوه افکن ببخشود
حساب از کار او دور است مارا
چرا بایستش اول کشتن از درد
تو روزی اوستاره ای دلفروز
تو باغی او گیائی کز تو خیزد

که بر کاغذ جواهر تاند افشاند
بشیرین نامه ای شیرین نوشتن
که خوانندش شکر خایان شکر خند
بماتم نوبتی زد بر سر خاک
ز نرگس بر سمن سیماب ریزی
به نیلوفر بدل کرد ارغوان را
رطبها را بزخم استخوان خست
بلواؤ گوشه مه را تراشید
ز رخ گیسو ز گیسو بند بگشاد
بزاری دوستانرا یاد کردن
چنین باشد نشان دوستداری
بسر زانو بزانو کوه پیمود
دل از بهر تور نجورست مارا
چو کشتی چند باید اندهش خورد
فرو میرد ستاره چون شود روز
گیاه آن به که هم در باغ ریزد

گفتار در وفات مریم ناهید و تعزیه داری خسرو

و جواب نوشتن شیرین بخسرو

چو خسرو بر فسوس مرگ فرهاد
چنان افتاد تقدیر الهی
درخت مریمش چون از بر افتاد
نرفت از حرمتش بر تخت شاهی
چو شیرین را خبر دادند از انکار
دلش تخم هوس فرمود کشتن
در این صندل سرای آبنوسی
عروس شاه اگر در زیر خاکست
مرنج ای شاه نازک دل درین رنج

بشیرین آنچنان تلخی فرستاد
که بر مریم سر آمد پادشاهی
ز غم شد چون درخت مریم آزاد
نپوشید از قباها جز سیاهی
همش گل در حساب افتاد و هم خار
جواب نامه خسرو نوشتن
گاهی ماتم بود گاهی عروسی
عروسان دگر دارد چه با کست
که گنجست آنصنم در خاک به گنج

عنان آن به که از مریم بتابی
 نه هر کش بیش پیری پیش میرد
 دل نغزوده بی او بغنوادت
 بنالیدن مکن بر مرده بیداد
 ز بهر چشمه ای مخروش و مخراش
 بشادی بر لب شط جام جم گیر
 تو در قدری و در تنها نکوتر
 گر آهوئی ز صحرا رفت بگذار
 بتی گر کسر شد کسری بماناد
 چه خسرو نامه شیرین فرو خواند
 بدل گفتا جوا بست این نه چنگست

که گر عیسی شوی گردش نیابی
 بدین سختی غمی در پیش گیرد
 چنان کز دیده رفت از دل روادت
 که مرده صابری خواهد نه فریاد
 ز فیض دجله گو یک قطره کم باش
 کهن زنبیلی از بغداد کم گیر
 تو لعل و لعل بیهمتا نکوتر
 که در صحرا بود زین جنس بسیار
 غم مریم مخور عیسی بماناد
 از آن شیرین سخن حیران فرو ماند
 کلوخ انداز را پاداش سنگست

بشکار رفتن خسرو و از آنجا بجانب قصر شیرین آمدن

و در بستن شیرین

بفالی چون رخ شیرین همایون
 سپه داران علم بالا کشیدند
 برون آمد مهین تاجداران
 کمر بر بسته و بازو گشاده
 درفش کاویانی بر سر شاه
 گرافتادی سر یکسوزن از میخ
 غریو کوسها بر کوهه پیل
 بدین آیین چو بیرون آمد از شهر
 بنه در یک شکارستان نمی ماند
 بیکفر سنگی قصر دلارام
 زمین کز سردی آتش داشت در زیر
 بخور انگیز شد عود قماری
 بآسایش توانا شد دل شاه
 ملک از خوابگه برخاست شادان
 نبیندی چند خورد از دست ساقی
 برون شد مست و بر شبدیز بنشست
 دل از مستی شده رقاص با او
 خبر کردند شیرین را رقبیان

شهنشه سوی صحرا رفت بیرون
 دلیران رخت بر صحرا کشیدند
 پیاده در رکابش شهسواران
 کلاه کیقبادی کج نهاده
 چو لختی ابر کافتند بر سر ماه
 نبودی جای سوزن جز سر تیغ
 گرفته کوه و صحرا میل در میل
 باستقبالش آمد گردش دهر
 شکار افکن شکار افکن همیراند
 فرود آمد چو باده در دل جام
 پرند آب را میکرد شمشیر
 هوا میکرد خود کافور باری
 غنود از اول شب تا سحرگاه
 نشاط آغاز کرد از بامدادان
 نماند از شادمانی هیچ باقی
 سوی قصر نگارین راند سرمست
 غلامی چند خاص الخاص با او
 که اینک خسرو آمد بی نقیبان

دل پاکش ز ننگ و نام ترسید
 حصار خویش را در داد بستن
 بدست هریک از بهر نثارش
 همه ره را طراز گنج بردوخت
 بیام قصر شد بنشست چون ماه
 بهر نوك مژه کرده سنائی
 بر آمد گردی از ره توتیا رنگ
 برون آمد ز گردان صبح روشن
 خدنگی رسته از زین خدنگش
 مرصع پیکری بر نیمه دوش
 رخی چون سرخ گل نو بردمیده
 گرفته دسته نرگس بدستش
 گلش زیر عرق غواص گشته
 کمر بندگان بگردش قلعه بسته
 چو شیرین دید خسرو را چنان مست
 ملک بر فرش آندیبای گلرنگ
 دری دید آهین چون سنگ بسته
 رقیبی را بنزد خویشتن خواند
 درونشو گو نه شاهنشاه غلامی
 که مهمانی بخدمت میگراید
 تو کاندل لب نمک پیوسته داری
 بیاید با منت دمساز گشتن
 بدین زاری پیام شاه میگفت
 کنیزی کاردانرا گفت آن ماه
 فلان شش طاق دیبارا برون بر
 ژخار و خار خالی کن میانش
 بساطی گوهرین بروی بگستر
 بنه بر پیشگاه و شقه بر بند
 نه ترك این سرا هندوی این بام
 که گر مهمان مائی ناز منمای
 من آیم خود بخدمت بر سر کاخ
 بگویم آنچه ما را گفت باید

از آن پرواز بی هنگام ترسید
 رقیبی چند را بر در نشستن
 یکی خوان و زبرد بی شمارش
 گلاب افشاند و خود چون عود میسوخت
 نهاده گوش بر در دیده بر راه
 برو از خون دیده دیده بان
 که روشن چشم ازو شد چشمه زنگ
 پدید آورده زان گلخانه گلشن
 که شمشاد آب شد از آب و رنگش
 کلاه خسروی بر نیمه گوش
 خطی چون غالیه گردش کشیده
 ز خوشخواهی چونر گسهای مستش
 تدروش زیر گل رقاص گشته
 بدست هریک از گل دسته دسته
 ز پا افتاد و شد یکباره از دست
 جنیبت راند و سوی قصر شد تنگ
 ز حیرت ماند بر در دل شکسته
 که مارا نازنین بر در چرا ماند
 فرستاد است نزدیکت پیامی
 چه فرمائی نیاید یا در آید
 بمهمان در چرا بر بسته داری
 ترا نادیده نتوان باز گشتن
 شکر لب می شنید و آه میگفت
 بخدمت خیز و بیرونشوی شاه
 بزن با طاق این ایوان برابر
 معطر کن بمشك و زعفرانش
 بیار آن کرسی شش پایه از زر
 پس آنکه شاه را گو کی خداوند
 شهنشاه را چنین داد است پیغام
 بهرجا کت فرود آرم فرود آی
 زمین بوسم به نیروی تو گستاخ
 چو گفتم آنکرم آنکه که شاید

آرایش کردن شیرین و پیام قصر رفتن و عتاب کردن خسرو با وی
بجبهه در بستن قصر

پس آنکه ماه را پیرایه بر بست
فرو پوشید گلناری پرندی
حمایل پیکری از زرکانی
سر آغوشی برآموده بگوهر
بدین طاوس کرداری همایی
سوی دیوار قصر آمد خرامان
گشاد از گوش گوهر کش بسی لعل
چو خسرو دید ماه خرگهی را
بهشتی دید در قصری نشسته
بعیاری ز جای خویش برجست
زبان بگشاد با عذری دلاویز
که دایم تازه باشای سرو آزاد
ز خدمتها نکردی هیچ تقصیر
ولی در بستنت بر من چرا بود
زمین وارم رها کردی به پستی
کریمانی که با مهمان نشینند

نقاب آفتاب از سایه بر بست
برو هر شاخ گیسو چون کمندی
کشیده بر پرند ارغوانی
برسم چینیان افکنده بر سر
روانشد چون تدروی درهوائی
زمین بوسید شه را چون غلامان
سم شبیدیز را کرد آتشین نعل
چمن کرد ازدل آنسرو سهی را
بهشتی وار در بر خلق بسته
برابر دست خود بوسید و بنشست
ز پرشش کرد بر شیرین شکر ریز
سرت سبز و رخت سرخ و دلت شاد
بمن درساختی چون شهد باشیر
خطا دیدم نگارا یا خطا بود
تو رفتی چون فلک بالانشستی
بمهمان بهترک زین باز بینند

جواب دادن شیرین خسرو را و معذرت نمودن

جوابش داد سرو لاله رخسار
مزن طعنه که بر بالا زدی تخت
علم گشتم بتو در مهربانی
من آن کردم که از راه تو آید
تو هستی از سر صاحب کلاهی
من از عشقت بر آورده فغانی
جهانداران که ترکان عام دارند
من آن ترک سیه چشمم بر این بام
وگر بالای مه باشد نشستم
دگر گفتمی که آنان کارچمندند
اگر مهمانی اینک دادمت جای
بصاحب رائی و صاحب قبولی

که باقی باد دولت بر جهاندار
کنیزان ترا بالا بود رخت
علم بالای سر بهتر تو دانی
اگر گرد تو بالا رفت شاید
نشسته بر سریر پادشاهی
پیامی بر چو هندو پاسبانی
بخدمت هندوئی بر بام دارند
که هندوی سفیدت شد مرا نام
شهنشه را کمینه زیر دستم
چنین بر روی مهمان درنهندند
بهر جا کت فرود آرم فرود آی
نباید کرد مهمان را فضولی

حدیث آنکه در بستم روا بود
 چو من خلوت نشین باشم تو مخمور
 تو میخواستی مگر کز راه دستان
 بدست آری مرا چون غافلان مست
 شکر ریز ترا شکر تمام است
 چو من شیرین سواری زینی ارزد
 رها کن نام شیرین از لب خویش
 ترا مشکوی مشکین پرغزالان
 چو من بازخم خو کردم درین خار
 بلوژی چون بری شیراز کنارم
 نه آن طفلم که از شیرین زبانی
 ترا بسیار میباشد در این راه
 بسی هم صحبت باشد درین پوست
 تو در عشق من ازمالی و جاهی
 کدامین جامه بر یادم دریدی
 تو ساغر میزدی با دوستان شاد

که سرمست آمدن پیشم خطا بود
 ز تهمت رای مردم کی بود دور
 بنقلانم خوری چون نقل مستان
 چو گل بوئی کنی و اندازی از دست
 که شیرین شهید شد وین شهید خامست
 عروسی چون شکر کایینی ارزد
 که شیرینی دهانت را کند ریش
 میفکن سگ بدین آهوی نالان
 نه گلبن باد در عالم نه گلزار
 که شیرینم نه آخر شیرخوارم
 بخرمائی کلیچه ام را ستانی
 ولیکن تلخ و من شیرینم ای شاه
 ولیکن استخوان من مغزم ای دوست
 چه دیدی جز خداوندی و شاهی
 کدامین خاری از بهرم کشیدی
 قلم شاپور میزد تیشه فرهاد

جواب دادن خسرو شیرین را و اظهار عشق کردن

دگر باره جهاندار از سر مهر
 نمیگویم که بر بالا چرائی
 سہی سرو ترا بالا بلند است
 نثاری را که چشم می فشاند
 چو حلقه گر نیابم بردت بار
 مکن بر من جفا از هیچ راهی
 و گردارم گناه آن دل رحیمست
 شبانی پیشه کن بگذار گر کی
 نه هر دستی که تیغ تیز دارد
 مرا هم جان توئی هم زندگانی
 به هشیاری و مستی گاه و بیگاه
 بخلوت جامه از غم میدریدم
 نه رندی بوده ام در عشق رویت
 جهانداور منم در کار سازی
 اگر گامی زدم در کامرانی

بگلرخ گفت کای سرو سمن چهر
 بلا منمای چون بالا نمائی
 بیالاتر شدن نا دلپسند است
 کدامین منجنیق آنجا رساند
 درت را حلقه میبوسم فلک وار
 ندارم جز وفا داری گناهی
 گناه آدمی رسمی قدیمست
 مکن با سربزرگان سربزرگی
 بخون خلق دست آویز دارد
 گر آخر کس نمیداند تو دانی
 نکردم جز خیالت را نظرگاه
 بزحمت جامه نو می بریدم
 که طنبوری بدست آیم بکویت
 جهانداور کجا و عشقبازی
 جوان بودم چنین باشد جوانی

دگر ره لعبت طاوس پیکر
مرا دردل ز خسرو صد غبار است

گشاد از درج اولو گوهر تر
ز شاهی بگذر آن دیگر شمار است

جواب شیرین

هنوزم ناز دولت مینمائی
هنوزت در سر از شاهی غرور است
درین گرمی که آه سرد باید
من آن مرغم که با گلها پریدم
چو سبزه لب بشیرو برف شستم
در این گور گلین وقصر سنگین
چرا باید که چون من سرو آزاد
هنوزم هندوان آتش پرستند
هنوزم غنچه گل ناشکفته است
هنوزم لب پر آب زندگانیست
رخم سرخیل خوبان طراز است
عقیق از لعل من بر سر خورد سنگ
ترنج غنیم را گر کنی یاد
گر آهو يك نظر سوی من آرد
بغمزه گرچه ترکی دلستانم
نگیرد نار پستان مرا کس
ز بس کآورده ام در چشمه انور
ز تنگی کس به چشمم در نیاید
اگرچه نار سیمین گشت سبیم
بر و تا بر تو نگشایم بخون دست

هنوز از راه جباری در آئی
دریغا کاین غرور از عشق دور است
دل آسانست با دل درد باید
هوای گرم تابستان ندیدم
چو گل بر سبزه های سبز رستم
بامید تو کردم صبر چندین
بود در بندانده مانده ناشاد
هنوزم چشم چون ترکان مستند
هنوزم در دریائی نسفته است
هنوزم آب درجوی جوانیست
بکینه خیل تاشم کبر و ناز است
گل رویم ز روی گل برد رنگ
ز نخ در خون زندان رنج بغداد
خراج گردنم در گردن آرد
بیوسه دلنوازی نیز دانم
که آواز نگیری ناید از پس
ز ترکان تنگ چشمی کرده ام دور
کسی با تنگ چشمان بر نیاید
همان عاشق کش عابد فریبم
که در گردن چنین خونم بسی هست

جواب دادن خسرو شیرین را

تو سنگین دل شدی من آهنین جان
ملك بار دگر گفت ای دلفروز
مکن با من حساب خوبروئی
ترا گر من برم نام ای دلارام
گراز یکموی خود نیمی فروشی
خداوندان بلی تندی نمایند
مرا تا دل بود دلبر تو باشی
جفا کردن نه بس فرخنده فالیست
ز راه پاسخ آناه قصب پوش

چنان دلرانشاید جز چنین جان
بگفتن گفتن از ما می رود روز
که صدره بیشتر ز آنی که گوئی
زبانم پر شکر گردد از آن نام
خرم گر خود باقلیمی فروشی
برحمت نیز لختی هم گرایند
زدل بگذر که جان پرور تو باشی
مکن کاخر شبی امشب نه سالیست
ز شکر کرده را حلقه در گوش

ستون سرو دارفتن در آموخت

چو غنچه تیز شد چون گل بر افروخت

جواب دادن شیرین خسرو را

بخدمت بوسه زد بر گوشه بام
 ندیدم در تو بوی مهربانی
 بهمان غزالی چون شود شیر
 ز طوفان تو خواهم کرد پرهیز
 من آبه نامم آب زندگانیست
 نخواهم آب و آتش درهم افتد
 به تندی چند گوئی با اسیران
 بس این یکره که در دام اوفتادم
 بگفت این و چو سرو از جای برخاست
 بآن آیین که خوبان را بود دست
 جمال خویش را در خزو خارا
 گهی میکردن سرین را قصب پوش
 گهی بر فرق تند آشفته میبود
 بزبور راست کردن دیر می شد
 ز گیسو که کمر میکرد و گه تاج
 در آن پیچش که زلفش تاب میداد
 بگیسوی رسن و از از پس پشت
 بلور گردنش در طوق سازی
 دلی کز عشق آن گردن همی مرد
 بر عنائی گذشت از گوشه بام
 بسی دادش بجان خویش سو گند
 نشست و لؤلؤ از زر گس همی ریخت

کز آن شد خشت پخته عنبر خام
 بجز گردن کشی و حکمرانی
 بگنجشکی عقابی کی شود سیر
 برین درخواه بنشین خواه برخیز
 تو آتش نام و آن آتش جوا نیست
 کز ایشان فتنها در عالم افتد
 تو میگو تا نویسندت دبیران
 هم از برج و هم از بام اوفتادم
 جبین را گرد کرد و فرق را راست
 ز نخدان میگشاد و زلف می بست
 پوشیدن همیکرد آشکارا
 گهی میزد شقایق در بن گوش
 گره می بست و برمه مشک می سود
 که پایش بر سر شمشیر می شد
 بدان تاج و کمر شه گشته محتاج
 سرینش ساق را سیماب میداد
 چو افعی هر کرا میدید می کشت
 بدان مشکین رسن میکرد بازی
 رسن در گردنش با خود همی برد
 ز شه آرام شد چون شد دلارام
 که تا باز آمد آن رعنای دل بند
 بدان آب از جهان آتش بر افکینخت

جواب دادن خسرو شیرین را

بهر دستان که دل شاید ربودن
 عملهایی که عاشق را کند سست
 ملک چون دید ناز آن نیازی
 بشیرین گفت کای چشم و چرا غم
 مرا دلبر تو و دلداری از تو
 بنومیدی دلم را بیش مشکین
 هم آخر در کنار پستم آئی

نمود آنچ از فسون شاید نمودن
 عجب چست آید از معشوقه چست
 تبر بفرکند از آن شمشیر بازی
 همای گلشن و طاووس با غم
 ز تو مستی و هم هشیاری از تو
 نشاطم را چو زلف خویش مشکین
 بدستانی هم اندر دستم آئی

همان بازی کنم بازلف و خالت
گره بگشای ز ابروی هلالی
درم بگشای و راه کینه بر بند
چراغی عالم افروزنده بودی
گلی دیدم ز دورت سرخ و دلکش
عتاب از حد گذشتن جنگ باشد
توانم من کز اینجا باز کردم
ولیکن حق صحبت میدنارم

که با من میکند هر دم خیالت
خزینه پر گهر کن خانه خالی
کمر در صحبت دیرینه در بند
چو در دست آمدی سوزنده بودی
چو نزدیک آمدی بودی خود آتش
زمین چون سخت گردد سنگ باشد
به از تو بابتی دمساز کردم
نظر بر صحبت دیرینه دارم

پاسخ دادن شیرین خسرو را

اجازت داد شیرین باز لب را
بخسرو گفت کی سالار سرکش
تو شاهی رو که شه را عشق بازی
مزن طعنه مرا در عشق فرهاد
ازو دیدم هزار آزر دم دلسوز
مسی کز وی مرا دستینه سازند
چراغی کو شبم را بر فروزد
هوا کافور بیزی مینماید
شد آن افسانها کز من شنیدی
شعیری زان شعار نو نماند است
چو نام من بشیرینی بر آید
بدان داور که دورانرا روش داد
که بی کابین اگر صد پادشاهی
بدان تنیدی ز خسرو روی بر تافت

که در گفت آورد شیرین رطب را
پس آنکه تند شد چون کوه آتش
تکلف کردنی باشد مجازی
به نیکی کن غریبی مرده رایاد
که نشنیدم سلامی از تو یکروز
به از سیمی کزو دستم گدازند
به از شمعی که رختم را بسوزد
هوای ما اگر سرد است شاید
گذشت آن مهر بانیهها که دیدی
اگر تازی ندانی چو نماند است
اگر گفتار من تلخست شاید
بمعبودیکه جانرا پرورش داد
زمن بر نایدت کامی که خواهی
زدست افکند گنجی را که دریافت

رنجیدن خسرو از شیرین و از در قصر بلشکر گماه رفتن

شبا هنگام کاهوی ختن کرد
هزار آهو بره لبها پر از شیر
ملك چون آهوی نافه دریده
زهر سو قطره های برف و باران
بزیر خسرو از برف درم ریز
بسی نالید تا رحمت کند یار
نفیرش گرچه هر دم تیز تر بود

ز ناف مشک خود خود را رسن کرد
برین سبزه شدند آرامگه گیر
عتاب یار آهو چشم دیده
شده بارنده چون برق بهاران
نقاب نقره خنگی بسته شب دیز
بحمد الله نشد يك نکته در کار
عتابش هر زمان خونریز تر بود

چو پاسی از شب دیجور بگذشت
 فرس میراند چون بیمار خیزان
 سرشکش راه را ره توشه بسته
 چو آمدسوی لشکر گاه نو مید
 شه نشه نوبتی با چرخ می بست
 باسایش نمودن سر نمیداشت
 ملک چو نجاتی خالی دید زاغیاری
 که بس حرف خوش از هر رسم و راهی
 شب آمد روشنائی هم نبخشید
 مرا پیوند او خواری نیرزد
 نخستین خاک را بوسید شاپور
 کزین تندی نباید تیز بودن
 بجور از نیکوان نتوان بریدن
 هران رایض که او توسن کندرام
 بصبرش عاقبت جائی رساند
 امیدم هست کاین محنت سر آید

از آندر شاه دل رنجور برگشت
 ز نرگس بر سمن سیماب ویزان
 ز مروارید برگل خوشه بسته
 دلش میسوخت از گرمی چو خورشید
 کنار نوبتی را شقه بر بست
 سراز زانوی حیرت بر نمیداشت
 شکایت کرد با شاپور بسیار
 بگفتم سالی و نشنید ماهی
 شکست و مومبائی هم نبخشید
 نمک خواری جگر خواری نیرزد
 پس آنکه زد بر آتش آب کافور
 جوان مردیست عذر انگیز بودن
 بیاید ناز معشوقان کشیدن
 کند آهستگی با کره خام
 که بروی هر کرا خواهد نشاند
 مراد شه بدین زودی بر آید

رفتن شیرین از دنبال خسرو و اطلاع

شاپور و پادشاه عهد بستن

چو خسرو رفت شیرین ماند دل تنگ
 مژه بر نرگسان مست میزد
 بگلگون بر کشید آن تنگدل تنگ
 برون آمد بر آن رخس خجسته
 رهی باریک چون پرگار ابروش
 همی شد تا بلشکر گاه خسرو
 بدرگاه ملک میدید شاپور
 برون آمدسوی شیرین خرامان
 نظر چون بر جمال نازنین زد
 پری پیکر نوازشها نمودش
 گرفتش دست و یکسورفت از پیش
 دو حاجت دارم و در بند آنم
 یکی چون شه طرب را نوش گیرد

بسر بر میزد از سنگین دلی سنگ
 زدست دل بسر بردست میزد
 فرس گلگون و آب دیده گلرنک
 جهانی بر سر آتش نشسته
 شبی تاریک چون ظلمات گیسوش
 جنبیت راند در خرگاه خسرو
 که میآید سواری پرتک ازدور
 نکرد آگه تنی را از غلامان
 کله بر آسمان سر بر زمین زد
 بلفظ مادگان انختی ستودش
 حکایت کرد با او قصه خویش
 برآور زانکه حاجتمند آنم
 جهان آواز نوشانوش گیرد

مرا در گوشه پنهان نشانی
 بدان تا لہو و نازش را بہ بینم
 دویم حاجت کہ گریا بدہن راہ
 چوروشن گشت برشاہور کارش
 گرفتش دست و بنشانندش در آندست
 ز خواب خوش بر آمد ناگہان شاہ
 زنو فرمود بستن بارگاہی
 کشیدہ بارگاہی شست درشت
 طناب نوبتی یک میل در میل
 در آنخیمہ نشستہ خسرو چین
 ادب پرور ندیمان خردمند
 ملک را زر دست افشار در مشت
 ستای بار بدستان ہمی زد
 نکیساجنگ را کردہ خوش آواز
 نکیس را بدان در برد شاہور
 کزین خر گاہ محرم دیدہ بردوز
 از آنسو بار بد چون بلبل مست
 نوا بازی کنان در پردہ تنگ
 پری پیکر برون آمد ز خر گاہ
 چو عیاران سرمست آن پرچہر
 ز شادی ساختش شہ فرق سرجای
 چو شہ دانست کان تخم برومند
 بسی سو گند خورد و عہدہا بست
 چو عہد شاہ را بشنید شیرین
 لبش با در بغواصی در آمد
 ز شادی کی تواند بود باقی
 کششہائی بدان رغبت کہ باید
 چو آمد در کف خسرو دل دوست
 گہی میسود نر گس بر پرندش
 گہی بر نار سیمینش زدی دست
 گہی سودی عقیقش را بانگشت
 کہ آوردی فروزان شمع در پیش

نگوئی راز من با کس نہانی
 جمال جان نوازش را بہ بینم
 بکابین سوی من بیند شہنشاہ
 بصد سو گند شد پند رفتکارش
 برون آمد در خیمہ فرو بست
 جبین افروختہ چون برفلک ماہ
 کہ با او بود کوهی ہمچو کاہی
 سنادہ خلق بر در دست بردست
 بنوبت بستہ بر در پیل در پیل
 درین دیگر فتادہ شور شیرین
 نشستہ بر سر کرسی تنی چند
 کز افشردن برون میشد ز انگشت
 بہ ہشیاری رہ مستان ہمیزد
 فکنده ارغنونرا پردہ ساز
 نشاندش یکدو گام از پیشگاہ دور
 سماع خر گہی ازوی در آموز
 زد دیگر سو نکیساجنگ در دست
 غزل گیسو کشان در دامن چنگ
 چنان کز زیر ابر آید برون ماہ
 پپای شہ در افتاد از سر مہر
 کہ شہ را تاج بر سر بہ کہ بر پای
 برو رحمت نیارد جز بہ پیوند
 کہ بی کابین نیارد سوی او دست
 بخندہ بر گشاد از ماہ پروین
 سر زلفش برقاصی در آمد
 کہ مہ مطرب بود خورشید ساقی
 چو مقنطیس کاهن را رباید
 برون آمد ز شادی چون گل از پوست
 گہی می بست سنبل بر کمندش
 کہ میلرزید چون سیماب پیوست
 کہ آوردی ز نخ چون سیب در مشت
 در دیدی و در حال دل خویش

دلش در بند آن پاکیزه دل بند
دهل زن چون دهل را ساز می کرد

بشاهد بازی آنشب بود خورسند
هنوز آن لابه و این ناز می کرد

بردن خسرو شیرین را بمداین و در عقد خود

در آوردن و بوصول اور رسیدن

۱

ملك فرمودهم تا در شب آنماه
شهنشاه کوچ کرد از منزل خویش
به پیروزی چو بر پیروزه گون تخت
شاه از بهر عروس آرایشی ساخت
هزار اشتر سیه چشم و جوانسال
هزار اسب مرصع گوش تادم
هزار استرستاره چشم بکرنگ
هزار از ماه رویان قصب پوش
هزار از لعبتان نار پستان
ز مفرشها که پر دیبا و زر بود
زحد بیستون تا طاق کسرا
بدین رونق بدین آئین بدین نور
یکایک در نشاط و ناز رفتند
چو آمد مهد شیرین در مداین
بهر گامی که شد چون نو بهاری
فرود آمد بدولت گاه جمشید
سخن را نقش بر آئینش بستند
چو شیرین گشت شیرین تر ز جلاب
ملك بریاد شیرین تلخ باده
بشادی هر زمان می خورد کاسی
چنان شد مست کز وی هوش بردند
برون آمد ز طرف هفت پرده
بتی کامد پرستیدن جلالش
لب و دندانان از عشق آفریده
رخ از باغ سبک روحی نسیمی
رخنی چون تازه گلپای دلاویز
سپید و نرم چون نقاقم برو پشت

برج خویشتن روشن کند راه
گرفته راه دارالملک در پیش
عروس صبح را پیروز شد بخت
که حور از رشک آن آرایش انداخت
سراسر سرخ موی و زرد خنخال
همه زرین ستام و آهنین سم
که دوران بود بارفتارشان لنگ
همه در در کلاه و حلقه در گوش
رخ هر یک چراغ بت پرستان
ز صد بگذر که پانصد بیشتر بود
جنیبتها روان با طوق و هرا
چنین آرایشی از چشم بد دور
باستقبال شیرین باز رفتند
غنی شد دامن خاک از خزاین
شهنشاه ریخت در پایش نثاری
چو در برج حمل تابنده خورشید
برسم مؤبدان کابینش بستند
صلاد در داد خسرو را که دریاب
لبالب کرده و بر لب نهاده
بدین سان تا زشب بگذشت پاسی
بجای غاشیه اش بردوش بردند
بنام ایزد رخی هر هفت کرده
بهشتی نقد با او آن جمالش
لبش دندان و دندان لب ندیده
دهان از نقطه موهوم نیمی
گلاب او چو گلپای عرق ریز
بدستش ده قلم یعنی ده انگشت

زتری خواست اندامش چکیدن
 گشاده طاق ابرو تا سردوش
 دوشکین طوق در حلقش فتاده
 بخوستان در آمدخواجه سرمست
 که از سیب و سمن بد نقل سازیش
 گهی باز سپید از دست شه جست
 گهی از بس نشاط انگیز پرواز
 گوزن ماده میکوشید با شیر
 شگرفی کرد تا خازن خبر داشت
 برون برد از دل پردرد اودرد
 خدنگ غنچه بایسکانه شد جفت
 مگر شه خضر بود و شب سیاهی
 شده چنبر میانی بر میانی
 چکیده آب گل در سیمگون جام
 صدف بر شاخ مرجان مهد بسته
 ز رنگ آمیزی آن آتش و آب
 شبانروزی بترك خواب گفتند
 شبانروزی دگر خفتند مدهوش
 ز دست خاصگان پرده شاه
 ملك را کارزان پس خرمی بود
 جوانی و مراد و پادشاهی
 نبود روز و شب بی باده ورود

ز بازی زلفش از دستش پریدن
 کشیده طوق غنچه تا بنا گوش
 دوشمین نار بر سینه اش نهاده
 طبرزد میر بود و قند میخست
 گهی با نار و نرگس بود بازیش
 تذرو باغ را بر سینه بنشست
 کبوتر چیره شد بر سینه باز
 بروهم شیر نر شد عاقبت چیر
 بیاقوت از عقیقهش مهر برداشت
 بر آورد از گل بی گرد او گرد
 به پیکان لعل پیکانی همی سفت
 که در آب حیات انداخت ماهی
 رسیده زان میان جانی بجانی
 شکر بگداخته در مغز بادام
 بیکجا آب و آتش عهد بسته
 شبستان گشته پر شنگرف و سیماب
 بمر و ایدتر یاقوت سفتند
 بنفشه در سرو سرین در آغوش
 نشد رنگ عروسی تا بشش ماه
 چو دولت بامرادش همدمی بود
 ازین به چون بهم باشد چه خواهی
 جهان میخورد و شادی کرد بدرود

در انجام روزگار خسرو و کشتن اورا

و کشتن شیرین نیز خود را

چنان آمد به پیری رای خسرو
 چو خسرو را با تشخانه شد رخت
 بنوشانوش می در کاس میداشت
 بر آن نگذشت و آخر بند کردش
 دل خسرو به شیرین آنچنان شاد
 شکر لب نیز ازو غافل نبود
 که در دولت چنین بسیار باشد

که آتشخانه باشد جای خسرو
 چو شیرتند شد شیرویه بر تخت
 زد و را دور شه را پاس میداشت
 بکنجی از جهان خورسند کردش
 که با صد بند گفتی هستم آزاد
 داش دادی و خورسندی نمودی
 گهی شادی و گه تیمار باشد

اگر بودی جهان را پایه داری
 فلك گر مملكت پاينده دادی
 شبی تاريك نور از ماه می برد
 شه نشه پای را با بند زرین
 پریرخ ساقهای بند سایش
 حکایت های مهرانگیز میگفت
 چو خسرو خفت و کمتر شد جوابش
 دو یار نازنین بر خواب رفته
 فرود آمد ز روزن دیو چهری
 ببالین شه آمد دشنه در مش
 ملك در خواب خوش پهلود دیده
 ز بس خون کز تن شه رفت چون آب
 پرند از خوابگاه شاه برداشت
 بگریه ساعتی شب را سیه کرد
 گلاب و مشک با عنبر در آمیخت
 چو شه را کرده بود آرایش چست
 همان آرایش خود نیز نو کرد
 بآئین ملوك پارسی عهد
 جهانداران شده یکسر پیاده
 گشاده سر غلامان و کنیزان
 کشیده شرمها در نرگس مست
 نهاده گوهر آگین حلقه در گوش
 گمان افتاد هر کس را که شیرین
 همه ره پای کوبان می شد آناه
 در گنبد بروی خلق بر بست
 جگر گاه ملك را مهر برداشت
 بر آئینی که دید آن زخم را ریش
 پس آورد آن گهی شه را در آغوش
 زهی شیرین و شیرین مردن او
 غباری بر دمید از راه بیداد
 بر آمد ابری از دریای اندوه
 بزرگان چون شدند آگاه ازین راز

بهر کس چون رسیدی شهر یاری
 ز کین خسرو بخسرو کی فتادی
 فلك را غول وار از راه میبرد
 نهاده بر دوسیمین ساق شیرین
 همی مالید و می بوسید پایش
 که بر بانگ حکایت خوش توان خفت
 بشیرین هم سرایت کرد خوابش
 فلك بیدار و از چشم آب رفته
 نبوده در سرشتش هیچ مهری
 جگر گاهش درید و شمع را کشت
 گشاده چشم و خود را کشته دیده
 بر آمد نرگس شیرین ز خوش خواب
 یکی دریای خون دید آه برداشت
 بسی بگریست و انگه عزم ره کرد
 بر آن اندام خون آلود میریخت
 بکافور و گلاب اندام شه شست
 بدین اندیشه صد دل را گرو کرد
 بخوابانید خسرو را در آن مهد
 بگرداگرد آن مهد ایستاده
 چو سروی در میان شیرین خرامان
 عروسانه نگار افکنده بردست
 فکنده حلقه های زلف بر دوش
 ز بهر مرگ خسرو نیست غمگین
 بدینسان تا بگنبد خانه شاه
 سوی مهد ملك شد دشنه در دست
 ببوسید آندهن کو بر جگر داشت
 همانجادشنه را زد بر تن خویش
 لبش بر لب نهاد و رفت از هوش
 زهی جان دادن و دل بردن او
 شبیخون کرد بر نسرین و شمشاد
 فرو بارید سیلی کوه تا کوه
 بر آوردند حالی یکسر آواز

که احسنت ای زمین وی آسمان زه
چو باشد مطرب این زنگی و روسی
دو صاحب تاج را هم تخت کردند
و زانجا باز پس گشتند غمناک
که جز شیرین که در خاک درشت است
منه دل بر جهان کاین سردنا کس

عروسانرا بدامادان چنین ده
نشاید کرد از این بهتر عروسی
در گنبد بدیشان سخت کردند
نوشتند این حکایت بر سر خاک
کس از بهر کسی خود را نکشته است
وفا داری نخواهد کرد با کس

نصیرالدین عبدالحمید

فارسی شیرازی

از وزرای خسرو ملک بن بهرام شاه بوده و کلیله و دمنه عربی را
پیاپی ترجمه نموده آنرا دیده ام و بسیار پسندیده ام چندی از
غدر روزگار غدار محبوس مانده و در حبس گفته :

روزی که بدانیکه نترسند از تو
من چون باشم به بند خرسند از تو

ای شاه مکن آنچه پیرسند از تو
خورسند نئی بملک و دولت ز خدا

حمداً لله که نیک آگه رفتیم
ما نیز تو کلت علی الله رفتیم

گویند این رباعی را در حالت قتل خود گفته است :
از مسند عزا گرچه ناگه رفتیم
رفتند و شدند و نیز خواهند شدن

این رباعی پسندیده نیز از آنجناب است :
طبعم که ز لشکر هنر دارد خیل
در سخنم که جان بدو دارد میل

یا قوت بمن بخشد و بیجاده بکیل
پرورده دریاست نه آورده سیل

نورالدین محمد زیدری

منشی خاص خوارزمشاه و جلال الدین مینکبرلی و

از افاضل عهد خود بوده و از جانب جلال الدین
برسالت روم و شام رفته بعد از غلبه مغول بر سلطان جلال الدین وی زحمات کلی کشیده
و مرارت و خسارت بیحد دیده چندین بار او را مجروح و عریان کردند تا بدیار بکر
رسید و بیارمید شرح حالی که پس از چهار سال با حباب وطن نوشته و آنرا نفثه المصدور
خوانده دیده شد و اینک حاضر است و آن نامه را بر ادیبانه و مترسلانه نگاشته گویند در
شرب خمر ولوع تمام داشته است شاعری در باره او گفته :

رباعی

مانند بلندبست و پستی باهم
کاینجا است همیشه نور و مستی باهم

فضل تو و این باده پرستی باهم
حال تو بچشم خوب رویان ماند

من قصاید

بفر خسرو اعظم الف سلطان جلال الدین
از نمد زین و ز زین بالین و بستر یافته
راحت اندر پوشش خفتان و مغفر یافته
خوشر از آوای نای و بانگ مزمر یافته

بیاساقی که شد عالم دگر باره خوش و رنگین
دیگران در ناز خفته شه ز بهر دین حق
خسروانرا اطلس و قند ز لباس پادشاه
بانگ اسبان در مصاف و قعقع کوبال و گرز

قطعه

شهنشاه جهان بخشا توئی آنک
بجنب قدر تو کمتر نماید
همه پاکان کروی بی بعهدت
همیگویند بهر حرز درورد
این رباعی را صاحب گزیده بنام او نگاشته است :

رباعی

شاهها ز می گران چه خواهد برخاست
شه مست و جهان خراب و دشمن پس و پیش
وهو تاج الفضلاء والامتر سلین مولا ناشرف الدین عبدالله بن فضل الله
الشیرازی کتابی که وی تصنیف نموده و در آن اظهار فضایل خود را
مرقوم داشته بهترین معرف اوست و در ضمن آن مطالب جابجا اشعار عربیه و فارسیه خود را
که در آن شرف تخلص مینموده آورده چون در این کتاب اشعار عربی نمی آورد تیمنا و
تبر کأ بیک رباعی از آن جناب قناعت میشود :

رباعی

ترکان که پوشید دروغا بخروشدند
که در صف رزم همچو خنجر نیشند
اسمش حکیم ابوبکر بن محمد واعظی شیرین بیان و محقق
عظیم الشان بود و در بلخ موعظه میفرمود طبع خوشی داشت و
اغلب منقبت میگفت ازوست :

واعظ بلخی

نه از زحل بدی و نه نیکی زمشتری
اندوه ورنج و راحت و شادی و عز و ذل
بخت جوان و دوات مسعود و روز سعد
از فضل و عدل حق شمر و گر شدت یقین

هلال قاینی

از فضلی زمان خود بوده و بنخواجه هلال شهرت نموده اگر
متخلص به هلال است اما بدر سپهر کمال و آفتاب فلک جلال است
این چند بیت که نگاشته میشود از اشعار او میباشد :

وله ایضا

زان بادۀ صافی کهن گشته بنوشید
آنباده که چون نوشی در تن رود از لطف
آنباده که مانده جان باشد در تن
چونانکه در انگشت رود آتش روشن

همام تبریزی

از خواجگان والا شأن تبریز بوده و کسب کمال از جناب
خواجه نصیرالدین طوسی نموده با شیخ سعدی شیرازی
صحبتها داشته غزل سرا بوده این چند شعر از او نوشته شد :

صبح سر بر زد ز مشرق باده پیش آرای ندیم
یکز مانم بیخبر کن چند ازین امید و بیم
هر گران جانی شاید مجلس اصحاب را
یاملیحی شنگ باید یا سبکرو حی ندیم

هارون جوینی

فرزند خواجه شمس الدین محمد جوینی مشهور بصاحب دیوان
ممدوح شیخ سعدی شیرازی و وزیر ابا قاسم است و وی صاحب
اخلاق و طبع نیکو بوده با سعدی اخلاص داشته ایندو بیت از او است :

مرد باید که دانش آموزد
تا زهر کس شریف تر باشد
خاک بر فرق مهتری کاورا
آلت خواجگی پدر باشد

یافعی شافعی

شیخی است کامل و مورخی فاضل بجز این بیت شعر فارسی
از او بنظر نرسیده

این جهان بین بشگفتی که بنور و زشکفت
کنج ذوالقرنین گوئی که بر آمد ز نهفت

یمینی غزنوی

اسمش محمد بن عثمان و فاضلی است عظیم الشأن ظهورش در
زمان سلطان محمود ملقب به یمین الدوله و به نسبت سلطان این
تخلص یافته تا زمان بهرامشاه بن مسعود بن محمود در قید حیات بود با سوزنی و مختاری
صحبت داشته و تألیفات پسندیده در صفحه روزگار بیادگار گذاشته اشعار نیکو دارد تیمناً
و تبرکاً برخی از آن نوشته شد از او است :

من قصاید

ذوالجلالی را که بی حکمش نباشد خیر و شر
موج دریای محیط از وی مرصع در در
که گل دل از نسیم لطف او آید به بر
ملك محمودی و دین احمدی را زیب و فر
نار عنفش نور اطفش دلفروز و جان شکر
برج حشمت را انجوم و درج نصرت را گهر
کاخ همت را نگار و شاخ دولت را ثمر
ملت احمد فزود از رایت فتحش ظفر
عرق عرق خلق او روحیست در جسم هنر
آسمان از باس او همواره با زرین سپر
همچو راح اندر قنینه همچو ریح اندر خضر
ای رسیده از صعود دولت فیروزگر
رایت مجد ترا در تحت ساق عرش سر

منت و شکر و سپاس بقیاس وحد و مر
اوج خضرای بسیط از وی ملمع در انجوم
که دل گل از سموم عنف او آید بجوش
دین احمد از جلال قدر او شد کامکار
ظل حق بهرامش خورشید ملت آنکه هست
آن جوان بختی که آمد تیغ گوهر دار او
آن جهان بخشی که آمد کف گوهر بار او
دولت سرمد گرفت از رای منصورش جلال
جود جود خلق او روحیست در طبع امل
آبگیر از بیم او پیوسته با سیمین زره
حد رایش در مآثر حد ذاتش در جهان
ای نهاده از صعود گنبد فیروزه کار
رای میمون ترا بر فرق فرقد کرد پای

از هلال و بدر چون چو گوی آید قمر
شاخ آمال از نوال دست رادت بارور

هر مہی در ساحت گردون برای لعب تو
کاخ اقبال از کمال طبع شادت دلگشا

وله ایضا

توده توده لاله دارد در میان ضیمران
طیره شد از قد او سروسہی در بوستان
کہ کمر بندد بمیدان همچو جوزا بی میان
جز زلفش دیدہ ای از مشک سودہ صولحان
نر گس مستش کشیدہ بر تن و جانم کمان

حلقہ حلقہ مشک دارد بر کران ارغوان
خیرہ گشت از خد او ماہ دوہفتہ برفلک
کہ سخن گوید بمجلس چون عطار دبی دهن
جز ز نخدانش شنیدستی ز سیم سادہ گوی
سنبل پستش گشادہ بر دل و دینم کمین

یوسف در بندی

بامارت معروف و بفضیلت موصوف بو فور فضایل مشہور و بصنوف

محمدم مذکور بودہ و در دولت خسرو ملک آسایشہا نمودہ بعد از

مناصب عالیہ بزہد و تجرید مایل آمد سالہا فقیرانہ بسر برد و عاقبت جان عاریت سپرد
تربتش در لاهور بیرکت و فیاضیت مشہور است طبع عالی داشتہ و از نتایج طبع او است :

من قصایدہ

در عین رنج دایم و خوف دما دم
در ہم نیم ز محنت دینار و در ہم
دی گر فصیح بودم امروز ابکم
بیرون فتادہ ناگہ مانند آدم
جز آرزوی حضرت شاہ معظم
بر می نیاید از غم بیمارسان دم

چون گرد بادم از دل و با چشم پر نم
گویم کہ در ہم ز هموم بلا و لیک
پار از بصیر بودم امسال اعمیم
از حضرتی کہ جنت عدنست در جہان
عمرم باخر آمد و هیچ آرزو نہاند
خواہم کہ بی تلافی یک لحظہ دم زنم

یوسف غزنوی

پسر نصر کاتب و از جملہ اماجد و اعظام آری یوسف بن نصر افضل

عصر بودہ و در سریر مصر بلاغت سالہا عزیز ی نمودہ در عربی و

و پارسی دو دیوان تمام کردہ و مداح و معاصر خسرو ملک بودہ افاضل خراسان از تیغ زبانش
ہراسان بودہ اند گویند جزالت عرب را با فصاحت عجم در اشعار جمع داشتہ از اشعار او است

من قصایدہ

ز جام آن دولب مستی است در زلف پریشانش
شفا باشد از آن شکر کہ هست اندر نمکدانش
کنار مردم دیدہ ز روی همچو بستانش
کہ نقاش طبیعت کردہ از بس لطف پنہانش
چو بینم بالب پر خندہ چون کبک خرامانش
کہ در ناورد گوئی بود صحن چرخ میدانش
چو جرم زہرہ و شکل مہ نو گوی چو گانش

ز ماہ آن دورخ لعلی است در سیب ز نخدانش
دل ہر شور بختی را کہ یابد رنج زہر غم
شود پر سنبل و سوسن بود پر ضیمران و گل
نگردد و ہم را پیدا نشانی از دہان او
چو چشم کبک چشم من پر از خون گردد از گریہ
چو ماہی دیدم شدی من بر آن شب دیز در جولان
سوار شیر گرد و نراہمی ما نیست و شد ظاہر

ز برقی بود چابك تر که ابری بود شب دیزش
 ز خط زمردی بر لوح او قوس قزح پیدا
 بزیر آن نگین لعل آید چرخ فیروزه
 و باید ز آسمان در حین سناش عقده پروین
 زمهری بود زیبا تر که چرخ بود جولانش
 ز چشم پیش او ابریکه جز در نیست بارانش
 اگر مهری کند فرخ ز عالی مهر سلطانش
 اگر ناگه سرافرازی کند رمح چو ثعبانش

وله ایضا

آن ماه مشک طره و آن سرو کشتخرام
 روشن شود چو روز شب تیره فام من
 از خرمی ندانم چون می دهد مرا
 چون لام الف گرفته من او را کنار او
 او دام دل نهاده از آن زلف پر شکن
 بر من بسا غری غم دل را کند حرام
 چون او ببزم جلوه کند آفتاب فام
 کان دلب چونوش کدام است و می کدام
 پیراسته دوزلفك چون دال کرده لام
 من مرغ دل فتاده در آن زلف او بدام

خداوند حمید را حمد که احوال و اقوال پادشاهان عظیم الشان و
 شاهزادگان کرام و حکام و امرای والامقام متقدمین و متاخرین
 و معاصرین را در قسمت اول از اقسام اربعه تذکره مجمع الفصحی
 بنگاشتم و افکار ابکار اعلی حضرت سکندر رتبت شاهنشاه اعظم
 شهریار عصر تاج السلاطین ناصرالدین شاه قاجار را در علو منزلت
 تاج تارك افتخار و اعتبار سلاطین داشتم و قسمت ثانی را که محتوی
 بر شرح حالات و مقالات فصیحی متقدمین است چنانکه بایستی
 بروزگار دولت ابد مدت حضرت شهریار گیتی مدار سلطان السلاطین
 و خاقان الخواقین شاهنشاه گیتی پناه المؤید من عند الله مروج
 ملت رسول عربی ابطحی تازی ابوالسیف و النصر و الفتوح
 سلطان ناصرالدین پادشاه قاجار غازی خلد الله ملكه و ابد الله
 فی بحار السلطنته فلكه بر آراستم پس بطبقه ثالث و رابع پرداختم

دولت شاه جهان پاینده در ایام باد
 این گرامی نامه کاندر عهد او آغاز یافت
 مدت ملك شهنشاه جهان را اول است
 نامه عمر ملك را ابتدای و افتتاح
 این نگارین لعبت زیبا رخ دیبا سلب
 صد هزاران نامه را بر نام پاکش نام نهاد
 هم بعهد خسرو دین پرورش انجام باد
 مدت ملك ملك اندر جهان مادام باد
 نامهای جمله را بر نام شه اتمام باد
 قابل بزم شهنشاه ملك خدام باد

والحمد لله والمنة

آخرین بخش از مجلد اول کتاب
مجمع الفصحا بیوسف غزنوی پایان
یافت بتاریخ هفدهم آذر هزار و
سیصد و سی و نه خورشیدی ۳۰۳۰-۳۰۳۱



KASHMIR UNIVERSITY

LIBRARY

S-311-6.



JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

فهرست نامه

سه بخش مجلد اول مجمع الفصحاء

- ۱ - فهرست نام‌های خاص : کسان نسبت‌ها ؛ کنیت‌ها ،
لقب‌ها ، عنوان‌ها ، خاندان‌ها ، قبیله‌ها ، طایفه‌ها
- ۲ - فهرست نام‌های جای‌ها : کشورها ، شهرها ، رودها ،
کوه‌ها ، قریه‌ها ، دریاها
- ۳ - فهرست نام کتاب‌ها . رساله‌ها ، منظومه‌ها ،
دیوان‌ها

فهرست نام‌های خاص : کسان : نسبت‌ها ، کنیت‌ها ،
لقب‌ها ، عنوان‌ها ، خاندان‌ها ، قبیله‌ها و طایفه‌ها
در سه بخش مجلد اول مجمع الفصحاء

فهرست نام‌های خاص

		آ	
۹۴۳-۸۹۵		۶۸۱-۳۰۰	آدم (ع)
۱۱۴۳-۱۱۴۰		۵۸	آذر طوسی
۱۵۰	آل سیمجور	۲۹۹-۲۹۸	آذری طوسی
۵۹۹-۵۹۷-۱۳۱	آل طاهر	۲۹	آصف الدوله
۱۲۸-۷۸-۴	آل عثمان	۵۹	آغا جعفر خواجه
۶۷	آل کرت	۸۱-۷۱-۳۹-۱۱	آقا محمد شاه
۵۹۷-۱۳۹-۱۳۱	آل لیث صفار	۲۲	آگاه قاجار
۱۱۰۳	آل محمد	۹۴۹	آل باوند
۱۱۹۱	آل محمود	-۲۰۷-۱۱-۴	آل بویه
۴	آل مظفر	۲۸۵-۲۸۴-۲۳۴	
۱۱۴۷-۱۳۹	آل ناصر	۱۱۰۴-۲۸۵-۱۰۷	آل زیار
۱۱۸۴-۱۱۷۵-۱۱۷۴		۱۱۶۸	
۱	آل ناصرالدین	۱۱۲-۱۰-۱	آل سامان
۱۱۲۵	آملی	۲۳۴-۱۳۶-۱۳۱	
۸۱۸	اباقاآن	۶۴۱-۶۰۱-۶۰۰-۵۰۷	
۸۰۴-۶۴۹-۶۷	اباقاخان	۸۰۳-۶۸۲-۶۵۴	
۲۰۴	ابالیت طبرستانی	۹۴۵-۸۸۸-۸۰۴	
۶	ابایزید (سلطان)	۱۱۳۴-۱۱۲۴-۹۴۹	
۱۳۳	ابایزید بسطامی	۱۱۷۴-۱۱۶۷	
۸۰۴	ابراهیم ادهم	۱۵۰	آل سبکتکین
	ابراهیم بن بهرام میرزا بن شاه اسماعیل-	۶۰۴-۵۰۸-۱۵۰	آل سلجوق
۳۳	صفوی	۸۷۹-۸۶۴-۷۰۲	
۴۶۷	ابراهیم بن طمغاج		

ابوالحسن دقیقی مروزی	۱۰	ابراهیم بن مسعود غزنوی	۱۷۶-۱۵۱
ابوالحسن رودکی (رودکی)	۶۸۴		۲۱۴-۲۰۸-۱۸۴
ابوالحسن علی (بهرامی سرخسی)	۴۴۸		۸۷۴-۸۷۳-۷۱۳-۶۸۹
ابوالحسن علی بن حسن بن علی بن ابی الطیب			۱۲۹۲-۱۲۳۶-۱۲۳۴-۱۱۹۱
الباخری	۸۷۶		۱۳۵۵-۱۳۴۳
ابوالحسن علی بن فضل	۱۰۹۶	ابراهیم پسر سلطان حیدر	۳۹-۳۸
ابوالحسن علی بن محمد (مدوح-لامعی)	۱۱۵۹	ابراهیم خان ثانی (علاءالملک)	۸۱
ابوالحسن علی بن محمد (منجیک-ترمذی)	۱۱۷۶	ابراهیم میرزا پسر سلیمان شاه گورکان	۵۹
ابوالحسن علی بن محمد وزیر (مدوح-ازرقی)	۳۶۱	ابن الرشید غزنوی	۲۰۶
ابوالحسن عمرانی (مدوح انوری)	۴۱۹	ابن جوزی	۷۴۹
ابوالحسن فرخی (فرخی)	۸۴۶-۷۵	ابن خطیب گنجوی	۱۳۳۴
ابوالحسن لامعی (لامعی)	۱۱۵۴	ابن خلکان	۴۴۰
ابوالسوار	۱۰۹	ابو ابراهیم اسماعیل سامانی	۱
ابوالعباس الزنجی (فضل بن عباس-بخارایی)	۹۴۵-۶۸۲	ابو احمد محمد بن محمود بن ناصرالدین - غزنوی	۱۰۷۷
ابوالعباس ریوگری	۱۴۰۶	ابواسحاق انجو	۸-۷-۶
ابوالعباس مروزی	۵۹۷-۱۳۱	ابواسحاق جویباری	۶۸۲-۵۰۷
ابوالعلاء گنجوی	۶۰۸-۱۹۹	ابواسماعیل عبدالله بن منصور (انصاری-هروی)	۱۳۵
	۹۴۶-۶۱۶	ابوالبرکات بیهقی	۲۱۷
ابوالفتح هروی	۲۱۶	ابوالحرث بن محمد (حقوری هروی)	۵۷۲
ابوالفتح بستی	۱۵۰	ابوالحسن (شهید)	۸۰۳-۶۸۱
ابوالفتح ملکشاه ثانی	۴۲۷	ابوالحسن اعجمی	۶۸۲
ابوالفتح یحیی (شهاب الدین مقتول)	۸۱۹	ابوالحسن بن حسن میمنندی	۱۲۴۹-۱۲۴۳
ابوالفرج رونی	۳۸۶-۱۵۱	ابوالحسن بن علی (مدوح-منوچهری)	۱۲۷۴
	۸۷۳-۶۹۰-۳۸۹	ابوالحسن بن فضل یرمکی	۱۰۸۹
	۱۲۳۸-۱۱۹۱	ابوالحسن خرقانی	۱۳۵۹-۱۴۰

۱۴۱۲	ابوالفرج زنجانی	۶۴۱	ابوالمظفر محتاج‌الچفانی
۳۸۶	ابوالفرج سجزی	۱۰۶۵	
۱۲۴۲	ابوالفرج سنجری (!)	۱۱۷۶	ابوالمظفر ملک‌احمد صفاری
۱۱۴۰-۱۵۰	ابوالفرج سکزی		ابوالمظفر نصر بن محمد (استغنائی -
۱۱۵۳	ابوالفضل بیهقی	۶۸۱-۲۳۴	نیشابوری)
	ابوالفضل عماد‌الملک وزیر (ممدوح -	۸۱۷	ابوالمعالی جوینی
۴۲۵	انوری)	۱۹۷-۱۹۶	ابوالمعالی رازی
۱۱۶۷	ابوالقاسم اسفراینی		ابوالمعالی مجدالدین (ممدوح -
۱۱۰۱-۱۰۹۶	ابوالقاسم بن حسن میمندی	۴۰۵	انوری)
۸۹۷	ابوالقاسم حسن بن احمد (عنصری)	۱۱۷۶-۱۹۵	ابوالمعالی نحاس اصفهانی
۹۴۸	ابوالقاسم حسن بن اسحاق (فردوسی)	۱۱۷۶-۹۳۶	ابوالمفاخر رازی (فاخر رازی)
	ابوالقاسم زیاده بن عمر الجرجانی		ابوالنجاش ظهیر بن عبدالرحمن -
۱۱۲۴	(قمری مازندرانی)	۶۹۵	برغش
۳۷۶	ابوالقاسم سرخی	۹۲۱-۱۰۷	ابوالنجم احمد منوچهری
۱	ابوالقاسم سیمجور	۱۲۷۹-۱۲۴۱-۱۱۶۷	
	ابوالقاسم علی بن حسین جعفر قدامه -	۳۸	ابوالنصر حسن بیک ترکمان
۸۲۲	موسوی	۵۷-۳	ابوبکر بن سعدزنگی
۸۳۵-۸۲۸-۸۲۵-۸۲۳		۱۴۱۰	
۸۴۰-۸۳۹-۸۳۷-۸۳۶		۱۴۴۸	ابوبکر بن محمد (واعظ بلی)
۱۱۲	ابوالقاسم عنصری (عنصری)	۸۶۳	ابوبکر بن محمد (ممدوح ظهیر)
۲۸۴	ابوالقاسم فردوسی (فردوسی)	۸۵۹	
۱۴۵	ابوالقاسم گرگانی		ابوبکر بن محمد علی (روحانی -
۶۰۰-۲۰۱	ابوالموید بلخی	۶۸۸	سمرقندی)
۶۹۶		۶۸	ابوبکر پسر پهلوان حاجی
۲۰۱-۱۳۴	ابوالمثل بخارایی	۱۱۰	ابوبکر ترمذی
۶۹۶-۶۸۲-۶۰۰		۱۰۹۵	ابوبکر حصیری
۱۳۹	ابوالمظفر ابراهیم	۲۰۷	ابوبکر قهستانی
۱۰۵۴-۸۴۶-۷۴	ابوالمظفر طاهر چفانی	۶۸۳	ابوجعفر احمد بن محمد
۶۸۹	ابوالمظفر طمغاج خان	۱۹۹	ابوجعفر واشی لاهوری

۱۲۴۱	بغدادی)	۲۳۶	ابوحامد (اوحدالدین کرمانی)
۱۴۲	ابوسعید نیشابوری	۱۲۴۱	ابوحامد محمدغزالی
۱۳۹	ابوسلیک گرگانی	۱۲۷۱	ابوحرب محمدبختیار
۱۱۶۸		۱۴۴	ابوحفص خوزی
۱۰۸۸	ابوسهل دیبر	۱۳۱-۱۳۰	ابوحفص سعدی
۱۲۷۴	ابوسهل زوزنی		ابوحفص عمر (شهاب‌الدین-)
۱۳۹	ابوشعید هروی	۸۱۹	سهروردی)
۱۳۸	ابوشکور بلی	۱۲۰۷	ابوحلیم شیبانی
۹۲۰	ابوطالب فریدالدین محمد (عطار)	۸۹۷-۶۸۹	ابوحنیفه اسکافی
۱۲۴۹	ابوطاهر (ممدوح منوچهری)	۲۰۸	ابوحنیفه مروزی (اسکافی)
	ابوطاهر الطیب بن محمد-	۱۱۲۱	ابوخلیل جعفر (ممدوح قطران)
۹۵۰-۶۰۱	(خسروانی)	۱۱۰۹-۳۵۰	ابودلف
	ابوطاهر المطهر (نجیب‌الملک-	۳۰۳-۳۰۲	ابودلف شیبانی
۱۹۹	شرف‌الخوای)	۲۸۵	ابودلف گرگری (حکمران اران)
۱۴۱	ابوطاهر خاتونی	۱۴۳	ابوذربوزجانی
۱۱۲	ابوطاهر سامانی	۱۴۷	ابورجاء الغزنوی
۳۷۹	ابوعاصم (وجیرالدوله)	۲۰۵	ابوزراعهمیری (جرجانی)
۶۸۱	ابوعبدالله جعفر بن محمد رودکی	۱۴۰	ابوزر جمهر قائمی
۱۱۴۳	ابوعبدالله خفیف		ابوسراقه احمد بن احمد بلخی-
۱۴۴	ابوعبدالله شیرازی	۲۳۵	(امینی)
۱۳۶	ابوعبدالله فرالاوی	۸۸۸-۱۴۴	ابوسعید ابوالخیر
	ابوعبدالله محمد بن حسن (معروفی-		ابوسعید احمد بن محمد (منشوری -
۱۱۷۴	بلخی)	۱۱۷۵	سمرقندی)
	ابوعبدالله محمد بن حسن القرشی التمیمی-	۱۲۲۰	ابوسید بابو
۹۳۳	(رازی)	۱۳۹	ابوسعید برغش شیرازی
	ابوعبدالله محمد بن صالح نواهی -	۱۰-۷	ابوسعید بهادر خان چنگیزی
۱۱۶۷	(مروی)	۱۹۴	ابوسید جرجانی
۶۸۱	ابوعبدالله محمد بن موسی الفرالاوی	۲۴۸	ابوسعیدخان
۸۶۸	ابوعلائی گنجوی		ابوسعید شرف بن موید (مجدالدین -

ابو منصور وزیر (ممدوح-)	۸۹۷	ابو علی (استاد عیاضی سرخسی)
۱۲۷۳ منوچهری)	۸۰۴	ابو علی بن ابراهیم (شقیق)
۱۱۰۴ ابو منصور هستودان	۲۰۶	ابو علی بن حسین مروی
۱۳۵۹ ابو نصر	۸۶۶-۱۴۴	ابو علی دقاق
۶۸۲ ابو نصر (ممدوح قطران)	۱۵۰	ابو علی سیمجور
۱۲۳۹ ابو نصر (محمد قاینی)	۱۴۰۶-۱۴۶-۱۴۵	ابو علی سیناء بلخی
ابو نصر احمد بن ابوالحسن (احمد جامی-)	۱۲۴۱	ابو علی فارمدی
۱۴۴ زنده پیل)	۱۱۶۱	ابو علی نظام الملك وزیر
۱۶۷ ابو نصر پارسی	۱۰۵۵	ابو فراس
ابو نصر خلیل احمد (ممدوح-)	۲۲۵	ابو محمد (ارشادی سمرقندی)
۲۹۶-۲۹۳ اسدی)	۸۷۹-۸۷۳	
ابو نصر علی بن احمد (اسدی-)		ابو محمد طاهر وزیر (ممدوح سید حسن-)
۲۸۳ طوسی)	۵۵۶	غزنوی)
۲۰۸-۲۰۷ ابو نصر فارابی		ابو محمد منصور بن علی (منطقی-)
۱۱۰۴ ابو نصر میلان	۱۱۸۰	رازی)
۱۱۶۳ ابو نصر هستودان		ابو محمد نظام الدین احمد الیاس-
ابو نظر عبدالعزیز بن منصور-	۱۴۱۲	(نظامی گنجوی)
(عسجدی)	۱۳۶۰	ابو معین (ناصر خسرو)
۸۷۰ ابو یزید محمد (غضائری رازی)	۱۱۶۳	ابو منصور (ممدوح لامعی)
۹۲۱ ابو یزید مظفری		ابو منصور الجبلی العضدی -
۴ ابو یعقوب	۱۱۰۴	(قطران)
۱ ابو یعقوب یوسف بن ناصر الدین		ابو منصور عماره بن محمد (عمارہ-)
۱۰۷۱ ابو یوسف همدانی	۸۸۸-۶۸۱	مروزی)
۸۶۷ ابو یوسف یعقوب همدانی	۱۰۹۵	ابو منصور ذوانی
۷۱۳ ابی بدیل افضل الدین ابراهیم-		ابو منصور عبدالرزاق بن عبدالله-
بن علی (خاقانی)	۹۴۹	فرخ
۶۰۸ ابی طیب سرخسی	۶۴۱	ابو منصور محمد بن احمد (دقیقی)
۲۱۷ اتابک ابوبکر		ابو منصور وزیر (ممدوح بلفرج-)
۱۱۵ اتابک ابوبکر بن ابو نصر	۱۷۰	رونی)
۹۳۹		

۴۲۷	احمد پیروز شاه (ممدوح انوری)	۵۷	اتابك ابو بكر بن سعد زنگی
۸۱۸	احمد تكدودار	۸۵۶	اتابك ابو بكر بن محمد
۱۴۴	احمد جامی (زنده پیل)	۹۴۱-۹۳۸	اتابك سعد بن زنگی
۱۴۵		۸۰۰	اتابك شیر گیر
۵	احمد جلایر	۶۸	اتابك علاء الدوله
۴	احمد خان گیلانی	۸۵۲	اتابك نصره الدین ابو بكر بن محمد
۳۳	احمد شاه بن محمد شاه بابر	۳	اتابكیه سلغریه فارس
۲۹۸	احمد شاه بهمنی	۲۵۹-۵۶	اتابكیه فارس
۳۷-۲۹	احمد علی میرزا قاجار	۱۳۳۵-۷۴۹	
۱۲۴۱-۱۴۵	احمد غزالی طوسی	۲۵۹	اتابكیه کرمان
۹۳۸	احول (فرید اصفهانی)	۱۱۸۴	اتابك ایلدگز
۶	اختیارالدین حسن	۱۱۴۴	اتراك (ترکان)
۲۲۲	اختیارالدین علی ابی نصر شیپانی	۳۱۲-	اترط (پدر گرشاسب)
	ادیب دماوندی (شرف الدین -	۳۳۳-۳۲۸-۳۲۵	
۱۹۹	احمد)		اتسز خوارزم شاه (نگاه کن بسلطان اتسز)
۵۰۴	ادیب صابر بن اسماعیل ترمذی	۱۱۸۵-۹۴۶	اثیر اخسیکتی
۸۶۴-۸۱۲-۶۵۵		۹۳۰	اثیرالدین (فتوحی مروزی)
۹۴۹-۹۳۰		۶۹۶-۲۶۹	اثیرالدین اخسیکتی
۷	ارپاخان	۶۸۰-۲۸۰	اثیرالدین اومانی
۹۴۹-۶۴۳	ارجاسب	۱۴۱۰	اثیر اومانی
۸۵۲	اردشیر بن حسن باوندی مازندرانی	۶	احمد برادر شاه شجاع
۱۱۷۳-۸۵۸		۲۴۷	احمد بن ابو حامد کرمانی
	اردشیر میرزا پسر عباس میرزا -	۶	احمد بن سلطان اويس
۲۲	(آگاه قاجار)	۲۱۹	احمد الکافی
۱	ارسلان بالوی حاجب	۳۵۳	احمد بدیهی
۴۸۹	ارسلان بن طغرل سلجوقی	۵۹۹-۵۹۸	احمد بن عبدالله
۱۱۶۸-۶۷۲-۵۶۸-۵۶۷		۱۲۵۰-۱۲۴۵	احمد بن عبدالصمد
۱۳۴۴-۱۳۴۳-۱۱۶۹		۱۱۰۴	احمد بن قماج
۱۳۵۶-۱۳۵۳-۱۳۵۲-۱۳۴۹		۵۹۷	احمد پسر عبدالله خجستانی

۹۴۹	اسماعیل سامانی	۶۸۸-۲۲۵ (رشیدی)	ارشیدی سمرقندی
	اسماعیل صفوی (نگاه کن بشاه اسماعیل	۱۰۷	ارغش
۱۲۶	اسماعیل عادل شاه (وفایی دکنی)	۸۷۷-۸۱۸-۶۸۰	ارغون خان
۳۳-۴	اسماعیل میرزا پسر شاه طهماسب	۱۰۰۷	ارمانیان
۲۲	اسماعیل میرزا والی شاهرود	۱۱۰۴	ارومی
۹۴۹	اسماعیل وراق ترمذی	۸۰	ازبك خان
	اشرف الدین حسن بن ناصر العلوی-	۱۲۶	ازبکیه
۵۲۵	(حسن غزنوی)	۶۴۷-۳۸۴-۳۵۲	ازرقی هروی
۲۶۵	اشرفی سمرقندی	۲۳۲	ازهری هروی
۹۹۶	اشکبوس	۹۴۹	اسپهبد شهریار
۲۳۴	اشهری نیشابوری	۳۹	استاخلو
۱۱۸	اصلان خان (ناصری قاجار)	۲۳۴	استغنائی نیشابوری
۷۶-۷۱-۴۴	اعتضادالدوله سلیمان خان	۵۹۹	اسد (پسر سامان)
۸۱		۲۸۴-۲۸۳-۲۸۷	اسدی طوسی
	اعتضاد السلطنه (علیقلی میرزا -	۲۸۶-۸۹۸-۶۴۸	
۸۴	فخری قاجار)	۶۴۱-۲۹۷-۲۹۶	
۶۰۰	اعجمی	۱۳۵۶	اسعدی
۷۰	افاغنه	۱۰۷	اسفار
۷۲-۱۱	افسر قاجار (محمدرضا میرزا)	۱۰۴۳-۱۰۴۲-۱۰۳۸	اسفندیار
۳۹	افشار	۱۰۵۰-۱۰۴۹-۱۰۴۶-۱۰۴۴	
۱۱۸۸-۱۱۸۴	افضل الدین (خاقانی)	۱۰۵۲	
۱۴۰۶	افضل الدین غیلانی		اسکندر ثانی (قطب الدین -
۲۵۵	افضل الدین کاشانی	۱۰۶	محمد خوارزم شاه)
۲۵۵	افضل الدین نابقی	۶۱۱	اسماء
۹۶۶-۹۶۵-۹۶۴	افراسیاب	۳۹	اسماعیل (شاه اسماعیل)
۹۸۴-۹۸۲-۹۸۱-۹۷۹		۱	اسماعیل بن احمد بن اسد بن سامان
۹۹۳-۹۸۸-۹۸۶-۹۸۵		۱۰۷	اسماعیل بن عباد (صاحب)
۱۰۱۴-۱۰۰۸-۱۰۰۶-۹۹۵			اسماعیل ثانی صفوی (نگاه کن -
۱۰۳۱-۱۰۲۲-۱۰۲۰-۱۰۱۷			بشاه اسماعیل ثانی)
۱۰۳۷-۱۰۳۴-۱۰۳۲			

امیر ظہیر الدین نصیر شیبانی (سکزی) ۸۵۰	۷	اکبر شاہ بابری گورکانی ہندی
امیر قابوس وشمگیر ۱۱۲۴	۱۹۵-۳۳	البارسلان سلجوقی
امیر کیای ملاطی حسنی ۴	۸۹۶-۸۶۴	
امیر مبارز الدین محمد ۸	۲۰۸-۱۱۲	البتکین
امیر محمود (پدر امیر خسرو) ۶۳۸	۱۱۲	القادر بالله
امیر مظفر (پدر مبارز الدین محمد) ۶۸	۳۹-۳۰-۸	القاص میرزا صفوی
امیر مظفر طاہر چغانی ۱۰۷۷	۸۱	اللہ ویردی خان (حاکم فارس)
امیر منصور (ممدوح قطران) ۱۱۱۲	۳۱	اللہ ویردی میرزا (بیضای قاجار)
امیر نصر (برادر سلطان ۸۹۷-۱)	۲۱۹	الناصر لدین اللہ
محمود (۱۰۶۵-۹۰۲)	۳۹	الوند میرزا
امیر نصر بن احمد بن اسماعیل سامانی ۶۸۱		امام الدین ابوالقاسم بن ابوسعید -
امیر نظام (محمد خان) ۱۲۶	۶۵۴	(رافعی قزوینی)
امیر یوسف برادر محمود (ممدوح - ۱۰۵۸)		امام الحرمین ابوالمعالی -
فرخی (۱۰۷۱-۱۰۵۹)	۱۲۴۲	عبدالملک بن محمد جوینی
۱۰۹۱-۱۰۸۷-۱۰۸۴	۷	امام قلی خان والی بخارا
۱۰۹۳-۱۰۹۲	۳۴	امام قلی میرزا
امین الدین محمد بن علی -		امام محمد باقر (ع)
(امین فارسی) ۱۴۴		امام ویردی میرزا (داور قاجار) ۵۰
امین الملہ (محمد غزنوی) ۱۱۲	۹۳۸-۲۵۹	امامی ہروی
امین فارسی ۱۴۴	۱۰	امیر آغاچی علی بن الیاس
امینی بلخی ۲۳۵-۵۶	۸۸۹	امیر ابراہیم (ممدوح عمارہ)
اندریمان ۱۰۲۹	۹۴۹	امیر اسماعیل سامانی
انصاری ہروی ۱۳۵	۳۸۱	امیران شاہ
انصاف قاجار ۱۵	۱۰	امیر چوپان سلدوز
انورزند شیرازی ۹	۱۰	امیر حسن ایلکانی
انوری ابیوری ۳۸۵-۲۲۹-۱۵۳	۶۳۸-۵۶۱	امیر خسرو دہلوی -
۴۲۷-۳۸۷-۸۶۵-۸۲۲	۸۰۴-۷۴۹	(خسرو دہلوی)
۷۰۳-۷۰۲-۶۹۶-۶۵۵	۱۰۵۴	امیر خلف بن احمد
۵۷۳-۹۳۶-۹۳۱-۹۳۰-۸۸۹	۳۷	امیر خواند
۱۱۴۰-۱۱۰۴-۹۳۸-۹۳۷		

ایاز (پسر اویماق) ۹۱۸-۹۲۱-۹۴۸-۹۵۱	۳۱	انوشته‌کن
۱۰۷۵-۱۰۵۵	۱۳۳۵-۹۴۹	انوشیروان
ب	۱۱۳۳	اوحدالدین (گرگانی)
باباافضل (افضل‌الدین کاشانی) ۲۵۵		اوحدالدین ابوحامد -
باباطاهر ۸۴۵	۲۴۸-۲۳۶	کرمانی
باباعلی بیک افشار ۳۴		اوحدالدین انوری (نگاه‌کن -
باباکمال ۷۷۱	۱۱۴۰	بانوری)
باباکوهی (شیخ‌علی کوهی شیرازی) ۱۱۴۳	۱۴۴	ارحدالدین عبدالله
بابر میرزا گورکانی ۳۰		اوحدالدین عبدالله بن ضیاءالدین -
باتوخان ۸۱	۸۶۶	مسعود بلیانی
بارمان ۱۰۲۸		اوحدالدین علی بن اسحاق -
بایدوخان ۷۳	۳۸۵	(انوری)
بایزید جلایر ۵	۲۴۸-۲۳۶	اوحدی مراغی
بایزیدخان عثمانی ۴	۱۴۰	اورمزدی
بایندور ۱۲۸	۵۳	اولجه‌خان
بحرالمعانی (لامعی جرجانی) ۱۱۵۴		اولیاءالله (محمد بن حسن آملی -
بختیار (مدوح منوچهری) ۱۲۸۳	۱۱۷۳	طبرستانی)
بدایعی بلخی ۴۵۶	۵-۳	اویس جلایر
بدرالدین جاجرمی ۴۳۳	۶۴۹	اهلی شیرازی
بدرالدین چاچی ۴۳۶	۹۵۳	ایرج
بدرالدین فارسی ۴۳۵	۸۱	ایرج بن گرگین
بدرالدین کرمانی ۴۳۴	۱۵	ایرج میرزا (انصاف)
بدیع الزمان ترکویی (بدیعی	۷۰۹-۵۷-۳۲	ایل ارسلان
سیستانی) ۴۳۰	۵-۴	ایلمدرم بایزیدخان عثمانی
بدیع الزمان میرزا -	۲۷۱	ایلدگز
گورکانی جغتایی ۱۱۳-۳۰	۲	ایل قتلخ
بدیع الزمان همدانی ۱۱۸۰	۳	ایلسکان جلایر
بدیعی سیستانی ۴۳۰	۱۱۲-۱	ایلدک‌خان
بدیعی سجاوندی ۴۳۴	۵۸	ایاز (غیر از ایاز اویماق)

۱۱۳۲	(کریمی سمرقندی)	۷۳	براق حاجب قراختایی
۴۴۲	بهاءالدین محمد اوشی فرغانی	۱۰۲۹	برته
	بهاءالدین محمد بلخی (پدر	۱۳۹	برغش شیرازی (ابو سعید)
۷۷۱	مولانا)	۱۳۹	برغشیه
۸۱۸-۸۱۷-۱۰۷	بهاءالدین محمد جوینی	۱۹۵-۵۷-۳۱-۲	برکیارق
	بهاءالدین محمد فرزند جلال الدین محمد	۱۲۹۲-۱۱۵۴	برهانی
۶۹۵	مولوی (سلطان ولد)	۹۴۹	بزرگمهر
۴۴۷	بهاءالدین مرغینانی	۷۱	بسطام خان
۹۵	بهائی (بهاءالدین عاملی)	۴۴۰	بشار مرغزی
۱	بهرام چوبینه	۱۰۵۲-۱۰۵۰	بشوتن
۱۴۸-۷۷-۷۶	بهرام شاه غزنوی	۱۴۰۶	بطلمیوس
۵۵۰-۵۳۱-۵۲۵-۵۰۹		۱۰	بغداد خاتون (دختر امیر چوپان)
۶۸۸-۵۶۰-۵۵۷-۵۵۶		۶۵۴	بکتاش (غلام برادر رابعه)
۹۳۰-۷۱۶-۷۱۳		۳۱-۲	بلکاتکین
۱۴۴۹-۱۱۸۳		۶۰۰	بنت کعب قزداري (رابعه)
۳۹-۳۰	بهرام میرزا صفوی	۴۳۹	بندار رازی
۱۳۱-۱۳۰-۴۰	بهرام گور	۱۳۰	بنی عباس
۸۹۷-۴۴۸	بهرامی سرخسی	۸۹۷	بوالفرج سکزی
۱۰۴۰-۹۴۹	بهمن		بوحنیفة اسکافی (ابوحنیفة -
۱۰۵۲-۱۰۵۰		۲۰۸	مروزی)
۱۲۸-۱۲۶	بهمنی (سلسله)	۸۹۷	بوزرجمهر قایینی
۱۴۰۶	بهمنیار (شاگرد بوعلی)	۱۲۷	بهادر گجراتی
۳۱۹-۳۱۸	بهو (پادشاه هند)	۹۲۱	بهاءالدوله دیلمی
۱۰۰۹-۱۰۰۸-۱۰۰۷	بیژن	۶۲۹	بهاءالدین (ممدوح خاقانی)
۱۰۱۶-۱۰۱۴-۱۰۱۱		۴۴۳	بهاءالدین بغدادی خوارزمی
۱۰۲۵-۱۰۲۴-۱۰۱۷		۱۳۳۵	بهاءالدین بن صاحب دیوان
۱۰۲۸		۱۲۴۱	بهاءالدین خوارزمی
۳۱	بیضای قاجار		بهاءالدین عبدالکریم -
۱۰۸	بیغو بن طغان		

بیغوی سلجوقی	۴۵۱	تاج‌الدین سمرقندی	۴۶۴
بیهقی	۲۰۸	تاج‌الدین فارسی	۴۶۴
پ		تاج‌الدین محمد (سراج‌الملک)	۲۳۳
پرویز	۹۴۹	تاج‌الملک وزیر ملک‌شاه	۱۳۱۶
پشنگ بن مهدی	۱۲۸	تراکمه	۹۰-۲۹
پوربهای جامی	۷۰۱	ترك	۱۱۳
پولادوند	۱۰۰۶	ترکان	۱۱۴۳
پهلوان حاجی	۶۸	ترکان خاتون	۱۱۴۳-۱۴۱
پیران ویسه	۹۹۰-۹۸۲-۹۸۱	ترك كشی ایلاقی	۴۶۵
	۱۰۲۶-۱۰۲۲-۹۹۸	ترکمانان غز	۳۹-۱
	۱۰۳۱-۱۰۲۹-۱۰۲۷	ترکمانیه	۴
پیرحسین چوپانی	۸-۷	ترکی جغتایی	۵۳
پیرحسین شیروانی	۱۱۴۳	ترمدی	۱۱۰۴
پیرعلی جلایر	۵	تقی اوحدی (تقی‌الدین اوحدی)	۱۳۶
پیروزشاه	۴۲۸-۴۲۷-۴۲۴-۳۹۶	۶۸۹-۶۰۳-۴۶۷-۴۳۹	
پیره‌ری (خواجه عبدالله انصاری)	۱۴۴	۱۱۷۵-۱۱۲۴-۸۴۷-۶۹۱	
پیلسم	۹۸۷	تکش خان	۷۳-۵۷-۳۲-۳۱
پیوند	۸۹۵-۸۷۷	۴۴۳-۱۱۶-۱۰۶	
ت		۱۱۴۴-۷۰۸	
تاتار	۳۴	تکین تاش	۳۳۷
تاج‌الدوله مادر سلطان قاجار	۵۹	تور	۹۵۵-۹۵۴-۹۵۳-۳۱۰
تاج‌الدین ابوالفضل سیستانی	۹۳۸	تیمورشاه افغان	۳۳
تاج‌الدین ابوالفضل نصر بن خلف (ممدوح عبدالواسع)	۵۱۹	تیمورگورگان	۱۱۴-۵-۴
تاج‌الدین بن مسعود بن احمد	۴۶۶	ث	
تاج‌الدین رئیس خراسان	۲۱۷	ثقة‌الملک وزیر	۹۳۴
تاج‌الدین زاهد گیلانی	۸۱۹-۳۸	ثقة‌الملک طاهر	۱۱۹۷-۱۱۹۱
تاج‌الدین سرخسی	۴۶۲	ج	
		جاماسب	۹۴۹

جلال الدین منکبرنی	۱۴۴۷-۳-۲
جلال الدین میرزا قاجار	۳۵
جم	۹۵-۳۹
جمال الدین دکنی	۴۹۷
جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی	۴۷۰
	۸۰۰-۶۷۸-۶۴۹-۶۳۰
	۱۱۸۵-۱۱۵۱-۸۵۲
جمال الدین قزوینی	۵۰۳
جمال الدین محمد (ازهری هروی)	۲۳۲
جمال الدین محمد بن علی (سراجی خراسانی)	۶۹۶
جمال الدین ناصر (کافک غزنوی)	۱۱۳۹
جمال الدین نظام‌الملک وزیر (ممدوح جمال الدین اصفهانی)	۴۸۸
جمالی مهریجردی	۱۱۵۴-۲۹۸
جمشید	۳۰۵-۳۰۴-۲۹۷
	۳۰۹-۳۰۸
جمشید خان ترکستانی	۳۴
جوجی خان	۸۰
جوهری زرگر بخارایی	۵۰۴
جویباری	۶۰۰-۵۰۷
جهان (جهانشاه قاجار)	۳۷
جهان سوز (حسین بن حسین غوری)	۷۷
جهانشاه قاجار	۳۷
جهن	۱۰۳۶
چ	
چاووش غوری	۴۶۹-۴۶۷
جامی	۱۱۴-۸۲-۳۷
	۶۵۴-۱۴۳
جانی بیک	۵۵
جاهی صفوی	۳۳
جبلای غرجستانی	۵۰۸
جدایی افشار	۳۴
جرجانی	۱۱۲۵
جریره	۹۸۲
جعفر بن اسحاق (محمد قاینی)	۱۲۳۹
جعفر بن اسحاق الواشی (ابوجعفر)	۱۹۹
جعفر بن محمد الصادق (ع)	۱۳۳
جعفر تکین	۱
جعفرخان بن قادرخان عرب	۷۰
جلال الوزر اسید احمد وزیر	۱۱۰۰
جلال الدین (خوارزمشاه)	۱۰۷
	۱۱۵۱-۱۱۴۴-۸۱۷
جلال الدین (اکبر شاه نادری)	۷
جلال الدین (ممدوح انوری)	۴۰۶
جلال الدین سنجر (ناصر الدین سنجر)	۱۲۹۲
جلال الدین سیورغتمش	۷۳
جلال الدین شاه شجاع مظفری	۵
جلال الدین عتیقی	۸۶۶
جلال الدین محمد خوارزمشاه	۳۴
	۴۷۱-۱۰۷
جلال الدین محمد موای	۶۰۷-۲۳۶
	۷۷۹-۷۷۱-۷۴۹
جلال الدین ملک‌شاه	۱۳۰۴-۱۲۹۲
	۱۳۰۶-۱۳۰۵

۱۱۳	حسین بایقرا	۱۲۴۰	چشتیه
	حسین بن حسین غوری (علاءالدین	۱۱۷۶-۶۴۱	چغانیان
۷۷	جهان سوز)	۱۰۰۱	چنگش
	حسین بن علی الاصم (معین الملک	۷۷-۶۷-۳۴	چنگیزخان
۱۱۸۲	اصم)	۱۰۷-۱۰۶-۸۱-۸۰	
	حسین بن محمد سوری (پدر علاءالدین	۱۱۴۴-۷۰۱-۶۳۸	
۷۶	جهان سوز)	۷۳	چنگیزی مغول (سلسله)
۵	حسین جلایر	۵۳	چنگیزیه
۷۰-۲۹	حسین علی میرزا قاجار	ح	
۷۶-۷۱		حارث (برادر رابعه فرزند کعب قزداری)	
۷۷	حسین غوری	۶۵۴	
۸۲	حسین میرزا گورکانی	۸	حافظ
۲۷	حسینی گورکانی	۱۳۶۰-۱۱۶۳-۱۱۳۴	حجت (ناصر خسرو)
۳۸	حشمت قاجار	۱۴۵	حجة الاسلام (غزالی)
۷۹	حضرت عبدالعظیم (ع)		حسام الدین بختیار بن زنگی (بیغوی
۶۰۸	حقایقی (خاقانی)	۴۵۱	سلجوقی)
۵۷۲	حقوری هروی	۷۷۱	حسام الدین چلبی
۳۵۳	حقیقی	۷۰	حسام السلطنه (شوکت قاجار)
۷۹	حلواجی اوغلی	۶۰	حسن اصفهانی
۱۳۳۵	حمدالله قزوینی	۱۰-۳	حسن ایلمکانی
۳۹	حمزة بن امام موسی الکاظم	۲۵۵	حسن بن احمد (افضل الدین نابقی)
۸۷۸	حمیدالدین	۳۶۷	حسن بن علی شهابی
۵۷۳	حمیدالدین بخارایی	۵۶۱	حسن دهلوی
	حمیدالدین عمر بن محمود (حمیدی بلخی)	۳۷	حسن صفوی
۵۷۳		۷۶-۷۰	حسن علی میرزا (شجاع السلطنه)
۸۷۹	حمیدی (پسر عمیق)	۸۹۲-۸۸۹-۵۲۵	حسن غزنوی
۵۹۵	حمیدی اختیاری	۱۲۳۷-۱۱۸۳	
۵۷۳	حمیدی بلخی	۶۵۳-۶۵۱-۱۱۲	حسن میمندی

۱۴۴۵-۱۴۴۴	خسروانی خراسانی ۶۰۳-۶۰۲-۶۰۱	۹۴۶-۵۹۷	حنظله بادغیسی
۴۰	خسرو پرویز	۱۱۶۸	
۶۳۸-۵۶۱	خسرو دهلوی (امیر)	۱۴۶	حی بن یقظان
۸۰۴-۷۴۹		۳۹-۳۸	حیدر (سلطان)
۶۴۹	خسرو شاه ار	۴۵	حیدرقلی میرزا (خاورقاجار)
۶۹۶-۶۰۴	خسرو ملک	۷۹	حیدر میرزا
۱۴۵۰-۱۴۴۷		خ	
۶۰۵-۶۰۴	خسروی	۹۹۵-۳۳۷-۳۳۶	خاقان
۴۴	خسروی قاجار	۱۰۰۴-۹۹۸	
۱۴۴	خضر (ع)	۸۷۹	خاقان ترکستان
	خطابی صفوی الحسینی (شاه اسماعیل)	۲۷۰-۱۹۹	خاقانی شیروانی
۳۸		۴۸۶-۴۷۱-۲۷۲	
۶۰۷-۶۰۶	خطیر جرجانی	۶۱۵-۶۱۱-۶۰۸	
	خلاق المعانی (کمال الدین اسماعیل)	۶۴۹-۶۱۸-۶۱۷	
۱۱۴۴		۸۵۲-۸۲۲-۷۰۹	
۱۲۸۶	خلف (ممدوح منوچهری)	۹۴۶-۸۹۷-۸۶۸	
۱۰۵۴	خلف بن احمد	۱۱۸۵	
۲۳۷	خلیفه بغداد	۹۳۷	خالد (فخرالدین مروزی)
۱۲۸	خلیل آق قوینلو	۴۵	خاورقاجار
	خواجه ابوالحسن بن حسن میمندی (ممدوح)	۶۸۲-۶۰۰	خبازی نیشابوری
۱۲۴۹-۱۲۴۳	منوچهری)	۸۹۷	خرمی ترمندی
۶۲۹	خواجه بهاءالدین		خسرو (ممدوح سید حسن غزنوی) ۵۵۳
۶۵۱-۱۱۲	خواجه حسن میمندی	۱۴۱۷	خسرو بن هرمز بن کسری (خسرو) ۱۴۱۷
۶۵۳		۱۴۲۲-۱۴۲۱-۱۴۱۹-۱۴۱۸	
۸۷۷	خواجه دهقان علی (شطرنجی)	۱۴۲۷-۱۴۲۶-۱۴۲۵-۱۴۲۴	
۸۷۷	خواجه شمس الدین محمد جوینی	۱۴۳۳-۱۴۳۱-۱۴۲۹-۱۴۲۸	
۱۰۸۸	خواجه عبدالله بن احمد	۱۴۳۸-۱۴۳۷-۱۴۳۵-۱۴۳۴	
		۱۴۴۲-۱۴۴۱-۱۴۴۰-۱۴۳۹	

۶۵۰ خواجه عزالدین
 خواجه عزیزان (علی رامتینی بخارایی)
 ۸۶۷
 ۶۸۰ خواجه علی شاه
 ۱۱۶۷ خواجه عمید (ممدوح لامعی)
 ۸۷۳ خواجه عمید عطاء بن یعقوب
 ۶۴۷ خواجه عمید فخرالدین حمید
 خواجه قوام الدین (ممدوح عماد
 زوزنی)
 ۸۹۳
 ۶۲۲ خواجه مجدالدین جلیل
 خواجه منصور
 ۱۱۹۶ خوارزم شاه
 ۱۴۰۹-۱۱۶۷
 ۷۷۱-۶۹۹-۱۴۴۷
 ۶۴۹-۷۳ خوارزم شاهیان
 ۸۱۹ خوارزم شاهیه
 ۱۱۲۵ خوارزمی
 ۶۰۷-۲۳۴ خیام
 د
 ۱ دارا پسر شمش المعالی قابوس
 ۵۰ دارای قاجار
 ۵۰ داور قاجار
 ۳۰۶-۳۰۵ دختر کورنک شاه
 ۱۱۴۰ درویش حسین نوای کاشانی
 ۶۸۰ دعوی دارقمی
 ۶۴۷ دقایقی مروی
 ۲۹۷-۷۵-۱۰ دقایقی مروزی
 ۶۴۶-۶۴۲-۶۴۱-۶۰۰
 ۱۰۵۵-۹۴۹-۸۴۶-۶۸۲
 ۱۰ دمشق خواجه

۴۶ دولت‌شاه قاجار
 دهخدا ی رازی (ابوالمعالی رازی) ۱۹۷
 ۸۷۷ دهقان علی (علی شطرنجی)
 ۱۴۱-۱۰۷ دیالمه
 ۸۹۴-۸۸۹-۸۴۵-۶۹۶
 ۸۹۴ دیالمه (منسوب بدیلم هندوستان)
 ۶۴۸ دیباجی سمرقندی
 ۸۹۴-۶۴۸ دیلمی
 ۱۱۰۴
 ۷۸ دین محمد خان ازبک
 ۷۱۳ دیوانه لای خوار
 ۶۴۸ دیولی
 ذ
 ۶۴۹ ذوالفقار شیروانی
 ر
 ۶۵۴ رابعه قزدار
 ۱۲۱-۸۹۷ راشدی
 ۶۵۴ رافعی قزوینی
 ۶۵۰ رافعی نیشابوری
 ۸۶۷ رامتینی بخارایی
 ۹۳۵ رامین
 ۵۶ رحیمی بهار لوتر کمان
 ۹۷۲-۹۷۰-۹۶۶-۹۶۵ رستم
 ۹۸۷-۹۸۶-۹۷۵-۹۷۳
 ۹۹۵-۹۹۳-۹۹۱-۹۸۸
 ۱۰۰۳-۱۰۰۱-۹۹۹-۹۹۶
 ۱۰۱۴-۱۰۱۲-۱۰۱۱-۱۰۰۴
 ۱۰۳۸-۱۰۳۴-۱۰۱۷-۱۰۱۶
 ۱۰۴۴-۱۰۴۳-۱۰۴۲-۱۰۴۰
 ۱۰۵۲-۱۰۵۰-۱۰۴۹-۱۰۴۸-۱۰۴۶

۷۷۱-۲۳۶	رکن‌الدین سجاسی	۳۹	رستم بیک
۸۰۴	رکن‌الدین فیروز بن سلطان شمس‌الدین	۵۵	رستم خان شیبانی
۶۸۰	رکن‌الدین قمی	۲۴۶-۱۳۵	رسول (ص)
۶۸۸	روحانی سمرقندی	۶۷۱	رشید اسفرادی
۱۱۵۴-۱۱۰۴	روحی سمرقندی		رشیدالدین محمد بن عبدالجلیل البلخی
۶۸۹	روحی شارسقانی	۶۵۵	الفاروقی (رشید و طواط)
۹۶۱-۹۵۹-۹۵۸	رودابه		رشیدالدین محمد بن محمود بن مسعود
۱۰۴۸-۹۶۳-۹۶۲		۶۷۱	(رشید اسفرادی)
۱۳۹-۱۳۸-۱۳۶	رودکی	۶۵۵-۶۱۴	رشیدالدین و طواط
۶۸۲-۶۸۱-۶۵۴-۶۰۰		۱۱۴۰-۱۰۵۵-۸۲۲-۶۵۶	
۱۱۰۴-۹۴۵-۸۰۳-۶۹۶		۶۸۰	رشیدالدین همدانی
۶۸۰	روزبهان شیرازی	۵۳	رشیدخان جغتایی
۶۰	روشن اصفهانی	۶۸۸-۶۸۲	رشیدی سمرقندی
۲۰۱	رونقی (ابوالموید بلخی)	۱۱۵۴-۱۱۰۴-۸۷۹	
۱۰۲۸	رویین	۱۲۰۷-۱۱۹۱	
۱۰۲۸	رهام	۵۳-۳۴	رضا قلی میرزا افشار
۶۸۹	ریحانی طوسی	۵۳	رضوان قاجار
ز		۶۷۵	رضی‌الدین خشاب
۹۵۷-۳۵۰-۲۹۷	زال	۶۷۲-۴۶۴	رضی‌الدین نیشابوری
۹۶۲-۹۶۱-۹۵۹-۹۵۸		۳۴۷-۳۴۴	رعده‌ماز
۱۰۴۸-۹۶۸-۹۶۴-۹۶۳		۱۱۶۸	رفیع‌الدین (مرزبان فارسی)
۸۶۶-۳۸	زاهد گیلانی	۶۷۷	رفیع‌الدین ابهری قزوینی
۶۴۲	زرتشت	۸۰۰-۶۷۸	رفیع‌الدین لبنانی
۱۷۴	زریب شیبانی	۶۷۸	رفیع‌الدین نیشابوری
۶۹۰	زکی کاشغری	۵۰	رکن‌الدوله
۶۹۵	زکی شیرازی	۸۷۶	رکن‌الدوله طغرل بیک سلجوقی
۳۳	زمان پسر تیمور شاه افغان	۱۱۵۰	رکن‌الدین دعوی دارقمی

۶۹۶	سپهری بخارایی	۱۴۴	زنده پیل (احمد جامی)
۵۹	سپهری هندوستانی	۱۰۲۷	زنگه
۱۱۸۱	سحبان	۱۰۲۸	زنگه شاوران
۱۱۸۲	سدید الدین (معزی غزنوی)	۷۱-۴۰	زندیه
۶۹۶-۲۸۰	سدید الدین اعور	۹۶۵	زو
۶۹۶	سدید الدین بیستی	۳۵۲	زین الدین ابوبکر (ازرقی هروی)
۱۱۲۵	سراج الدین (قمری آملی)	۶۹۱	زین الدین سکزی
۶۹۷	سراج الدین سکزی	۶	زین العابدین (سلطان)
۶۹۹	سراج الدین علاء بلخی (سراج)	۶۰	زین العابدین شیروانی
۲۳۲	سراج الملك تاج الدین محمد	۶۵۴	زین العرب (رابعه)
۱۱۸۲	سراج الدوله خسرو ملک	۶۸۹	زینتی علوی محمودی خراسانی
۶۹۹	سراج بلخی	۸۹۷	زینتی سکزی
۶۹۷-۶۹۶	سراجی خراسانی	س	
۹۸۶	سرخه	۲۲۳	سام (بهاء الدین)
۷۱۹	سرهنگ محمد (ممدوح سنایی)	۳۴۳-۳۴۲-۲۹۷	سام
۱۱۳۱	سعد الدین (کافی بخارایی)	۹۵۷-۳۴۷-۳۴۶	
۶۹۵	سعد الدین جوینی	۹۶۴	
۸۶۹	سعد الدین حموی	۵۹۹-۵۹۸	سامان
۷۰۰	سعد الدین خلیفه	۱۳۱	سامانی (آل سامان)
۷۰۱	سعد الدین هروی	۱۳۴-۱۰۷-۲-۱	سامانیه
۱۳۴۰	سعد بن ابوبکر	۶۹۶-۵۹۸-۲۰۱-۱۳۹	
۱۳۳۹-۱۳۳۶	سعد بن ابوبکر	۱۱۸۳-۹۴۹	
۳	سعد بن زنگی	۸۶۵	سام بن حسین (ممدوح عجیبی)
۱۱۹۱	سعد بن سلمان	۹۳۸	ساعديه
۷۴۹-۱۰۶-۵۷	سعد زنگی	۵۳	سام میرزا (رضوان قاجار)
۷۷۹-۷۴۸-۶۴۷	سعدی	۷۸-۵۸-۳۹	سام میرزا صفوی
۱۱۴۳-۱۰۵۵-۸۱۹		۱۰۰۳	ساوه
۱۴۴۹-۱۳۵۸		۱۵۰	سبکتکین
		۱۰۲۸	سپهرم

سلطان احمد بن سلطان اویس	۶	سعید الطایی	۷۰۲
سلطان احمد تکودار	۸۱۸	سعید الدوله (مسعود سعد)	۱۱۹۱
سلطان اویس	۵-۳	سعید بن مظفر (سیف الدین باخرزی)	
سلطان ایلدرم بایزید	۵-۴		۶۹۵
سلطان بایزید جلایر	۵	سعید منصور (مدوح بلفرج رونی)	۱۶۶
سلطان تکش خان خوارزم شاه (نگاه کن به تکش)		سکندر	۱۴۵۱-۴۰
سلطان جلال الدین خوارزم شاه	۱۰۷	سلاجقه	۸۹۲-۸۸۹-۶۰۷-۱۹۷
	۱۱۵۱-۱۱۴۴-۸۱۷	سلاجقه روم	۷۷
سلطان حسن صفوی	۳۷	سلاجقه کرمان	۱۳۴۳-۲۴۷
سلطان حسین جلایر	۵	سلاطین ترک	۲۴۸
سلطان حسین میرزا بن منصور بن بایقرا		سلجوق شاه سلغری	۵۶
(حسینی گورکانی)	۳۷	سلجوقیه	۱۹۵-۱۴۱-۳۱-۳
سلطان حیدر	۳۹-۳۸		۱۱۵۴-۸۴۵-۳۵۲
سلطان زین العابدین	۶		۱۴۰۷-۱۲۹۲-۱۱۶۸
سلطان سلیمان خان خواندگار	۸	سلطان (قنار)	۶۰
سلطان سلیم خان خواندگار	۳۰	سلطان ابایزید	۶
سلطان سلیم خان عثمانی	۵۶-۳۹	سلطان ابراهیم بن بهرام میرزا بن شاه اسماعیل صفوی	۳۳
سلطان سنجر	۵۸-۳۳-۳۲-۲	سلطان ابراهیم پسر سلطان حیدر	۳۹-۳۸
	۴۰۳-۳۸۶-۲۲۲-۱۵۰-۷۷-۷۶-۶۷	سلطان ابراهیم غزنوی (نگاه کن با ابراهیم غزنوی)	
	۵۰۸-۴۶۸-۴۳۴-۴۲۸-۴۱۷-۴۱۲		
	۷۰۳-۶۵۶-۶۰۷-۵۳۵-۵۲۱-۵۱۵	سلطان ابواسحاق	۸-۷-۶
	۹۳۶-۹۳۰-۸۷۹-۸۶۸-۸۲۶-۸۲۲	سلطان ابوسعید بهادر خان چنگیزی	
	۱۱۸۲-۱۱۵۴-۱۱۴۳-۱۱۰۴-۹۳۸		۱۰-۷
	۱۳۰۸-۱۳۰۳-۱۳۰۱-۱۲۹۳-۱۲۹۲	سلطان اتسرخوارزم شاه	۳۱-۲
	۱۴۰۹-۱۳۳۴-۱۳۲۷-۱۳۱۵-۱۳۰۹		۶۵۶-۶۵۵-۳۲
سلطان شاه خوارزم شاه	۵۷-۳۲		۶۶۲-۶۶۱-۶۶۰-۶۵۹
سلطان طغرل ارسلان	۸۰۰		۸۲۲-۶۶۸-۶۶۵-۶۶۳
سلطان طغرل سلجوقی	۸۵۹-۸۱۸	سلطان احمد برادر شاه شجاع	۶
سلطان علاء الدین حسین غوری	۹۳۷		

سلطان علی پسر سلطان حیدر	۳۹
سلطان غزنوی (محمود)	۱۰۵۵-۶۹۷
سلطان غیاث الدین غوری	۸۵۰
سلطان غیاث الدین محمد	۹۴۳
سلطان قاجار (سلطان)	۵۹
سلطان محمد (داماد سنجر)	۸۷۹
سلطان محمد (آل عثمان)	۱۲۸
سلطان محمد (غیاث الدین ابوشجاع)	۱۹۵
سلطان محمد بن تکش	۸۴۵-۷۰۹
سلطان محمد بن سام	۸۶۳
سلطان محمد بن سلغر شاه	۹۴۰
سلطان محمد بن شاه طهماسب	۷۹-۷۸
سلطان محمد بن - ۱۰۸۶-۸۹۸-۱۰۹۰	
محمود غزنوی	۱۱۰۱-۱۰۹۹
سلطان محمد حسن خان قاجار	۳۹
سلطان محمد خدا بنده	۱۰
سلطان محمد خوارزم شاه	۳
سلطان محمد یمن	۸۹۴
سلطان محمود خان عثمان	۳۱
سلطان محمود غزنوی	۶۵۳-۶۴۱
	۸۸۹-۸۷۰-۷۱۳
	۹۰۴-۹۰۳-۹۰۱-۸۹۹
	۹۱۸-۹۱۳-۹۱۲-۹۰۷-۹۰۶
	۹۵۲-۹۵۱-۹۴۹-۹۴۸-۹۲۱
	۱۰۶۰-۱۰۵۸-۱۰۵۴
	۱۰۶۵-۱۰۶۴-۱۰۶۳-۱۰۶۱
	۱۰۷۹-۱۰۷۵-۱۰۷۱-۱۰۶۸
	۱۰۸۵-۱۰۸۴-۱۰۸۳-۱۰۸۱
	۱۰۹۸-۱۰۹۷-۱۰۹۰-۱۰۸۶
	۱۱۶۷-۱۱۷۵-۱۱۲۴-۱۰۹۹
	۱۲۴۲-۱۱۷۶
سلطان مراد تر کمان	۳۹
سلطان مراد خان (آل عثمان)	۱۲۸
سلطان مسعود بن محمد بن ملک شاه	۹۳۸
سلطان مسعود بن محمود	۹۲۱-۸۹۸
	۱۱۷۰-۱۱۰۰-۱۰۷۵-۱۰۷۳
سلطان ملک شاه سلجوقی	۱۱۵۴
سلطان مملان	۱۱۰۶
سلطان ولد	۶۹۵
سلغر شاه بن سعدزنگی	۵۷
سلم	۹۵۵-۹۵۴-۹۵۳
سلیمان ساوجی	۶۴۹
سلیمان خان خواندگار	۸
سلیمان خان (اعتضاد الدوله)	۴۴
	۷۶-۷۱
سلیمان خان سلجوقی	۳۳
سلیمان خان عثمانی	۷۸-۵۶
سلیمان خان قاجار (عزت قاجار)	۸۱
سلیمان شاه	۲
سلیمان شاه حاکم کردستان	۲۸۰
سلیمان شاه میرزا گورکانی	۵۹
سلیمان صفوی	۱۲۶-۷۷
سلیم خان خواندگار	۳۰
سلیم خان عثمانی	۵۶-۳۹
سمایی مروی	۷۰۲
سنایی	۲۲۷-۱۹۷-۱۴۷
	۷۱۳-۷۰۳-۷۰۲-۶۰۸
	۱۳۴۳-۱۲۹۳-۹۳۰-۸۶۴
سنجر بن ملک شاه (نگاه کن بسطغان سنجر)	

۸۱۷	شافعیه	سنجرتانی (قطب‌الدین -
۳۹	شاملو	محمدخوارزم شاه (
	شاه ابورجاء (ابورجاء -	سنجری خراسانی
۱۴۷	الغزنوی (سودابه
۵۹-۳۸	شاه اسماعیل ثانی صفوی	سوری
۳۰-۸	شاه اسماعیل صفوی	سوربن معز
۳۹-۳۸		سوزنی
۱۲۶	شاهرخ خان	۷۰۳-۷۰۲-۶۵۵ ۶۰۲
۳۳	شاه‌زمان پسر تیمور شاه‌افغان	۸۷۸-۸۶۴-۸۲۲-۸۱۸
۸۶۷	شاه‌زنده (عابدی‌رمی)	۱۴۴۹-۱۱۵۴-۱۱۴۳-۱۱۲۶
۸۶۷	شاه‌زین‌العابدین (عابدی‌رمی)	۹۷۳-۹۷۰
۸	شاه‌سلطان	۹۷۵-۹۷۴
۱۲۶-۷۷	شاه‌سلیمان صفوی	۵۸
۶-۴-۲	شاه‌شجاع‌آل مظفر	سیاه‌آب
۶۸-۷		سیاه‌وش
۱۲۶-۱۱۴-۸۰-۷۸	شاه‌صفی	۱۰۲۷-۹۴۹
۳۳-۳۰-۸-۵-۴	شاه‌طهماسب صفوی	۹۸۱-۹۷۹-۹۷۷
۸۰-۷۸-۵۹-۵۸-۵۶		۱۰۲۷-۹۸۴-۹۸۲
۱۲۷-۱۱۴		سیدحسن (مؤلف مذکر الاحباب) ۵۵
۳۹	شاه‌طهماسب بن سلطان حسین صفوی	سیف اسفرنکی ۸۴۵-۷۰۹
۱۱۴	شاه‌طهماسب بهادر خان صفوی	سیف‌الدوله (سلطان قاجار) ۵۹
۸۰-۷۷-۷	شاه‌عباس بن شاه صفی	سیف‌الدوله محمود غزنوی ثانی ۱۶۸
۳۷-۷-۴	شاه‌عباس صفوی	سیف‌الدین الاعرج -
۱۲۶-۸۱-۸۰-۷۸		(سیف اسفرنکی) ۷۰۹
۶۷۵	شاه‌غیاث‌الدین	سیف‌الدین باخرزی ۱۴۰۶-۶۹۵
۲۳۴	شاه‌فور (اشهری نیشابوری)	سیف‌الدین دبیر ۷۱۲
۱۱۶۸	شاه‌کبودجابه	سیفی نیشابوری ۷۰۸
۱۱۴	شاه‌ملک	سین‌دخت ۹۵۸
۱۱۰۴	شاه‌ملان	سیورغتمش ۷۳-۶
		ش
		شاپور ۱۴۱۹-۱۴۱۸
		۱۴۴۲-۱۴۲۲
		شاپور قاجار ۷۱

۱۲۴۱	شصت کلاه (منوچهری)	۷۸-۳۹	شاهی بیک خان
۱۱۴	شفیعا	۶	شاه یحیی
۸۰۴	شقیق بلخی	۶۸-۷-۶-۴-۳	شجاع آل مظفر
۹۳۴	شکر گنج (فریدالدین دهلوی)	۷۰-۶۸	شجاع السلطنه حسن علی میرزا
۱۲۸	شکسته	۱۲۸-۷۶	
۸۱۲	شمالی دهستانی خراسانی	۳۵۳	شجاع نسوی
۷۷۲-۷۷۱-۲۳۶	شمس (تبریزی)	۱۴۴۸	شرف (وصاف شیرازی)
۱۱۰۳	شمس آل محمد (حضرت رضا ع)	۸۰۰	شرف اصفهانی
۱۴۶	شمس الدوله	۳۷۸	شرف الدوله (مدوح اذرقی)
۴۴۴	شمس الدوله مسعود	۱۹۹	شرف الدین احمد ادیب دماوندی
۸۶۵	شمس الدین (عجیبی جرجانی)	۱۱۴	شرف الدین اوغلی (محمد خان)
	شمس الدین (نام شاعری معاصر -	۱۱۸۴-۶۷۸	شرف الدین شفروه اصفهانی
۱۱۰۴	وشاگرد قطران)		شرف الدین عبدالله -
	شمس الدین ابو الفتح (مدوح -	۸۰۷	(شرف شیرازی)
۴۹۱	جمال الدین اصفهانی)		شرف المدین عبدالله بن فضل الله -
	شمس الدین اوحدی -	۱۴۴۸	شیرازی (وصاف)
۸۴۴-۸۴۲	مشهور بخاله		شرف الدین فضل الله -
۸۱۱	شمس الدین اورجندی	۸۰۷	(شرف قزوینی)
۷۷۲-۷۷۱-۲۳۶	شمس الدین تبریزی		شرف الدین مصلح بن
۸۱۷-۸۰۴	شمس الدین جوینی	۷۴۸	عبدالله السعدی
۸۱۸	شمس الدین خالد (شمس خراسانی)	۷	شرف الدین مظفر
۸۱۲	شمس الدین خاله (شمس بخارایی)	۸۱۷	شرف الدین هارون پسر شمس الدین
۴۶۵-۴۶۴	شمس الدین دهلوی	۸۶۱	شرف الملك (مدوح ظهیر)
۱۳۳۷-۱۳۳۵	شمس الدین صاحب دیوان	۸۰۷	شرف شیرازی
۱۲۴۰	شمس الدین غوری	۸۰۷	شرف قزوینی
۶۴۷	شمس الدین محمد (دقایقی)	۲۰۰-۱۹۹	شروان شاه (منوچهر)
۷۴۹-۴۳۳	شمس الدین محمد جوینی	۶۱۹-۶۱۸-۶۰۸	
۱۱۴۲-۸۲۷-۸۱۷		۶۳۵-۶۳۴-۶۳۲-۶۳۱	
۱۴۴۹-۱۳۳۹		۹۴۷-۶۳۷-۶۳۶	

شہاب الدین غوری	۱۰۶-۱۲۴۰	شمس الدین محمد بن علی (سوزنی)	۷۰۳
شہاب الدین مدارانی	۸۰۴	شمس الدین منصور بن محمود -	
شہاب الدین مقتول	۸۱۹	(شمس اور جندی)	۸۰۸
شہاب متمرہ (مدارانی)	۸۰۴	شمس الدین محمد بن موید الحداد	
شہابی سمرقندی	۸۱۴-۸۹۷	(شمس بخارایی)	۸۱۲
شہرویه (نجم کرمانی)	۱۴۰۵	شمس الدین محمد جوینی -	
شہرہ قاجار	۷۲	(نور شمس الدین جوینی)	۸۰۴
شہید بلخی	۱۳۶-۱۳۸	شمس الدین محمد حافظ	۸
۶۰۰-۶۸۶-۸۰۳		شمس الدین وزیر	۲۶۳
شیبان خان	۸۰	شمس المعالی قابوس	۱۰۷-۱
شیخ ابوالعباس	۶۸۲	شمس اور جندی	۸۰۸
شیخ ابوذر معمر الجرجانی	۶۸۱	شمس بخارایی	۸۱۲
شیخ اشراق (شہاب الدین مقتول)	۸۱۹	شمس خراسانی	۸۱۸
شیخ الاسلام (عبدالله انصاری)	۱۴۴	شمس خالہ	۸۷۸
شیخ الاسلام (احمد جامی زندہ پیل)	۱۴۴	شمس سیم کش	۱۱۵۴
شیخ الاسلام ناصر الدین ابراہیم	۶۱۵	شمس طبسی	۷۰۱-۸۰۸
شیخ الرئيس ابوعلی سینا	۱۳۵۹-۱۴۰۶	شمسہ بانو	۳۴۶-۳۴۷
شیخ العالم (سیف الدین باخرزی)	۶۹۵	شنکل ہندی	۱۰۰۳
شیخ جمال الدین ابوالمشاہد -		شوکت قاجار	۷۰-۷۱
(خسروی)	۶۰۴	شہاب الدین (ابورجاء الغزنوی)	۱۴۷
شیخ حسن چوپانی	۸	شہاب الدین (مدوح معزی)	۱۲۹۹
شیخ سطاح (روزبہان شیرازی)	۶۸۰	شہاب الدین احمد بن موید -	
شیخ شکر گنج	۶۳۸	(شہابی سمرقندی)	۸۱۴
شیخ علی (کوهی شیرازی)	۱۱۴۳	شہاب الدین ادیب صابر بن ادیب	
شیخ علی جلایر	۵	اسماعیل ترمذی (صابر)	۵-۴
شیخ علی خان زند	۷۱		۷۰۲-۸۲۱
شیخ علی خان وزیر	۱۲۶	شہاب الدین بن جمال الدین -	
شیخ علی میرزا (شاہ پور قاجار)	۷۱	(شہاب الدین مدارانی)	۸۰۴
		شہاب الدین سہروردی	۱۰۶-۱۳۹
			۷۴۹-۸۱۹-۱۱۴۴

۵۸	صدقه
۵۹۸	صفاریان
۱۱۸۴-۱۱۷۶	صفاریه
۵۹-۵۶-۳۹-۴	صفویه
۸۱۹-۱۲۷-۱۱۴-۸۱-۸۰	
۷۳	صفوة الدين پادشاه قراختایی
۱۲۶-۱۱۴-۸۰-۷۸	صفی (شاه)
۸۱۹-۸۶۶-۳۸	صفی الدین اردبیلی
۸۱۹	صفی الدین بستی
۸۲۱	صفی الدین یزدی
۸۲۱	صندلی غزنوی
۱۲۸	صوفی جلیل موصولو
۸۲۱	صیرفی هندی

ض

۶۱۰-۳۱۳-۳۱۲-۳۰۴۱	ضحاک
۴۰۶	ضیاء الدین (ممدوح انوری)
۸۴۵	ضیاء الدین (۴)
۸۴۵	ضیاء الدین بلخی
۸۴۲	ضیاء الدین خجندی
۸۶۳	ضیاء الدین عبدالرافع بن ابوالفتح هروی
۸۱۲	ضیاء الدین فارسی خجندی
	ط
۱۲۶	طالب آملی
۱۱۷۸-۱۱۷۷	طاهر بن حسن سیستانی
۴۰۸	طاهر بن مظفر (ممدوح انوری)
۱۱۹۱	طاهر ثقه الملك (ثقة الملك طاهر)
۸۴۶-۷۴	طاهر چغانی
۸۴۵	طاهر عریان همدانی

۱۱۴۳	شیخ کبیر (ابو عبدالله خفیف)
۱۰۳۲	شیده
۱۲۷	شیرخان افغان
۱۴۲۱-۱۴۲۰-۱۴۱۹-۱۴۱۸	شیرین
۱۴۲۶-۱۴۲۵-۱۴۲۴-۱۴۲۲	
۱۴۳۰-۱۴۲۹-۱۴۲۸-۱۴۲۸-۱۴۲۷	
۱۴۳۳-۱۴۳۲-۱۴۳۱	
۱۴۳۷-۱۴۳۵-۱۴۳۴	
۱۴۴۰-۱۴۳۹-۱۴۳۸	
۱۴۴۵-۱۴۴۴-۱۴۴۲-۱۴۴۱	

ص

۵۰۴	صابر بن اسماعیل ترمذی (ادیب)
۸۲۱-۷۰۲	
۴۳۹-۱۰۷	صاحب عباد
۱۱۸۱-۱۱۸۰	
۸۱۸-۷۵۱-۷۴۹	صاحب دیوان
۱۴۴۹-۱۳۳۷-۱۳۳۵	
۵۳	صادق تفرشی
۴۰	صادق خان شقاقی
۱۴۱۰-۱۱۴۴-۴۷۱	صاعديه
۱۳۹	صالح بن محمد (ابو شعیب هروی)
۱۴۰۶	صدرالدین (فریدالدین داماد)
۸۱۹	صدرالدین موسی
۸۱۹	صدرالدین نیشابوری
	صدرالشعریه (تاج الدین بن مسعود بن - احمد)
۴۶۶	
۸۱۲-۸۰۸	صدرالشعریه (شمس اورجندی)
	صدرالصدور (ممدوح - عبدالواسع)
۵۱۶	

ظہیر الدین سیموری سکزی ۹۳۳	طاہریہ ۱۱۸۴-۵۹۸
ظہیر الدین فاریابی ۴۳۹-۲۳۴	طبری ۱۱۰۳
۱۱۸۵-۱۱۷۳-۸۵۲	طخاری ۶۸۲-۶۰۰
ظہیر الدین مرعشی ۱۱۷۳	طرطری ہندی ۸۴۷
ظہیر الدین نصیر سیستانی ۸۵۰	طغان شاہ سلجوقی ۸۹۳-۸۹۲
ظہیر الدین یحیی ۸۵۱	طغان شاہ بن البارسلان ۸۹۵
ع	طغان شاہ بن موید سلجوقی (ثانی) ۳۵۲
عابد پیر می لاری ۸۶۷	۳۶۴-۳۶۳-۳۶۲-۳۵۶
عادل آقا ۵	۳۷۷-۳۷۴-۳۷۳-۳۷۰
عادل شاہ (وفایی دکنی) ۱۲۶	۸۵۲-۸۲۱-۶۴۷
عادل شاہ (یوسف) ۱۲۸-۱۲۷	۸۵۸-۸۵۴
عادل شاہیہ ۱۲۶	طغرل سلجوقی ۸۱۸-۸۰۰-۷۴-۷۳
عادل صفوی (شاہ طہماسب) ۷۸	۱۴۱۲-۱۱۳۱-۸۹۰-۸۵۹
عادل صفوی (اسماعیل میرزا) ۷۹	طغرل قاجار ۷۶
عالم خاتون دختر سیور غتمش ۷۳	طورک ۳۱۰
عباس شاہ قاجار (نایب السلطنہ) ۹۲	طوس ۹۹۵
عباس صفوی (نگاہ کن بشاہ طہماسب)	طہماسب صفوی (نگاہ کن بشاہ طہماسب)
عباس قلی خان فرزند طغرل قاجار ۷۶	طہماسب میرزا ۳۹
عباس مروزی ۶۸۱	طہمورث ۹۴۹
عباس میرزا (نایب السلطنہ) ۴۰	طیفور بن عیسی (ابایزید بسطامی) ۱۳۳
۹۴-۹۰	طیان بمی کرمانی ۸۴۷
عباس میرزا نوہ شاہ طہماسب صفوی ۷۹	ظ
عباسی (خلیفہ) ۱۱۲	ظل سلطان ۱۰۳-۳۱
عبدالجامع (پدر عبدالواسع) ۵۱۰	ظہیر الدولہ (طغرل قاجار) ۷۶
عبدالخالق غجدوانی ۸۶۷	ظہیر الدولہ (ممدوح معزی) ۱۳۱۷
عبدالرافع ہروی ۸۶۳-۶۵۳	ظہیر الدین (ابراہیم بن - مسعود غزنوی) ۱۵۱
عبدالرحمان بن محمد (عطار دی) ۸۷۳	ظہیر الدین بابر گورکانی ۵۹
عبدالرحمان جامی ۱۴۳	ظہیر الدین سرخسی ۸۵۱
عبدالرحیم (عیاضی سرخسی) ۸۹۵	ظہیر الدین سکزی ۸۵۰

عبدالله خان بن محمود ازبك	۸۷
۸۰-۱۳۳۴	
عقبی	۱۰۷
عتیقی تبریزی	۸۶۶
عثمان بن محمد (مختاری)	۱۴۷
۷۱۸-۱۳۴۳	
عجایی	۸۶۵
عجم	۱۰۷-۱۳۱-۱۴۵۰
عجمی	۱۱۰۳
عجیبی جرجانی	۸۶۵
عدنانی	۱۱۵۴
عراقی همدانی	۸۶۸
عرب	۶۸-۱۳۱-۱۴۵۰
عربی	۱۱۰۳
عرفان شهرستانی	۸۰
عزالدوله	۶۱۷
عزالدين	۶۵۰
عزالدين اصفهانی	۸۶۸
عزالدين شیروانی	۸۶۸
عزالدين طغرای	۴۲۹
عزالدين عمر مرغئی غوری	۶۷-۱۰۶
عزالدين فریومدی	۷۰۱
عزالدين کیکاووس سلجوقی	۷۷
عزت قاجار	۸۱
عزیزالدين نسفی	۸۶۹
عزیزی (فرزند رشید غزنوی)	۲۰۶
عزیزی مستملی	۸۶۷
عسجدی مروزی	۶۸۹-۸۷۰
۸۹۷-۹۴۸-۱۲۴۲	
عبدالرحیم خان (رحیمی بهارلو)	۵۶
عبدالعزیز بن مسعود (رفیع الدین	
لبنانی)	۶۷۸
عبدالعزیز خان ترکستانی	۷۷
عبدالعظیم حسنی (مدفون شهرری)	۷۹
عبدالقادر جیلانی	۷۴۹
عبدالکریم	۱۱۳۲
عبدالکریم بن احمد الحاتمی (ابوالقاسم -	
هروی)	۲۱۶
عبدالله (عرفان شهرستانی)	۸۰
عبدالله (اثیر الدین ارمانی)	۲۸۰
عبدالله ازبك	۷
عبدالله انصاری	۷-۱۴۴-۳۵۲
عبدالله بلیالی	۸۶۶
عبدالله بن ابی تراب (زکی شیرازی)	۶۹۵
عبدالله بن احمد	۱۰۸۸
عبدالله بن حسین بن سینا	۱۴۶
عبدالله ختلانی	۸۶۷
عبدالله قرشی	۳۵۳
عبدالله منجی (غالب خوزستانی)	۹۲۹
عبدالله میرزا (دارای قاجار)	۵۰
عبدالمجید	۸۶۴
عبدالمملک بن نوح سامانی	۱۱۷۴
عبدالمومن خان ازبك	۷۸
عبدالواسع جبلی	۵۰۸-۶۰۸
۶۳۹-۸۲۲	
عبدالله غزنوی	۸۶۴
عبدالله (ممدوح معزی)	۱۳۰۰

۷۰۸	علی بن احمد (سیفی نیشابوری)	۱۱۰۴	عضدالدوله
۵۹۸	علی بن ائلیث	۸۷۳	عطاء رازی
۱۴۰	علی بن جعفر (ابوالحسن فرقانی)	۱۲۴۱-۹۲۰-۶۵۴	عطار (فریدالدین)
۸۶۹	علی بن شهاب الدین همدانی	۸۷۳	عطاردی خراسانی
۱۰۵۴	علی بن قلعو (!) (فرخی)	۸۱۷-۱۰۸	عظاملك جوینی
۱۲۵۹	علی بن عبیدالله (ممدوح منوچهری)	۱۱۴۲-۸۷۷	
۹۳۰	علی بن محمد (فتحی ترمذی)	۳۹	علاءالدوله ذوالقدر
۱۲۵۰	علی بن محمد (ممدوح منوچهری)	۸۶۹	علاءالدوله سمنانی
۱۲۷۲		۱۲۹۲	علاءالدوله علی بن فرامرز
۲۰-۱۷	علی بن موسی (ع)	۱۴۶	علاءالدوله کاکویه
۳۸-۲۹		۵۱۸	علاءالدین (ممدوح عبدالواسع)
۳۹	علی پسر سلطان حیدر		علاءالدین (ممدوح زین الدین -
۸۹۵	علی حسین الباخری	۶۹۱	سکزی)
۸۶۷	علی رامتینی بخارایی		علاءالدین حسین جهان سوز -
۷۲	علی رضا میرزا (شهره قاجار)	۹۳۷-۷۷-۷۶	(غوری)
۶۸۰	علی شاه (خواجه)	۲۰۶	علاءالدین سکندر
۸۷۷	علی شطرنجی سمرقندی	۷۷۱-۷۷	علاءالدین کیقباد
۸۲	علی شیر (فناپی جغتایی)	۷۷۱	علاءالدین محمد (فرزند مولانا)
۵۳-۳۴	علی قلی خان افشار	۲۰۶	علاءالملک (ملک الورزا)
	علی قلی میرزا اعتضاد السلطنه (فخری	۱۰۶	علاءالملک ترمذی
۸۴	قاجار)	۸۱	علاءالملک لاری
۴	علی کیا	۷۴۹	علامه شیرازی (قطب الدین)
۱۵	علی مراد خان زند	۱۰۰-۹۱	علی (ع)
۸۶۹	علی همدانی	۱۱۳۷-۹۵۰-۷۲۱-۷۰۱-۶۵۶	
	عماد الدوله (سلطان احمد برادر شاه	۱۳۷۲-۱۳۷۰-۱۲۴۰	
۶	شجاع)	۸۷۲-۸۷۶	علی باخری
۸۸۹	عماد الدوله دیلمی	۸۹۵-۸۹۳-۸۹۲	
۱۳۴۸	عماد الدوله منصور بن سعید		علی بن احمد (ممدوح زین العابدین
		۶۹۲	سکزی)

۱۵۰-۱۱۲-۱۰۹	عنصری	۲۴۷	عمادالدین (ملك دينار)
۶۵۰-۶۳۸-۳۸۷-۳۲۵		۸۸۹	عمادالدین (عمادی شهر یاری)
۸۴۵-۶۸۹-۶۸۱-۶۶۳		۴	عمادالدین احمد مظفری
۹۲۴-۹۲۱-۸۹۷-۸۷۰		۱۱۶۷	عمادالدین زنگی
۱۱۹۱-۱۱۴۰-۹۴۸-۹۲۶		۱۳۱۴	عمادالدین شرف‌الملك
۱۲۶۲-۱۲۴۲-۱۲۴۱			عمادالملك (ابوالفضل - ممدوح انوری)
۱۳۳۲-۱۲۹۲-۱۲۷۸		۴۲۵	
۸۹۵	عیاضی سرخسی	۱۳۰۳	عمادالملك (ممدوح معزی)
۸۶۹-۱۴۵	عین القضاة میانجی همدانی	۸۹۲	عماد زوزنی
	عین الملك (ممدوح مظهر هندی)	۱۱۲۱-۸۸۹-۸۸۵	عمادی
۱۱۷۴-۱۱۷۳		۱۱۲۵	
۱۱۶۸	عین الملك حسین وزیر	۸۸۸-۶۰۰-۳۸۶	عمارہ
۸۱۲-۶۱۷	عیسی (ع)		عمر شیخ بن ابوسعید خان گورکانی ۳۰
	غ	۹۴۶	عمر ولایت صفار
۱۲۶	غازی (وقارتہ بی)	۸۷۴-۵۷۳-۲۲۶	عمیق
۸۱	غازی کرایخان تاتار	۱۱۵۴-۸۷۹	
۱۱۳	غازی ملک	۱۰۵۵	عمید اسعد
۹۲۹	غالب خوزستانی	۱۱۸	عمید الملك (ناصری قاجار)
۱	غز		عمید الملك ابونصر وزیر (خواجہ) ۱۱۵۴
۱۴۵	غزالی (احمد)	۱۱۶۷	
۱۴۵	غزالی (محمد)	۸۹۴	عمید دیلمی
۱۱۴۳	غزان		عمید عطاء بن یعقوب (عطاء رازی) ۸۷۳
۲۴۷	غزاقز تر کمانیہ	۶۴۷	عمید فخرالدین حمید
۱۲۴۱	غزنوی	۸۹۴	عمید لومکی (دیلمی)
۷۷	غزنویان	۸۱۸	عوفی (محمد)
۵۰۸-۲۸۴-۱۵۰	غزنویہ		عنصر المعالی (کیکاوس بن اسکندر)
۸۸۸-۸۷۳-۷۰۲-۶۵۰		۹۴۶-۱۰۹	
۱۱۹۱-۱۱۷۶-۱۱۶۷-۱۱۳۴			

غضاری	۹۲۴-۹۲۱-۸۹۷	فخرالدین عراقی (نگاه کن بفخرالدین ابراهیم)
غوریان	۸-۹۲۶	فخرالدین قلانسی
غیاث‌الدین	۷۷	فخرالدین کرمانی
غیاث‌الدین بن سام (محمد بن سام)	۶۷۵	فخرالدین مبارک‌شاه بن حسین (خوارزمی)
	۲۱۹	
	۲۲۰	
غیاث‌الدین غوری	۹۳۲-۸۵۰	فخرالدین مبارک‌شاه غوری
غیاث‌الدین محمد	۹۴۲-۹۳۶	فخرالدین مروزی
غیاث‌الدین ملک شاه خوارزمی	۱۱۲۵	فخرالملک (ممدوح معزی)
ف		فخرالملک خواجه عمیدالدین (عمید دیلمی)
فاخری رازی	۹۳۶	۸۹۴
فاروق (عمر بن خطاب)	۶۵۵	فخرالملک موید الدوله (ابوبکر ترمذی)
فتح‌الملی شاه	۴۶-۴۴-۳۹-۳۷	۱۱۰
	۸۱-۷۱-۷۰-۹۵	فخرگرگانی (نگاه کن بفخرالدین اسعد)
(خاقان صاحبقران)		۸۴
فتحی ترمذی	۹۳۰	فخری قاجار
فتوحی	۹۳۱-۹۳۰	فرالاوی
فخرالدوله دیلمی	۱۴۶	فرامرز
فخرالدین ابراهیم همدانی (عراقی)	۲۳۶	فرخ‌شاه (ممدوح عبدالواسع)
	۸۶۷-۸۶۷-۷۷۱	فرخ قاجار
فخرالدین اسعد (فخرگرگانی)	۹۳۴	فرخی
	۱۴۰۹	
فخرالدین خالد بن ربیع المکی (مروزی)		۸۷۰-۶۸۹-۲۳۵-۷۵
	۹۳۶	۱۰۵۵-۱۰۵۴-۹۴۸-۸۹۷
فخرالدین خوارزمی	۹۳۲	۱۲۷۹-۱۲۴۲-۱۱۰۲
فخرالدین رازی	۹۳۳-۸۴۲	۲۸۶-۲۸۴-۱۱۲
فخرالدین دهراجی	۹۳۳	۶۰۲-۶۰۱-۵۹۹-۲۸۷
		۸۷۰-۸۴۵-۶۴۴-۶۴۱
		۹۵۰-۹۴۹-۹۴۸-۸۹۷
		۱۲۴۱
		۹۴۸
		فردوس
		فردوسی

۹۴۶-۶۴۹-۱۹۹	فلکی شیروانی	۹۴۳	فرقدی خراسانی
۱۳۵۷-۱۳۴۷	فنا خسرو دیلمی	۱۰۲۷	فروهل
۸۲	فنا بی جغتایی	۱۴۳۰-۱۴۲۴	فرهاد
۱۱۷۳-۸۲۱-۸۴	فیروز شاه	۱۴۳۳-۱۴۳۲-۱۴۳۱	
۹۴۶-۵۹۷	فیروز مشرقی	۹۵	فرهاد میرزا قاجار
۹۰	فیروز میرزا (نصرة الدولة)		فریباش خان (سلغر شاه بن سعد زنگی)
۷	فیضی دکنی	۵۷	
ق		۱۰۲۷-۹۹۳	فریبرز
۶۰	قاآنی	۹۳۸	فرید اصفهانی (احول)
۱۰۷	قابوس بن وشهگیر دیلمی	۹۳۸	فرید خراسانی (کاتب)
۱۴۶-۱۰۹-۱۰۸-۱۰۷			فریدالدین احمد بن محمد ایزد یار
۱۲۴۲-۱۱۶۸-۱۱۲۴		۲۱۹	(احمد الکافی)
۳۹	قاجار		فریدالدین احول (فرید اصفهانی) ۹۳۸
۴۰	قاجاریه	۱۴۰۶	فریدالدین داماد
۱۲۴۲	قادر بالله عباسی	۹۳۴	فریدالدین دهلی
۱۱۰۳	قادری هندوستانی	۹۳۸	فریدالدین کاتب (فرید خراسانی)
۸۱۷	قارون	۳۴۸-۳۳۳	فریدون
۱۱۷۳	قاضی آگره (مظهر هندی)	۹۵۴-۹۵۳-۹۵۲	
۶۹۵	قاضی بیضاوی		فریدون میرزا پسر عباس میرزا (فرخ قاجار)
	قاضی شمس الدین محمد بن عبدالکریم	۸۰۸-۹۰	
۸۰۸	(شمس طبسی)	۹۹۱-۹۸۵-۹۸۲	فرنگیس
۲۲۰	قاضی منصور اورجندی	۹۴۶	فصیحی جرجانی
۷۲۲	قاضی نجم الدین حسن	۸۷۶	فصیحی خوافی
۱۱۰۳	قاضی هجیم آملی طبرستانی		فضل الله بن ابوالخیر (ابو سعید نیشابوری)
۳۳	قاورد	۱۴۲	
۱۰۹-۱۰۸	قبائیان	۹۴۵	فضل بن عباس بخارایی
۷۳	قتلغ اینانج بن محمد ایلدگز	۱۲۴۷	فضل بن محمد
۱۱۳	قتلق (تغلق)	۳۴۰-۲۳۹-۳۳۸	ققفورچین
		۹۴۶	فقیهی مروزی

۴۸۳	اصفهانى (۲۲۸-۲۲۵	قدرخان
۶۴۹	قوام الملك وزير	۱۰۶-۷۳-۲	قراختا
۱۱۲۴	قوامى رازى	۳۴۷-۲۴۶	قران
۱۴۱۲-۱۱۸۵-۱۱۲۶	قوامى گنجوى	۵	قرايوسف تر كمان
۱۲۴-۱۲۲-۱۲۱	قهرمان ميرزا	۳۹	قرح يسار
۳۳	قيصر روم	۲۷۷-۲۷۱	قزل ارسلان
ك		۸۵۴-۸۵۲	
۳۲۶	كابل شاه	۳۸	قزلباش
۱۱۴۰	كاتب خراسانى	۱۲۷	قزلباشيه
۱۱۳۹	كافرك غزنوى	قسيم بن ابراهيم (ابوزر جمهور قاينى) ۱۴۰	
۱۱۳۱-۶۹۰	كافى بن ابوالفرج رومى	۳۴-۳۲-۲	قطب الدين
۱۱۳۱	كافى بخاراىى	۴۴۷-۴۱۶-۱۰۶	
۱۱۲۹	كافى همدانى	۷۷	قطب الدين بن حسين غورى
۹۹۹	كاموس	۴۹۸-۴۴۲	قطب الدين پادشاه هند
۹۷۰-۹۶۸	كاووس	۸۶۶	قطب الدين تبريزى (عتيقى)
۹۹۱-۹۷۲	كاووس جرجانى ديلى (نگاه كن -	۱۱۳	قطب الدين خلجى
۱۰۹	بقا بوس (۶۹۵	قطب الدين علامه
۱۱۶۸-۱۱۶	كبودجامه (نصرة الدين)	۱۳۵۳	قطب الدين يوسف بن يعقوب
۱۱۶۳	كر كرى تبريزى	۶۸۲-۶۴۸-۱۰۹	قطران
۶۰	كرم على اصفهانى	۱۱۰۴-۹۴۳-۶۸۳	
۳۹	كریم خان زند	۸۱۵-۸۱۴	قلج طمغاج خان
۱۱۳۲	كریمى سمرقندى	۱۱۲۵	قمرى آملی
۶۸۲-۶۰۰	كسايى	۱۱۲۴	قمرى مازندرانی
۱۱۳۶-۱۱۳۵-۱۱۳۴		قوام الدين (ممدوح عماد زوزنى) ۸۹۳	
۶۵۴	كعب قزدارى	قوام الدين حسين بن صدر الدين على	
۱۰۲۷	كلباد	(ذوالفقار شيروانى) ۶۴۹	
۱۴۱	كمال الدين (ابوطاهر خاتونى)	۸۶۸	قوام الدين درگزینى
		قوام الدين وزير (ممدوح جمال الدين	

کی کاووس بن اسکندر (کاووس جرجانی)	۴۳۹	کمال الدین (بندار رازی)
۱۰۹	۲۸۰	کمال الدین اسماعیل اصفهانی
کی کاووس سلجوقی (عزالدین)	۶۷۸-۶۷۵-۴۷۰	
۷۷	۱۱۴۴-۱۱۲۵-۸۱۹-۶۸۰	
کیومرث	۱۴۱۰	
۹۵۲-۹۴۹	۱۱۴۲	کمال الدین زنجانی
۱۱۰	۱۱۴۰	کمال الدین عمید (کمال بخارایی)
گرازه	۱۱۰	کمال الدین کوتاه پای
۱۰۲۷	۸۱۲	کمال الدین محمد خجندی
۱۰۳۶-۱۰۰۹-۹۸۴	۱۱۴۲	کمال الدین مراغی
گرسیوز	۱۱۴۰	کمال بخارایی
۳۱۳-۳۱۲-۲۹۷	۱۱۰	کوتاه پای (کمال الدین)
۳۱۸-۳۱۷-۳۱۵-۳۱۴	۱۱۴۳	کوشککی قایینی
۳۲۳-۳۲۲-۳۲۱-۳۲۰	۱۱۴۳	کوکبی مروزی
۳۲۷-۳۲۶-۳۲۵-۳۲۴	۸۰	کونجمکتونی خان
۳۳۲-۳۳۰-۳۲۹-۳۲۸	۱۱۴۳	کوهساری طبری
۳۳۸-۳۳۶-۳۳۵-۳۳۳	۱۱۴۳	کوهی شیرازی
۹۶۵-۳۴۸-۳۴۳-۳۴۲	۱۰۰۳	کهار کشانی
گرگانی (اوحد الدین)	۱۰۲۹	کهرم
۱۱۳۳	۶۴۷	کیانیان
گرگریان	۴	کیای ملاطی حسنی
۱۱۰۴	۷۳	کینخاتون خان
گرگین	۹۸۵-۱۰۷	کی خسرو
۱۰۲۹	۱۰۱۱-۹۹۲-۹۹۱-۹۸۹	
۱۰۲۷	۱۰۳۱-۱۰۳۰-۱۰۲۲	
گشتاسب	۱۰۳۸-۱۰۳۷-۱۰۳۶-۱۰۳۲	
۶۴۳-۶۴۱-۲۹۷	۹۶۶	کی قباد
۱۰۵۲-۱۰۳۸-۹۴۹	۹۸۶-۹۷۴-۹۶۸	کی کاووس
۱۰۲۲-۹۹۵-۹۸۹		
گودرز		
۱۰۲۹-۱۰۲۶-۱۰۲۴		
گورخان		
۹۳۸-۱۰۶-۷۳		
گورکانیه		
۳۷		
گورنگ شاه		
۳۰۹-۳۰۸-۳۰۵		
گیلان شاه بن کاووس		
۱۰۹		
گیو		
۹۹۱-۹۹۰-۹۸۹		
۱۰۲۷-۱۰۱۱		

ل

مجدالدین همگر ۹۳۸-۴۳۳

۱۳۴۲-۱۳۳۵

مجدالملک یزدی ۸۷۷-۸۱۸

مجدود سنایی ۱۲۹۳ (بسنایی نیز بنگر)

مجیرالدوله وزیر (ممدوح معزی) ۱۳۱۸

مجیرالدین بیلقانی ۴۳۰-۴۷۱

۱۱۸۵-۱۱۸۴-۸۶۸-۸۵۲

محسن فراهی ۱۱۸۴

محمد (آل عثمان) ۱۲۸

محمد (غیاث الدین ابوشجاع) ۱۹۵

محمد (داماد سنجر) ۸۷۹

محمد (ص) ۱۱۰۳

محمد ابراهیم خان (انورزند شیرازی) ۹

محمد ابراهیم خان (طغرل قاجار) ۷۶

محمد اسماعیل طهرانی ۶۰

محمد امین خان خوارزم شاه ۹۰

محمد ایلدگز ۸۴۲

محمد بن ابی نصر (روزبهان شیرازی)

۶۸۰

محمد بن الخفیف (ابوعبد الله شیرازی)

۱۴۴

محمد بن بدر جرجانی ۱۲۶۱

محمد بن بدیع (محمد نسوی) ۱۱۶۷

محمد بن نکش (بسلطان نگاه کن)

محمد بن حسن آملی طبرستانی ۱۱۷۳

محمد بن حسن الطوسی (خواجه نصیر-

الدین) ۱۴۰۶

لامعی ۱۱۶۷-۱۱۵۴-۸۷۸

۱۱۵۳ لیبی خراسانی

۶۹۰ لطیف الدین (زکی کاشغری)

۱۱۳۱ لطیف الدین زکی مراغه‌ای

۱۱۵۴ لواجی (ولوالجی)

۱۰۳۸-۲۹۷ لهراسب

۵۹۷ لیث صفار

م

۱۰۷ ماکان بن کاکای

۶۸۱-۱۳۱ مامون الرشید

۸۷۶ ماه

۱۳۳۴ ماه خانم (مهستی)

۸۷۹ ماه ملک (دختر سنجر)

۶۸-۸-۷ مبارزالدین

۴۳۹ مجدالدوله دیلمی

۱۱۳۴ مجدالدین ابواسحاق کسایی

۱۱۳۶

۲۱۷ مجدالدین ابوالبرکات بیهقی

۴۲۶-۴۰۵ مجدالدین ابوالعالی

۴۳۴ مجدالدین احمد (بدیهی سجاوندی)

۹۲۰-۴۴۳ مجدالدین بغدادی

۱۴۰۶-۱۲۴۱-۱۱۶۸

۶۲۲ مجدالدین جلیل

۱۱۳۱ مجدالدین طیب

۱۲۴۰ مجدالدین عیوقی

محمد بن حسن بن اسفندیار آملی
 (قاضی هجیم) ۱۱۰۳
 محمد بن سام ۹۴۳-۸۶۳
 محمد بن سلغر شاه ۹۴۰
 محمد بن شاه طهماسب (سلطان نگاه-کن)
 محمد بن صالح مروی ۱۱۶۷
 محمد بن طاهر ۱۱۸۴-۵۹۹
 محمد بن عبدالملك النیشابوری
 (معزی سمرقندی) ۱۲۹۲
 محمد بن عثمان (کاتب خراسانی) ۱۱۴۰
 محمد بن عثمان (یمینی غزنوی) ۱۴۴۹
 محمد بن علی (امین فارسی) ۱۴۴
 محمد بن علی بن داوود التبریزی
 (شمس‌الدین تبریزی) ۷۷۱
 محمد بن عمر ۹۴۳
 محمد بن محمد وزیر ۲۶۸
 محمد بن محمود (میرا بواحمد-سلطان)
 ۱۰۶۸-۱۰۶۷-۶۸۹
 ۱۰۹۰
 محمد بن محمود بلخی (بدایعی) ۴۶۵
 محمد بن محمود سلجوقی ۱۴۱۲-۹۳۴
 محمد بن محمود غزنوی (سلطان) ۱۱۳
 ۱۰۹۰-۱۰۸۶-۸۹۸-۶۸۹
 ۱۱۰۱-۱۰۹۹
 ۱۲۴۲-۱۱۵۳
 محمد بن موسی (فرالوی) ۱۳۶
 محمد بن موید (بهاء‌الدین بغدادی) ۴۴۳

محمد بن موید (سعدالدین جوینی) ۶۹۵
 محمد بن ناصر (محمد غزنوی) ۱۱۸۳
 محمد بن نصر بن احمد (ممدوح انوری)
 ۴۰۷
 محمد بن نصیر (جمال‌الدین دکنی) ۴۹۷
 محمد بهروز ۱۲۳۳-۱۲۲۸
 محمد پسر پهلوان حاجی ۶۸
 محمد ترخان الفارابی (ابو نصر) ۲۰۷
 محمد تغلق شاه (سلطان) ۱۱۳
 ۴۳۸-۴۳۷-۴۳۶
 محمد تقی کاشانی ۲۸۵-۶۰
 ۱۲۴۲-۱۱۳۵
 محمد تقی میرزا حسام‌السلطنه (شوکت قاجار)
 ۷۰
 محمد تکش ۲۳۴
 محمد جعفر بن حاج صفر خان قراگوزلوی
 همدانی ۱۲
 محمد حسن خان خانلرخان ۱۵
 محمد حسن خان قاجار ۳۹
 محمد حسن نایینی ۶۰
 محمد خدا بنده ۱۰
 محمد خوارزم شاه ۱۱۶-۷۳-۳
 ۱۲۴۱-۸۱۷
 محمد خان ازبک شیبانی ۸۰-۳۰
 محمد خان امیر نظام ۱۲۶-۹۰
 محمد خان قاجار ۴۴
 محمد خان والی خوارزم ۷۸
 محمد رضاخان فراهانی ۶۰

محمد قلی میرزا ملک آرا (خسروی قاجار)	محمد رضا میرزا (افسر)
۷۶-۵۳-۴۴	۱۱
محمد کریمخان زند	۷۲-۱۲
۹	محمد زمان میرزا بدیع الزمان بن سلطان
۶۴۴	حسین بایقرا
۱۱۳-۳۰	۱۲۷
محمد مومن گورکانی	محمد سلجوقی پسر ملک شاه
۶۰	۷۶
محمد مهدی خان شهنه	محمد سوری
۵۹	محمد شاه
محمد میرزا (سلطان قاجار)	۳۵-۳۱-۱۲
۶۰	۹۰-۷۱-۷۰-۵۰-۴۴
محمد میرزا ولیعهد	۱۰۱-۹۷-۹۶-۹۵-۹۴
محمد نسوی	۲۹۷-۱۲۰-۱۱۹-۱۰۲
۱۱۶۷	۷۷۱
محمد نوایچی (محمد بن صالح مروی)	محمد شاه ثانی
۱۱۶۷	۴۶-۲۴-۲۲
۸۹۴	محمد صالح جغتایی
۶۳۸	۱۱۴
محمود بن ابراهیم بن مسعود	محمد علی رازی
۱۱۹۱	۶۰
۱۲۱۷-۱۲۰۵-۱۲۰۳-۱۱۹۴	محمد عوفی
محمود بن علی (سمایی مروی)	۱۴۸-۱۱۶
۷۰۲	۴۴۲-۲۳۲-۲۰۶-۱۹۹
محمود پاشا	۵۶۷-۴۹۷-۴۶۶
۴۶	۷۰۸-۷۰۲-۶۵۵
محمود خان عثمانی	۱۱۴۳-۸۴۵-۸۲۱
۳۱	۱۱۸۲-۱۱۶۸-۱۱۶۷
محمود شاه انجو	۱۴۱۲-۱۲۴۲
۷	محمد غزالی (غزالی)
محمود غزنوی	۸۹۲-۱۴۵
۷۶-۷۵-۲-۱	۱۲۴۱-۱۱۵۴
۱۱۲-۱۰۹-۱۰۸-۱۰۷	محمد غزنوی
۲۳۵-۱۵۰-۱۴۰-۱۱۳	۱۱۸۳
۶۹۰-۶۸۹-۶۵۰-۲۸۴	محمد قاسم خان (شوکت قاجار)
۱۴۴۹-۱۲۹۲-۸۷۳-۸۴۶	محمد قوامینی
(بسلطان محمود نیز بنگر)	۱۲۳۹
محمود غزنوی ثانی	محمد قصری
۱۶۸	۱۲۶۹
محمود مظفری (برادر شاه شجاع)	محمد قلی خان پسر آصف الدوله
۶	۶۰
محمود میرزا (پسرفتح علی شاه)	
۲۹	
۱۱۵-۳۸-۳۷	

محمود بن محمود غزنوی ۱۱۳-۲۰۸-۲۸۷	محمود و راق هروی ۵۹۷-۹۴۶-۱۱۸۴
۶۸۹-۸۹۷-۱۱۹۱	محمود و ولیعهد سلطان محمد سلجوقی ۵۸
۱۱۹۸-۱۲۰۴-۱۲۴۱	محمودی ۱۱۰۴
۱۲۴۶-۱۲۴۸-۱۲۴۹-۱۲۵۲	محمی الدین العربی ۹۲۹
۱۲۵۳-۱۲۵۵-۱۲۵۶	محمی المشاط (بدرالدین کرمانی) ۴۳۴
(بسلطان مسعود بنگر)	مختاری ۹۳۰-۸۸۹-۱۹۸
محمود بن سعد سلمان ۱۵۱-۱۹۴-۱۹۵	۱۱۹۱-۱۳۴۳-۱۴۴۹
۲۲۵-۲۲۹-۸۷۳	۱۱۹۱
۱۸۹۷-۱۱۹۱-۱۲۲۶	مرادتر کمان ۳۹
۱۲۳۷-۱۳۴۳-۱۳۵۵	مرادخان (آل عثمان) ۱۲۸
۱۹۸ مسعود سلجوقی	مرادی ۶۸۶-۶۸۱
۷ مسعود شاه انجو	مرتضی قلی خان قاجار ۱۲۸-۴۵
محمود غزنوی ۱۲۳-۱۰۵۵	مرتضی قلی خان شاملو ۱۱۴
۱۰۷۳-۱۰۷۵-۱۱۰۰	مرد آویج ۱۰۷
۱۱۷۰-۱۲۶۷-۱۲۶۸	مرزبان دیلمی ۱۱۶۸
۱۲۶۹-۱۲۷۵-۱۲۷۹	مرزبان فارسی ۱۱۶۸
۱۲۸۷-۱۲۹۰	مرشد بروجردی ۱۲۶
(بسلطان مسعود نیز بنگر)	مرشد قلی خان ۷۸
۸۹۷-۱۱۷۰ مسعودی رازی	مریم (ع) ۶۱۷
۱۱۴ مسیب خان تکلو	مریم ناهید (زن خسرو) ۱۴۳۴
۶۹۷ مصطفی (ص)	مستنصر ۱۳۹۸-۱۹۵
۵۹ مصطفی میرزا	مسرور خراسانی ۱۱۷۰
۶۸ مظفر (پدر مبارزالدین محمد)	مسعود (برادرزاده سنجر) ۴۶۸
۱۱۵ مظفرالدین (ازملکان شبانکاره)	مسعود (مسعودی رازی) ۸۹۷-۱۱۷۰
مظفر حسین میرزا بن سلطان حسین -	مسعود بن ابراهیم غزنوی ۱۷۲
بایقرا ۳۰-۱۱۳	مسعود بن محمد بن ملک شاه ۹۳۸
۱۱۴ مظفر حسین میرزا صفوی	
۱۰۷۷ مظفر طاهر چغانی	

مظفری پنجاهی مروی ۱۱۷۴
 مظهر گجراتی ۱۱۷۱
 مظهر هندی ۱۱۷۳
 معروفی بلخی ۱۱۷۴
 معزالدين (سنجر) ۱۲۹۲-۱۱۴۰-۴۲۸
 معزالدين سليمان شاه بن محمد بن -
 ملك شاه ۵۰۴
 معزالدين ملك شاه (جلال الدين) -
 (ملك شاه) ۱۲۹۲
 معزی سمرقندی ۲۲۵-۱۹۵-۱۲۱
 ۱۱۴۰-۸۹۵-۶۸۱
 ۱۴۰۹-۱۲۹۳-۱۲۹۲
 معزی غزنوی ۱۱۸۲
 معلم الثاني (ابو نصر فارابی) ۲۰۸-۲۰۷
 معمری (ابو زراعه جرجانی) ۲۰۵
 معنوی بخارایی ۱۱۸۳
 معین الدين (اشرفی سمرقندی) ۲۶۵
 معین الدين چشتی ۱۲۴۰
 معین الدين حموی ۶۷۲
 معین الدين شاه سيد ناصر خسرو -
 (ناصر خسرو) ۱۱۳۴
 معین الدين طيطرانی ۱۱۰۴
 معین الملك اصم ۱۱۸۲
 مغل (مغول) ۱۰۶-۳۴-۷
 ۱۱۴۴-۹۲۰-۱۰۷
 ۱۴۴۷-۱۴۰۶
 مغلان (مغولان) ۸۱۸
 مغیشی گنجوی ۱۱۷۵

مقتدی عباسی ۳۳
 ملك آرا (محمد قلی میرزا خسروی قاجار)
 ۷۶-۵۳-۴۴
 ملك ارسلان ۲۶۸
 ملك اشرف چوپانی ۸
 ملك الوزراء (علاء الملك) ۲۰۶
 ملك بیغو ۸۴۳-۸۴۲
 ملك تاج الدين تمران شاه ۸۵۲-۸۵۱
 ملك خسرو ۸۶۳-۶۰۴
 ملك دینار (عماد الدين) ۲۴۷
 ملك ركن الدين ۶۷
 ملك زوزن ۱۱۶
 ملك شاه ۱۹۷-۱۹۵-۳۳-۲
 ۸۷۷-۸۶۴-۸۴۲-۲۲۵
 ۱۱۵۴-۱۱۲۸-۸۹۵
 ۱۲۹۶-۱۲۹۲-۱۱۶۲-۱۱۵۷
 ۱۳۲۳-۱۳۱۹-۱۳۱۰
 (بجلال الدين ومعزالدين نیز بنیگر)
 ملك شاه پسر تکش خان ۵۷
 ملك شاه ثانی ۴۲۷
 ملك شمس الدين (ممدوح کریبی) -
 سمرقندی ۱۱۳۳-۱۱۳۲
 ملك شمس الدين کورت ۶۷
 ملك طوطی ۹۳۷
 ملك فضلون ۶۴۸
 ملك مسعود بن بهمن (فخر الدين) -
 کرمانی ۸۲

منوچهر فلك المعالي (منوچهر بن قابوس)	۶۹۷	ملك ناصر الدين سيستاني
منوچهری دامغانی	۶۹۷	ملك نصره الدين سيستاني
۴۴۰-۱۰۷	۸۶۰-۸۵۴	ملك نصره الدين نبشتكين
۱۲۴۲-۱۲۴۱-۱۱۰۴-۸۹۷	۳	ملكه خاتون
منهراس	۴۱۱	ملك يوسف (ممدوح انوری)
۳۲۹	۱۱۰۶-۱۱۰۴	مملان
منیره	۱	منتصر (ابو ابراهيم اسماعيل سامانی)
۱۰۱۴-۱۰۰۸	۱۱۷۶-۱۱۴۳-۸۹۷	منجيك ترمذی
مودود احمدی عصمی (ممدوح -	۱۱۷۶	منجيك چنگ زن (منجيك ترمذی)
انوری)	۱۱۷۵	منشوری سمرقندی
۴۲۵	۱۱۱۲	منصور (ممدوح قطران)
مودود بن مسعود بن محمود غزنوی	منصور (خواجه منصور ممدوح -	
۱۰۹	۱۱۹۶	مسعود سعد)
موسی (ع)	۲۲۰	منصور اورجندی (قاضی)
۸۱۲	۱۳۴۸	منصور بن سعید
موسی گیلانی	۱	منصور بن نوح
۲۹	۶۸	منصور پسر بهلوان حاجی
مویدالدوله (ابو بکر ترمذی)	۱۱۵۶	منصور بن محمد (ممدوح لامعی)
۱۱۰	۱۲۱۴	منصور سعید
موید الدین نسفی	۱۱۸۰	منصور منطق‌ریازی
۱۱۸۱	۴۲۸	منصور وزیر (ممدوح انوری)
مهدی قلی خان بن محمد حسن خان -	۶۹۵-۶۷	منکوقا آن
قاجار	۲۰۰-۱۹۹	منوچهر (شروان شاه)
۷۶-۴۴	۶۲۱-۲۹۵	منوچهر (پسر پشنگ)
مهدی قلی خان جلال الدوله	۹۵۵-۹۵۴	
۲۹	۹۶۴-۹۶۳	
مهراب کابلی	۶۱۵-۶۰۸	منوچهر اخستان (شروان شاه)
۹۵۸	۶۲۸-۶۲۶	
مهر اج شاه	۱۰۷-۱	منوچهر بن قابوس
۳۱۵	۱۲۴۲-۱۲۷۱-۱۰۸	
مهر نوش		
۱۰۴۶		
مہستی گنجوی		
۱۳۳۴		
مہین بانو		
۱۴۲۴-۱۴۲۰		
میرزا ابوالحسن یغمای جندقی		
۶۰		
میرا بوا احمد محمد بن محمود غزنوی -		
(نگاه کن به محمد بن محمود)		
۱۰۶۷		
۱۰۶۸		
میرا بوسعید محمد مظفر محتاج چغانی		
۶۴۴		
میرزا حبیب قانی		
۶۰		
میرزا موسی گیلانی		
۲۹		
میران شاه		
۳۷۷		

نجف‌قلی میرزا (والی قاجار) ۱۲۷
 نجم‌الدین احمد بن عمر بن علی (نظامی -
 عروضی) ۱۴۰۹
 نجم‌الدین الکبری ۶۹۵-۲۷۲
 ۱۴۰۶-۱۲۴۱
 نجم‌الدین خیوقی (کبری)
 نجم‌الدین حسن (ممدوح سنایی) ۷۲۲
 نجم‌الدین حسن^۱ (حسن دهلوی) ۵۶۱
 نجم‌الدین حسن (نجم کرمانی) ۱۴۰۵
 نجم‌الدین رازی ۱۴۰۶
 نجم‌الدین محمد (فلکی شیروانی) ۹۴۶
 نجم کرمانی ۱۴۰۵
 نجیب‌الدین جرفادقانی ۱۴۰۷
 نجیب‌الملک شرف‌الخواص ۱۹۹
 نجیب فرغانی ۱۱۵۴
 ندر محمدخان پسر امام‌قلی خان ۷
 نریمان ۳۳۵-۳۳۳-۲۹۷
 ۳۳۹-۳۳۸-۳۳۷
 ۳۴۳-۳۴۲-۳۴۰
 ۳۴۹-۳۴۷-۳۴۶-۳۴۴
 نزار اسماعیلی ۱۳۵۸
 نزاری قهستانی ۱۳۵۸
 نساج ۱۴۵
 نسناس ۳۲۰
 نسیمی ۳۵۳
 نصارا ۱۰۹
 نصر (بامیر نصر بنگر)
 نصرالله میرزا پسر نادرشاه (جدایی افشار) ۳۴

ن

نادرشاه ۳۹-۳۴-۳۳
 ۵۳-۴۰
 ناصر (بناصر خسرو بنگر)
 ناصرالدین (ممدوح انوری) ۴۲۳
 ناصرالدین (ممدوح شهابی -
 سمرقندی) ۸۱۶
 ناصرالدین (ناصر کاشی) ۱۴۱۲
 ناصرالدین سبکتکین ۱۱۲-۱۰۷
 ۴۴۸-۱۵۰
 ناصرالدین شاه ۵۳-۲۳-۲۲
 ۱۱۸-۹۵-۸۴
 ۱۲۲-۱۲۰-۱۱۹
 ۱۴۵۱-۱۲۵-۱۲۴-۱۲۳
 ناصرالدین طاهرو وزیر سنجر (ممدوح انوری)
 ۴۲۶-۴۱۴-۴۰۳
 ناصر خسرو (بابو معین نیز بنگر) ۱۱۳۴
 ۱۳۶۰-۱۳۵۹-۱۱۳۶-۱۱۳۵
 ناصر مسعود ۱۲۲۲
 ناصر عباسی ۱۰۶
 ناصری قاجار ۱۱۸
 ناصر کاشی ۱۴۱۲
 ناصر نسوی ۱۴۱۲
 ناصریه (آل ناصر) ۱۱۸۳
 نایب‌السلطنه (عباس میرزا) ۹۰-۷۲
 ۹۵-۹۴-۹۲
 نجف‌قلی خان زنگنه ۱۲۶

نظام الدین محمد بن تاج الدین بن مسعود -	۳۴	(جدایی افشار)
(نظام بخارایی) ۱۴۱۰		نصر بن احمد بن اسماعیل سامانی (امیر)
نظام الملک ۸۱۸-۸۱۲-۸۰۸	۶۸۱-۶۸۵-۹۴۵-	
۱۱۵۴-۱۱۴۹-۱۱۰۵	۱۱۰۴	
۱۲۹۸-۱۱۶۳-۱۱۵۸	۱	نصر بن سبکتکین
۱۳۱۲-۱۳۱۰-	۹۰۹-۹۰۰	نصر بن ناصر الدین
۱۳۲۳-۱۳۲۰-۱۳۱۹	۱۰۹۳-۹۱۳	
۱۳۲۶	۹۰	نصرة الدولة فیروز میرزا
نظام اولیا ۶۳۸-۵۶۱	۱۱۶	نصرة الدین شاه کبود جامه
۹۳۴	۱۴۵۰	نصر کاتب
نظام بخارایی ۱۴۱۰	۲۵۵-۲۰۸	نصیر الدین طوسی
نظام جامی ۱۴۰۹	۲۸۰-۱۱۴۲-۱۴۰۶-	
نظام شاه (سپهری هندوستانی) ۵۹	۱۴۴۹	
نظام شاهیه ۵۹		نصیر الدین عبدالحمید فارسی -
نظامی اثیری ۱۴۰۹	۱۴۴۷	شیرازی
نظامی عروضی ۲۰۸-۱۴۸	۱۴۱۰	نظام اصفهانی
۹۳۴-۸۹۵-۶۵۱	۱۴۰۹	نظام الدولة احمد (نظام خاص)
۱۱۳۴-۱۰۶۵-۱۴۰۹	۱۹۹	نظام الدین (ابوالعلاء گنجوی)
۱۱۹۱-۱۱۷۵	۱۵۰	نظام الدین (ابوالفتح بستی)
۱۱۸۵-۶۳۸		نظام الدین (ممدوح کریمی -
۱۴۱۲-۱۱۲۶	۱۱۳۲	سمرقندی)
نظامی منیری ۱۴۰۹		نظام الدین احمد (سهیلی -
نظیری ۲۹۸	۵۸	جغتایی)
نعمه الله ۱۱۴	۸۲-۳۷	نظام الدین امیر علی شیر
نقش بندیه ۸۶۷		نظام الدین قمری (نظام -
نوایی (علی شیر جغتایی) ۸۲	۱۴۱۰	اصفهانی)

۱۰۲۸-۹۷۴	ه‌جیر	۱۴۶-۱۱۲-۱	نوح بن منصور
۱۱۰۳	ه‌جیم	۹۴۵-۶۴۱-۲۰۸	
۱۱۶۳	هدایت	۱۱۳۴-۹۶۵-۹۶۳	
۹۴۹	هرمز بن کسری	۱۱۳۹	
۲۵۵-۶۸-۶۷	هلا کوخان	۳۷	نورالدین عبدالرحمان جامی
۱۴۰۶-۸۱۷		۱۴۴۷	نورالدین محمد زیدری
۱۲۸	هلا کوخان قاجار قوینلو	۱۱۴	نورسعد
۱۴۴۸	هلال قاینی	۷۸	نورمحمدخان
۱۴۴۹	همام تبریزی	۱۰۴۶	نوش آذر
۳۷-۲۹	همایون میرزا	۱۰۷	نهمنون
۳۸			
۱۲۷	همایون شاه بن بابر گورکانی		و
۱۲۷	هندال میرزا گورکانی	۱۰۲۸	واخواست
۵	هوشنگ بن کاووس	۱۴۴۸	واعظ بلخی
۱۰۳۷	هوم	۱۲۷	والی قاجار
۱۰۲۴-۱۰۲۳	هومان	۳۷۹	وجیرالدوله ابوعاصم
۱۰۲۵		۱۰۷	وشمگیر
	ی	۱۴۴۸	وصاف شیرازی
۴۰	یاجوج	۶۰	وصال شیرازی
۱۴۴۹	یافعی شافعی	۱۲۶	وفایی دکنی
۶	یحیی (شاه)	۱۲۶	وقاری تته‌ای
۹۴۹	یزدگرد شهریار	۹	وکیل (محمد کریم خان)
۳۹	یعقوب بیک بن حسن بیک ترکمان	۳۹	
۱۲۸		۶۴۸	ولولی (دیولی)
۱۲۲۲	یعقوب رازی	۹۳۵	ویسه
۶۰	یعقوب لیث صفار		ه
۹۴۹	یغمای جندقی		
	یمین‌الدوله (بمحمود غزنوی و سلطان -		
۱۴۴۹-۲۳۵-۱۱۲	محمود بنگر)	۸۱۸	هارون پسر صاحب دیوان (جوینی)
		۱۴۴۹	

۱۴۵۰	یوسف در بندی	۱۴۴۹	یمینی غزنوی
۶۴۹	یوسف شاه لر	۱۱۳	یوسف بن ناصرالدین سبکتکین
۹۴۹	یوسف صدیق		(بامیر یوسف نیز بنگر)
۱۲۶	یوسف عادل شاه		یوسف بن نصر کاتب (یوسف غزنوی)
۱۲۸		۱۴۵۰	
۱۴۵۰	یوسف غزنوی	۱۳۵۳	یوسف بن یعقوب (قطب‌الدین)



JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

فهرست نام جای ها : کشور ها ،
شهرها ، رودها ، کوه ها ، قریه ها
دریاها در متن سه بخش مجلد اول
کتاب مجمع الفصحاء

فهرست نام‌های

۱۴۱۹-۷۴	ارمن	آ	
۱۴۲۴-۱۴۲۲		۳۴-۱۲-۵-۳	آذربایجان
۷۸	ارمنیه	۹۰-۵۶-۴۰-۳۹	
۷۸	ازبکیه	۱۱۰۴-۲۸۵-۱۲۱	
۳۹-۳۰-۲۲	استرآباد	۱۰۷	آسکون
۸۲-۷۶-۴۴		۱۱۷۳-۱۲۷	آگره (واگره)
۱۱۶۸-۱۱۶-۹۰		۱۱۴۳-۱۱۰۳	آمل
۱۱۷۳			
۲۰۶-۶۷	اسفرار		
۷۰۹	اسفرنگ		
۱۲۸	اسکندریه	۸۷۶	ابخاد
۵۶-۳۱-۳۰-۴	اسلامبول	۸۶۹	ابرقو
۶۰		۵۰۳	ابهر
۸۰	اشرف	۱۴۶-۱	ایورد
۳۹	اصطخر	۱	اتل شط
۵۹-۴۰-۱۲-۸	اصفهان	۵۹	احمدآباد
۱۱۳-۷۸-۸۰-۶۰		۹۰	اخل
۴۳۳-۲۵۹-۲۴۸-۱۴۶		۲۷۰	اخیسکت
۸۰۰-۶۸۹-۶۳۰-۵۰۴-۴۷۱		۲۸۵-۱۰۹-۳	اران
۱۳۳۵-۱۱۸۴-۱۱۴۴-۸۱۷		۳۴	ارزنة الروم

۷۰	بروجرد	۳۳۲	افریقه
۱۵۰-۷۸	بست	۳۳۰-۱۱	افریقی
۷۰-۳۱-۲۲	بسطام	۱۱۷۳-۱۲۷	اگره (و آگره)
۱۴۰-۱۳۳		۱۲۶	الموت
۴۴۰	بصره	۵۸	الوس جغتایی
۳۳-۳۱-۶-۵-۳	بغداد	۷۸	اند خود
۶۸-۶۰-۵۰-۴۷-۳۴		۸۶۷	اور گنج
۱۱۴-۱۱۲-۱۰۷-۱۰۶		۳۴-۲۹-۸-۷-۱	ایران
۴۱۶-۲۳۷-۱۲۸-۱۲۷		۷۴-۷۰-۴۰-۳۹	
۱۲۴۲-۸۱۹-۸۱۷-۶۱۷		۹۰-۸۱-۸۰-۷۹-۷۸	
۳۸۹-۳۸۸-۷۷-۷۵	بلخ	۱۱۲-۱۰۶	
۸۴۵-۷۷۱-۶۵۴-۳۹۰		۲۰۷-۱۳۱-۱۲۶-۱۱۶	
۱۰۵۴-۹۳۰-۸۷۹		۹۶۵-۹۶۴-۹۴۹-۳۲۰	
۱۱۵۴-۱۱۰۴-۱۰۷۷		۹۹۲-۹۹۱-۹۸۹-۹۷۰	
۱۴۴۸		۱۰۲۹-۹۹۵-۹۹۳	
۷۶	بلوچستان	۱۱۰۴-۱۰۵۲-۱۰۳۰	
۸۴۷	بم	۱۱۷۱-۱۱۴۴	
۱۲۷	بنارس		ب
۱۲۷	بنگاله		
۱	بوزجان	۷۸	باب الابواب
۱۰۳۶-۱۰۳۴	بهشت گنگ	۸۱	باغچه سرای
۶۰۳	بیت المقدس	۹۴۹	باغ فردوس
۱۴۳۲-۱۴۳۱	بیستون	۸۰-۷۷-۷-۱	بخارا
۱۱۸۴-۶۱۷	بیلقان	۶۸۵-۶۸۱-۲۰۸	
۶۹۶	بیهق	۸۶۷-۸۲۱-۷۰۹	
		۱۱۵۴	
		۱۳۵۹-۱۱۰-۵۹	بدخشان
۷۱	بری	۱۳۵۸	برجند
۸۰۰	بژوه	۲۴۷	برد سیر

۳۲۰	جزیره نسناس	۱۱۹۱	پنجاب
۱۲۲۳	جنگوان	۱۲۸	پیچالود
۴۲۷-۸۰-۷۸	جیحون		
۱۲۴۱-۸۲۲		ت	
	چ	۶۸-۳۹-۳۰-۵	تبریز
۴۳۶	چاچ	۱۲۸-۱۲۲-۷۱-۷۰	
۸۴۶-۷۴	چغانیان	۱۱۰۴-۸۵۲-۲۳۴	
۸۴۶	چغانیه	۱۴۴۹-۱۱۱۶	
۱۰۸	چناشك	۶۴۸	ته
۳۳۸-۳۳۶-۳۳۵	چین	۷۸-۳۴-۷	ترکستان
۹۹۳-۶۰۳-۳۴۰		۲۰۷-۱۱۲-۱۰۸-۸۰	
۹۹۵		۶۳۸-۶۰۳-۴۳۶-۲۷۰	
	ح	۱۰۱۴-۹۸۹-۸۷۹	
۹۴۹	حبشه	۱۰۳۴	
۱۲۷	حصار کالنجر	۴۳۰	ترکو
۱۲۳۳-۱۱۹۱-۱۵۱	حصارنای	۸۲۱-۱۱۰	ترمد
۸۱۹-۶۰	حلب	۱۱۷۶-۱۱۰۴	
۱۹۵	حله	۹۸۶-۹۷۹-۳۳۵	توران
۲	حله ابن بهیج	۱۰۲۲-۹۹۲	
۶۰	حمص	ج	
	خ	۴۳۳	جاجرم
۷۷۱	خان شکرریزان	۱۴۴-۸۰-۷۸	جام
۳۸۵	خاوران	۶۸۰	جامع عقیق شیراز
۶۵۶-۵۷	خبوشان	۲۰۴-۱۴۶-۱۰۹-۳۰	جرجان
۵۹۸	خجستان	۱۲۴۲-۱۱۹۱-۸۳۷	
۸۴۲	خجند	۱	جرجانیه خوارزم
		۱۰۷	جزیره اسکون

		خراسان	۴۰-۲۹-۱۸-۱
۱۲۸-۱۲۶	دکن		۷۸-۷۳-۷۰-۶۸-۵۸-۵۳
۹۴۹			۱۱۲-۱۰۷-۱۰۶-۹۰-۸۲-۸۰
۱۲۴۰	دهستان		۲۰۶-۱۳۱-۱۲۸-۱۲۷-۱۱۳
۴۳۶-۱۲۷	دهلی		۴۶۲-۴۳۳-۲۹۹-۲۸۳-۲۱۷
۷۴۹-۶۳۸-۴۶۴			۶۹۶-۶۷۱-۶۰۱-۵۹۹-۵۹۸
۱۲۸-۶۰	دیاربکر		۹۳۳-۸۴۲-۸۲۲-۸۲۱-۷۰۱
۶۴۸	دیبل		۹۴۹-۹۴۸-۹۴۶-۹۴۳-۹۳۶
۸۹۴	دیلیم		۱۴۵۰-۱۱۳۵-۱۱۳۲
۱۰۶	دینور		۱۴۰
۶۴۸	دیول	خرقان	۲۷۲
		خلخال	
		خوارزم	۳۲-۳۱-۳-۲-۱
			۱۱۶-۱۰۷-۱۰۶-۸۰-۷۸-۷۰
۹۴۸	رزان		۹۰۳-۸۶۷-۸۲۲-۷۰۹-۱۴۶
۸۹۴-۲۲	رشت		۱۱۷۳-۱۰۳۱-۱۰۲۰-۹۳۲
۵۸	رودبار		۱۴۰۶-۱۲۴۱
۳۴	رودسند		۵۹۸-۶۸
۶۸۱	رودک	خواف	
۸۱	روس	خوزستان	۶۴۹
۳۳-۳۱-۵	روم	خمسه	۱۱۸-۵۰
۷۸-۷۷-۴۷-۳۹		خیار	۶۷
۷۷۱-۷۴۹-۶۱۷-۸۱			
۱۴۴۷-۱۴۲۸			
۳۲۱	رومیه	دارابجرد	۱۱۵
۱۵۱	رونه	دارالمرز	۱۱۴۳-۸۹۴
۴۰-۳۸-۱	ری	دامغان	۱۰۶-۸۰-۱
۱۴۶-۱۰۷-۷۳		دروازه زراق	۹۴۹
۴۶۴	ریز	دشتستان	۹۵

۸۱۹	سهرورد	ز	
۱۲۸	سهند	۳۳۳-۳۲۸	زابل
۱۱۶-۶	سیرجان	۳۰۴-۲۹۷-۱۱۲	زابلستان
۱۵۰-۱۱۲-۶۷	سیستان	۱۰۱۲-۳۴۳-۳۴۲-۳۱۲	
۶۵۴-۴۳۰-۳۶۳		۱۰۵۲-۱۰۲۸	
۸۴۶-۶۹۷-۶۹۱		۹۴۹	زراق
۱۱۷۶-۱۰۵۴		۷۸	زمین داور
		۱۱۸-۵۰	زنجان
ش		۸۱۹	
۶۰۸	شادروان	۸۰-۷۸	زورآبادجام
۲۰۷-۳۴	شام	۸۹۲	زوزن
۱۴۴۷		س	
۶۰	شامات	۳۴۹-۳۴۴	سپندکوه
۳۱-۲۲	شاهرود	۸۱۹	سجاس
۱۱۵	شبانکاره	۸۴۷-۷۶	سجستان
۸۰۰	شفره	۱۱۳۲	
۹۵	شولستان	۶۰۸-۲۳۴	سرخاب تبریز
۱۱۶	شهرنو	۸۵۲-۶۴۹	
۳۹-۸-۷-۳	شیراز	۴۶۲-۹۰-۱	سرخس
۹۰-۷۰-۶۰-۵۷		۶۰۱	سغد سمرقند
۱۱۴۳-۸۴۲-۱۲۸		۵	سلطانیه
۱۳۳۵-۱۲۴۲		۶۰۱-۳۳-۱	سمرقند
۸۱	شیراز باتو	۱۳۰۶-۱۱۵۴-۱۱۰۱-۸۱۴	
۳۹-۳۸-۵-۳	شیروان	۸۹۴	سنام
۹۴۶-۴۸۶-۱۹۹-۶۰		۸۴-۳۴	سند
۱۱۸۴		۶۴۸-۱۱۳	
۱۰۹-۷۸	شیروانات	۱۰۷۹-۱۰۶۰	سومنات

۲۲ عربستان
۸۱ عثمانی
۷۸ عثمانیه
۱۱۰۳ عوامه کوی

غ

۸۶۷ غجدوان
۵۰۸-۶۷-۳۱ غرجستان
۱۰۹۵
۸۹۷ غزنو
۶۰۴ غزنه
۹۴۸-۷۷ غزنی
۵۰۹-۱۱۳-۷۷ غزنین
۹۲۱-۵۹۸-۵۲۷
۱۳۴۳-۱۱۸۳
۵۲۲-۷۷-۶۷ غور
۱۴۰۹-۸۵۰

ف

۳۹-۲۹-۱۱-۷-۳ فارس
۶۸-۵۷-۵۶-۴۶-۴۰
۸۱-۷۶-۷۲-۷۱-۷۰
۱۲۷-۱۱۵-۹۵-۹۰
۷۴۹-۶۸۰-۲۵۹-۱۴۴
۸۶۹-۸۶۶-۸۰۸
۱۳۳۵
۶۷ فراه

ص

۲۲ صاین قلعه
۵۷ صبوح آباد
۷۴ صفانی (چفانی)
۱۱۸۵-۳۳ صفاهان

ط

۶ طارم
۱۰۰۳-۸۹۴-۴ طبرستان
۱۱۷۳-۱۱۴۳
۸۴۶-۱۱۲-۷۴ طنارستان
۱۰۷۷-۱۰۵۴
۹۴۸-۳۸۶-۱۳۵ طوس
۹۴۹
۳۸-۲۲-۱۵-۱۱ طهران
۵۳-۵۰-۴۶-۴۴
۸۱-۷۰-۶۰-۵۹
۱۲۴۲

ع

عراق (: قسمتی از شهرهای ایران)
۷۳-۶۰-۴۶-۴۰
۲۸۵-۲۸۴-۱۰۶-۹۵
۹۲۱-۸۱۷-۵۹۸
۱۱۷۳-۱۱۴۴
۴۶ عراق عجم
۷۱-۴-۳ عراق عرب
۷۸

۸۱-۷۹		فرح آباد	۸۰
۱۳۵	قهندزطوس	فرغانه	۲۷۰-۵۳
	ك	فرنگ	۴
		فسا	۶۸۰
۳۱۰-۷۰-۳۳	کابل	ق	
۳۳	کابلستان		
۴۵۱-۲۵۵-۸۰	کاشان	قاین	۱۹۹
۱۳۴۲-۶۷۵		قبا	۱۰۹-۱۰۸
۶۹۰-۵۳	کاشغر	قرا باغ	۱۲۸
۱۲۷	کالنجر	قراجه داغ	۷۹
۶۳۸	کش	قرم	۸۱
۳۵	کشمیر	قزدار	۶۵۴
۱۰۹۹	کشمیر	قزوین	۷۹-۴۶-۳۳
۱۲۸-۶۰	کربلا		۶۵۴-۶۴۸
۲۸۰	کردستان	قصر شیرین	۱۴۳۵
۵۳-۳۴	کلات	قلعه الموت	۱۲۶
۷۰۳	کلاش سمرقند	قلعه جنگوان	۱۲۲۳
۳۳-۱۰-۷-۶-۴	کرمان	قلعه شادروان	۶۰۸
۷۳-۷۰-۶۸-۴۰-۳۴		قلعه قهقهه	۳۳-۵-۴
۱۰۷-۹۰-۸۱-۷۶			۸۱-۷۹
۱۲۸-۱۱۶-۱۱۵		قلعه نای	۱۲۲۴-۱۲۲۱
۸۴۷-۲۵۹-۲۴۷			۱۲۳۶-۱۲۳۱-۱۲۲۶
۱۳۴۴-۱۳۴۳		قم	۶۸۰-۸۰-۴۰-۳۱
۱۳۵۳			۱۴۲۲
۴۶	کرمانشاهان	قمشه	۱۱
۵۹۸	کروخ	قندهار	۱۲۶-۸۰-۷۸-۵۶
۲۴۷	کونبان		۶۵۴-۱۲۷
۱۴۳۲-۱۴۳۱	کوه بیستون	قونیه	۷۷۱
۱۱۴۳	کوهسار	فهرستان	۱۳۵۸-۲۰۷
		قهقهه	۳۳-۵-۴

۲۹	لکنہو	۱۲۷	کوہکیلو بہ
		۹۳۳	کپنہ اور گنج
	م		سی
۲۲-۴	مازندران	۱۳۵	گازر گاہ ہرات
۵۳-۴۴-۳۹		۷۴۹	گازرون
۹۴۹-۱۰۷-۸۰		۱۰۹-۷۸	گر جستان
۱۱۶۷-۹۶۸		۲۲-۱	گرگان
۱۱۷۳		۹۵-۹۰-۶۰	
۳۰-۷-۱	ماوراءالنہر	۱۱۴۳	
۸۰-۷۴-۳۹		۱۴۰۶	گرگانج
۱۰۸-۱۰۷-۸۲		۲۲	گروس
۱۱۶-۱۱۲		۴۶	گلپایگان
۷۰۹-۵۹۹		۱۹۹-۱۰۹	گنجه
۸۰۴	مداران	۶۰۳	کنگ
۱۴۲۱-۶۳۱	مداین	۲۲-۱۲-۴	گیلان
۱۴۴۴-۱۴۲۴		۶۰-۵۷-۳۹	
۶۹۷	مدینہ	۱۰۷-۸۱	
۲۴۸	مراغہ	۸۹۴	
۶۹۰		۱۰۷-۱۲	گیلانات
۴۵۱	مرغینان	۱۱۸	
۲۵۵	مرق کاشان		ل
۳۹-۲	مرو	۸۱	لارستان
۹۰-۷۸		۱۹۹-۱۵۱	لاہور
۱۲۶		۶۰۷-۶۰۶-۶۰۴	
۵۹۹	مروالروہ	۱۲۳۱-۱۱۹۱	
۹۳۷	مروشاہجان	۱۴۵۰	
۱۱	مزارشاہ رضا	۴۶-۲۲	لرستان
۹۴۶	مشرف	۹۵	

۲-۱	نسا	۲۹-۱۵-۸	مشهد
۱۴۰۹-۱۲۹۲		۵۳-۳۹-۳۴	
۸۱۴-۶۸۱	نسف	۹۰-۷۸-۶۰	
۲۰۶-۱۵۱-۱	نشابور	۱۱۰۳	
۶۷۵-۵۹۸		۱۲۸-۵	مصر
۱۲۴۱		۱۴۵۰	
۴۶	نوا	۸۵۲	مقبرة الشعرا
۳۲۷	نوبهار	۶۷-۶۰-۷	مکه
۱۱۵	نپاوند	۶۰۸-۵۲۷	
۵۹۹-۳۸۸	نیشابور	۷۷۱-۶۳۱	
۱۲۹۲		۹۴۹	
۸۵۰	نیمروز	۷۱	ملایر
و		۸۹۲	ملك عماد
۱۴۰۹	ورسا	۱۱۷۶	منتجيك
ه		۴۲۸	منصوریه
۶۰-۳۷-۱۰	هرات	۳۸۶	منصورية طوس (مدرسه)
۲۸-۷۰-۶۷		۶۰-۳	موصل
۱۱۴-۱۰۶-۸۲		۳	موغان
۲۰۸-۱۱۵-۱۲۷		۱۱۲	مولتان
۵۹۹-۵۹۸-۵۰۸			
۸۴۲-۸۰۸-۶۸۵			
۱۳۳۴		ن	
۵۹۸-۱۴۴	هری	۱۲۲۱-۱۱۹۱-۱۵۱	نای
۹۴۸-۶۸۵		۱۲۳۳-۱۲۲۶-۱۲۲۴	
۱۰۸۲	هزاراسب	۱۲۳۶-۱۲۳۱	
۹۹۵-۹۹۲	هماون	۳	نایین
۱۰۰۲		۱۷۸-۶۰	نجف
۴۴-۳۰	همدان	۳۵	نخشب
۱۱۹۱-۲۸۰-۱۴۶			

۷۷۳-۸۴۷-۶۰۳
۱۰۶۱-۹۴۹-۸۹۴
۱۲۰۸-۱۱۹۱-۱۱۰۳
۱۲۴۰

ی

۷-۶

یزد

۶۸-۴۰

۱۳۵۹

یمگان

۹۴۶

بین

۵۶-۳۴-۳۳

۱۲۶-۱۱۳-۷۸

۴۴۲-۴۳۶-۳۱۸

۸۵۱-۴۹۸

۹۹۳

هندوستان

۵۶-۳۳-۳۰

۱۱۲-۸۰-۷۷

۱۲۸-۱۲۷-۱۱۳

۳۱۷-۳۱۵-۲۹۸



JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

- ۳ -

فهرست نام کتاب ها و رساله ها
ودیوان ها و منظومه ها در متن
سه بخش مجلد اول کتاب
مجمع الفصحاء

۳۸	تذکرہ سفینہ	۱۴۱	تاریخ سلاجقہ
۷۲	تذکرہ شہرہ قاجار	۱۱۲۳	تاریخ سلاطین ماژندران
۱۳۶	تذکرہ عرفات	۷	تاریخ شیخ فیضی دکنی
۴۶۵-۴۵۱-۴۳۴		۸	تاریخ صفویہ
۵۶۷		۱۱۰۳	تاریخ طبرستان
	تذکرہ لب الالباب (:لباب -	۱۰۷	تاریخ عتبی
۱۱۲۴-۱۴۸	الالباب (تاریخ غزنویہ (تاریخ -
۱۲۴۲		۲۰۸	بیمقی (
۱۳۰	تذکرہ مجمع الفصحاء	۸۴-۵۹	تاریخ فرشتہ
۱۴۵۱		۲۹۸	
	تذکرہ مذکر الاحیاء نقیب -	۸۷۶	تاریخ فصیحی خوافی
۵۵	الاشراف ؟	۸۷۷	
۱۱۲۴-۴۳۵	تذکرہ ہفت اقلیم	۹۵	تاریخ قاجاریہ
۱۲۴۱		۵۹۹-۵۹۸	تاریخ گزیدہ
۲۰۲-۶۰۱	ترجمان البلاغہ	۱۱۴۳	
۱۰۵۵		۱۱۸۴	تاریخ محمود وراق ہروی
۱۲۴۱	ترسل	۸۱۸	تاریخ و صاف
۶۸۰	تفسیر عرایس	۱	تاریخ یمینی
۴۳۴	تفسیر عین المعانی	۶۰	تحفہ الحرمین
۱۴۵	تمہیدات	۶۰۸	تحفہ العراقین
۱۳۵۹	تورات	۵۹	تحفہ سامی
	پ	۱۴۲	تذکرہ الاولیاء
۴۵۷	پند نامہ انوشیروان		تذکرہ الفصحاء (مجمع -
۱۱۸۱	پہلو ان نامہ	۹۳۴	الفصحاء (
	ج	۱۲۴۲	تذکرہ خلاصہ الافکار
۹۴۹	جاماسب نہاد		تذکرہ درویش حسین نوای -
	جام جم (غیر از جام جم -	۱۱۴۰	کاشانی
۹۵	اوحدی (

۱۳۶۰	دستور اعظم	۲۵۰-۲۴۸	جام جم
۱۳۵۸	دستور نامه	۱۱۶۸-۱۱۶	جامع الحکایات
۸۷۶	دمية القصر	چ	
۱۲۹۳	دیوان امیر معزی	۱۰۶۵-۱۰۵۵	چهار مقاله
۹۳۰	دیوان انوری	۱۴۰۹	
۶۱۶-۶۰۹	دیوان خاقانی	ح	
۲۲۷	دیوان سنایی	۱۰۵۵-۶۵۵	حدایق السحر
۸۲	دیوان غزلیات علی شیر	۱۱۴۰	
۷۷۲	دیوان غزلیات مولانا	۷۲۷-۷۱۳	حدیقة الحقیقه
۱۱۰۴-۶۸۲	دیوان قطران	۸۱۹	حکمت اشراق
۱۱۶۳		۱۴۶	حکمت علایی
۱۱۸۲	دیوان معزی غزنوی	۶۴۷	حنین الاوطان
۶۰	دیوان میرزا ابوالحسن یغما	۵۷۴	حنین المستجیر' الی حضره المجیر
۶۰	دیوان میرزا حبیب قانانی	خ	
۱۱۳۶	دیوان ناصر خسرو		
ذ		۴۴۸	خجسته نامه
		۹۴۹	خرد نامه
	ذیل تاریخ سلاطین -	۱۴۱۷	خسرو شیرین
۱۱۷۳	مازندران	۲۸۵	خلاصة الاشعار وزبدة الافکار
۸۷۶	ذیل یتیمه الدهر	۱۲۴۲	
ر		۹۵	خلاصة الحساب
		۸۲	خمسة علی شیر نوابی
۶۰	رسائل	۱۴۱۲-۶۳۸	خمسة نظامی
۵۷۴	رسالة استغاثه	د	
۸۶۳	رسالة جلالیه	۹۴۹	داراب نامه
۱۴۶۱	رسالة حی بن یقظان	۵۰۴	داستان احمد و مهستی
۴۴۸	رسالة خجسته نامه	۹۴۹	دانش افزای نوشیروانی
۶۸۰	رسالة سطحیات	۹۴۹	دانشور نامه

رسالة شاهفوری	۲۳۴	سیرالعباد الى المعاد	۷۶۳
رسالة عقدالعلی للموقف الاعلی	۲۴۷		۷۲۷
رشف النصایح	۸۱۹	سیرالملوک	۱۰۸
روشنایی نامه	۱۳۶۰	ش	
روضة الرضا فی مدح ابی الرضا			
۵۷۴		شاهد صادق	۶۰۰
روضة الصفای ناصری	۳۷-۴	شاهنامه	۱۱۲-۷۳
روضة ناصری	۵۸		۲۸۷-۲۸۶-۲۸۴
ریاض العارفین	۷۱۳-۱۴۲		۹۴۹-۶۴۱-۲۹۷
	۸۶۸-۸۰۴-۷۲۷		۹۵۱-۹۵۰
	۹۲۰-۸۶۹	شرح اشارات	۱۴۰۶
		شرح صغیر	۶۵۴
		شرح کبیر	۶۵۴
		شرح کلمات بطلمیوس	۱۴۰۶
		شرح لمعات	۸۶۷
		شفا	۱۴۶
		ط	
		طرازالذهب	۹۲۹
		طرب نامه	۸۷۶
			۸۷۷
		طریق التحقیق	۷۱۳
		ع	
		عرایس	۶۸۰
		عرفات	۴۳۴-۱۳۶
			۴۶۵-۴۵۱
			۶۸۹-۶۷۸-۵۶۷
			۷۱۲-۶۹۷-۶۹۱
			۹۳۷-۸۸۰-۸۰۷
			۱۴۱۰-۱۱۲۵
سجنجل الارواح	۶۹۵		
سرخ بت و خنگ بت	۸۹۷		
سراج السائرین	۱۴۵		
سعادت نامه	۱۳۶۰		
سفرنامه مرو	۵۷۶		
سفینه	۳۸		
سفینه المحمود	۱۱۵		
سلم السموات	۷۴۹		
سندباد	۳۵۴		
	۶۴۷		
سوانح العشاق	۶۴۴		

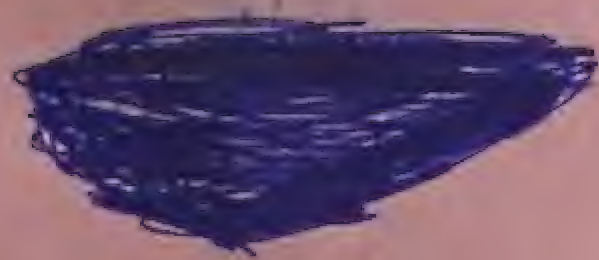
۶۵۴	گلستان ارم	۷۱۳	عشق نامه
۳۸	گلشن محمود	۷۱۳	عقل نامه
ل		۲۴۷	عقد العلی للموقف الاعلی
		۸۱۹	عوارف
۱۱۶	لب الالباب (: لباب الالباب)	۴۳۴	عین المعانی
۴۵۱-۲۱۶-۱۴۸		ف	
۱۱۲۴-۸۲۱-۶۵۵		۸۶۷	فصل الخطاب
۱۱۸۱-۱۱۷۴-۱۱۶۸		ق	
۱۲۴۲-۱۲۳۹		۱۰۹	قابوس نامه
۲۸۳	لغت فرس	۵۷۴	قدح المغنی فی مدح المسنی
۸۶۸	لمعات	۱۳۵۹	قرآن
۵۸	لیلی و مجنون (: سهیلی جغتایی)	۱۱۰۴	قوس نامه
م		۱۴۶	قولنج
۸۱۹	متن هیا کل	ک	
۷۷۱-۶۹۵	مثنوی	۷۱۳	کارنامه بلخ
۲۴۸	مثنوی جام جم	۴۴۰	کتاب ابن خلکان
۱۴۱۷	مثنوی خسرو شیرین	۶۸۰	کتاب الانوار فی کشف الاسرار
۱۳۶۰	مثنوی روشنائی نامه	۸۶۷	کشف الحجاب
۲۸۷	مثنوی گر شاسب نامه	۸۶۹	کشف الحقایق
۲۹۶		۶۰۷	کلیله و دمنه
مثنوی لیلی و مجنون (: سهیلی جغتایی)		۱۴۴۷	کلیله و دمنه عربی
۵۸		۷۴۹	کلیات شیخ سعدی
۱۳۴۳	مثنوی مختاری	۱۰۸	کمال البلاغه
۲۳۷	مثنوی مصباح الارواح	گ	
۲۲۷	مثنوی مهر و وفا	۲۸۶-۲۸۵	گر شاسب نامه
۱۴۰۹	مثنوی ویس و رامین	۲۹۷-۲۹۶-۲۸۷	
۳۷	مجالس العشاق	۳۰۳-۲۹۹-۲۹۸	
۴۹۷	مجلس آرای شهابی	۶۴۱	
۵۹۶-۱۳۰	مجمع الفصحاء	۶۴۲-۶۴۱	گشتاسب نامه
۱۴۵۱-۱۱۰۲		۶۴۴	

۱۴۳-۱۴۲	نفحات الانس	۹۶۵	محبوب الاولیا
۸۸۸-۸۶۹-۶۵۴		۸۴۲	محصول
۹۵	نصاب انگلیسی	۱۴۱۶	مخزن الاسرار
۸۹۷	نہر عین الحیات	۵۵	مذکر الاحباب نقیب الاشراف
	و	۱۱۶۸	مرزبان نامہ
۸۹۷	وامق و عذراء	۲۳۷	مصباح الارواح
۵۷۴	وسيلة المفاتيح الى اكفى الكفات	۶۰۸	مفتاح الكنوز
۱۴۰۹	ویس ورامین	۵۷۳	مقامات (حمیدی)
۹۳۴	ویسہ ورامین	۸۶۹	مقصد اقصى
	ھ	۶۰	ملوك الكلام
۱۴۶	هدایہ	۸۶۹-۱۳۵	منازل السائرین
۸۷۶-۴۳۵-۱۳۹	هفت اقلیم	۱۴۱	مناقب الشعراء
۱۲۴۱-۱۱۲۴		۵۷۵	منية الراجی
	ی	۱۲۶۱	مونس الاحرار
۸۷۶	یتیمہ الدھر	۲۲۷	مہر و وفا
۲۸۴	یوسف وزلیخا		ن
۹۴۹-۸۸۰		۹۴۸	نامہ شاہانہ (: شاہنامہ)
		۱۴۴۷	نقشۃ المصدور

K UNIVERSITY LIB.

Acc No 155580
Date 7-12-79

2502
2808



JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

[illegible]

[illegible]



JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

